UNIVERSAL
LIBRARY
OU_232027
UNIVERSAL
LIBRARY

کلیات شاہ نعمت اللہ ولی

کتاب هذا
شاه نعمت الله رحمة الله علیه

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی عین عین الاعیان بقبضة الاقدس الاقدم
وسبحان من تجلی بذاته لذاته فاظهر آدم واستخلفه
علی مظاهر اسمائه المنعوته بالعالم وصلی الله علی من
هو الاسم الاعظم المبعوث بالرسالة الی خیر الامم وآله وسلم

خوش بگو ای رسم الله بگو — هر چه میگوئی ز بسم الله بگو — اسم جامع جامع اسما بود — صورت این اسم عین ما بود
در مقام جمع روشن شد چو شمع — آنچه مخفی بود اندر جمع جمع — جمله اسما با عیان رو نمود — صد هزار اسما سماک وجود
هر کجا اسمیست عینی آن اوست — هر کرا عینی است اسمی جان اوست — مجمع مجموع اسما آدم است — لاجرم او قطب جمله عالم است
هر کسی کو مظهر الله شد — از فتاب حضرتش خرگاه شد — نعمت الله مظهر او دانش — صورت اسم الهی خوانش

خوش نقش خیالیست که بستیم بدیده — در دیده ما نور رخ یار تواند دید — یاری که نظر کرد در این بدیده توان دید
نقاش در نقش بدیدست تواند — صاحب نظر آنست که در هر چه نظر کرد — در صورت آن شاهد معنیش تواند

روشن بود آنیده که در مجلس ما ... چون جام می یافت همین در ندوند ... هر ذره که هست تو خورشید نماید ... نور بصر است هر آن دیده که بیند

در آینه بنمود جمال و چه جمالی ... چون نیک نظر کرد بخود نور دیدند ... از نور خدا دیده شد روشن ... هر کس که درین دیده ما دیده نماند

رایت الله فی عینی بعینه ... وعینی عینه فانظر بعینه ... حبیبی عند غیری غیر عینی ... وعندی عینه من حیث عینه

تا صورت او در آینه می نگرم ... معنی همه هر آینه می بینم ... آینه دل بچشم جان مینگرم ... وین طرفه که او در آینه می بینم

این عجب نگر که عینی در مظهر ... چشم ما تا عین ما را دیده است ... در نظر ما را چو نور دیده است

عین او نگر بعین نور او ... مینماید این همه اعیان چو نور ... عین عاشق عین معشوق وی است ... عشق همعشوق و معاشوقی است

این اضافت از ظهور ما بماست ... تا که باشی ناظر و منظور او ... گر دو اعیان مدتی گردیده ام ... عین او را عین اعیان دیده ام

شد هلاک این عین ما در عین او ... ورنه بی ما این اضافت از کجاست ... از اضافت بگذر و از این مپرس ... تا نماند جسم و روح و عین هم

کل شیئ هالک الا وجهه ... رویت عینی بعین ما بود ... عین ما که موج و که دریا بود

هر که با دریای ما شد آشنا ... عین ما پیند بعین ما چو ما

در آینه عین ما روان بین ... جامی بکف آر عارفانه ... معشوقه جمله عاشقان بین

در جام جهان نما جهان بین ... در دیده ما نشین زمانی ... از دیده مردم ار نهان است ... پیداست بچشم ما عیان بین

گو فردا به بینم او را ... فردا امروز این زمان بین ... بگذر ز نشان و نام هستی ... در عالم نیستی نشان بین

شادی روان بغمت الله ... می نوش و حیات جاودان بین

ظهور لم یزل ذاتی بذاتی ... حجابی لا یزالی من صفاتی ... وجودی کالقدح روحی کراحی ... فخذ منی قدح واشرب حیاتی

گرچه دارم ساغر اسما مدام ... می ز خم ذات مینوشم مدام

ساقی منم و رند حریف ... عاشق و معشوق غمم و السلام

یک حقیقت در دو مظهر رو نمود ... دو نمود اما حقیقت دو نبود ... یک وجود است و کمالاتش بسی ... ز این نکته نداند هر خسی

معنیت معشوق و صورت عاشقت ... ور بکردانی سخن هم صادقت ... ور بگوئی جام و می هر دو یکیست ... در حقیقت حق بودن نی شکیست

ور بگوئی جام جام و می می ... این یکی با نیم آن دیگر وی است ... اعتبار معتبر باشد چنین ... معتبر باشد همان قول یقین

گاه محمودم گهی با شیم ایاز — گاه نازی میکنم گاهی نیاز — عاشق و معشوق عشقم گاه گاه — این چنین فرمود محبوب الله

در دل خود دلبر نو در بجو — کام جان خویشتن اینجا بجو — نعمت الله جو که اینجا بی همه — هر چه میجویی زما یابی همه

می جام فنا چه میستوشی — ذوق خمخانه بقا دریاب — قدمی نه بخلوت درویش — پادشاهی عالم گدا دریاب

در خرابات دو رد درویش نوش — زان شفاخانه این دو دریاب — قطره و بحر و موج و جو آبند — عین ما را لعین ما دریاب

رندستی اگر طلکاری — بر سر کوی و مرا دریاب — نعمت الله را بدست آور — مظهر رحمت خدا دریاب

او جمع همه همه تفاصیل توئیم — زان لحظه بی جمع و تفاصیل منیم

که در جامیم و گاه در خم شراب — ما همه جا حقیقتا عین منیم

صورت ما پرده دار او بود — معنی ما حاجبی نیکو بود — سینه ما مخزن اسرار او — دیده ما منظر انوار او

هر چه ما داریم ملک او بود — مالک و ملکش همه نیکو بود — ملک او ما ایم و ملک ما ست او — گر ملک جوئی درین ملکش بجو

ملک ما از ملک او اعظم بود — نه بدین معنی که بیش و کم بود — ملک اعیان ما و پنهان ملک ما — اسم جامع جمع اسمای خدا

در جهان ملکی ملک باشد چنین — ملک را چنین ملکی به این — والیست و من ولی میخوانمش — مالک ملک ولایت دانمش

بنده او سید هر دو سرا — چاکرش بر کل عالم پادشا — ذره و خورشید زاو دارند نور — ور نمی بینی چنین ای کور رو

ما را وجودیست اگر هست جود — اوست بود و وجود ما بحقیقت وجود اوست

نیست بود و نبود بود هیچ بود — بودی که هست پرتوی از نور اوست — گفت و شنود او — این قول عاشقانه رکیک

عود دلم ز آتش عشقت بسوخت — بوی خوشم که میشنوی بوی عود اوست — شو بذوق کفه مستان بزم عشق — کین بشریتی نکوست زمان نمیشود

ستیم و لا ابالی بر دجام می — در بزم هر چه هست ز انعام جود اوست — گر رند دردمند خورد درد کو مباش — واجب شود بتو سخنی کان درود اوست

حق وجود است و یکی میدانمش — گر نه باطل پیا و حق پرست — از مقید بگذر و مطلق پرست

یک وجود است و کمالش بیشمار — گر چه مطلق را عدم میخوانمش — ور وجود آن یکی نبود شکی

در دو عالم آن یکی را میشمار — چون یکی اندر یکی باشد یکی — زوج از نکرار فرد آید پدید — این سخن از ما بجان باید شنید

زوج عالم دان و آن الله فرد — یک حقیقت خواه زوج و خواه فرد — فرد مطلق شد مقید در ظهور — گاه ظلمت مینماید گاه نور

نور و ظلمت از ظهور وی بود — ور نه اینجا نور و ظلمت کی بود — جامی از من پرز می بستان بنوش — شادی رندان و سرستان بیوش

قول ما حق است و حق می‌شنو | | که مقید گاه مطلق می‌شنو

چشم ما نور خدا بنمایدست | دیدهٔ ما بین که تا بنمایدست | در صفات جام ما را بنگر | تا بتو مستی ما بنمایدست

گر درین دریا درآئی همچو ما | عین ما روشن ترا بنمایدست | دام کن از نور روشن دیدهٔ | تا بتو مستی ما بنمایدست

گر تو در کنج فنا ساکن شوی | عاقبت کنج بقا بنمایدست | خود نمائی میکنی با عاشقان | در دو نائی آن یک کجا بنمایدست

نعمت الله جو که نور روی او | آنچه خواهی حالیا بنمایدست

در دو عالم جز یکی موجود نیست | در تو کوئی نیست آن مقصود نیست | با خیال دیگری گر سرخوشی | خوش خوشی جام شرابی میکشی

هر خیالی را که می بینی بخواب | نقش او باشد چو برداری نقاب | اصل جوهر دان و کوهر فرع او | اصل فرع ما بود در نزد کو

صورت و معنی عالم کفش | در توحید است نیکو سفتش | مینماید در نظر در خوشاب | مینماید در نظر در خوشاب

هستی ما سایهٔ هستی اوست | مستی ما عین سرمستی اوست | قطره و دریا نیز دانکیست | قطره و دریا نیز دانکیست

این دوئی پیدا شده از ما و تو | شرک باشد گر یکی خوانی ندو | از کتاب ذات و آیات صفات | نسخه خوش خوانده ام نکو یات

درین دریا بجز ما آشنا نیست | نیز در آشنا خود عین ماست

گمان کج مبر شنو زعطار | که هر کو در خدا گم شد جدا نیست | نه قربست و نه بعد آنجا که ماهیم | نکو آنجا کجا آنجا کجا نیست

فنا شو از فنا و از بقا هم | فقیر از فنا و هم بقا نیست | حریف درد نوش دردمندیم | از این خوشتر دل ما را دوا نیست

وجود این و آن نقش خیالست | حقیقت جز وجود کبریا نیست | اگر کوئی همه حق است حق است | وگر خلقش همیخوانی خطا نیست

چو سینیست شورابهٔ ما زنیست | چو تو خود هستی هستی ترا نیست

گوهر ار جوئی درین دریا بجو | ستر آن در تیستم از ما بجو | نقد کنج کنت کنزا را طلب | هر چه میجوئی بیا از ما طلب

ساقی مستیم و جام می بدست | میخورند از جام ما رندان مست | ملک میخانه سپهر ما بود | آمد اینجا هر که او از ما بود

هر کجا رندیست ما را محرم است | هر کجا جامیست با ما همدم است | صورت او مظهر معنی ماست | این و آن دو شاهد دعوی ماست

علم و جد امنیت علم عارفان | علم اگر خوانی چنین علمی بخوان | قول آن صدیق تصدیق کند | آن محقق نیست تحقیق کند

تا نوشی می ندانی ذوق می | تا نکردی وی نیابی حال وی | مست و خورده شراب بیخبر است | هر که نشنید گو بیا خواجه بشتاب

منم مجنون منم لیلی منم کوی | منم محمل منم لیلی منم کوی | شکر کرده ام خود را که خود را | شکر کردم که خود را

وگر نه ذوق می دارم چرا می‌یابم | گر کویم که نیابم کمن عیبم مکن | جنان مستم که از مستی نمیدانم که چیستم

خیال غیر کرمنم که نقشی در نظر دارد
آب دیده ساغر خیالش را می‌شویم
خراباتست و من مست و سبو می‌جام می‌جویم
بدنامی مکوزاهد که من بسیار می‌نازم

امیه می‌فروشانم که رندانم غلامانند
مگر سلطان شاهانم من که شاهانند نخجیرم
می جامی اگر خواهی که باشی همدمش یکدم
بیا و غمت مبین و زین و آن کن هرچه من گویم

نقش بندی نقش خوبی بسته بود
خاطرش با نقش خود پیوسته بود

با خیال خویش دوقی داشتی
همچو شمعی بهر زمان نقشی ز نو برساختی
موم بودی مایه نقاشیش
نقشها می‌بست با او با شیش

هر که و نقش خوشی میساختی
می شکستی باز و می انداختی
نقش اعیانند و موم انیجا وجود
در وجود عام نقاشی نمود

جمله از بسط وجود عام اوست
هرچه ما داریم جود عام اوست
نقش بندی بین و نقاشی نگر
باده نوشی و ق او باشی نگر

خاص و عام ایجاد و نو عند از وجود
در ظهور آن یکی دو نی ما را نمود
نقش ما نقاش خود پیوسته اند
در ازل این عهد با خود بسته اند

نقش می بندد بصد دستان نگار
هست نقاشی و نقش صد هزار
نقش نقاشی است هر صورت که هست
این چنین نقش خوشی دیگر که بست

ما بر آب دیده نقشی بسته ایم
با خیال خویش خوش پیوسته ایم
خوش خیالی نقش می بندد مدام
حسن او بر دیده ما و السلام

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده
کاری بجز این کار نداریم بدیده

در گوشه دیده بخیال تو نشستیم
عمری بخیالت بسر آریم بدیده
در دیده خیالی نگاریم بدیده

گر زانکه زما بر سر کوی تو عبارست
خبر نور خیال تو که نقش بصر ماست
گر میطلبدان بسیاریم بدیده

هر شب من و رندی هوای تا بان
جان در تن ما عشق نهاده با ما
هر صورت خوبی که نگاریم بدیده

ستاره بشماریم بدیده
در دیده ما معنی سید نماید

صوت نای بشنو آواز نی
تا ترا ره بر شود ای نیک پی

راز نانی میکند نی آشکار
این سخن از نغمت ایشان مدار
میر ند شش نی بآواز نیز

از جیب الله کلام حق شنو
زین مقید سر آمطلق شنو
در همه آئینه او را نگر

آینه باشد هزار آهن یکی
مظهرش این است و مظهر این چنین
آن یکی در هر یکی روشن ببین

مینماید آینه هر آینه
هرچه هست صورت اسم و ست
صورت و معنیش جام می است

اسم او عین وی و غیر وی است
عین با خود غیر اسم او کی است

آینه جمال او نیست بجز جلال او
نیست بجز جلال او آینه جمال او
جام مست روز و شب زلال او

نقش خوشی خیال او بسته خیال او نظر
بسته خیال او نظر نقش خوشی خیال او
صورت مثال او داده مثال خود بما

دیده ام انجمال او در همه حسن و دلبران
در همه حسن و دلبران دیده ام انجمال او
نور سواد دیده ما نقش خیال خال او

در حرم وصال او محرم نعمت الهم — خورم نعمت الهم در حرم وصال او

عین ما در علم او عین وی است — عین عالم پرتو جود وی است — سید ما را وجود از جود او — سید ما در ظهور از بود او

آب وی جام می از وی بود — گرچه می را هم ظهور از وی بود — جام در دور است و ساقی در نظر — جام می بستان و ساقی می نگر

یکزمان بر دیده چنان نشین — شاید معنی بهر صورت بین — عالمی از نور او در دوش شده — یوسفی پنهان به پیراهن شده

در محیط علم اعیان چون حباب — نقش بسته صورت اسما بر آب — عین ما مانند حبابی بر زآب — گرچه خالی منما بد این حباب

عین ما بر ما اگر پیدا شود — هرچه ما پنهیم عین ما شود — بر تو میخوانم از زین پس نمی — یاد میگیرش ز فرزین بیدقی

معنی اسم اعظم از ما جو — صورت ما به بین و او را جو

ستر دریا از موج می جوئی بس — عین آن موج است و در دریا قدمی نه و او را در این دریا — ما بدست آر و ما هم از ما جو

لذت درد و درد را اگر جوئی — از دل دردمند شیدا جو — قصهٔ یوسف از زلیخا جو

میل آب حیات گر داری — ساغری بگیر از دو آجو — نعمت الله را در آنجا جو

نقطهٔ اهل ولایت گوش کن — من ولایت در ولایت دیده ام — خوش ولی را در ولایت دیده ام

یکدمی بر نور چشم ما نشین — جام باده از ولایت نوشکن — چشم از نور ولایت روشنست — در ولایت نور ولایت با منست

در ولایت هرچه بینی او بود — دیدهٔ اهل ولایت این بود — صورت و معنی که هر دو با منست — از نبوت در ولایت روشنست

هر که را باشد ولایت از خدا — لاجرم عالم همه نیکو بود — از ولایت تا ولایت یافتیم — هر زمانی صد ولایت یافتیم

روح اعظم نایب حق خواندش — در ولایت باشد او از اولیا — اسم حق باشد ولی رشد او — هم ولایت وصف او باشد یقین

مهر و مه پیچانش در روز و شب — شد نبوت ختم اما جاودان — باشد این حکم ولایت در میان

نور چشم است او و دیده دمبدم — لاجرم بر تخت جانش شد مقیم — اسم اعظم خوانده ام از لوح دل — خازن گنج الهی دانش

نعمت الله محرم اسرار اوست — که بصورت که بمعنی خوانش — عهد با او بسته ام روز ازل — تا ابد در بند آن پیمانش

با تو گویم نکته در نقطه — در خیالش سو بسو کردانش — عقل مخمور است و من مست خراب — گر در آید اینچنین کی دانش

نقطه ذاتست اصل اینعدد — وصف نقطه میکنم در نقطه — هرچه پیچوانم از او بستانش

در عدد نبود احد باشد احد — از سه نقطه یک الف ظاهر شده — در حروف آن یک الف ناظر شده

عقل اول نقطهٔ آخر بود — نقطها باطن الف ظاهر بود

اعتبار نقطه کن در صفات — تا بیابی مرد و نقطه را اسم ذات — عقل اول نوع خوان انبیا — مظهر ذات و صفات کبریا

سر نقطه در الف چون نقش است — آن الف بر اول دفتر نشست — آن الف را اول احمد بجو — سر غیب سر بها با ما بگو

خوانم از لوح قضا سر قدر — از قدر دریاب حالی اتقیا — اصل مجموع کتب ام الکتاب — فهم کن والله اعلم بالصواب

اسم اعظم کہ صوتش ما نمیم — علم ام الکتاب حاصل ماست — لوح محفوظ حافظ دل ماست

منزلانی کہ دیدہ در رہ اوست — جمع معنی ہفت ہیکل ماست — آنچہ بحر محیط خواندش — نزد ما آن سراب سا حل ماست

عشق او فوق تکلست و ما مقول — جان عالم فدای قاتل ماست — نعمت الله ما شده واصل — طلبش کن بیا کہ واصل ماست

آدم معنی است یعنی عقل کل — روح اعظم صورت اسم اله — پرده دار حضرت آن پادشاه

اسم الرحمن از دو آمد چشم — صورتش جامست و معنی عین دل — خرد کل از عقل کل حاصل بود — انکسی داند کہ او واصل بود

بحر اعیان گر شود یکسر مداد — شمع خود از نور او فوخت چشم — اسم اعظم نزد ما باشد قدیم — یعنی بسم الله الرحمن الرحیم

جمله اعیان صورت اسمای اوست — کی تواند داد این تفریر داد — ور قلم جاوید بنویسد کلام — همچنان باقی بود ما الکلام

مائی ما در میان برزخ نمود — دوست دارد صورتی خود دوست است — آخرش باشد ابدای بی بدل

ورنہ بی ما این دوئی هرگز نبود — برزخ ما در میان با مال شد — مائی ما مستقبل ما حال شد

هو معنا در فانظر و معنا — انه ظاهر بنا فینا

ما حبابیم و در حقیقت بحر — ما حبابیم و عین ما دریا — هر چه بینی و هر کہ بینی دانی — می جامست و صورت و معنا

شاهدی در هزار جامه نگر — نظری کن بدیده بینا — ساغری از می است پر از می — گر طلب میکنی بجو از ما

دور رندان ما ست یار مرو — فارغ از دی و این ز فردا — رندستی چه نعمت الله نیست — ور تو کوئی کہ هست ما بنما

گر بهستی آی اینجا نیستی — کوش تا در راه هستی نیستی

اعتباری باشد این با او نوئی — اعتبار خود ندارد این دوئی — اسم اعظم در همه عالم یکیست — وحدت اسم و مسمائی یکیست

هر چه بینی صورت اسمای اوست — هر کہ یابی غرقه دریای اوست — جام دوئی گر چه دو باشد در نظر — در حقیقت یک بهم بینگر نگر

دو نماید گر چه یک باشد نه دو — یک بود دو گر نباشد با او تو — گر یکی را صد شماری ضد یکیست — صد مر آنرا باشد آن یک خود یکیست

گر نه احول کی رود دو بین دو — در یکی می بیند آن دو تو مبین — رو فنا شو از صفات ذات خود — تا ز تو با تو نماند سنگ و بد

چون شدی فانی فنا شو فانا خدا ماند خدا

آب جویای آب این عجب است | سر آب و سراب این عجب است | ما حبابیم و عین ما آب است | جاده عین سراب این عجب است

گر ای می‌ست شد زمی چه عجب | باده مست خراب این عجب است | روز و شب آفتاب می‌گردد | در پی آفتاب این عجب است

موج گوئی حجاب دریا شد | ما زما در حجاب این عجب است | نقش خود را خیال می‌بندم | ناپسندم بخواب این عجب است

می‌خرامد بصد وناز قدم | می‌خورم بیحساب این عجب است | زاهدی دیده‌ایم کیلانی | سخت مست خراب این عجب است

انجمن بخشهای مستانه | خواندهٔ بیکتاب این عجب است | طالب و صانعت الله‌م | آب جویای آب این عجب است

معشوق یکی عشق یکی عاشق یک | این هر سه یکی و در یکی نبود شک
یکذات و صفات و رهزار شمرند یک | یک صد باشد باعتبار صد یک

آن عین که عین جملهٔ اعیانست | عینی است که آنحقیقت انسانست | در آینه دیده ما بتوان دید | اما چکنم چشم تو پنهانست

مطلوب خود از خود طلب ای طالب ما | خود را بشناس یکزمانی بخود آ
گر عاشق صادقی بگیر او دمکو | کافر بباشی اگر بگوئی دو خدا

با عقل حدیث عشق گوئی هیهات | در کتم عدم وجود جوئی هیهات | جامی شراب عاشق و معشوقم | یکدم بخود آ که خود توانی هیهات

یارم ز سر ناز نقابی بسته | بگشوده دو زلف و خوش حجابی بسته
در دیده ما خیال روی خوبش | نقشی بسر عارض آفتابی بسته

غیب مطلق حضرتی از حضرتش | عالم اعیان بود در رحمتش | عالم او ملک خوش دیگر بود
حضرتی دیگر بود غیب مضاف | در میان هر دو حضرت بس خلاف | وحدهٔ غیبیه حضرتش جبروت آن | علم معقولات ازین دفتر بخوان
هم مثال مطلقش را گفته اند | عارفان بسیار در وی سفته اند | باز ملکوتست و جهی دیگرش | با شتان وشش مه سپکرش
این مثالش را مقید نام کو | عالم ملکوت را اینجا بجو | باشد آن انسان کامل یاد آ
چار حضرت در یکی حضرت نگر | تا بپینی پنج حضرت ای پسر | هم شهادت بین و آنملک نگر
از صفای ملک و ملکوت بین | وز مثال مطلقش جبروت بین | صورتا جامست و در معنی می‌ست
مظهر الله قطب عالم است | مجمع البحرین اگر جوئی وی ست | ظل الله است و سلطان شهود
اسم الله میکند تعلیم ما | میکند با خویش ما را آشنا | عالمیرا نور می‌بخشد مدام | از عطای اسم اعظم والسلام

جام می او حیات می بخشد — همیشه هست او کائنات می بخشد

تمام بخشش سبحانی ست کز کرمش — شراب جام ذات و صفات می بخشد

چه قدر خرقه که زنار در میان دارد — دلت بدست آرد درد و اش می بخشد

دل کافران عاشقانه بدو سپرد — بجای کعبه عالم سومنات می بخشد

برای یک نبی شش جهات می بخشد — هزار رحمت حق بر روان سید ما

مظهر اعیان ما ارواح ما — مظهر ارواح ما اشباح ما

ظل او دانند ارواح همه — ظل او دانند اشباح همه

ذات او در اسم پیدا آمده — اسم در اعیان هویدا آمده

او بخود دایم همه قایم بود — هر چه باشد باشد آن دایم بود

هر کمالی کان بود مطلق بما — نزد ما موجود و جود است از خدا

یک وجود و صد هزار آیینه هست — پادشاهی فرد و ان مرتبه

پادشاه و گدا یکیست یکیست — نی نوا و نوا یکی است یکیست

درد مندیم و دردمان دوا یکیست یکیست — جز یکی نیست در همه عالم

آینه صد هزار می بینم — روی آنجا نفر ا یکیست یکیست

قطره و بحر و موج جوهر چار — پیشکی نزد ما یکیست یکیست

عین ما از حب ذاتی فیض یافت — نعمت الله یکیست در عالم

عین اول صورت الله شد — از آفتاب رحمتش چون ماه شد

عقل کل روح محمد خوانش — صورت آن عین اول دانش

در دو عالم هر چه هست از خود کل — باشد از ذات و صفات عقل کل

عقل کل وحدت و دیگر ما بدان — سر این نکته روان شو زین میان

نقطه اصل او و او اصل حروف — خوشبو د بر اصل اگر یابی وقوف

نقطه در دایره نمود و نبود — بلکه آن نقطه دایره نبود

همیشه هست او کائنات می بخشد

اگر نوشته اوئی بیان بخشد — دلت بدست آرد درد و اش می بخشد

اگر روح او دل ما را حیات می بخشد — هزار رحمت حق بر روان سید ما

باز اسما ظل ذات مطلقند — مظهر ارواح ما اشباح ما

پس وجودها بجا کجا خواهند بود — جمله موجودند اما از وجود

پیشکی موجود باشد از وجود — در وجود و در عدم هر شی که بود

زو کمالات باشد ار داری خرد — ذات او دارد کمالی خود بخود

نیک در یاب این لطیفه والسلام — اعتباری دان مراتب تا تمام

دو مکو چون خدا یکیست یکیست — جز یکی نیست در همه عالم

مبتلای بلای بالائیم — مبتلا د بلا یکیست یکیست

نعمت الله یکیست در عالم — طالبش کن بیا یکیست یکیست

لاجرم از علم سوی عین تافت — عین ما از حب ذاتی فیض یافت

اسم اعظم جامع ذات و صفات — روح اعظم پادشاه کائنات

عین اول عین انسانی بود — مجمع الطاف سبحانی بود

روح کلی باشد و لوح قضا — هست جزویات ارواح ما

این سه نقطه یک الف گشته عیان — اول قرآن بود دنیا شش جهان

اعتباری دان نزد ما صفات — گرچه باشد در حقیقت عین ذات

نیک دریابش که نیکو نکته ایست — نقطه در دور دایره باشد

نزد آنکس که دایره بپوید

اول و آخرش بهم پیوست | نقطه چون خشم دایره بنمود | دایره چون تمام شد پرکار | سر و پا ناپدید هشیار آسود

بوجودیم ما و تو موجود | همه عالم خیال او دیدم | همه عالم خیال او گفتم | باز دیدم خیال او او بود

خوشتر از گفتهای سید ما | نعمت الله در سخن بنمود

هر یک از اسمای حق را علم او | صورتی دارد که باشد عین او | نور هر عینی که می پیوندد بصر | وجه خاصی مینماید در نظر

جود او بخشید اسمار اوجود | ور نه اسمار ا بخود بودی نبود | هر چه موجود است هر دون خداست | گر چه اسمای وی و اعیان یکی است

کثرت اسمای او اندر عدم | از صفاتش نقش می بندد قلم | چون صفت از ذات ناید در وجود | رحمت او آتش غضب را داده بود

راحم و مرحوم را زان هیچ نیست | اسم او ذات و صفت هیدانش | نسخه اعیان اگر خوانی تمام | شرح اسمار ا بدانی والسلام

افتابی را بمه ننموده اند | خم می در ساغری ننموده اند

ابن عجب بنگر که پنهان گشته اند | افتاب پرا بکل اندوده اند | مجلس مستانه بنهاده اند | بر همه رندان دری بگشوده اند

باده نوشان در خرابات فنا | فارغ از عالم خوش و آسوده اند | تا خیالش مینماید در وجود | بخیالش یکدمی نغنوده اند

عاشق و معشوق ما با همدگر | هر کجا بودند با هم بوده اند | در ولایت حاکمی اولیا | نعمت الله را عطا فرموده اند

جمله عالم نسخه عشق جان | اسم ظاهر این و باطن اسم آن

یک سمادان و اسما صد هزار | یک وجود و صد هزار ش عجبا | صورتش جامست و معنی می مدام | گر چه هر دو نزد ما یک شی بود

در دو میدان یک یکی و دو یکی | نیک در یابش که گفتم نیکی | پیوجود او همه عالم عدم | هر وجود و جود او عالم عدم

عالم از بسط وجود عام اوست | هر چه می بینی ز جود عام اوست | اونی او ذاتی و مائی ما | عارضی باشد فنا شود این فنا

مائی عالم نقاب عالم است | بلکه عالم خود حجاب عالم است | جاودانست اینجا ایجا این | ای خلیل الله من برهان من

حال عالم با تو میگویم تمام | تا بدانی حال عالم والسلام

چیست عالم سایه آن آفتاب | تن بود چون سایه و جان آفتاب | نور عالم شمس دین خود داند | ستر این در یاب و میخوان آفتاب

از برای نغز ابزم عاشقان | جام زرینست بر خوان آفتاب | آفتاب حسن او عالم گرفت | تا قیامت باد تابان آفتاب

نور روی نعمت الله دیده ام | مینماید در نظر آن آفتاب

طره شب را مطرا کرده اند | نور روی روز پیدا کرده اند | خوشه پروین بنا گوش نهاده اند | ساغر پر می بر ندان داده اند

در نظر نقش خیالی بسته اند | با خیال خویش خود پیوسته اند | هر دمی بند دگر بر پای او | هر دمی بند دگر بر پای او

راز پنهان آشکارا گفته اند | جمله اسرار ما گفته اند | یک وجود و صد هزاران آینه | مینماید آن یکی هر آینه
گنج اسما در همه عالم نگر | اسم جامع بایدت آدم نگر | عارفانه قطره دریا بین | قطره و دریا همه از ما بین
عین دریا دیده ام در قطره | آفتابی یافتم در ذره | ایعجب دریا و قطره عین ماست | غیر ما خود قطره و دریا کجاست
اسم در رسم ما حجاب ما بود | صورت ما قطره و دریا بود | صورت و معنی ما هم عین ماست | غیر خود در قطره و دریا کجاست
جامی از می آرزوی خویش نوش | با حریفان دست در آغوش کن | از دوئی بگذر که تا یابی یکی | آن یکی جو تا بیابی بی شکی
جام می آئینه کیتی نماست | ساقی ما مظهر لطف خداست | ساقی و جام و می و رند و حریف | آن لطیفست آن لطیفست آن لطیف
 | نعمت الله هست و بنده هم | باد باقی تا ابد پاینده هم
می فراوانست بیجا جام کو | درد در دشمن هست و درد آشام کو | ایکه میگوئی دمی آرام گیر | با چنین دردی مرا آرام کو
گر نشان و نام میجوئی بجو | در عدم ما را نشان و نام کو | زلف و خالش مرغ و دلها صید هم | خود بر زان دانه و این دام کو
جام می در دور میگردد مدام | عشق را آغاز یا انجام کو | شمس تبریزی ز مصر آید برون | آفتابی آنچنان در شام کو
 | نعمت الله هست و جام می بدست | هیچ او رندی در این ایام کو
از تعین اسم اعظم رو نمود | در حقیقت آن تعین اسم بود | بی تعین نه نشان و نام هم | بی تعین نه هست و جام هم
وحدت ذاتش تعین گفته اند | در این معنی بحکمت سفته اند | یک تعین اصل و باقی فرع او | آن تعین در همه بنگر نکو
آن تعین هر چه و مبدا بود | یک حقیقت منبع و ماوا بود | جمله اشیا ظلال ذات وید | جمله اعیان کیند بی تعین
هر تعین زان تعین حاصلست | با همه آن یک تعین واصلست | آن تعین هچه خم می بجوش | از همه جامی تعین باده نوش
از صفت بر سر بود تنزیه ذات | از وجود اوست اسما و صفات | اصل مجموع بر از خو انش | بر زخ بحر ازل سید انش
ذره ای بیضا از این دریای ماست | حضرت یکتای یکتای ماست | نفس کل از عقل کل آمد پدید | جزو و کل از جام مل آمد پدید
بعد از این عالم نشان مطلق است | این سخن نزد محقق رمزیست | انکه باشد شهادت هر چه هست | خواه مخمور است خواهی رند مست
 | جامی اسافیش میخوانم بهم | فاضل و باقیش میدانم بهم
ساقی بزخ اگر بما نماید | در جام جهان نما نماید | آئینه معنی بدست آر | تا صورت خود ترا نماید
نتوان دیدن بجز خدا را | پیمانه ز حد ما نماید | خورشید نبود طلعت خویش | روئی بمن و شما نماید
نوشیم شراب تا دهد جام | پیمانه جمال تا نماید | گر آئینه عین او نباشد | ما را و ترا کجا نماید

دیدیم بچشم نعمت الله — نوری که خدا بما نماید

چیست انسان دیده بینا بود — جامع مجموعه اسما بود — مجمع مجموع الطاف اله

مخزن اسرار سبحانیست او — مطلع انوار ربانیست او — روح جسم و عین و اسم این هر چهار — آن ایاز بندگی پادشاه

کون جامع نزد ما انسان بود — در نباشد اینچنین حیوان بود — جامع انسان کامل را بخوان — معنی مجموع قرآن را بدان

نقش می بندد جمال ذوالجلال — در خیال صورت او بر کمال — اسم اعظم کارساز ذات اوست — عقل کل یکنقطه از آیات اوست

هر چه باشد از حدث و از قدم — جمع دارد در وجود او در عدم — لیس فی الامکان ابدع منهم — هکذا اقلنا و اسمع منهم

اسم اعظم می نماید صورتش — این معما میکشاید صورتش — صورتش آئینه کیتی نماست — معنی او پرده دار کبریاست

پادشاهی کدای او دارد — سلطنت سرمای او دارد

جان شیرین فدای او دارد — نور دیده خاکپای او دارد — دیگری گر بجای او دارد

عاشقانه هوای او دارد — جان فدای بلای بالایش — که دل من بلای او دارد

عقل مسکین چه پای او دارد — نعمت الله با چنین نعمت — چشم جان بر عطای او دارد

قطب عالم نقطه پرکار روح — شیخ ما سرمایه گنج فتوح

یکهویت دان و اسما بیشمار — در هویت جمله اسما هالکند — ما سوی الله چیست اشیا هالکند

چون هویت یک بود اسما یکیست — چون یکی باشد همه اسما یکیست — گر یکی خوانی یکی باشد بذات — ور دو گوئی دو نماید در صفات

در هویت هست هست و نیست نیست — یکهویت داده بود کاینات — زانهویت دان وجود کاینات

بی هویت جمله عالم عدم — صورت او معنی اشیا بود — مغنیش سر دفتر اسما بود

نسبتش با ما عدم ما را نمود — نسبتش با حق بود عین وجود — نسبتش از عارضی ما هیکو

از هویت داده ما را حق وجود — خط وهمی از میان ما و هو — گر براندازی یکی ماند نه دو

جز یکی نیست مثل او دو و سه — وحده لا اله الا هو

او یکی و مراتبش بسیار — بحر ما موج زو بجوشش آمد — آب حیوان روانشد از سرچشمه

جز یکی در یکی نخواهد بود — هر که عالم بنور او نگرد — هر چه بیند همه بود نیکو

چشم مردم از او منور شد — چون تو ان ذره بود بی او — قول مستانه خوشی میگو

حسن او در آینه پیدا شده | نور رویش دیده شیدا شده

دیده ام آینه گیتی نما | چشم ما روشن بنور او بود | اینچنین چشمی خوش و نیکو بود

موج دریا نیز دریا گشته است | چیست عالم در محیط ما حباب | بر سر آب آمده جام شراب

خوش خوشی با ما در این دریا دراز | ذره ذره هر چه آید در نظر | آفتابی مه نقابی می نگر

نقد گنج گنت کنز را طلب | جوهر در تیغ ما از ما طلب | شیر اگر نوشی ازین پستان بنوش

بر سر دار فنا سر دار شو | از بقای خویش برخوردار شو | رند اگر رندی کند ساقی شود

گر حریف ساقی یاران شوی | ساقی سرمست میخواران شوی | در اینصورت معنی سفته اند

شخص و سایه دو نماید در نظر | گر نه احول یکیر اینکار | دل بمن ده یکدمی گر همدمی

در خرابات فنا با ما نشین | ذوق سرمستان بزم ما بچین | جان و جانان خوش نشسته روبرو

نور او داریم دایم در نظر | یک نظر چشم مست ما نگر | مشکلاتش سر بسر حلوا شود

نعمت الله در همه عالم یکیست | در میان عاشقان جا بهم یکیست | نزد ذوق الیقین باشد چنین

علم توحید است اگر دانی تمام | بعد ازین توحید خوانی والسلام

آنچه حیات ماست که می نام کرده اند | روحست و هیچ راح در اینجام کرده اند | ترک شراب ناب بنا کام کرده اند

مستیم و درد خواره و رندیم و دردمند | ما را دوا بجام غم انجام کرده اند | آنکه ز آن لبش طمع خام کرده اند

از نور سیدم اثر صبح دیده اند | وز تار زلف او خبر شام کرده اند

نقطه در دایره نبوده میم | میم اینمعنی طلب فرما زجیم | گی بود بی میم جم ای یار من

عارفان دانند راز عارفان | عارفانه گفته عارف بخوان | با تو گفتم ستر عالم سحجاب

از وجودش سایه می یابد وجود | ور نه بی او سایه را بودی نمود | وحدت و کثرت بجو از کاینات

کرد میخوانی بخوانش صادقی | در یکی کوبی بکوبد عاشقی | جانمن بشهد شهادت او رسید

آیه غیب شهادت الجوان | وحدت و کثرت از آن هر دو بدان | آن یکی قول بخر این آن بگوش

باطن او عین ظاهر دانش | اول او عین آخر دانش | حد فاصل حال باشد در میان

گر نبودی حال بودی پیشکی | ماضی و مستقبل ایعاقل یکی | دو نمود آما حقیقت دو نبود

خطا موهوم

خط موهوم از نبودی در میان — کی نمودی یک حقیقت در وجود — خواهم از لوح ابد را از ازل — مینویسم تا ابد سازد رقم

باز ساز عشق را نو ساختیم — کشتی دل در محیط انداختیم

عاشقانه خلوت خالی دل — باخدای خویشتن پرداختیم — ما چه دریاییم و خلق امواج ما — لاجرم ما با همه در ساختیم

تیغ مستی بر سر هستی زدیم — ذوالفقار نیستی تا آختیم — سب حق را از زبان میدان اخا — برفراز هفت گردون تاختیم

عارف سر دو جهان گشتیم لیک — خود خدا و الله و کرز نشناختیم — نعمت الله را نمودیم آشکار — عالمیرا از کرم نو ساختیم

بود ما از بود او پیدا شده — هیچ گشته قطره و دریا شده

بر سر آبی و پنداری سراب — غرق آبی آب هیچونی ز آب — قطره و موج و حباب و بحر و جو — هر یکیرا گر بیابی آب جو

یکدمی بنشین و در ما می نگر — در محیط دیده ما کن نظر — جام الوان پر کن از یکرنگ می — تا نماید رنگها از لطف دی

عاشقانه می بنوشد از جامها — شاهد ما می نگردد در رجا مها — چشم ما هر سو که بیند در نظر — چشمه آنجا تست ای بی خبر

گر فسردی بر لب جوی زلال — ور گذاری آب بوی لاله — هر حبابی کاسه می بین پر آب — قطره و دریا نماید ماوا و

غیر ما در بحر ما از ما نجو — عین ما هیچ تو از دریای جو — در دو عالم آن یکیرا می نگر — سر آن یک بیش هر یک دانکو

آینه بردار تا بینی عیان — یار تو با تو نشسته روبرو — دست بگشا و اس خود در بر آر — هر چه میخواهی ز خود آنرا بجو

موج دریاییم در بحر محیط — آب وی ما را روان شد تا بسو — جام می در ده مرا در میکده — که صراحی مینماید کاسبو

مجمع البحرین اگر جوئی درست — سید و بنده دو نام یکوجود — یک حقیقت در عبارت ما و تو

اوسعست از عرش اعظم عرش دل — جامع مجموع اگر کوئی درست — دل بود خلوت سرای خاص او — هر چه میخواهی بیابی در دل بجو

جمله اسما در وی گنجیده اند — چیست کرسی ستره از فرش دل — گنج دل میدان که آن جایی درست

از جمال و از جلال ذوالجلال — اهل دل را ابد بینان دیده اند — علم اجمالی چه دانستی بجان — علم تفصیلی بلوح دل بخوان

نقد دل را اقلب میخواند عرب — نقطه در دایره ننهفته اند — اهل دل این نقطه را ادراک کنند

حمت ذاتی دهد دل را سعت — جامع غیب و شهادت دل بود — تخت سلطان را لایق دل بود

لاجرم اوسع بود دل از صفت — فی المثل گر عالمی بی منتها — در دل عارف برآید بارها

دل محل آن نگردد جان من — اینچنین فرمود آنجانان من — شمه گفتم زدل شو زجان — تا بیابی ذوق جان عارفان

یاد کار نعمت الله یاد دار | یاد دار از نعمت الله یاد گار

جان کریمان جان عزیزم کبریای دل | در چار سوی عشق که بیرون و بیش نیست | صد جان چو دان هنگ دم مهیای دل

از دان سوز سینه که یابی وصال جان | آن مهتر ماهروی که جانست نام او | چون ذره ایست کشته رو آفتاب روی

سلطان جرخ چارم ازان گشت آفتاب | دل گشتی خداست بدریای معرفت | لطف خدا بزرگ شود ناخدای

کریای عارفی صاحبدلی | خدمت او کن که کردی مقبلی | تا بیابی منصب اهل دلان

در خدمت انبیا طایفه مردانه کن | جانفدای خدمت جانانه کن | تا چه ماسر در شوی در دو سرا

ترک این دنی کن و عقبی بجان | تا در آنی در بهشت جاودان | یکدز از ظلمت هوای نور کن

بعد از آن یکدز ز نور ای نور چشم | تا به بینی نور او منظور چشم | سایه رامان و به بین همسایه آش

در نظر آئینه کیتی نما | بنماید نور چشم ما بما | آفتابی مه نقابی رو نمود

او یکی و اعتبارش صد هزار | ز اعتبارات آن یکی شد صد هزار | در صد آینه یکی پیدا شده

او یکی و اعتبارش بی نشان | نیک و بد با هر کسی در خرابات مغان رندانه رو | آن یکی با هر یکی یکتا شده

در خرابات مغان رندی بجو | حال سرمستی ما با او بگو | خم می را نوشکن مستانه رو

خوش درین دریای بی پایان درآ | تا به بینی آب روی ما بما | دردمندی جوی و درمانرا طلب

اینچنین دریای وحدت بی نهایت | باحباب آب کرداری نظر | کفر را بگذار و ایمانرا طلب

در خرابات ریایی بیست | هر کرا بینی بنور او نگر | یکدمی در عین این دریا نگر

به که با مخمور باشی هم نشست | عشق او شمعست تو پروانه باش | بد مبین ای یار من بنگو بنگر

ساقیا رنجیده تر ایمانه | گر تو داری همت عالی تمام | در طریق عاشقی مردانه باش

بنده ساقی ما شو تا شوی سلطان ما | جانفدا کن تا شوی جانان ما | هر چه بینی ای ریایی وا سلام

چشم صورت بین چو بندد دیده معنی گشا | تا به بینی سر بسر ملک دل جانان ما | گر کدای عشق باشی پادشاه عالمی

از دو چشم دیده دل نقل و باده میخوریم | الصلا گر عاشقی تو ای بیخبر از خوان ما | حکم تو کرد در دلم گر میپری فرمان ما

همدم جامیم و ساقی و حریف عشرتیم | ذوق کردار ی طلب کن خدمت رندان ما | گر جمال خود نماید شاهد پنهان ما

ابتدا کردم بنام آن یکی | در وجود آن یکی نبود شکی | اینچنین نیرنگ بینایی کرشمه ی جان ما

یکوجود است و صفاتش بیشمار — آن یکی در هر یکی خوش میشمار — چشم احوال گر دو بیند تو مبین — تو یکی می بین چه احوال و چه عین

گر هزار آینه دیدم در یکی — آن یکی را دیده ام در هر یکی — علم او آئینهٔ ذات و یست — آئینه خود غیر ذات او کی است

او تجلی کرده خوش در آینه — مینماید آن یکی هر آینه — روی او بنگر بنور روی او — تا چه آینه نشینی رو برو

نوشکن جام حبابی پر ز آب — تا خبر یابی ز جام و از شراب — ما در این دریا بهر سو میرویم — آب رو داریم و ننگو میرویم

آفتابی در قمر پیدا شده — فتنهٔ دور قمر در وا شده — چیست عالم صورت اسمای او — صورت و معنی بهم باشد نکو

اسم او ذات و صفات او بود — نام او یک نیز و ما آن دو بود — معنی اسم و مسما باز جو — عار نبود گر بیابی راز کو

آفتابی رو نموده مه لقا — بنگر این آینه کیستی نما — ذره بی نور او نیستیم فنی — یک نفس با غیر ننشینیم فنی

آفتابی رو نموده مه نقاب — ماه تابان مینماید آفتاب

خوش حبابی پر کن از الحیات — تا بیابی جام پر آبی ز آب — موج دریا نیم و دریا عین ما — عین ما بر عین با باشد حجاب

ساقی سرمست ما باشد کریم — جام می بخشد بر ندان بیحساب — خوش سر آبی و سیر آبیم ما — راه دیگر ره نمانده در سراب

عشق می پوشد جمال او بناز — عقل می بیند خیال او بخواب — نعمت الله سر بپای خم نهاد — در خرابات مغان مست و خراب

شخص و سایه دو نماید در نظر — علم ذوقست ای برادر نوشکن — جام می شادی بندان نوشکن

ز اعتبار ما تو باشد دو یی — بگذر از سایه یکی را می نگر — منظهر و منظهر نبود ما یکی است

گرم باش و آتشی خوش بر فروز — هیچه ما بگذر ز خود کان یک تویی — هر که او فانی شود باقی شود

جام می بگذار و ساغر اطلب — خرقه و سجاده هستی بسوز — صورت و معنی بابر آن کنار

تا چه هستی آن یکی اندر یکی — تا چه رندان بستن با می عجب — بعد از ان هستی چه ما هشیار تو

هر صدف در بحر ما دُر خوشاب — خود یکی باشی و با شی نیکی — هر کجا گنجی است گنجی در و است

عین او در عین اعیان رو نمود — باشد بش حاصل و لی از عین آب — گنج دل بیگنج عشق وی کیست

قطره و موج و حباب و جو نگر — چون نظر فرمود غیر او نبود — گوهر ار جوئی درین دریا بجو

حاجی از می پر زمی دارد ایاغ — عین این دریای ما بنگو نگر — بحقیقت صد هزار ش اعتبار

هر دو عالم جرعه با غیر نگذاریم ما — در صد آئینه یکی چون رو نمود — آن یکی باشد یکی نه صد هزار

در خرابات مغان خمخانه جوشی میکند — در خرابات مغان رندان تمام — صد نمود اما بحر یکرو بود

جان بستم از نوای او خروشی میکند — بیخود رندشادی سید و السلام — بیخود رند شادی سید و السلام

باد پیمائید و سیر و عمر تن بیهوده باد | زاهدی کو غیبت باده فروشی نکند | ور سر سجاده عقل از خمّ خمّ ار کرد پوش | ایستاده بر در و دزدیده کوشی نکند
دیگ سودائی بزیر و آتشی بر جان نهاد | عیب یاران مکن گر دیگ جوشی نکند | در تعجب مانده ام اصحاب دنیا سر بسر | این همه رندی چرا انجیزه نوشی نکند
از بیان این معانی چون عبارت قاصر است | میر مستان پاسبانش با خموشی نکند | نعمت الله جام می در دست تسلیم کرد مدام | هر زمان مهلی بسوی باده نوشی نکند

جامع مجموع اسما آدم است | آدم معنی است عقل کل تمام

عقل اول ذرّه بیضا بود | صورت معنی جسد ما بود | آدم معنی است عقل کل تمام | جمله عالم از او یابد نظام
حضرت ابداع چو او را آفرید | مبدع مجموع عالم شد پدید | جمله اجمالیست او را از قضا | لاجرم لوح قضا خوانیم ما
نفس کلیه از او حاصل شده | این و آن با یکدگر او اصل شده | مرد و زن یعنی نفوس و هم عقول | فرع ایشانند این هر دو اصول
نفس کل یا فوته حمرا بود | این کسی داند که او را زما بود | بعد ازین هر دو طبیعت گفته اند | نور و ظلمت یعنی بحکمت گفته اند
علم تفصیلی ز لوح او بجو ان | جامع علم قدر باشد چنان | آنکه باشد هیولا یاد دار | صورتی خوش بر هیولائی نگار
هر دو با هم جسم کلی خوانده اند | خوش حکیمانه سخنها گفته اند | عرش اعظم تخت الرحمن بگو | ار جسیم از کرسی اعلا بجو
سقف جنت عرش و کرسی و زمین | خوش جهانی باشد ار بینی چنین | بندگی سید هر دو سرا | اینچنین فرمود ما را از خدا
وقت افلاک کند بنگو یاد دار | کوکب هر یک بهر یک مشمار | چون بحمل چون مشتری در هیچ هم | آفتاب و ذره چون جام جم
با عطارد ماه خوش سیر ا بود | نیست پنهان امر هیچ پیدا بود | چار ارکان مخالف بعد ازین | معدنست و پس نبات آنی ازین
باز حیوان آنکه جزئی سیر | نیک تر بینی است بنگو می نگر | در زمین و آسمان باشد ملک | روز و شب خیرات میباشد لک
آخر اینجا هم انسان بود | گرچه انسان اول ایشان بود | معنیش اول بصورت آخرست | روح باطن جسم پاکش ظاهرست
جامع مجموع اسما او بود | جمله میدان کین جهان نیکو بود | روشنست و دیده ام هر آینه | مینماید نور او هر آینه

از وجودش یافته عالم نظام | بلکه جان عالمست او السلام

ابتدای سخن بنام یکی | در دو عالم یکیست شکی | جود او مبدء وجود ما | جام گیتی نما نمود ما
دیده ها نگوشده روشن | چشم عالم بنور او روشن | در همه نور او عیان بینیم | تو چنین بین که ما چنان بینیم
بود اسمای او ز دست در اشیا | آسمان و زمین و لوح و قلم | روشن از نور او بود افهام | کفته ام لا اله الا الله
او یکی و صفات او بسیار | لیس فی الدار غیره دیار | نعمت اللهم شدم آگاه | گفته ام لا اله الا الله

پیدا با ماه رین در یا سیر | از اینجا دانستی خوش بر دور زیر

زما بشنو حبابی پر کن از آب
حباب از آب و آب از آب دریاست
یعنی آب بے صورت حباب است
بہ بین در این و آن کآن هر دو ما نیست

دمی در آفتاب و سایه بنگر
در آن هم سایه زاهم سایه بنگر
چه دریایی که ما غرقیم و دردی
چه خوشجایی که ما داریم پرمی

درین دریا بعین ما نظر کن
صدف شکن تماشای گهر کن
اگر نوراست اگر ظلمت که اوراست
براه کج مرو بشنو ما راست

وجودی جز وجود او نه بینی
اگر آنی بچشم ما نشینی
نبود او جمال او توان دید
چنین چیزی کہ شاید آنچنان دید

نشانی می نشانی عارفان است
اگرچه بی نشانی هم نشان است
وما از دیده مردم نهان است

وجودی در همه اعیان عیان است

بهر آینه حسنی مینماید
ز هر برجی بشکلی می برآید
تو نقد کنج او در کنج عالم
طلب این کنج و این گنجینه فافهم

حقیقت در دو عالم جز یکی نیست
یکی هست و در آن با راشکی نیست
خیال از نقش می بندد بخوانی
خبر او نعبر خوابی خود بنا ئی

ز ما می جامیست پر می بر کف ما
حبابی میسزاید عین دریا
که دارد اینچنین ذوقی کما راست
که ذوق ما همه عالم بیاراست

ز ذوق خود ترا آگاه کردم
معانی عیان نعمت الله
بپرس از آفتاب حضرت ما
مراد ما یکی دیگر بهانه

در او در حلقه رندان برستم
بهانه آفتابی ماه کردم
دوئی بگذار تا باشی یگانه
سبو بشکن کہ یابی لطف ساقی

خرابانست و مست و خرابم
تراگر میل ذوق عارفان است
فنا شو تا بقا یابی زبانی
معانی خوشی کردم بپایش

ز شرک خود پرستی کی برستی
چه رندان اوفتاده در شرابم
ز بحری قطره گفتم عیانش
همه عالم سرابی مینماید

بنرم عاشقان ما نظر کن
الا حضرت حق کی پرستی
خیال غیر خوابی مینماید
اگر بابی بیابی پادشاهی

حمد آن حامدی کہ محمود است
دمی در چشم سرمستان گذر کن
طلب کن کنج اسمای الٰهی
بذوق این شرح اسمارا بخوانی

حمد او از کلام او کو یم
اگر اسم و مسمارا بدانی
فرض عینست حمد حضرت او
برهمه خلق خاصه بر من و تو

مدح صنعت چه مدح صانع راست
بخشش اوست هر چه موجود است
شکر شکر او چه شیر مینست
شکر کو یم کہ شکرم اینست

صد هزاران درود در هر دم
لاجرم حمد او نکو کو یم
هر چه مخلوق حضرت اویند
همه تسبیح حضرتش کویند

عارف سر عین عالم اوست
مدح جمله بکو کہ این نیکوست
انکه عالم طفیل او باشد
روح قدسی ز خیل او باشد

در الف نقطه ایست بنهفته
بر روان خلاصه آدم
عقل اول وزیر آن شاه است
بالف شاه و با ما راه است

واقف راز اسم اعظم اوست
نقطه در الف نموده جمال
الف او در حروف هست خیال

اول و آخر الف نقطه
الف او در حروف هست خیال

بی الف دو بی الف بی نی | الفی بی نقطه بود نی نی | قطب عالم چه نقطه پرکار است | دایره کرد نقطه در کار است
مظهر اسم اعظمش خوانم | بلکه خود اسم اعظمش دانم | اول دل دلایلیست بحق | واقفست از مزید و مطلق
عارفانی که علم ما دانند | صفت و ذات و اسم را خوانند | اسم الله اسم اسم ویست | آن یکی گنج و آن طلسم ویست
کل شئ له کما آیت | وجهه کلها اسموات | لیس بنیه و بینه بین | هو فی العین لا تقل این
عین وحدت ظهور چون فرمود | بحر در قطره رو بما نمود | گر هزار است در هزار هزار | اول او یکی بود بشمار
آینه صد هزار می بینم | در همه روی یار می بینم | بلکه یک آینه بود اینجا | صور مختلف در او پیدا
لون لونی بلونه من لونه | عین عینی بعینه عینه | یکتر ابست و جام رنگارنگ | رنگ بیرنگ میدهد نیرنگ
رنگ می رنگ جام می باشد | وین عجب بین که جام می باشد | هر کجا ساغریست می دارد | جان سرمست ذوق می دارد
آن یکی کوزه نیز برداشت | آن یکی کوزه نیز برداشت | گرد بر آب یکزمانش داشت | آب شد برف و کوزه شد بالتبع
چون هوا از آفتاب گرمی یافت | گر میش بر وجود کوزه بتافت | آب شد برف و کوزه شد بالتبع | اسم و رسم از میانه شد بدریا
اول ما چه آخر ما شد | قطره دریاست چون بدریا شد | قطره و بحر و موج و جو آبند | عین ما را بعین ما یابند
نقد کنجینه قدم ما نیم | گر چه موجیم عین دریائیم | آب در هر قدح که جا گیرد | در زمان رنگ آن انا گیرد
گر نه آبست اصل گوهر چیست | جوهر کوهر منور چیست | همه عالم چه گوهری دریاب | عین او بین وجوهرش دریاب
چیست عالم نبرد در رویشان | پرده دار حقیقت ایشان | آنحقیقت که اول همه اوست | صورتش عالمست و هستی دوست
گنج و کنجینه طلسم نگر | گنج و کنجینه طلسم نگر | آن حقیقت | عین ذات و صفات اسم نگر
احد از واحد آشکارا شد | واحدی در عدد هویدا شد | کثرت وحدتست در هر باب | مجملا و مفصلا دریاب
کثرتش چون حباب و آن دانم | وحدتش بحر و این بآن قائم | وحدت و کثرت اعتباری دان | نسخه عقل را چنین میخوان
نقش عالم خیال می بینم | در خیال آنچنان می بینم | او لطیفست و در همه ساری | آب رحمت بجوی ها و جاری
نحلولست حق حال منست | سخنی از من و کمال منست | هر که در معرفت سخن راند | وصف خود میکند اگر داند
تو نی من توام دوئی بگذار | من نماندم تو هم دوئی بگذار | انت لا انت و انا ما هو | هو هو لا اله الا هو
لیس فی الدار غیره باق | غیره عند نا فرق فاق | هر چه داریم جمله جود ویست | جود او نزد ما وجود ویست
در تو گوئی که غیر او باشد | بد بنا شد همه بکو باشد | ما نبود سا پیان و جان خوشید | آن یکی جنبد و این جنبید

سایه و شخص نماید دو
در حقیقت یکیست بی من و تو
چه خان سوزد و نه خرمن چه

یا حبیبی و قرة العینی
انا عینک و عینک عینی
بحقیقت یکی بود و بینک

احولست آنکه یک دو می بیند
چون دو بیند یکانه بنشیند
در ظهور این دوئی نمود آنست

صفت ذات واحد بشنوانند
صوت صادق بود صدا کاذب
راز صادق بگوی با کاذب

انکه دانیم ذات موصوفست
بی صفت ذات را احد دانند
صفت ذات او تواند دانست

عاشقانی که عین یکدیگرند
حضرت اوست آنکه نگشوفست
هر که دانست آنچنان دانست

همه همدرد و همدم کریاشند
عین خود را بعین خود بینند
کنج او در دلم نگو کنجد

درد دل دارم و دوا آنست
هر چه با شد بجای هم باشند
بحقیقت نه عام نه خاصند

نازنین وجود آنکا هم
درد منیوشم و شفا آنست
گوینا از قبیل انسان نیست

دوق بندی از ان ستان جو
سی یار می پرستان جو

محرم راز نعمت اللهم

عشق مجنون و خوبی لیلی
گفته اند و شنیده ام خیلی
سخن عاشقان بیاشنو

خوشتر جیحانی رانده در جو
عین دریا بجو و از ما جو
آب در برک گل شده پنهان

سخنی خوشتر ازذوق نیابی
یاری از اهل ذوق میجویم
ما خیالیم و در حقیقت او

انظروا ظهر بنا فینا
هر سعنا و فانظروا معنا
نور چشمست و در نظر پیداست

الف و میم عارف و معروف
شده در لام معرفت مکشوف
همه عالم حجاب و عین حجاب

دفتر کاینات میجوئیم
معنیش حرف حرف میدانم
شانه را گر هزار دندانست

گر بکوبیم هزار یکسخن است
یوسفی را هزار پیرهنست
ظلمت زلف سر بسر دلکشست

در ظهور است این منی و توئی
بهمه یکی باسم دوئی
انگه آسان کاملش نامست

نوشکن جام می که نوشت باد
خم می دایما بجوشت باد
ساغری مدام مینوشیم

ما خرابات یان مستیم
در خرابات عشق ما هستیم
می و جامیم و جان و جانانه

شیخ مرشد جنید بغدادی
مصر معنی و مشق دلشادی

عارف راز حضرت معروف
چون سری سقطی و بایزید
گفت ای سال شد که من با یار

سخنم هست بسر نه پندار
که سمیع و بصیر و دانا اوست
هر که این سمع و این بصر دارد

سولید چهر دسوز و سوزم چهر
در ظهور این دوئی نمود آنکه
راز صادق بگوی با کاذب
هر که دانست آنچنان دانست
کنج او در دلم نگو کنجد
بحقیقت نه عام نه خاصند
گوینا از قبیل انسان نیست
سی یار می پرستان جو

مشو از من نوا از خود آنجو
کل بگیر و گلاب از وی بستان
جز یکی در دو کون دیگر کو
نظری کن بهین که او با ماست
غیر او نیست اینچنین دریاب
بحقیقت هویت آنست
گرچه اندر ظهور آیا نند
نزد رندان چه باده و جامست
خلعت از جود خشه پوشیم
شاه و دستور و کیه و بیدانه

بایزید آن همای ربانی
لفت سلطان طریقت و معنی
از تعین دونی پدید آمد
گر تو فانی شوی بقا یابی

بر سر آب خانهٔ زحباب
ساقیا جام می بر مدان دو
می شقش مطالع مسعود
علم علم احمدی بستان
صوفیه صفه صفا ماییم
خاک فقر از سر بر شاهی به
بخیالی که یار مستان است
بر سانش سلام مستانرا
رند مستی که یاد ما فرمود
نظری کن بعین ما بنگر
هر که او را در آینه بیند
جامی از می بسار پر از می
در کنجینه با بکشود
وحده لا شریک له میگو
سایه و شخص میناید دو
گر تو توحید هیچ ما دانی

بلبل گلستان سبحانی
با تو گویم که کیست آن یعنی
نام یک عین بایزید آمد
خود از این خودی خدایابی
سایه اوست هست باید دوست

چون بسازند آبدان بر آب
بوسه بر لب حریفان ده
میکنم نوش شادی محمود
حکم آل محمدی برخوان
صوفیانرا صفا چفر ایم
چنوایی ز پادشاهی به
در خرابات قدر مست آنست
بنوازش هزار دستانرا
اولش خیر و عاقبت محمود
عین ما را بعین ما بنگر
خوش حبابی سر آینه بیند
هیچ آب و حباب از یک شی
کنج اسما با عطا فرمود
هیچ از ما یکی بکی میچو
در حقیقت یکیست بی من و تو
علم توحید را چنین خوانی
لی مع الله بدان بذوق تمام

بود شهباز آشیانه ما
بایزید است بایزید یقین
مژدگانی که بایزید نماند
تو ز هستی و نیستی بگذر
بگذر از سایه هر چه هستی و است

گر چه آبست اصل و فرع آتش
والهم چون موله حیران
عاشقی در قلندری میچو
در خرابات باده نوشانیم
عشق و معشوق و عاشق و خوشیم
ای نسیم صبا کرم فرما
انکه هم طالب است و هم مطلوب
عذر خواهی کن و مکن تاخیر
دولت وصل او مهیا باد
در همه آینه یکی می بین
موج و آب و حباب او را دان
حق تعالی با عنایت کرد
کنج و کنجینه طلسم نگر
سر توحید را عیان کردیم
چون موحد اگر شوی تجرید
هر که را عشق علم توحید است
سر توحید دهنم کن و السلام

محو در بحر بیکرانه ما
در میان نیست این عجایب بین
میل او هیچ با یزید نماند
تا بزاری نخیب بصدمت سر

ضد آنست آتش سرکش
بر جمال قلندر یاران
درد مندی ز حیدری میچو
عاشق روی کنهه پوشانیم
پادشاهیم اگر چه درویشیم
خوش رو انشو بجنت الماوی
هم محب منست و هم محبوب
گر چه کردیم ما بسی تقصیر
خواطر او مدام با ما باد
آن یکی بین و نیکی می بین
نظری کن بهیچ وجود در آب
والی جمله ولایت کرد
عین ذات و صفات و اسم نگر
این معانی تو پنهان کردیم
عین توحید یابی انجرید
اول او مقام تجرید است

تو منی من توام تو نی بگذار | بشنو از من تو هم دوئی بگذار | چیست نقش خیال ما و تو نی | همچه خوابیست یا خیال و دوئی
بگذر از نقش و از خیال بپرس | بحر از ذات از کمال بپرس | آفتابست و عالمش سایه | سایه روشن نور جسایه
عین اول یکیست نادانی | عین اول سنه اکر خوانی | جام کیتی نمایش میخوانند | اصل مجموع عالمش دانند
عاشقان از شراب اسمستند | همه عالم بنور او مستند | باطنش آفتاب و ظاهرها | ما مجسیم و او صبیب الله
آب رویی ز عین دریا جو | ستر در تیمم از ما جو | نظری کن که نور دیده ماست | انکه عالم بنور خود آراست
کنج و کنجینه و طلسم نکر | صفت و ذات بین و اسم نکر | مظهر اسم اعظمش خوانم | بلکه خود اسم اعظمش دانم
سید عالمست ما بنده | بنده در خدمتش پاینده | نظری بر جمال ما فرمود | کنج اسما بما عطا فرمود
در کنجینه قدم بگشود | نقد آن کنج را بما بنمود | افتابست و ماه خوانندش | پادشاه و سپاه دانندش
اول انبیا و آخر اوست | باطن اولیا و ظاهر اوست | همه عالم طفیل او باشد | روح قدسی خیال او باشد
| | | |
| باد بر آل او درود و سلام | | برهمه تابعان او تمام | |
جو چه جوئی بیا دریا جو | عین ما را بعین ما واجو | جامی از می مستانه خوش درکش | ساقی مست کیر خوش درکش
از اضافات و از نسب بگذر | نور او را بنور او بنکر | غرق دریای بیکران ماییم | کرچه موجیم عین دریاییم
نور او را بنور او می بین | در همه نور او نکو می بین | خوش بود دیده که او بیند | هرچه بیند همه نکو بیند
آنچی از محبتش افروخت | غیرت غیر سوز غیرش سوخت | کرچه نقش و خیال می بینم | در خیال آنجمال می بینم
همه عالم حجاب و عین حجاب | غیر او نیست اینچنین دریاب | بحر و موج و حباب بی پایش | در همه عین آب بی پایش
یکحقیقت بمظاهرش بسیار | آن یکی در جمیع خوش بشمار | می یکی جام می فراوانست | همچه آب و حباب یکسانست
آب کل را کلاب خوانندش | نزد آن کلاب خوانندش | یکوجود و صفات او بیحد | احد و واحدست و هم احمد
غیر او را وجود باشد نه | جز از وهمست و بود باشد نه | قطره و موج و بحر و جو آبند | عین ما را بعین ما یابند
ذره می آفتاب کی باشد | قطره می عین آب کی باشد | عقل اکر غیر نقش بنکارد | غیرت غیر سوز نکذارد
چشم ما نور او و او بینند | هرچه بینند همه نکو بینند | ذات او یافتیم با اسما | نور او دیده ایم در اشیا
حرف حرف این کتاب برامید | سر بسر حافظانه خوش میخوان | یک الف را سه نقطه میخوانش | هم الف را یکانه میدانش
از سه نقطه الف هویدا شد | الفی در حروف پیدا شد | الف انی و او جو و او از نون | چون رها کن ولی بجوی چون

جمال

صفت و ذات بین و اسم نگر | گنج و گنجینه طلسم نگر | در چنین بحر بیکرانه درآ | نظری کن بعین ما در ما
بام کیتی نما بدست آور | مظهر حضرت خدا بنگر | نقطه اصل گر چه مادانی | هفت میکل بذوق برجوانی
جزو و کل را باعتبار سیما | کاعتباریست جزو و کل ایجا | جز خدا را احد نمیگوئیم | از احد جزا حد نمیجوئیم
در دو آئینه رو نمود آن یک | دو نماید یکی بود بیشک | غرق آیند عالمی چو حباب | ظاهرش ساغرست و باطن آب
سایه او بما چه پیدا شد | از من و تو دوئی همو پیدا شد | اصل و فرعی بهم کریمست | هست پیوند ما باو پیوست
سخن عارفان از و باشد | لاجرم قولشان نکو باشد | او با دیده میشود اید است | نظری کر کنی چنین نیکوست
 | نور رویش بچشم ما نمود | چون بدیدیم نور او او بود |
احدی آمده کمر بسته | میم احمد نخست بنشسته | الف و میم معرفت گفتیم | گوهر معرفت نکو سفتیم
ساقی ما عنایتی فرمود | می خمخانه را بما پیمود | انکه هم ناظر است و هم منظور | نور چشمست و از نظر مستور
در همه آینه نموده جمال | آینه روشنست خوش بحال | هستی هر چه هست بی دویست | در تو کوئی که هست نیکوئیست
 | بتعین یکی هزار نمود | بی تعین یکی تواند بود |
بوجود ند این و آن موجود | بوجودی عزیز شوان بود | هر چه موجود بود از اشیا | همه باشند مظهر اسما
از سما تو اسم را بجو | موج و دریا بعین ما بجو | اسم و عینست مرد و جسم چهار | ظل یکذات باشد آن ناچار
اسم اعظم طلبکن ایکامل | | | زانکه کامل بود بدان واصل
سخن عارفان بجان بشنو | ایچنین گفتم انچنان بشنو | بگذر از کثرت و زوحدت هم | پیش رو کم را چه میکنی فا فهم
گر تو فانی شوی بقا یابی | خود ازین بود دی خدا یابی | در سرا پرده حدوث و قدم | خوش بود گر نهی قدم بقدم
جان عالم بذوق اگر دانی | افتابست و سایه میخوانی | جوهر ست و عرض همه عالم | بوجود ند این و آن فا فهم
ز یکی صورتش هزار نمود | شکه سرخ پشمار نمود | ذات او از صفات مستغنی است | وز همه کاینات مستغنی است
 | اثر این و آن مجو اینجا | نام چیود نشان مجو اینجا |
دو چه گوئی یکی نمیگنجد | غیر او شیکی نمیگنجد | بود و نابود را مجالی نیست | وصل و هجران بجز خیالی نیست
علم توحید را بیان کردیم | انیمعانی بتو عیان کردیم | سخن اینجا دگر نمی گنجد | گنج و ناگنج در نمی گنجد
 | دایره چون بهم کریمست | قلم اینجا رسید سر بشکست |

عارفانه چه مؤمن اگاه
خوش بگو لا اله الا الله
حکم اسلام را بپا میدار
سر موی از آن فرو مگذار

در طریقت رفیق یاران باش
سر خود زیر پای ایشان باش
در حقیقت محققی می جو
وحده لاشریک له میگو

این نصیحت قبول کن از ما
تا در آئی بخلت الماوی
ره چنان رو که رهروان رفتند
راه رفتند و آنکه می رفتند

همرهی همچه نعت الله جو
تا بیابی تو همره نیکو

از تنکیر یا صورت لطف خدا
بی نقابی ز نور روی نمود
شاه معنی بپای بر دو جهان
نور گرفته بحق داده بعالم ضیا

در عدم و در وجود سر بسر نگاشت او بها
مسکن اول او ساخت دار فنا و بقا
بر رخ جامع جمع صورت جمع وجود
زآن الف آمد پدید چه کتاب خدا

معنی ام الکتاب نور محمد بود
اصل همه عین او عین همه غیر ما
پیشتر از عقل کل خوانده ز لوح ضمیر
نقطه اول یکی نام کنش بیند

نقطه آخر خوشی شکل الف نقش بست
حکم قضا بی غلط لوح قدر خط بخط
دایره فرض کن جمله نقاطش ظهور
حاکم دنیا و دین سید هر دو سرا

خضر مسیحا نفس از دم او زنده دل
حسن ز یوسف ربود یافته یوسف ز ما لقا
جامع این اثنتین صورت و معنی او
یافت هویت ز او داد بهویت بها

مظهر اسمای حق مظهر ذات و صفات
اول و آخر بنام باطن و ظاهر نما
اول اسم خدا شد سمت سما باسما
صورت توحید چیست نفی طلب کن بلا

ظلمت نون و یها دنام حسن و قدم
کرد تمیزی تمام شاه همه انبیا
معنی اثبات کو با الف و لام الف
نود کدر کن بلا تا که بیابی بلا

ما و دو لام و الف اجمع کن و خوش بگو
تا طلب از چار حرف طی کنش آید بتا
هر که بلا در فنا دید بلائی عظیم
در طلب گنج او در دل عارف درا

جام جهانبین بدست هست در این بحر ما
ساقی ما خود یکم همدم ما عین ما
مخزن گنج آله گنج دل عارفست
آینه را پاک دار تا که نماید ترا

نعت و الله بهم کرده ظهوری تمام
آینه را پاک دار تا که نماید ترا

تا ز نور روی او گشته منور آفتاب
نور چشم عالمست چون بود خور آفتاب
وصف رخ او بدید یحیای شاه فلک سریر
مدح او خواند رواد ملک خاور آفتاب

تا بر آرد از دیار دشمنان دین دما
میکند هر صبحدم مردانه خنجر آفتاب
صورتا ماهست و معنی آفتاب چشم ما
شب جمال ماه بیند روز خوش دلبر آفتاب

یار شاه هفت اقلیم اوست و سلطان دو کون
تا شد از جان غلام او چه قنبر آفتاب
هر که از سر علی نور ولایت دید کفت
دیگران چون سایه اند و نور خیبر آفتاب

افتاب آخر بجم جان پاک او ما نور یافت
پادشاهی میکند در بحر و در بر آفتاب
گر نبودی نور معنی قم لانبر اظهور
کی نمودی در نظر مارا مصور آفتاب

یوسف کل پیرهن بر قع کشود و مرتخی شود
چشم مردم نور دید و شد منور آفتاب
نقطه اصل الف کمان معنی عین علی است
در همه آفاق و انفس خوانده زبر آفتاب

تا نهاده وحی حق در هر خاک پای دلکش
یافته شاهی عالم تاج بر سر آفتاب
میزند خورشید تیغ قهر بر اعدای او
می نماند بر سر یاران او زر آفتاب

ای ولی خورشید تابان خصم تو خاشاک کی
کی شود از نشو خاشاکی مکدر آفتاب
با وجود خوان انعام علی مرتضی
قرص مه یک گرده خوان محقر آفتاب

سایه لطف خدا و عالمی در سایه اش
سنبل زلف سیاه و مشتری دلکش
خود که دیده در جهان زلف معنبر آفتاب

تا بر چشم این صاحبنظر یا بد نظر
از غبار خاکپایش سرمه زیبا یافتند

ای نبی با پادشاه کبریا بیش و کم
در همه دور فلک کردید سیر آفاقها

از نور ردی اوست که عالم منور است
نعمت الهی ز آل مصطفی دارم نصیب

زوج بتول باب ائمه مبین مرتضی
حسنی حسین بطنه چو دماچه بهر است

مهر ماه نو بجهان مژده سعید
سردار اولیاء وصی پیمبر است

کیست کشاد و گشت معطر دماغ روح
یعنی فلک بحلقه بگوشان چو بندگان

خورشید لمعه ایست ز نور ولایتش
رو را نمود و عالم از آن رو مصور است

مولای اهل بیت نبی و یک شریعت و عقل
سلک چشمه حیات و دو حوض کوثر است

کوئی که خارجی بود از دین مصطفی
دنیا و آخرت همه در امیر است

با دست جود او چو دکان مختصر
خارج بگو که خارجی شوم کافر است

طبع لطیف یاست که بر کیست یکسر آن
با همتش محیط سرابی مقدر است

هر حرف از ثنای صفی در نگوهر است
سید که دوستدار رسول است و آل او

سید اولیا علی ولی
انکه عالم تنست و او جانست

چولای علی ولی نشوی
گر ترا صد هزار بر بانست

یوسف مصر عالمش خوانم
شاه تبریز میر او جانست

دیگران گر خلاف او کردند
لاجرم حالشان پریشانست

حسب و هم نسب بود بکمال
عمل و علم او فراوانست

بر در کبریای حضرت او
شاه عالم پناه دربانست

باطنا شمس و ظاهرا ماهست
نور هر دو بخلق تابانست

یاد کار محمد است و علی
نعمت الله که میر ستانست

در همه حال مرد مردانست
و در ولایت ولی والی اوست

عین واو فیض اقدس است و روح القدس
تا کرفتم مهر او چون جان شیرین در کنار

ذره از نور او وحی مبین و بندگان
سلطان چاپا لشکر و شش طاق و رواق

بر در کهش رفیع جلالش چو چاکرانست
مسند بین مجلس ملک ملائکه

در آرزوی هر تبه و جاه منبرانست
اسکندر است بنده او از میان جان

چو بک نی ز نرش بشمل صد قیصر است
جو کوش وجود دانه عالم از آن سبب

عالم همین وجود و وجودش همین عراست
نزدیک ما خلیفه برحق امام ماست

مجموع آسمان و زمینش مسخر است
لعنت بشمنان علی کرنی روا است

میکن بکو که این سخن بس بکر است
هر مؤمنی که لاف ولای علی زند

تو قبع آل آن ناشش مقرر است
او را بشیر مخوان تو که نر خدا است او

او دیکر است و حالت او نیز دیکر است
هیبت از بن قصیده که کفتم بعقل دل

میخوان که هر یکی خوب و خوشتر است
بر دشمنان دین محمد مظفر است

عقل کل فرمانبر درکه جاکرفتهاست
بر همه کائنات سلطانست

کیرم روزی بصد تعظیم در کرفتهاست
غلطی کفته ام که جانانست

آن خلیفه علی عمرانست
کرد دولت سراش کردانست

خدمت ما بقدر امکانست
خانه بیکنج کنج ویرانست

نزد مؤمن بکمال ایمانست
کر ترا اشتیاق رضوانست

گر نه آبست اصل گوهر چیست | جوهر گوهر منور چیست | همه عالم چه گوهری دریاب | با تو گفتم بدانکه گوهر چیست
نقطه در دو دایره مسطور | گر نه آبست این مدور چیست | خط فاصل میان ظلمت و نور | جزو وجود مضاف دیگر چیست
گر نه می ساغرست و ساغر می | در حقیقت یکو که ساغر چیست | نزد ما موج و بحر هر دو یکیست | بیحباب از آب عیه مظهر چیست
جام گیتی نماست یعنی دل | بلکه آورد بین که دلبر چیست | عالمی از وجود موجودند | کس نگوید وجود جز بر چیست
گر یکی را هزار بشماری | آنهمه جز یکی مکرر چیست | گر بدانی حقیقت انسان | باز یابی که صدر مصدر چیست
نقش عالم خیال اوست بین | ورنه معنی این مصور چیست | بمثل گر نمود حق جوئی | حلقه سیم و خاتم زر چیست
لوح محفوظ را روان بخوان | تا بدانی که اصل و دفتر چیست | گر نه آبحیات بمعرفتست | عین کوثر بگو که کوثر چیست
بزم عشقست و عاشقان مست | به ازین جنت ای برادر چیست | گر نه کونی که مصطفی حقست | باز گوئی ذوالفقار حیدر چیست
| نعمت الله مظهر عشق است | منکر او بغیر کافر چیست |
عمر بیعشق میگذاری هیچ | حاصل از عمر خود چه داری هیچ | ما سوی الله طلب کنی شب و روز | بعد دم میروی چه آری هیچ
در دو عالم بجز یکی نبود | این عدد ها که میشماری هیچ | دنیی و آخرت رها کردی | آری آری چه میگذاری هیچ
یار کز جور یار بگریزد | باشد آن یار چه ماری هیچ | در میانست یار یا با ما | گر تو هیچ پاره در کناری هیچ
جان بجانان سپار و منت دار | در بنت همی سپاری هیچ | در خماری و می نمی نوشی | باز فرما که در چه کاری هیچ
همه عالم حقیقت ما نیم | نیست خود غیر ذات باری هیچ | خم ما خوش خمی شی بجوش آمد | گر تو انکور می فشاری هیچ
با سخنهای مهر نرگستان | چه بود گفته نگاری هیچ | ما حریف محمد یم امشب | گر تو با کل شی نگاری هیچ
| نعمت الله را کنی انکار | منکر شاه و شهریاری هیچ |
بنازم روح جان افزای سیدی | بنازم صورت زیبای سیدی | همه اسرار او داند کماهی | بنازم آن دل دانای سیدی
توان دید آفتاب هر دو عالم | بنور دیده بینای سیدی | سر افرازی کنی در دین و دنیا | گرت در سر بود سودای سیدی
بنزدیمت ما هفت دریا | بود یکقطره از دریای سیدی | رسید غیر سیدم سن نجویم | ندارم هیچکس بر جای سیدی
محمد سیدو سادات عالم | شدند از جان و دل مولای سیدی | برای ما بنا شد هیچ مخفی | اگر با شیم ما بر رای سیدی
شکر ریزی کنی در مصر معنی | بصورت گر خوری حلوای سیدی | ز سر سینه بسینه او | شدم واقف همه از رمای سیدی
دم جانبخش از عیسی طلبکن | ز موسی جوید و بیضای سیدی | غلام سیدم از جان و از دل | بخاک پاک بیهمتای سیدی

نفرد امید امروز و عده ده — بنازم وعده فردای سید — دو چشم نعمت الله نور از دو دید — که باشد روز و شب با وای سید

خوش جمعیت یاران صلوات بر محمد — کونیم از دل و جان صلوات بر محمد

کر موسی و صاد و با ما شوی موافق — کورتی هر منافق صلوات بر محمد — در آسمان فرشته مهرش زجان سرشته — بر عرش حق نوشته صلوات بر محمد

صلوات اگر بکوئی با بی هر آنچه جوئی — کر تو زخیل اونی صلوات بر محمد — ای نور دیده ما خوش مجلس بیارا — میکو خوشی خدارا صلوات بر محمد

مانند کل شکفتیم در لطف سفتیم — خوش عاشقانه کفتیم صلوات بر محمد — والله که دیدمت من از نور آن و روشن — جانم منست و من تن صلوات بر محمد

کفتیم یار و جان با عاشقان یاران — شاد ی روی یاران صلوات بر محمد — کویم دعای سید خوانم ثنای سید — جانم فدای سید صلوات بر محمد

پشک علی ولی بود پرورد نبی بود — شاه همه علی بود صلوات بر محمد — خوش کفت نعمت السید رئیس نی معه الله — خوش کو بعشق الله صلوات بر محمد

ورد و عالم چون یکی دانه شمار بود — هر یکی در ذات انکتای همتا بود

جنبش دریا اکرچه موج خواند شد — در حقیقت موج دریا عین اندر یا بود — عقل کل موجود کشت او ل باسر کار

عرش اعظم کرسی حق عقل نفوس آمد پدید — اطلس اولست و نباتات و نحت او انیها بود — پس نفس و عقل کل آمد پدید در وجود

چون ز حکمت نه فلک چنین بنا شد از اثر — انبطاع از نسبت افتاده پدید بود — آتش است و باد و آب و خاک این یار عزیز

طبع آتش کرم و خشک و باد آمد کرم تر — همچه صفرا اند خون هر کرا در اندر بود — آب سرد و تر بود مانند بلغم بیخلاف

چار ره چیز است جسم و جان پاک آدمی — بهشت از سفل است آتش از عالم بالا بود — کوشت و خون و موی و پیه از پدر آمد در وجود

پنج حس و پنج قوی هر شش از جهان امر و است — امر او از قدرتش بالای هر بالا بود — نطفه چون شد در رحم اول حمل ناظر شود

هفت سر سنکدر بر بام فلک اخضر نشست — جمله ناکویا و از ایشان جهان کویا بود — چون زحل بین مشتری برج آنکه افتاب

هفت نک مختلف زین هفت کرد آکاه — لیک از حکم خداوندی کما بیش بود — هفت سلطانند و ایشان زاده دو دولت خانه

مهر و مه با هر دو نیرین اعظمین — دیده افلاک بینان بر دش و بینا بود — چون بهر خویش آیند ایشان بر هفت شاه

نخل اکبر دان زحل پس سعد اکبر مشتری — باز مریخ نخل اصغر و حمرا بود — سعد اصغر آفتاب است در میان کاینات

زهره قوال و عطارد خوانده اند این هر دو را — ماه رنک آمیز و انجمن روح افزا بود — سی هزار الات و کار اند در هر مظهری

جاذبه با ماسکه با طلمه پس دافعه — خاذبه باشد این هر چار در شها بود — غاذیه با نامیه با مولده مخدومه اند

هفت اعضای نیز چون زین سان بهند — صحبت این هفت تن در جنب الماده بود — اول ایشان نشست او پس دماغ و انکاول

کرد ما سید کرا همشد دوستون ملک تن — زهره چون مشتری و زهره اصفرا بود — کد خدای املاک هفتم جانب چپ این سپهر

کاه خفته نشسته کهی بیا بود

سرحل میدان او کردن نوزیاشد فی الفور
هر دو درست ای بر او یار چون چو زلف
نام من آن دل است هر دو بقصد تو صید

هر دو ز انوجد ی ساد قند او چوت یا بود
یاد دار این کلمتهای نعمت الله بخلاف

دل چه سلطان ملک جان گردد
دل ز صورت چه رو بمعنی کرد
اول خویش را چه شناسد
تقد دل قلب ای انشیخ آنند
عرش اعظم دلست و اند دل ما
چون ز نفسی خود شود فانی

هر دو ز انوجد ی ساد قند او چوت یا بود
یاد دار این کلمتهای نعمت الله بخلاف

چون بشاه همه جهان گردد
بی نشانش همه نشان گردد
هادی آخر الزمان گردد
که مقلب بابن و آن گردد
بدلیل اینسخن بیان گردد
باقی ملک جاودان گردد

سبته سر طاود امید ا سدی سر دل
فی الشا یکه ایره آنیکل عاقد فرخ کن
تا ترا مرد زیاشی موسش فی ابود

چون ز چونی رسد بیچونی
گر دو سر گرد نقطه وحدت
چون طلسم شکسته شد بدرست
گاه باشد مجاور کعبه
هر که شد غرقه اندرین دریا
هر که دلرا شناخت جهان

روز تا سبله خرد ی از این اجرا
حق محیط و نقطه روح دایره شیا بود

سالک ملک لامکان گردد
همچه پرکار خط کشان گردد
گنج پنهان بر و عیان گردد
گاه سرمست و رمغان گردد
قطره اشکی سکران گردد
فارغ از سود و از زیان گردد

عمر دل آنگه شید
هر چه مقصود تست آنگردد
دارم امید آنکه این کوشه
همچه من بندو مستکم پسند
باش این که ما نکنیم
یار ما دوستدار آل رسول
نوبهار است منع نتوانکرد
متمکن نشسته با یاران

بابا تشت در دریا
در دردش نوش خوشتر نیاش

بابا تشت در دریا
در دردش نوش خوشتر نیاش

مونجان عاشقانکرد
روز روشن چه شد عیانکردد
بیرازدانش جوانکردد
هر که مقبول مقبلان گردد
آن معانی تو بیان گردد
واقف از حال همکنان گردد
فارغ از جمله دوستانگردد
جان ما در پیش روانکردد

بندستی که کرد ما گردد
خوش امینی بود که همچون ما
پیشکی چیزکی نخواهد دید
یار اغیار یار ما بخشد

در جهان هر که نعمت الله یافت
گر کمد اینست پادشا گردد
محرم راز کبریا گردد
دیده کر گردد و سرا گردد
از در یار هر که وا گردد

هر که با جام می بود همدم
بیقین هر که خویش نشناسد
هر که با ما تشست در دریا

گی این همدمی معی جدا گردد
عارف حضرت خدا گردد
واقف از حال ذوق ما گردد
که ترا در دل و وا گردد

بر در او کسی که یابد بار — بر در دیگری چرا گردد — لذت یابد دمی در آید — هر که در عشق مبتلا گردد

آنکه بینا بود عصا چکند — کور باشد که با عصا گردد — هر که گردد بگرد بیخانه — بگذارش مدام تا گردد

عشق باقی و ما و باقی — کی بقائی چنین فنا گردد — شود از غیر عشق بیگانه — آنکه با عشق آشنا گردد

هر کرا اسیدش بود خواه — بنده دیگری چرا گردد

رندان باده نوش که باکی همند — واقف ز سر عالم و از حال آگهند — حقند اگرچه خلق نمایند خلقرا — بحرند اگرچه در نظر ما چو شبنمند

دانند کان جنس ز اندیشه بدورند — آیینه صفات خدا و اسم اعظمند — پیشند از ملایک و پیشند از همه — گر چه کنند در خود و از هر یکی کمند

ظاهر بهر مظاهر و باطن ز عقل و وهم — مستان مرد خواره رندان اردبند — وین طرفه بین که در دل ریشم چو میخمند

باقی و لایزالی و فانی لم یزل — مشغوف و عاشقند و معشوق جام جم — از جام بار زرسته و آسوده از الم

روح اللهند در تن مریم دمی روان — نوشند می ز جام غم انجام مادام — شادی و بی غمی و ز خلق بی نیازند

جمعند عاشقانه با دوست در دو جا — شمعند در دو بیت که قایم مقام ما — سرمست دور نیست اگر در حرم چمند

در عاشقان بچشم حقارت نظر مکن — سلطان کائنات و غلامان سیدند — مخدوم انس و جان و سر افراز عالمند

نقطه در الف هویدا شد — الفی در حروف پیدا شد — ذات و نعت و صفت یکجا شد

ذات و خدت بخود ظهوری کرد — سه نقطه جمع شد الف گردید — صورت و معنی مهیا شد

سر و خورشید آشکارا گشت — از الف چون حروف ما فی زاد — پست و هشتش منازل آنجا شد

نقطه در الف پدید آمد — ماه جانست این الف یقین — کرچه اندر ظهور اشیا شد

عشق و معشوق و عاشق ایجاد — نظری کن که غیر یک شی نیست — تا بدانی ندا چرا باشد

لیس فی الدار غیره دیار — اول آخر حروف یکسر — داند آن هر کسی که از ما شد

ظاهر و باطن اول آخر — علم یکنقطه ایست در پایش — دو جهان زین سه حرف یکتا شد

نکته کفیت در اینمعنی — الف و او ز نون عیان گشتند — آدمش چون بدید پیدا شد

نور عقل و قلم که فرمودند — خال مشکین که بر رخش پیداست

نقطه کو یا بحرف شد لیکن — نعمت الله منطق گویا شد

بگو جانی کزین منظر جدا شد — کجا رفت و کجا آمد کجا شد — اگر دارد مقام آن کدامست — وگر جائی ندارد آن کجا شد

نشانی ده از آن خلوت سرا انس | که کوئی زین سرا نا آن سرا شد | زتو باور ندارم گر بکوئی | هوائی بود بر باد هوا شد

جوابی خوش جوابی بشنو از ما | که کشف آن ز حق ما را عطا شد

حباب جان ما در بحر وحدت | شکست آنصورت و خود عین ما شد | چه از ما بود و با ما آشنا شد

اگر یکقطره از دریای ما رفت | نه پنداری که از ما جدا شد | بهر موجی که در دریا رسیدیم | درین دار فنا آمد دو روزی | ردانه کشت تا دار بقا شد

ز دیده یکدو روزی گر نهان شد | نکوئی کشت فانی یافنا شد | زغیب آمد شهادت یافت اینجا | بغیب خویش بهر غیب وا شد

توانی داد جسم پر ز را | چه رفت از بدن بپرواز شد | حباب و موج و دریا جمله آبند | نکوئی قطره از ما جدا شد

مثال جان و تن بمثال مرات | شکست آئینه تمثالش رها شد | از آنوجهی که با آئینه پیدا شد | نه آنوجهی که با خود آشنا شد

نصیر دنعمت الله حاش لله | که دل زنده بدرگاه خدا شد | شوی زان زنده گر میری بعشقش | چنین هر کی مرا عمر ابد تا شد

چه نو بهار رسید تر از ما چه خبر | ولی ندیده کسی بر از ولیا چه خبر

سرو بخود بخدا تا خدای خود نبینی | چه تو خدای ندانی ز مصطفی چه خبر | چه نو بعرش نرفتی چه دانی ای معراج

توئی که بر لب دریای هم معتکفی | ترا ز حال نکاهی جان ما چه خبر | بلای ما نکشیدی ز عشق بار اینش | ترا ز قامت و بالای آن بلا چه خبر

ترا چه برگ و نوائی ز عشق حاصل تست | ترا ز برگ و نوای پسر چه خبر | چه از کدورت نفسی نکرده کدری | ترا ز صفوی صافی با صفا چه خبر

تو بشنوه و ز نشنیده و گشته آن | ترا ز مردی مردان با رسا چه خبر | منم ز جام الستی می ملی مست | ترا چه نیست نصیبی ز من بلا چه خبر

تو در خماری و میخواره انجوئی | ترا ز مستی مستان آنسرا چه خبر | هزار چشمه آبحیات و نظر است | ترا که دیده بنا شد ز چشمها چه خبر

بر آید ار فنا تا بقای ما بینی | ترا چه در دلی ز بیتابی ما | ز دردمندی رنجور سید و چه خبر

بکج زاویه عشق منزوی نشسته | ترا ز سلطنت ذوق اترو چه خبر | چه تو غریز زلیخای خود نمیدانی | ز حسن یوسف مصر چه نظر چه خبر

بشش جهات فرو مانده شبکده چیست | ترا ز عالم بیچند و منتها چه خبر | چه تو بعشق نکشتی ز خویش بیکانه | ترا ز دولت عشاق آشنا چه خبر

نرفته تو بشرق و بمغرب ز عزت | ترا ز عشق و ز حسن و ز ناز و ز نوا چه خبر | ز حال سید ما کز خبر نمیدارد | عجب مدار کدا را ز پادشا چه خبر

بیا ببوس صادق بگو صلوات بفرست

دلا خود را مصور کن چنین با معطر کن | اگر از جانشاری عاشق بگو صلوات بفرست

خرد بوش بجان تو ملک حور بدل جو | دهان بشهد و شکر کن بگو صلوات بفرست | اگر توانی از رضای یکجانی

خدا صلوات او کو بد بگو صلوات بفرست | بعرش و کرسی و لوح و قلم دعائی کن | از جان

بهشت جوی بان جوی ها بگو صلوات بفرست | بیا و بشنو ز حال خویش اگر تو | حریف نعمت شو بگو صلوات بفرست

داد چار و بی بدستم آن نگار — گفت ازین دریا برانگیزان عجبا — آب آتش گشت و چار دم بهوت — گفت ازاین آتش نوجایی دیگر آر

عقل چار و بد بکار آن بیقرار — باطن و ظاهر هستی را غبار

امر عشقش چه سوزد عقل را — باز چار و بی نعشق آید بکار

کردم از حیرت سجودی پیش او — گفت مپسا جد سجودی چون بود — آه مپسا جد سجودی چون بود — گفت چون باشد دچار چار

عقل الای نافیه میدان همی — عشق اثبات حقست ای بیمار

سجده مپسا جد ندانی چون بود — یعنی بی هستی ساجد سپار

کردنم را پیش بردم گفتمش — ساجد یرا سر ببازد والفقا — تا برست از کردنم سر صد هزار

کردنم یعنی سر هستی بود — تیغ تیز عشق باشد والفقا

چون ز هستی سر بدر آرد زبدن — معرفت شد آشکار اصد هزار

ایمن ازاجب سرد کرطاس دلت — اندر این کرماپه تا کی انتظار — جامه برکن بنگر آن نقش و نگار

برشو از کرماپه و کلخن بمان

کرفسرده نیستی برخیز کرم — ترک صورت کو بمعنی کن گذار

طاس دل برکن ازین حمام تن — سوی باغ جان خرام ای باوفا

تا به بینی نقشهای لاله زار — آب و خاک از نور او روشن شده — جان بیابد بنده بترک و زنگبار

از حجب بیرون خرامد بیحجاب — رونق گلزار جانان بیحجاب

لاله زار و نقشهای بیحساب — از نجلی باشد ای صاحب وقار

شش جهت حمام و وزان حمام کان — بر سر و زن جمال شهریار

گلخن تاریک و حمام بخار — خلوت دل لامکانست از یقین

گلخن تاریک نفس شوم تست — چیست حمام این تن از عم نگار

جمله را اندر کرفته چون شرار — شمعهای سر شده سرهای ما — شرق و مغرب را کرفته در نظا

چون کذر کردی ازین آن عشق — جامه در پوشش از صفا نقش و نگار

یار خود بینی نگار هر نگار — شب کذشت و قصه ام کوته شده — این شب و روز از حدیث شیخ ما

شاه شمس الدین تبریزی کزین — مستم از جالش بقالش در خمار — آنچه پنهان بود کردم آشکار

حی قیوم و قدیم لم یزل — هر کسی را داده چیزی در ازل

مالک ملکست و ما مملوک او — ملک او باشد همیشه بی‌خلل — با جلالش عقل عاقل هیچ حال — با کمالش علم عالم در وحل

کل شیء هالک الا وجهه — خوشتر بخوان این نص کلام لم یزل — چیست عالم با وجود حضرتش — سایه و خورشید باشد فی الظل

مشکل جانست و حل مشکلست — حل این مشکل نوشتم خوش بحل — عقل اول علت اولا بود — جان لو حضرت ابن سینا علل

نور او چندین بنور روی او — دیده روشن کی باشد بی‌بصل — ای که می پرسی محل او کجاست — از عطای او محل دارد محل

هر که جان داد و هوای او بسند — نزد ابدالآبان بود نعم البدل — از مفصل یافتم سر قدر — خوانم از لوح قضا شرح جمل

دولت جاوید ما از بندگیست — آنچنین فرموده اند اهل دول — هر که حق را ماند و باطل گرفت — هیچه انعامی بود بلهم اصل

نعمت الله زنده جاوید شد — از عطای او و فارغ از اجل

عیسی گردون تمکین بن مایح تو در ازل — موسی بی‌باک شکاف امت تو لم یزل — مهر منور نقاب از مهوس روی تو — بر رخ مه میکشد نقش خیالات خجل

هر غرد طفل وار آمده در مکتبت — ستر قدر در ضمیر لوح قضا در بغل — دیده اهل نظر رو نبیند چه نور — خوشبو آن نور چشم در نظر بی‌سبل

خاک کف پای تو تاج سر دران — در که دیوان تو تکیه اهل دول — تا نور عنایت کنی کج ننماید خلل

مرتبه حضرت جمع همه مرتبه — با تو در انیر تبه نیست کسی را محل — یافت یقین بتو صورت اسمای نام — بر رخ جامع تو ئی علت جمله علل

گر بهایم کنم نسبت حضرت راست — زانکه بهایم بود جزو تو بلهم اضل — بر سر بازار تو نقد سر شد روان — هیچ رواجی نیافت درهم و دینار دخل

سر تجلی نمود آنکه بموسی نمود — معنی آن نور تو صورت مه جمل — آینه کاینات مظهر تمثال تست — حسن تو در آینه کشته عیان فی المثل

کار جمعی شد پریشان در هوای الف او — گر چنین جمعیت از الف شما یافتم — آدم معنی و هم لوح قضا زان یافتم

عارفانه آمدم از غیب در غیب العیوب — روح اعظم عقل اول ذره بیضا بهم — جمع و تفصیل وجود آخرش آن یافتم

مبدع از غیر سبب مبدع بعد آورید — بعد از آن در مکتب الباعث از لوح قدم — جمع قرآن خواندم مرقوم و تفصیلش بیافتم

مفصل کار دنیا کلیه بهم آمیختند — طبع چون با طبیعت بعد مبدل ان شاء الله — کار شما را و آن در محاسب جان یافتم

دیدم الباطل طبیعت را نکه دارد مدام — رق منشور هیولا نقش بستم در خیال — لاجرم در جمله یاران یافتم

اسم الآخر در مسطور داد مسطور ازو — عنبر و کافور با هم ساحتم خوشی — یافتم غفاری از خلق نهان یافتم

الحکیم انشکار اجسم مدور داده است — باز دیدم حقه مانند کوهی نگار — هر کجا شکلی بود شکلش همین یافتم

نقطه و پرکار دیدم در سما عارفان — در میان استاده شیخ خرقه زن فضان — بی ستاره یک فلک ندیدم که طلسم خوانده اند — حاکمش اسم محیط است بفرمان یافتم

یکفلک دیدم مرصع در شب اورنگ او
یکهزار و بیست و دو کوکب درخشان یافتم
لحیط ابعرشش بر فرق اشیا داشته
هر چهارستانی عزدو کل در نجم افزان

صد کس بروی تو شته ان منازل یافتم
هم بمغرب هم بمشرق او حرانان یافتم
هفت با چار مادر با مه فرزند عزیز
در کنار ایکان شاد ارضا یافتم

چرخ کیوان اسکن خاص خلیل الله
رب تجلی کرده نور او بکیوان یافتم
برجیس مشتری نوشته اسم العلیم
در سر اسنان او موسی عمران یافتم

برفراز منبر اهرام مردن دیدم
اسم القاهر بخواندم قهر خانی یافتم
مهر اندر بیش برچرخ چارم منکف
زجمال آفتابش نور مسجان یافتم

یوسف مصری بتد زهره افتاده
از صور صورتی در ملک کنعانی یافتم
اسم المحصی ز دیوان عطارد خواندم
عیسی مریم در آنجا سیر دیوان یافتم

نور آدم دیده ام در آسمان انجمان
روشن از اسم سمیع چون ماه تابان
الشکور از کرسی حق خوانده ام شبها
از ضمیت دیدم و انعام احسان یافتم

اسم القابض ز آب جوی و محیی از هوا
تا پیابی همچو من زیر اکر نشان یافتم
حی بحی از آرد و باز از خاک اسم المیت
شش جهات اعتبر از چار ارکان یافتم

در معادن خوش تجلی کرده اسم النور
عزت هر خواجه از آن عزیزان یافتم
اسم الرزاق اکر خواهی طلبکن از نبات
الذل در شان مسکینان حیوان یافتم

جلیا نرا یافتم نازک اسم اللطیف
بشنو از من لیلطیفه کز لطیفان یافتم
القوی داده ملایک را وجود از جود حق
از حضیض انکه جان مرده و رجان یافتم

رشحه این آب بکتی نما در چشم ما
اسم جامع صور آن عین انسان یافتم
کرد عالم کشتم و کردم تفرج سر بسر
رنج اکر بردم بسی کنج فراوان یافتم

از نبی و از ولی جاسوس دل زنده شد
محرم الحضرتم اسرار سلطان یافتم
باز از نوبت بشهر خود بکشتم روان
شهر خود را دیدم و شاد این و بان یافتم

یادکار نعت اللهستم بکو یاد دار
زانکه من این نعمتم بکو ز بکان یافتم

کفتیم خدای هر دو عالم
کفتیم محمد و علی هم
کفتیم نبوت و ولایت
در طاسه سر باطنند همدم

آن هر سه انبیاست سید
وین هر سه اولیا مقدم
آن صورت اسم اعظم حق
وین معنی خاص اسم اعظم

دو او ار طلبی طلبکن از نون
در واو الف بجوی فافهم
در اول آخرش نظر کن
تا دریابی تو سر خاتم

چشمی که نه روشنست از وی
آن دیده مباد خانه از نم
شهباز علیست نیک در یاب
تا نه روحست دام آدم

پیغمبر محمد و علی کس
یکخط ز غم سیاد خرم
باشد علم علی بدستم
زانست دلا نیم مسلم

در جام جهان نمای عیش
معنی است که آن بعین بینم
ما دلشادیم و خصم در غم
بر برق مانشان آنست

او ساقی حوض کوثر و ما
نوشیم زلال او دمادم
در حضرت او بهشت باقی
جامی باشد و لیک بی جم

چاره رزم اوست رستم
خواهنده بزم اوست حاتم
دستش بشارت سر تیغ
افکنده زدوش لیث ارقم

کم باد محب آل مردان
هر چند کند کمتر از کم
در تابع آل مصطفی باش
فی تابع شر و ابن ملجم

ماییم زعرش معتبر
ماییم بدو دلش مکرم
بر عرش زدیم منجنیق
بر بسته دلف حور پیکم

ای نور دو چشم نعمت الله — وی سرور سوالی مکرم — در دیده ما تراست مقامت — بنشین جاوید خیر مقدم

در عین علی نگاه میکن — می بین تو عیان جمله عالم

عاشقانه کریما بی حجابم بسم — همدم او باش چون باده بنوشم — جام جم شاهی جم بکدم بنوشم — دمبدم دم بدم میزنم زند از ندم

تا چرا همدم نشد با جام جم — تو عنیت دان دمی کم با نمی — دمبدم دم بدم دمبدم دم بدم

تا کی آخر از وجود و از عدم — این و آن بگذار و میکو دمبدم — دمبدم دم بدم دمبدم دم بدم

چند وا یار تو در بند عدم — همدم جامیم و با ساقی حریف — دمبدم دم بدم دمبدم دم بدم

ماضی و مستقبل ایصاحب کرم — از کرم بگذار ایشان را بهم — حالیا با احسان بکدم خوش شویم — دمبدم دم بدم دمبدم دم بدم

یکدمی کربا بی تو همدم — باش محرم تا که باشی محترم — گردمی همدم شوی با مهر می — دمبدم دم بدم دمبدم دم بدم

نعمت الله است در عالم علم — واقف اوازحد و از قدم — دمبدم گوید که ای همدم بگو — دمبدم دم بدم دمبدم دم بدم

همدم جامی و با همدم همم — اینچنین همدم که دیده دیدم — یار همدم گردمی جوئی چه ما — دمبدم دم بدم دمبدم دم بدم

سالها در سفر بسر کشتیم — عاشقانه بحر در بر کشتیم

تا به بینیم نور دیده خود — پای تا سر همه نظر کشتیم — گرد بر گرد کعبه و صفا و مروت — سعی بر کعبه پی سپر کشتیم

عاشق و مست لا ابالی وار — در پی دوست در بدر کشتیم — ظاهر و باطن همه اندیدیم — معنی خاص هر صور کشتیم

بخبر طالبی بسی دیدیم — تا که از خویش با خبر کشتیم — یار ما بود در عین دیده ما — ما بدان هم عرف سر کشتیم

او شکر بود جان ما چون مگس — ما بهم همچو مگس کشکر کشتیم — آفتاب جمال او دیدیم — بار تا سر چو ذره چون قمر کشتیم

کشکان بلای تو صعب بودیکه — زنده و شاد و ماه و فر کشتیم — پا نهادیم بر سر کوشش — در همه حال سعب بر کشتیم

عزقه اند در بحر عشق شدیم — واصل گنج کان گهر کشتیم — نعمت الله را بیاندیدیم — عین تو حید را ظفر کشتیم

در ره او چه شاهباز رویم — تا بازیکه عشق را صید دیم

در گلشن عشق طوف کردیم — پرواز کنان بدان رسیدیم — جام می از این و آن خریدیم

جانان بلسان با سخن گفت — چون سرو بهر چمن چمیدیم — وز نقش جمال او رسیدیم

امشب بهشت و نه فلک هیچ — ما نیز بسی او شنیدیم — جز نور جمال او ندیدیم

بگذشته بعشق او رسیدیم — چون جمله بهاو رسید ما نیز — خطی بخودی خود کشیدیم

از هستی خود چه بهت گشتیم — فارغ ز یزید و با یزیدیم — مستیم و مدام مست مدهوشیم — در ذوق همیشه بر مزیدیم
از تربت جمیع اشیا — خود را بکمال پروریدیم — آن اسمیم که عین آن مسمات — انیم چه آن بجان گزیدیم

معشوق خود یم و عاشق خود — هم صید خودیش و هم عیدیم

دمبدم دم از ولای مرتضی باید زدن — دست در دامان آل العبا باید زدن
دم مزن با هر که او بیگانه شد با اهل دل — گر نفس خواهی زدن با آشنا باید زدن
لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار — این سخن را در صدف صافا باید زدن
پیش قدم مردانه در راه حیدر باید رفت — سر فدم کردانه در راه حیدر باید زدن
هر درختی کو ندارد میوه حب علی — اصل و فرعش را قلم سر تا بپا باید زدن
سر خوشی روی موالی سکه نام علی است — بر رخ دینار دین چون پادشاهیم
مالوائی از ولای انولی افراشتیم — طبل در زیر گلیم آخر چرا باید زدن

از زبان نعمت الله منقبت باید شنید

ای دل عاشق چرا از جان — دلبر از جان بجو ز جان جانان
یکزمان خلوتی خوشی سازد — لحظه خانه کند ویران
عقل در کارخانه حکمت — مثل دلحکمست سرگردان
بحقیقت نکو نمیداند — که چرا آمد این کجا شد آن
بشنو از عارفان حضرت او — تا معانی بیان کنند ایشان
نسخه کنج نامه کرجوئی — هفت هیکل بگیر از دیوان
یکسخن در عبارت من و تو — کاه فرقان بود کهی قرآن
می و جامست در صورت و معنی — آن یکی جسم نام و این یک جان
خواجه و بنده هر دو دلشادند — کافر از کفر و مومن از ایمان
گر سیاهی تو کنج و ویرانی — کنج او را بجو در آن ویران
چشم ما شد بنور او روشن — عین او دیده ایم در اعیان

مستیم و مدام مست مدهوشیم — در ذوق همیشه بر مزیدیم
آن اسمیم که عین آن مسمات — انیم چه آن بجان گزیدیم

نقش حق چنان بلوح دل بنگاشتیم — محو مهر حیدر کرار چو ما باید زدن
در دو عالم چار ده معصوم را گر دیده — پنج نوبت در دولت سرا باید زدن
گر بلائی آید از عشق شهید کربلا — عاشقانه آن بلا را مرحبا باید زدن
دوستان خانه اگر آراست باید داد دست — بعد از آن دم از رضا و مرتضی باید زدن
چون گدای آنولی لافی ولایت میزنی — لاف را باید که دانی از کجا باید زدن
بر در بخت و ولایت خانه باید کرد بوس — خیمه در دار السلام اولیا باید زدن

برکف نعلین سید بوسها باید زدن

حکمت این حکیم را منگر — که در آن میشود خرد حیران
گاه خندان کند لب غنچه — که کهی بلبلی کند گریان
نقش بندی دمی کند بخیال — عقل گوید سخن ولی بگمان
دو نوی هستی مجوز مخمور ان — لذت می طلبگر از رندان
آفتاب وجود در رو دست — سایه اش گر چنین بگاه چنان
شد سراب از ظهور ما سر آب — در سرابی که دید آب روان
موج و بحر و حباب موجب ما — عین آبند و قطره و عمان
لطف قهرش ز روی ذات یکیست — آن یکی ذات و انصفت بیدان
ز طلبگر ز خاتم و خلخال — تا شود مشکلات تو آسان
صفت او بذات او پیدا — ذات او از صفات او پنهان
ساغر ما حباب بود و شکست — می و جامست نزد ما جانان

مظهری

مظهری هست و مظهر کدام — مظهری نیست حضرت سلطان — در هر آیینه که بنماید — بنماید رخش بندگان

آن یکی آینه فراوانست — اعتبار است آینه جان — انبیا اولیا بعلم خدا — عالم عاملند در دو جهان

حال سید بذوق دریابد — هر که عارف شود بکشف عیان

نقش روشن خیال نابسته — انچنین کس خیال نابسته — جلوه داده جمال معنی را — صورتی در خیال نابسته

رو نموده ربوده دل از ما — زلف بگشوده و قبا بسته — آفتابی که دید بسته نقاب — یا که مه برقع از حیا بسته

بندرو بندبسته و عشقش — عقل دست بر قضا بسته — در میانست خلق از و بکنار — نور چشمست و دیده نابسته

هندوی زلف و بیماری — چین کرفته ره خطا بسته — جای خود کرده در سر چشم — پرده بر دیده از هوا بسته

آمده مست و جام می بر دست — ناد هوشی درین میان بسته — بخدا عهد بسته ام بخدا — نشکنم عهد با خدا بسته

ساقیا در میند و بکشا در — نبود در بر آشنا بسته — این کرم بین که پادشه کرمی — بر میان من کدا بسته

عشق او بسته هر کسی بکسی — نعمت الله بعشق وا بسته

ظهوری لم یزل فی ذاتی بدا — جمالی لایزال و من صفاتی — مسمّا واحدا اسما کثیرا — وفی تلوین اسمائی ثباتی

وجودی کالقدح روحی کراحی — فخذ منی قدح و اشرب حیاتی — وعقلی کالابی نفسی کمائی — واب ابنی و امی کالبناتی

وصالی راحتی فی کل حالی — فراقی عن ظهوری نازعاتی — ولو کان تجلی فی جهاتی

کلامی نازل من فوق عرشی — علی لوح الوجود الکائناتی — وکونی جامع منی مراتی

وحیی باعث الایجاد خلقی — وجودی فی وجود فی وجود — وهستی عین هستی من مماتی

وتحمینی ناقبل الحدوثی — وجهی باقی بعد الوفاتی — ومن بقائی حضوری فی الصلاتی

وانکی دایم من رزق ربی — ورزاقی قسیم المقسماتی — وجمیع الملایک حاملاتی

وتقریری من التوحید شرک — وطاعاتی علی اسیاتی — کلامی ناطق عن معجزاتی

ونطقی قاصر عن وصف ذوقی — وعقلی عاجز من واردات — وحلی فی طریق الشکلاتی

کتاب الکون حرف من حروفی — وتعبیر الرؤیا من رؤیاتی — وجسمی مظهر الآیات آنی

وعینی ناظری فی کل وجهی — ونفسی عاشق با لزاکیاتی — وقلبی سالم من غیر حقی

وبنتی جنتی حوری حواری — ولکن لا الیها التفاتی — ولو کان سوی الله فی ضمیری

بکاسات و طامات شرابی | منی لشرب شراب من ورائی | زلالی عند عطشانی شرابی | وساقی صالح من صالحانی
کلیمی خلع نعلینی باری | وطرح العالم من واجبانی | ولیس الدار الا غیر نوری | ولا فی البیت الا خیرانی
رسول جانم من عندی الی | بایصال الرسالة مرسلانی | وهذا القول من افوال جدی | وصلوات علیه من صلوانی
 | صفات الله فی وجهی تجلی | واسمی نعت الله کیف ذانی
چیلبی ستبدی یا ذوالمعالی | سوی الله عدم شمی کالظلال | نموده در خیال آنجمالی
وعینی ناظر من کل وجه | وقلبی حاضر فی کل حال | فخذ منی قدح واشرب زلالی
رایت الحق فی مرآت کونی | بعین الله هذا من کلالی | وبدر الکون عندی کالهلالی
سوی الله جمیعا ای صوفی | خیال فی خیال فی خیالی | ظلال فی ظلال فی ظلالی
غلام بندگی سید ما | کمال فی کمال فی کمالی | محال فی محال فی محالی
 | آن امیر المومنین یعنی علی | دران امام المتقین یعنی علی
آفتاب آسمان لافتی | نور رب العالمین یعنی علی | شاه مردان پادشاه ملک دین | سرور خلد برین یعنی علی
نام او روح القدس از بهر ام | می نوشد جرعه پس یعنی علی | کرنامی مابدست معصوم پاک | میطلب شاهی حسین یعنی علی
گر محمد بود ختم انبیا | هست بر ختم نکوئین یعنی علی | است شاخ احمد از دوحه نگاه | خدمت روح الامین یعنی علی
ساقی کوثر امام انس و جان | مصطفی را جانشین یعنی علی | فتح و نصرت داشت در روز نبرد | بر لیارد بر یمین یعنی علی
عین اول دیده ام در عین او | نور چشم حوزه پین یعنی علی | ای دلی کم گرد بی الغیر بز | انجنین شاهی کرین یعنی علی
مخزن اسمای اسرار آله | نفس پیغمبر المرسلین یعنی علی | در زدار اهمفر بین یعنی علی | در بما میکو حسین یعنی علی
دین و دنیا رونقی دارد که هست | کارساز آن دو این یعنی علی | در بما مه پنجوت روز و شب | مغیش در باد سین یعنی علی
ناز دارم بر جمیع اولیا | زان ولی نازنین یعنی علی | صورتش بین و ما سجود هست | عالم علم مبین یعنی علی
دست بر دو ازید و بیضا بر دو | معجزه در آستین یعنی علی | معنی علم لدنی خلاصه | اولین و آخرین یعنی علی
 | در ولایت اولین اولیا | در رلامت ولی والاقدر
جام کبری نما علی ولی | معنی انما علی ولی | سبحان من سه زان کرفته | سعد ما رانه اعلی ولی
ابن عم رسول و داماد ش | ست سر خدا علی ولی | فلکت در دست اعلی ولی

مخزن گنج کست گنج او دست — محرم کبریا علی ولی — حضرت مصطفی رسول خدا — خدمت مرتضی علی ولی

هر که در عشق او شد دشمنه — دوستی حق بنها علی ولی — کی کند از درش رود محروم — چون بود پادشا علی ولی

هر کسی را امام و راهبریست — رهبر جان ما علی ولی — گر نهی سر بپای فرزندش — دست گیرد ترا علی ولی

نور چشم محققان جهان — دیده سچپا علی ولی — غم نباشد ز خویش و بیگانه — گر بود آشنا علی ولی

مس قلب ار بری بحضرت او — کند شش کیمیا علی ولی — نعمت الله فقیر حضرت اوست — شاه ملک غنا علی ولی

هر که دارد بجا علی نیکوشکی — نزد شیر حق بود چون موشکی

کی تواند با علی کردن مصاف — خارجی گر لشکرش باشد یکی — هفت دریا محیط علم او — نزد ما باشد ز سیما اندکی

لشکر آل عبا دانی که کیست — جاهلی باید بناری بردکی — ذوالفقارش کرد دشمن را دو نیم — این یکی نبود و آن یک نیمکی

آفتاب آسمان لافتی — سایه لطف الهی پیشکی — عالم ملک ولایت مرتضی — بنده او خادمت جانی یکی

شاهباز آشیان لامکان — با همایی مست و سرغی — با شکوه کوس او در زیر دز — خود چه باشد با یک کوس طبلکی

نعمت الله دوستی اهلبیت — جای کرده در دل چون پشمکی

گر درین بحر آشنایابی — عین ما را عین ما یابی — در دو عالم یکرو و دلجوی — دُر مقصود تا دریابی

گر وصال خدای خود طلبی — یکدل از خود که تا خدا یابی — نقد معنی که گنج صورت ماست — ای دانی ز بینوا یابی

از فنا یکدل و بقا را جو — که بقا اهم از فنا یابی — ذوق در عاشقی و قلاشیست — ذوق از زاهدی کجا یابی

همدم جام می نوا عاشق — تا نصیبی ز ذوق ما یابی — ایکه گوئی که تا کشی جو سیم — جاودانش بحوی تا یابی

خوشش کرده و هیچ می نوشی خوش — خوش بود خویش را چه دایابی — عاشقانه بپا قدم در ره — تا کشندت بعشق تا یابی

خلعت عشق را بپوشی خوش — کز زآل عبا عبا یابی — در غمش پایدار و مرد آنه — که ز عشقش بسی غنا یابی

راحت جان مبتلا دانی — کز زبالای او بلا یابی — نعمت الله را بدست آور — تا که مقصود دوسرا یابی

تا لوای حیدری طارم خضر زدند — کوس عزمش بر فراز عالم اعلا زدند

تا که در خلوتسرای لمع شد مقیم — ساکنان درگهش راندم ز او دم زدند — جود او معنای موجودات کرد اندر نهی — فضل حق بر زبان نطق هر گویا زدند

سر فرازان ادر رهی خاکپایش چهره ها — از سر همت قدم بر تارک دنیا زدند — پادشاهان از برای حشمت شاهنشهی — سکه دولت بنامش بر رخ زرها زدند

عارفان تا نکته چون او راند از اسرار او — طعنها بر نکته های بوعلی سینا زدند — لمعه از افتاب او الفقارش شد پدید — عارفان قامتمثال نورش بر بیضا زدند

حکم فرمانش بنام انما کردند تمام
این بدا ردوز ازل در کوش جان ماند
نفس خیر المرسلین ست آنولی کردگار
لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

کوهسر یاعرفان بحر علم کان جود
نور چشم علم خواهم علی مرتضی
محرم راز رسول و ابن عم مصطفی

از دو آب او دو ان یافته هر کو دلیست
رهنمون بهر دوان پیشوای اتقیا
هادی کز نسل او مهدی موعود میشود
شاید ار کو بند او ملک خرنو را

نیست مومن هر که دارد با علی بیکو خلاف
یار مومن شد چه ما و تابع آل عبا
دوستدار اخاندان باشر و محب ایشان
تابع دین محمد باشن بهر خدا

از محبت آفتابی بر دل ما تافته
نفس خیر المرسلین ست آنولی کردگار
مینماید نور او آئینه کیتی نما
لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

ملک بند خلافت در حقیقت آن اوست
در حریم عصمتش روح القدس در بان اوست
نقد گنج کنت کنزا نزد سنید آن دراست

حضرتی او صفاو فرمود در شان امام
هفت هیکل هر که خواند آیتی در شان اوست
شاه عالم خوانش هر کو علی سلطان اوست

یافته حکم خلافت از خدا و مصطفی
هر چه هست از خیر و کل بسته در فرمان اوست
در امانت ابن امام انس و جان جانان اوست

کرچه عالم از عطای نعمت الله منعمند
نعمت لا تعدی شایسته از احسان اوست
نفس خیر المرسلین ست آنولی کردگار
لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

در موج و حباب و آب و دریاب
آن آب و درین حباب بی آب

ما را بکف آر عارفانه
خوش سا غر پر شراب دریاب
بر دیده ما شین بی مانی
آن لعبت بی حجاب دریاب

هر برگ کلی که رو نماید
در عارض او کلاب دریاب
خوش روشنی ست در شب و روز
مه را نکر آفتاب دریاب

کنجیست حدیث کنت کنزا
آن کنج در این خراب دریاب
بحریست نموده رو بقطره
در قطره و بحر آب دریاب

با لذات یکی و بالصفه صد
یکعین بصد حباب دریاب
کوئی جامیم یا شرابیم
بردار ز رخ نقاب دریاب

جامی و شراب و رند و ساقی
هم مغربی و هم عراقی

دهر دو جهان یکیست بشناس
آن یک بطلب ز عین هر یک
تا دریابی تو هر دو نیکاست
در وحدت و کثرتش نظر کن

یکباده و صد هزار حجاب
یکرا بسما رسا شود لک
کر حرف خودی چه ماکنی حک

امروز شکست توبه ما
روزیست خجسته و مبارک
مانند سخای آن بر مک

ای طالب کنج کنت کنزا
در کنج دلت بجوی بشتاب
هم مغربی و هم عراقی

جامیست پر از شراب دریاب
همدم شده اند نائی و نی
این یک مانیم آن دکر وی

می جام می است و جام می می
عالم بوجود اوست موجود
بی وجود او ست لاشی

سرزنده دلی که کشته اوست | در مذهب ما ست دایماحی | از خود طلب مراد خود را | زیرا که تو فی مرادهی هی
گوی که ببرک باده گفتی | حاشا حاشا نگفته ام کی | در مجلس عاشقان سرمست | این قول بگو بنا له نی
 | حامی و شراب و رند و ساقی | هم مغربی و همسم عراقی
بی نقش خیال روی ما نماه | عالم همه چیست نقش خرگاه | صورت جاست و معنیش می | باطن خورشید و ظاهر ماه
معشوق خودیم و عاشق خود | ما ما از ما شدیم آگاه | جانبازانیم در ره عشق | صد جان بچوی بود درین راه
دل خرکه و ترک عشق سرمست | یارب چه خوش است ترک و خرگاه | در نیمشب از دو رم در آمد | خورشید که دید در سحرگاه
هر بار که دیدش بگفتیم | ای نور دو چشم نعمت الله | جامی شراب و رند و ساقی | هم مغربی و همسم عراقی
 | این شعر که گفته ایم از ذوق | در لیست که نفته ایم از ذوق
نقشی است خیال مهر رویت | گر دیده نهفته ایم از ذوق | خاشاک خودی ز راه ما نست | ما پاک برفته ایم از ذوق
در کلشن بوستان نوخیلد | چون گل شگفته ایم از ذوق | ترجیع خوشی که گفته ما نست | سرمست نهفته ایم از ذوق
بر خاک در شرابخانه | مستانه بخفته ایم از ذوق | با هر یاری در خراباتست | این نکته بگفته ایم از ذوق
 | حامی و شراب و رند و ساقی | هم مغربی و همسم عراقی
آمد ساقی و جام در دست | در دیده ما چه نور نشست | از دیده مدبر ببرد | نقشی که خیال غیر می بست
آن توبه زاهدانه ما | رندانه بیک پیاله بشکست | ما سر خوش و چشم مست ساقی | از بود و نبود خویش وارست
در حال چهن سرود گویند | هر کس که کهی ببر د ما هست | خوش وقت کسی که نزد بیند | از بود و نبود خویش وارست
سرمستانیم و در خراباتست | گوئیم بیار رند سرمست | حامی و شراب و رند و ساقی | هم مغربی و همسم عراقی
طاق ابروت قبله حسرو | ای بهر تو دل خراب آباد | وز غمت جان دردمندان شاد
هر که او شادی غم تو نکرد | چشم جادوت مست و فرمانست | لب لعل تو کام بخش حیات | چشم مست تو ره گشای مراد
دوش سرمست در گذر بودم | کی شود در سر عشق استاد | ما ببرک مراد خود گفتیم | در ره دوست هر چه باد باد
از پی آنجماعت افتادم | بر در مسجدم گذر افتاد | مغربی ذکر فانش میگفت | هر کس آنجا بیامد و بستد
 | تا بپرسم که چیست شان اوراد | تا که از پیش امام روحانی | رفت بر سر این بداد داد
 | که سر اسر جهان و هر چه در وست | عکس یک پرتو از رخ دوست

شاهدی از دکان باده فروش
بسته زنار همچو ترسایان
جام گیتی نمای با من داد
گفتم این باده را بها که دهد
چه‌جاس ز بیخ دیر لب کنگر

شهره آفاق و جان بخور دی
از در دیر چون درون آمد
گدای کرمت آرزوی سلطنت است
در ره دوست کفر و دین دربار

ترک سرمست چون کمان برداشت
گفتم ای خسرو و غداران
در چمن رفت و همچو گل بشکفت
باده چون کرم شد بصیقل روی
باده از جان شیشه صافی

ارپسر پرده مینوازد چنگ
که بود همچو باده جان پرور
گر کشد خسرو است کامروان
گدری کن بسوی میخانه

حلقه بندگی بر میغان
گفتم ای دستگیر محرومان
گر تو خواهی که تا شوی محرم
تا که از سر دیر پر سیم
که سراسر جهان و هرچه در دوست

سر و دار ملک بپای
طلعتش برج ماه نیکوئی
تا که از مرحمت نظر اندا خت
گفت ای عاشق بلا دیده
چونکه برگشتم از ره تقلید
عکس یک پرتو است از رخ دوست

در کمان بود م از خیال میاش
کلستان خرام تا با تو
در زمان چونکه مست شد ساقی
هر کدورت که داشت دل ز دوا
که سراسر جهان و هرچه در دوست

میکشد خلق را بعشوه و ناز
او نخفتاده مست خوبی
او ست مقصود ساکنان حرم
ایدل ار آرزوی آن داری
تا به بینی جهان ماه جبین
عکس یک پرتو است از رخ دوست

گرده چون در عاشقی در کوش
از کجا میرسی چنین مدهوش
در خرابات رو خوشی می نوش
که ز بیخود ای کیست اینهمه جوش
عکس یک پرتو آز رخ دوست

قامتش سرو باغ رعنائی
بمن مستمند سودائی
تا بکی پنجه دی و رسوائی
دادنلقینم این بدانائی

چون کرست این کمان برداشت
من بیدل بجان کجم برداشت
شیشه را مهر از دهان برداشت
در دو آمد از میان برداشت
عکس یک پرتو آز رخ دوست

ما کدایان آستان جنابیم
او ست مقصود دره روان حجاز
گر شود با تو آشکار این راز
گر سراسر گشیده اند آواز

ای غمت پادشاه کشور دل — بوفای تو خاک بر سر دل — زلف شست کمین گشنده جان — چشم مست تو غمزه رهبر دل

آزمودیم دم بدم نزدیک دم — جان ما بی غم تو برد در دل — زنده دل کن بیادهٔ نابم — که شرابست نوبساغر دل

صبحدم لعبت پریزاده — آمد و حلقه کوفت بر در دل — در گشود و نشست مستانه — روی خود داشت در برابر دل

چون بدیوان دل فرود آمدم — این سخن بود در برابر دل — که سراسر جهان و هرچه در وست — عکس یک پرتوست از رخ دوست

ساقیا بادهٔ شبانه کجاست — می بیاور که دور نوبت ماست

جام گیتی نمای پیش آور — که در و جرعهٔ خدای نماست — هیچ کس را ز هستی خود — که خبر آرست که بارگی ست

بگدائی رویم بر در دوست — که مراد همه جهان آنجاست — هر بهانه نوشد بجان و ده — آنزمانی که بزم می آراست

گفت باد وست هر که بشنید — باید اول ز رای خود برخواست — تا به بینی بدیدهٔ معنی — نعمت الله را تو از چپ و راست

بس از آنست بگوش جان آید — در جهان آنچه مخفی پیداست — که سراسر جهان و هرچه در وست — عکس یک پرتوست از رخ دوست

ما اسیران بند سودائیم — دردمندان بند بر پائیم

ما اسیران وادی عشقیم — مصلحت بین کون عوغائیم — گرچه پنهان شدیم پیدائیم

گاه مانندهٔ زمین پستیم — گاه همچون سپهر بالائیم — در مناجات باده پیمائیم

هر که با ما نشست خوش برخاست — از دلش زنگ حرص بزدائیم — چون شود جان او بی صافی — بعد از آنش تمام بنمائیم

که سراسر جهان و هرچه در وست — عکس یک پرتوست از رخ دوست

دوشم از غیب بر عالم عشق — این سخن یاد دار ردم عشق — جام می نوش تا شوی چو جم عشق

کردم خود تبرک مردم عقل — از برای صفای مردم عشق — غسل کردم بآب چشم عشق

چون رسیدم بقبلهٔ عرفات — دیدم اندر هوای عالم عشق — هردم از جرعهٔ دمادم عشق

جمله کاینات و هرچه در وست — غرق بودند پیش شبنم عشق — شد یقینم که اوست محرم عشق

ورق عاشقی چه شد معلوم — این سخن بود فصل اعظم عشق — نعمت الله را چو می دیدم — عکس یک پرتوست از رخ دوست

که سراسر جهان و هرچه در وست

فتابی در آمد از در و بام — گشت روشن سری جان تمام

جام چون باده گشت و پیمانه جام — نور خورشید عشق بر دل تافت — محو شد سایه و نماند ظلام

ساقی عشق ساغری می داد — مستی ما چه از میان برجوست — دوئی اوست جزو و کل و سلام

چون ازل با ابد یکی گردید — محرم همه شد یکی چه شام و چه بام — دل بدلبر سپرد و همگو بد — سید اسرو زباخواص عوام

اول ما چه آخر ما شد — که همه طاهر ند و باطن یار — لیس فی الدار غیره دیار

هر که برخواست از خودی برخاست — سر همان که بود پیدا شد — دور پرکار چون بهم پیوست — نقطه در دایره هویدا شد

مژده کانی که مه پدید آمد — وانکه با ما نشست از ما شد — انحبابی که بود ازین دریا — عاقبت باز عین دریا شد

بزبان فصیح خواهد گفت — ابر باری زپیش ما داشد — گر محمد نهان شد از دیده — نعمت الله آشکارا شد

جز خیال ترجمان هر دو جهان — بود ایجاز همین خیال محال — رو در آئینه دلم بنمود — عین خود دیدم آنچنان بجمال

نه بصورت ولیکن از معنی — بنگر آنچهره خوشی بکمال — چون همه اوست در حقیقت حال — کی بود نزد ما فراق و وصال

یک نشانم بلوح دل بنویس — تا بدانی که عین اوست وصال — مست میخانه قدم رنشم — فارغم از خمار قال و مقال

حالیا حال اغنیمت دان — تا نشود روشن از نتیجه حال — که همه طاهر ند و باطن یار — لیس فی الدار غیره دیار

خوشبو در روی نازنین دیدن — ماهر دی خوشش چنین دیدن

خوشبو دیدن گنج عشق بگنجش — خاصه در گنج دل چنین دیدن — دیده بگشا که خوشبو جانانرا — بیگمان چهره یقین دیدن

آفتاب جمال او چه خوشست — در رخ خوب آن چنین دیدن — دانش خود بود گرفته بدست — دست او هم در آستین دیدن

غم عشقش مجسته یاد که دل — خوشبو در غمش غمین دیدن — خوشش جانا لیست سر و بالا آنرا — خاصه در چشم اشکبار دیدن

با خیالش چه خوش بود دیدن — آینه در نظر همی دیدن — که همه طاهر ند و باطن یار — لیس فی الدار غیره دیار

ای هوای تو کام جان همه — وی غمت مونس روان همه

آفتاب جمال حسنت — کرده روشن سرای جان همه — حرف سوم نقطه دهنت — بی نشان سید بی نشان همه

برتری از سما و این عجبست — که معانی تست بیان همه — ما همه بلبلان شیدائیم — سرکوی تو گلستان همه

مست آنیم و خمار تو نیم — ای شراب لبت زآن همه — هیچ سید شنیده ام یقین — گفتهای تو از زبان همه

آن کیست که نیست با او در آن — که همه طاهر ند و باطن یار — لیس فی الدار غیره دیار

صد بار فرو رفت و گر بار آمد — آن جان جهانست — تا هست جهانست

خورشید در آینه گردد ظهوری — در دو قمر آن مه انوار برآید — آن نور پدید است نگر که عیانست

سردار شد و هم سر دار بلندیست — رندی که چه منصور بر این دار برآمد — در بای حریفان سر دار جهانست

در گوی خرابات مغان خوش نگذیم — فریاد ز خمخانه و خمار برآمد — آشفته سرست کین کوی سغانست

در آینه نمود جمال و چه جمالی — از تنگدهٔ آن بت عیار برآمد — ما نیز چنانیم سافیش فلانست

این گفته مستانه سدید که شنیدی — نقدیست که از مخزن اسرار برآید — زندوق بخوانش آن گنج روانست

یکبوسه سلیمان بلب آصف زد — حور انبظاره نگارم صف زد — در وقت وفات یعنی حسنات

چون بحر محیط بر کف ما کف زد — رضوان ز تعجب کف خود بر کف زد — از هیبت ذات زان آب حیات

این لشکر پادشاه عالم صف زد — انخال سیه بر آن رخان بر طرف زد — سپردن رخبات ازهیبت ذات

در حال شریف خیمه اشرف زد — ابدال زهم چنگ در مصحف زد — از بهر ثبات یعنی بصفات

جام کیتی نماست سدیدما — جان و جانان ماست سدیدما

دینی و آخرت طفیل وسید — سدید و سر است سدیدما — سدید ما محمد ست بحق — که رسول خدا است سدیدما

خوش فقیری غنیست از عالم — هم غنی از غناست سدیدما — مظهر اسم اعظمش خوانم — حضرت مصطفاست سدیدما

فارغم از فنا بدولت او — شاه ملک بقاست سدیدما — سدید عالمست این سدید — بر همه پادشاست سدیدما

نقد کنجینه حدوث و قدم — دارد و پنواست سدیدما — راحت جان دردمندانست — در دلرا دواست سدیدما

اولیا تا بعند او متبوع — سدید انبیاست سدیدما — نعمت الله نصیب از و دارد — والی اولیاست سدیدما

مخزن گنج جمله اسماء ما — نور چشم تمام اشیاء ما

غرق بحریم و آب هیچ نیم — قطره و موج وجود دریا ما — رند مستیم و عاشق و مشوق — همه اسمها مسمّا ما

ما نه ماییم و ما همه اوییم — اثری چون نماند یا ما ما — جام کیتی نما نموده ما — دو جهان دیده ایم یکتا ما

همه روشن بنور او باشد — تا نگوئی مگر که شما ما — رو نهادیم بر در سید — با بگشتیم سوی ماوا ما

عشق تو بلا و مبتلا ما — پیوسته خوشیم در بلا ما

مستیم مدام در خرابات — رندانه حریف اولیا ما — در بحر محیط غرقه گشتیم — هم چشم و حباب و عین ما ما

بیگانه نه ایم آشنائیم — با خویش شدیم هم آشنا ما — بر دار فنا قدم نهادیم — باقی مائیم ازین فنا ما

چون ما نمی ما نماند با ما ... ما نیم شما و هم شما ما ... از دولت بندگی شدید ... گشتیم قبول کهبد با ما

... روشنست از نور رویش دیده بینای ما ... خلوت میخانه عشق آیم جای ما

افتابی در ازل از خویش سایه بر ما فکند ... تا ابد روشن بود از پرتو سیمای ما ... ذوق ما داری بیا با ما در این بزم و بیاور را ... تا بعین نیستی ها بی ازو دریای ما

در سر ما عشق از افشرد یک سودای بی زر ... بس سری در سر شد و کرد این هوس سودای ما ... از لطیفی آن یکی با هر یکی جا شد ... جانفدای لطف آن جا نیک پهنای ما

بلبل بستم و در گلشن نوائی میزنیم ... رونقی دیگر گرفت از بلبلان آوای ما ... مجلس عشقست و سید در زند از حضر ... رونق رضوان بود این جنبت الماوای ما

... روشنست از نور رویش دیده بینای ما ... ذره پیضا بود عواص این دریای ما

جمله عالم وجودی یافته از جود او ... خوشبو از نخلعت او در بر بالای ما ... گر دوای درد خواهی آیها با ما نشین ... ذوق اگر داری بیا یکتا پهنای ما

جمله اسمای وازاسم اعظم خواندند ... اسم او گر بایدت اسمای او اسمای ما ... عاشقان را نیست پروای دمی با غیر او ... عاقلان را هم بباشد یکنفس پروای ما

سر نهاده بر در خلوتسرای حضرتش ... خود که دارد در جهان خوشتر از این مأوای ما ... در دل سید بجز عشق حضرتش ... حضرت او کی نشاند دیگری جای ما

در آمد سائی فرآورد جامی زبرای ما ... منور کرد نور او سراسر که سرای ما

همه بیهای میخا با انعام فرمودند ... کرم بنگر که الطافش چها کرد بیجای ما ... حیات جاودان یابی از این آب هوای

در میخانه بگشودند در داد عاشقان دادند ... بحمد الله اجابت شد دعائی که دعای ما ... بیاده دردی دردش که آن شافی دوای ما

چه خوش زد غیبت دوش ما که عالم در عالم بنگنجد ... نوای عالمی بخشد نوای بینوای ما ... کدای نعمت اللهیم سلطان همه عالم ... بیا و پادشاهی کن بن انعام گدایا

هر چه خواهد بکند سلطان ما ... دل بر دجان بخشد آن سلطان ما

دنیی و عقبی از آن و این او ... ما از آن او و او هم از آن ما ... درد در دیدانیم و دردی میخوریم ... درد در دل بود درمان ما

عقل کل حیران شده در عشق او ... خود چه باشد عقل سرگردان ما ... هر که آمد سوی ما با ما نشست ... غرقه شد در بحر بی پایان ما

رند سرمست طلب از وی بجو ... لذت رندی سرستان ما ... بنده فرمانیم و فرمان میدهیم ... سید ما می برد فرمان ما

شاه خود رانیست این سلطان ما ... جانفدای او و او جانان ما

با دلیل عقل عاقل را چکار ... حال ذوق ما بود برهان ما ... بحر ما را انتهائی هست نیست ... خوش در ا در بحر بی پایان ما

عشق اگر داری بمیخانه خرام ... ذوق ما بچو ز سرستان ما ... ما از آن او و او هم از آن ما

قرص ماه و کاسه زرین مهر ... روز و شب نهاده اند بر خوان ما ... دل کبابست و جگر بریان ما ... نعمت الله آمده مهمان ما

... درد در دل بود درمان ما ... خوشبو در دی چنین درمان ما

عشق او بحری و ما غوطه‌ور و
تو در او در بحری بی‌پایان ما
ای که گوئی جان بجانان میدهم
جان چه باشد پیش آنجانان ما

مجلس عشقست و مست و خراب
سرخوشند از ذوق ما رندان ما
عشق او کنجی و دل ویرانه
کنج او جو در دل ویران ما

دل ببرد از جان شیرین مرد را
صد هزاران بنده شد بر جان ما
دوستند از نعمت الله خورم
نعمت الله باشد از یاران ما

دلرو ان جان بباید در عشق آنجانانما
گر قبولش میکند شکر آنها جانما

غرقه دریای بی‌پایان کجا یابد کنار
ساحلش پیدا نباشد بحر بی‌پایانما
هر چه آید در نظر آئینه کیتی نماست
رو دلش بنگر که باشد نور آنجانانما

جان حیات جاودان از عشق جانان یافته
ذوق اگر داری طلبکن ذوق جاویدانما
مجلس عشقست رندان جمله مست و شاد و خوش
ساغری نوشکن بنوش و هم بمستانما

سینه پر گنجینه ما مخزن اسرار اوست
کنج اگر خواهی بکنج دل ویرانما
نعمت الله رند مستست جام می بدست
می بریزد این بیندیش رندانما

صد دوا باد افدای درد بیدرمان ما
ور درد بخش و شکر می‌ریزی فرمانما

خون دل در جام دیده عاشقانه میخوریم
برامید آنکه بنشیند دمی بر جان ما
خانه خالی کرده‌ایم و خویش نشسته در رهش
غیر او در آستانه نیست ملک دربانما

دل حیات جاودانی یافته از عشق او
همدم رنده و لان شو تا بگنج جانما
در میان ما و او غیری نمی‌آید بکار
ما از آن دلبریم و دلبر ما ران ما

درد در داد و دوای می‌رود ما شاد مدام
عشق او کنجست در کنج دل ویرانما
آشنای نعمت اللهیم و غرق بحر او
ذوق اگر داری در او در بحر بی‌پایانما

نانوشته حرف میخوانیم ما
این کتابت نیک میدانیم ما

مخزن اسرار او ما یافتیم
نقد گنج کنج ویرانیم ما
در خرابات مغان مست و خراب
ساقی سرمست رندانیم ما

علم اسما سر بسر ما یافتیم
اینچنین علمی نکو دانیم ما
دل بدلبر جان بجانان داده‌ایم
همدم این درد درمانیم ما

درد در درد عشق او نوشیده‌ایم
دلبر خود جان و جانانیم ما
خانه دل خلوت خالی اوست
غیر او در خانه کی مانیم ما

ما با و علم لدنی خوانده‌ایم
اینچنین علم خوشی خوانیم ما
خوشه چینی بر کف از گنج آمده
نعمت الله را بجو آنیم ما

حضرت او را باو بینیم ما
لاجرم او را نکو بینیم ما

آب چشم ما بهر سو رود نهاد
غرق دریا سو بسو بینیم ما
غیر او در آتش غیرت بسوخت
غیر او چیزیست چیزی بینیم ما

عاشق و معشوق ما هر دو یکیست
رشته یکتوکی دو تو بینیم ما
احولست آنکس که یک بیند بدو
گی چه احول یک بدو بینیم ما

در نظر داریم دایم آئینه
جان و جانان بر و بر بینیم ما
دیگران او را بنعمت دیده‌اند
نعمت الله را باو بینیم ما

غرق آب و آب میجوئیم ما
آب دی ما زما جوئیم ما

صورت و معنی و جام می مدام
آنچه جوئیم از خدا جوئیم ما
ختم می در جوش و ما مست خراب
جامی از غیری چرا جوئیم ما

گنج عشقش در دل ویرانه ماست — غیر این گنجی کجا جوئیم ما — از بلا چون کار ما بالا گرفت — مبتلائیم و بلا جوئیم ما

چشمهٔ آب حیات است در نظر — خضر وقت آشنا جوئیم ما — نعمت الله جوئی ما باید نوا — کی نوا از بینوا جوئیم ما

هرچه میگوید بگوئیم ما — وانچه میجوید بجوئیم ما

ما بوی زلف مشکبوی او — موبموی زلف بتان بوئیم ما — جام می آبحیات خوشبود — خرقه خود را بآن شوئیم ما

ما و او با هم یکانه گشته ایم — بیدوئی ما و تو او نیم ما — عین دریائیم و دریا عین ما — عین ما از عین ما جوئیم ما

نیست ما را ابتدا و انتها — تا ابد خود را نجوئیم ما — نیستم آئینه کیستی نماست — با چنین آئینه میرویم ما

می ز خم عشق مینوشیم ما — خلعتی از عشق میپوشیم ما

در طریق عاشقی چون عاشقان — مدتی شد تا که میکوشیم ما — عشق میگوید سخن از من شنو — ما نمیگوئیم خاموشیم ما

عاشقانه همچو خم میفروشیم — باز سر مستیم و در جوشیم ما — جرعه می ما بصد جان میخریم — نیک رازانست نفروشیم ما

سر بسر چشمیم تا بینم او — گر سخن گوید همه گوشیم ما — ما بعشقش عاقل و دیوانه ایم — تا نه بیداری که بیهوشیم ما

همچو بلبل در هوای گل — روز و شب مستانه نجروشیم ما — نعمت الله هم باستید حریف — باده مینوشیم مدهوشیم ما

نور او در دیده ها خوشی دهد — نور سر دم را بنور چشم او دیدیم ما

شخص بقا و نماید در نظر — دو کجا بینیم چون از اهل توحیدیم ما — غیر نور روی او در دیده ما نیست — هرچه رو نمود از آن رو باز پرسیدیم

زافتاب حسن او عالم همه روشن شده — کس ندیده اینچنین نوری و نشنیدیم ما — ساقی ما مست و میخانه سپهر ما بود — می بهر رندی که دل صافی بخشیدیم ما

موبموی زلف سیادت تا بدست آورده ایم — کیست کو خوش با فتنه پرو دست نچیدیم ما — در خرابات مغان با نعمت الله صحبتیم — عاشقانه جام می از دست نوشیدیم ما

گشته عشقیم و جان در کار جانان کرده ایم — در خرابات بقا ملک بقا داریم ما — خوش بقائی جاودانی بی فنا داریم ما

جام در دست و درد او شادی مندان اینچنین — اینچنین کنج طلب میکن ز ما داریم ما — خم می در جوش ما مست و ساقی در نظر — غم ز مخموران اینده در کجا داریم

نقد گنج عشق او در کنج دل ما دیده ایم — جان چه جود است و چه مجمر ما — دیگران کز ملک و مال و تخت و بخت خویشتنند — سهل باشد نزد ما زیرا خدا داریم

آتش نور عشق در لب و سر ما — در طریق عاشقی عمریست تا سیر میرویم — رهبری چون نعمت الله رهبر ما داریم

آفتاب سپهر و جان جهان — پرتوی دان ز رای انور ما — بحر آب حیات و عین زلال — فطره دان ز حوض کوثر ما

گوهر تیغ مهر و روشنرای — دره باشد آن ز خنجر ما — آنکه سلطان خلوت جانست — بنده دار است ساده بر در ما

عرصه کاینات و ما فیها
ما نه ما نیم و ما همه اوئیم

از دیده ما آب روانست بهر سو
ما غرقه دریائی محیطیم چه ماهی
خوش نقش خیالیست در این خانه ولیکن
روشن بتوان دید بدین دیده نظرها

از دیده ما آب روانست بهر سو
میخانه ما قبلهٔ حاجات جهانست
ما هستیم و نداریم خبر از همه عالم

هر کجا بکریست در دار وجود
عقل زیرک ای پسر با زلف عشق
غیر ما در بحر ما دیگر مجو

بر و مایه و سود دکان جهان
ندارد کسی کار با کار ما
اگر رند مست و حریف خوشی
بیابی مرادی ز خمار ما

جهان فنا نیم در بازار عشق
منصب عالی اگر خواهی بیا
جز یکی را در دو عالم هست نیست

خطهٔ از ملک کشور ما
اوئی او شده برابر ما
خوش آنجا نیست دار دیر نظر ما
امید که جاوید بماند اثر ما
ما را تو بدست آور دیگر خبر ما
روشن بتوان دید بدین دیده نظر ما
خوش خشه آنیست در این دیده نظر ما
امید که جاوید بماند اثر ما
شاید که جهانی بسر آید بدر ما
اینست خبر هر که بپرسد خبر ما
چیست عالم شبنمی از بحر ما
آمده از محو او در محو ما
نه هر یکذره و بیجو پا زهر ما
خود کجا غیری بود در بحر ما
مرا گفت یاری که ای یار ما
گرت هست سودای بازار ما
ندارد کسی کار با کار ما
بیابی مرادی ز خمار ما
ز کرم بنواخت ما را بار ما
جهان چه باشد سر بازار ما
خاک ره شو بر در خمار ما
کس نکرد اقرار بانکار ما

دامن او دست ما پس این
سیدی از میانه چون برخواست
عالم همه سیراب شد از یکذره ما
عمریست که در گوشه میخانه مقیمیم
سودا زده زلف پریشان نگاریم
هر میوه که در جنت اعلا بتوان یافت
سیراب شده خاکدر از یکذره ما
ما آنجا نیم روانیم بهر سو
نوریست که در دیده هر دوم نشسته پنهان
در آینهٔ دیده سید نظری کن
کیست آدم عارفی در بشر ما
وهر خرنقش خیالی بیش نیست
رحمت ما بر غضب پیشی گرفت
نعمت الله نعتی دارد تمام
اگر یار مائی بکش بار ما
بیا قول مستانه ما مشنو
چه بندی تو نقش خیال بحباب
سزاوار ما نیست هر بنده
لاجرم بالا گرفت انکار ما
آب چشم ما بهر سو میرود
از حباب و موج دریا آنچه
رند سرمست ما ساقی حریف

چونکه آمد بجو و فرد سر ما
خواجه و بنده شد یکی بر ما

رندان همه سرمست فنا دیده بقا
تا از سر آن زلف به آید سر ما
از نعمت الله طلب و فرشحر ما

سرسبزی باغ خضر از نکند ما
روشن بتوان دید و لی در نظر ما
تا باز نماید تو رخ روشن بصر ما

بگذر از دهر و طلبکن بهر ما
لطف ما مستور کرده قهر ما
جمع کرده اینهمه از بهر ما

بخوان از سر ذوق گفتار ما
نظر کن در این چشم بیدار ما
بود سید ما سزاوار ما

باز میگوید روان اسرار ما
تا بیابی اینهمه آثار ما
نعمت الله سید و سردار ما

جام گیتی نماست ایندل ما | خلوت کبریاست ایندل ما

در دل ما جز او نمی گنجد | روز و شب با خداست ایندل ما | گنج دل گنج خانهٔ شاهست | مخزن پادشاست ایندل ما

ما دل هر دو خواجه تاشانیم | یار و همدرد ماست ایندل ما | درد مندیم و درد مینوشیم | درد و درمش دواست ایندل ما

در حزابات عشق دل کشد | توچه دانی کجاست ایندل ما | نعمت الله از دل ما جو | که با و آشناست ایندل ما

مشک چین و دشمنه از موی ما | گیست عنبر و از گیسوی ما

آب چشم ما بهر سو میرود | هم ز چشمهٔ ماست آبروی ما | صحبدم باد صبا خوشبو بود | سپرد کردی خاک کوی ما

تا قبول حضرت سلطان شدیم | شاه ترکستان بود همدم ما | غرق دریائیم اگر تو نشنه | آب میجوئی قدم نه سوی ما

عود دل در مجمر سینه بسوخت | بزم ما خوشبو شد از بوی ما | عاقلان را گفتگوی دیگرست | قول عشاقست گفت و گوی ما

عید قربانست طوعی میکنم | جانها قربانشده در طوی ما | ستیدیم و عاشقان را بنده ایم | لاجرم عالم بود آنجوی ما

عالمی غرقند در سیلاب ما | تشنگان دانند قدر آب ما

آفتابی رو نماید روز نست | گر بتابی روی اینمهتاب ما | خوش حبابی مینماید روز و شب | که بپیدا ری و گه در خواب ما

حکم میخانه بما بخشیده است | حضرت سلطان ما و باب ما | نسبت ما با رسول الله بود | حوذ که دارد اینچنین انتساب ما

در حزابات مغان گر بگذری | مجلسی بینی همه اصحاب ما | بر در ستید مقامی یافتیم | فضل او بود در باب ما

مانده در دشیم شاها نظری فرما | صاحبنظری شاها ما را نظری فرما

آنجا که مقام تست ما را نبود بارگ | باز ار سر احسان اینجا نظری فرما | تو ناظر و منظوری ما آینه روشن | در آینه روشن جانا نظری فرما

ما از نظر لطف داریم بسی امید | تو میدهکن ما را حالا نظری فرما | در هر چه نظر کردیم نور تو در آندیدیم | با عقل از آن گفتیم اشیا نظری فرما

ابو موسی بن عمران رشحی نتوانی زد | در عین همه نیکر اسما نظری فرما | با ستید هستان داری نظر شاهان | از بهر دل ستید ما را نظری فرما

بحر در جوشست و رود اردبما | گوهر دریا همی آرد بما

یک سبک مجموع بشمارد بما | ما اینیم و امانت آن اوست | هر چه او بسپرد بسپارد بما

رحمتش پیوسته میبارد بما | بار بارم باز یاری میکند | تخم نیکی نیک میکارد بما

مائی ما هیچ نگذارد بما | خاطر موری نمی آزرده نیست | ستید ما کی بیازارد بما

خرم آن دل که شود محرم اسرار شما | دلخوش آنکس که شود عاشق و دیدار شما

هست فاصر اگر میطلبد حور و قصور — هست عالی ما هست طلبکار شما — چشم من روی شما هم بشما می‌بیند — دیده‌ام دیده مگر نور ز انوار شما

دو جهان را بفروشم بیکی جرعهٔ می — گر خریدار بود بر سر بازار شما — بزم عشق آمد و شما عاشق و سرمست مدام — تا ابد لطف خدا باد نگهدار شما

جان چه باشد که کنم در قدمت ایثارش — فاصرم گر همه عالم کنم ایثار شما — نعمت الله ز خدا وصل شما می‌خواهد — همت امید شکر ریزد بر یار شما

بپا ای ساقی رندان خدا را — که بشتافند سرمستان خدا را

اگر خرقه نمیگیری گرو کن — طبیب درد مندانی نظر کن — که دارم درد بسیار ما خدا را

برو ای عقل سودائی چه جوئی — ز سرمستان مجلس دون ما جو — که کم دانند هشیاران خدا را

خرابات است و ما مست خراب‌ایم — بنا شد بگدمی بی نعمت الله — که پیدا دیدم و پنهان خدا را

ای یار دل یار بدست آی خدا را — زین پیش دل خسته بسیار ز خدا را

مستیم و خراب‌ایم دسر از پای ندانیم — خوش آنجا نیست اگر شیشه و پیمانه — جامی می عشق بدست آی خدا را

گر بگسرد موئیست حجابی تو در این ره — هر چیز که داری ما مانع تو دیدند — تو نیز امیانه نگهدار خدا را

عشق آمد و گفتا که دهم کام تو گفتم — گر جان عزیزت طلبد بستان شکرانه بنه بر سر دست خدا را

ناخیر مکن بار در این کار خدا را — طلب او کن و بیجو ما را

همه عالم ترا و او ما را — سینما نیست سوی ما را — غرق بحریم تا نه پنداری — تشنه جوی آب جو ما را

سر زلفش بدست ما افتاد — جام می آن تو سوی ما را — دیدهٔ تو شود بما روشن — گر به بینی بنور او ما را

ما خرابا تیان سرمستیم — هر چه خواهی برو بگو ما را — نعمت الله سرمست — میکشد باز سوی سو ما را

همه از خم وحدتش مستیم — یار من بی‌یار کی ماند مرا — خسته بی‌تیمار کی ماند مرا

گر چه بیمارم ولی دارم امید — کو چنین بیمار کی ماند مرا — شاد مانم گر چه غمها میخورم — غمخورم غمخوار کی ماند مرا

من چنین مخمور او مست و خراب — بر در خمار کی ماند مرا — کار بیکار بست کار عاشقان — عشق او بیکار کی ماند مرا

سر بپا از سود او هم کیسه تهی — بر سر بازار کی ماند مرا — گر بنا شد صدق صدیق و فار — سیدم در غار کی ماند مرا

خار بیکسر چکار آید مرا — راه بی‌رهبر چکار آید مرا

خدمت قنبر چکار آید مرا — گر نه سر باشد فدای پای او — دردسر بر سر چکار آید مرا

مشک با عنبر چکار آید مرا — عیسی مریم همی جوید بجان — بندگی خر چکار آید مرا

خم می دارم مدام از خضر شاه — جام با ساغر چکار آید مرا — بندگی سیدم چون با دشاه — خدمت سنجر چکار آید مرا

پیر خرابات عشق داد مرا جام می — نور تجلی او ساخت منور مرا — صورت او شد پدید کرد مصور مرا

مجلس نو آن نو مجمع من آن من — ساقی رندان خود کرد مقرر مرا — عقل برد دور شو از بر رندان عشق — مست تو هوشیار نیستی درخور مرا

دارم مردی صفات کشته بمی آشکار — فکر پریشان ترا زلف معنبر مرا — عاشق و معشوق و عشق هر سه بر ما یکیست — درد و جهان هست جنت یکدیگر مرا

مجلس ما را غنیمت مشمر — عشق برای ظهور ساخته مظهر مرا — بنده هر سید هم سید هر بنده ام — حکم خرابات داد خواجه قنبر مرا

خوش خرابانی و خم می سبیل — رند مستی چو دمی با او برا — از در میخانه ما خوش در آ

ماه من امشب بآمد خوش خوشی — زانکه اینجا خوشتر از هر دو سرا — جام می بستان و مستانه بنوش — قول میکو و سرودی میسرا

گر بیابی گوشهٔ میخانه — ما چنین سرمست و مخموری چرا — آب چشم ما روان بین روی ما مست — باز میکو بند با هم ما جرا

جنت و حوری از آن بی ایمان — تو بیا نا روز امشب خوش بر ا — نعمت الله از همه عالم مرا

عاشقانه یکدمی در شب و روز — ذوق کرداری درین دریا درا — عاشقانه خوش بیا با ما درا

بوجود آفریدهٔ ما را — کی کنی رغبت بملک دو سرا — تو ز هر بابی که میخواهی درا

در میخانه را گشاید باز — جام دُرد درد عشق او مرا — جمله درهای تو بگشوده اند — عاشقانه خوش سرودی میسرا

از سر ذوق اینچنین گفتم — ما بعین تو دیده ایم ترا — هرچه گفتم عیان شود بخدا

باز علم بدیع میخوانم — در کش خود کشیده ایم ترا — نور چشمی و در نظر داریم — ما بعین تو دیده ایم ترا

رمانکر دنی هم فردا پیدا بود در دریا — بظهور آوریده ایم ترا — نعمت الله را فرخنده ایم — بیهایش خریده ایم ترا

بود مجموعهٔ سما هر آنچه می که میخوانم — پیدا امروز در بایش رمانکر دنی هم فردا — ساقی عاشقان شود بخدا — هرچه گویم چنان شود بخدا

هر آنچه می که میخوانم بود مجموعهٔ اسما — نماید در همه اشیا جمال بیمثال او — آئینه پیش چشم می آرم — نور آن رو عیان شود بخدا

این معانی بیان شود بخدا — گوش کن گفتهٔ خوش شنید — اینچنین آنچنان شود بخدا

اگر آئی درین دریا بیابی آبروی ما — بیا امروز در بایش رمانکر دنی هم فردا — ندارم با کسی پروا بجز ساقی سرستان ما — بجز ساقی سرستان ندارم ما کسی پروا

نماید در همه اشیا جمال بیمثال او — جمال بیمثال او نماید در همه اشیا

در او در سکره تنها حریف نعمت الله

حریف نعمت الله شو در او در سکره تنها
خبر دارم ز او تا جان ببیند عالم
بجان سید عالم خبر بر زاد دنیا

موج دریا آب باشد نرد ما
لاجرم باشد حجاب ما زما

غرقه دریای بی پایان شدیم
آب روی جوئی پیدا از ما بجو
تا بیابی آب روی ما زما

رو فنا شو تا بقا یابی عشق
بر در میخانه مست افتاده ایم
بی حجاب و فارغ از هر دو سرا

از وجود و از عدم آسوده ایم
رند سرمستیم در کوی مغان
نعمت الله گر بسی خواهی بیا

عارفی کو بود ز آل عبا
خواه کو خرقه پوش و خواه قبا

جان معنی طالب صورت شدن
تا تن و جان بود تنها بیا
گرچه حق ظاهر است کی بیند

مرد عاشق نگذرد از ما و من
احمقست آنکه ما و من گوید

یکی جود ست این و دیگر هیچ نیست
می وحدت زجام کثرت نوش
ما کعبه حکایتست غریب

بر در دیر نکته گاه منست
گر مرا طلبی بیا آنجا

قطره و بحر و موج وجود اتحاد
نعمت الله را بدست آور
باخدا باش باخدا انجا

موج دریا آب باشد نرد ما
لاجرم باشد حجاب ما زما

ما زما جوید چه ما از ما بود
هر چه باشد در حدوث از قدم
از خدا هرگز نباشد جدا

در عدم خوش خوش حضوری داشتیم
در فنا داریم جاوید ان بقا
زانکه در دو کون عین دو تا

نور روی اوست در عالم عیان
جامع مجموع اسمای الله
میناید صورت و معنی بما

عقل اگر داری برو جای دگر
چون تو از نعمت الله گوهرند
نعمت الله کی بماند چون سوا

چشم ما شد نور او بینا
نظری کن نور او در ما

لاجرم سو بسو بود دریا
غرق بحریم و آب می جوئیم
ما طلب کار او و او با ما

درد عشقت چه جان نود دریا
ما خیال بود و حقیقت آن
هو معنا و ما نظر در معنا

کنج اسما نهاده در اشیا
نعمت الله از و شده موجود
نور او هم با و بود پیدا

قدمی نه در او درین دریا
عین ما جو بعین ما از ما
هر که با ما نشست از ما شد

بلکه گر قطره بود شد دریا
نظری کن حباب و آب یکسر
یکی جود ست این و آن اسما

دیده عالمست از نور روشن
ذوق ما را نهایتی نبود

در حرابات خلوتی داریم
مدتی شد که بیخودیم زعشق
دردمندیم و درد میجوئیم

یار با ما در سماع معنویست
حضرت سبحان خاص الخاص ماست

چشم ما از نور او خوش روشنست
خواجه محبوبست میگوئی محب
عاشقانرا ذوق باد امرد

فقر سلطانیست سلطانیست فقر
بنوائیم ما و ذوق بینوائی
جام درد و درد او درمان دل

خدمت منصور آن سر دار شد
ما در این دریا خوشی افتاده ایم
بر در خلوتسرای میفروش

بینما یید چه نور در اشیا
ابتدا نیست انتها پیدا
مجلس خاص اوست حضرت ما

بر ازین در جهان که دارد جا
با خدا نیم با خدا الخدا
خوشتر از دردل کجاست دوا

اینحضور عاشقانست الصلا
گر نظر داری عیانست الصلا
مجلس اذکانست الصلا

هر شبی چون ماه می پیچیم ما
دیده ما آینه گیتی نما
پادشا مست او و میگوئی کدا

مستجابست اینچنین از حق خدا
فقر ما خوشتر ز ملک پادشا
پادشا درویش و درویش پادشا

باز پرس از عاشقان اینرا
نوشکن جامی که تا یابی دوا
هر که آمد بر سر دار فنا

ذوق سرداری اگر داری بیا
ما ز دریائیم و دریا عین ما
ساکنیم و فارغ از هر دو سرا

نعمت اللهست و ایم با خدا

آینه صد هزار رحمی بینیم
شعر سید بذوق میخوانش
الصلا هر که عاشقست صلا

عاشق و دردمند او باشیم
ما بلا را بجان خریدایم
جرعه جام نعمت اللهی نوش

صحبت صاحبدلانست الصلا
در سماع عشق رقصانیم باز
هر کرا ذوقیست کو وجد قدم

آفتابی مینماید مه لقا
یکزمان با ما درین ریاضین
از فنا و از بقا آسوده ایم

نعمت اللهی هیچ میدانی که چیست
ما و درویشی و درویشی و ما
عاشق مستیم در کوی مغان

بیخودم من بیخودم من بیخودم
نعمت اللهست و مینوشد مدام
یابد از دار فنا دار بقا

قل هو الله احد میخوان مدام
دردمندیرا که باشد درد دل
ستیدیم و بنده سلطان خود

نعمت اللهی کی باشد جدا

در همه روی او بود پیدا
چکنی قول بوعلی سینا

زاهدی از کجا و ما کجا
گرچه هستیم مبتلای بلا
تا نیابی تو ذوق مستی ما

اینمعانی نیاید اینجا
خوان سید در میانست الصلا

عین جامی بین بعین ما چه ما
فارغیم از ابتدا و از انتها
یاد کار انبیا و اولیا

دینی و عقبی کجا و ما کجا
با خدایم با خدایم با خدا
در حرابات فنا جام بقا

چون هو حق در خلا و در ملا
دُرد درد او بود او را دوا
با حمیم و جام ما کیتی نما

در دل و دیده ندیدم جز یکی
گرچه گردیدم بسی در دو سرا
میل ساحل نا کند بحری چه شد
غرقه دریای بی پایان ما

ما نوا از بینوائی یافتیم
گر نوا جوئی بجو از بینوا
از خدا بیگانه دیدیم نه
هر که باشد هست با ما آشنا

سروری خواهی برابر دار عشق
گر سر دار فنا یابی بقا
ستبد سرمست اگر جوئی حریف
خیز در میخانه در را

مبتلائی دید شش خوش در بلا
گفتمش خواهی بلا گفتا بلا

این بلا چون کار ما بالا گرفت
جان ما جوید بلا از مبتلا
بینوا یابد نوائی دیگر است
خوش نوائی میطلب از بینوا

آبروئی در بن دریا درا
عین ما هیجو بعین ما چه ما
در در دش عاشقانه نوشکن
تا ز در دردر دل یابی دوا

در محیط بیکران افتاده ایم
نیست ما را ابتدا و انتها
نعمت القدسانی و ما نقمتست
باجز یقان در خرابات فنا

فانی در دیم و فانی بی فنا
باقی عشقیم و باقی بی بقا

نه اثر ما را ز ذات و نه صفت
نه خبر از مبتدا و نه منتها
نا امید از وصل نه بیم از فراق
نه غم در دو نه شادی دوا

در محیط عشق او مستغرقیم
بر کجائیم ای برادر بر کجا
از وجود و از عدم آسوده ایم
حق و باطل دعوی و معنی ترا

عاشق و معشوق پیش ما یکیست
جز یکی خود نیست در هر دو سرا
نعمت اللهم بهر جا که روم
باخدائیم باخدائیم باخدا

روشنست آئینه کیتی نما
مینماید نور چشم ما بما

کون جامع جامع قرآن تمام
مظهر ذات و صفات کبریا
غایت او غایت هر غایتست
کی بود بی ابتدا را انتها

رو فنا شو تا بقا یابی ازو
بلکه یکدم از فنا او از بقا
آبروی خویش در بیگانه بود
هر که او با بحر باشد آشنا

در همه حالی خدا با من بود
لاجرم من باخدایم باخدا
بنده را از حضرت او طلب
نعمت الله از علی مرتضا

گر بیابی آشنائی بحر ما
باز پرس احوال ما از آشنا

عین ما جوئی بعین ما بجو
جز بعین ما بینابی عین ما
هر که او در عشق او فانی شود
از حیات عشق او یابد بقا

دردمندی کو بود همدرد ما
هم ز درد در دل باید دوا
نقش می بندم خیالش در نظر
گشته روشن چشم از نور لقا

در خرابات مغان مست خراب
باده نوشیم دایم سر بسر با
نعمت القدر انهایت نیست
کی بود بی ابتدا را انتها

ما حبابیم و عین ما دریا
نظری کن بعین ما در ما

بنده حضرت خداوندیم
بجمال کمال همتا
آئینه گر هزار بینگرم
در همه دیده میشود اسما

عالم از نور او شده روشن
نظری کن بدیده بینا
بر در او دراو و خوش بنشین
گر کنی میل جنت المأوا

در دو در دش سبو شرح شرش بیان است | تا نپابی تو ذوق مو بوی ریا | عارفانه بنور او دیدم | نعمت الله در همه اشیا

عین دریا نیم و دریا عین ما | نیست ما را ابتدا و انتها

بینوایان خوش نوائی باشد | سینوا شد گر همی خواهی نوا | گفته مستانه ما را بخوان | عاشقانه خوش سرودی میبرا

در و ما هم در و ما هم دوا | سر بپای جم نمی نهاده ایم | بجناب بعارف عاشق دوا

در و مندیم و دوا در دست ما | دست ما و دامن آل عبا | نعمت الله ساقی و مارند مست | گو بیا یاری که دارد ذوق ما

در طریقت خرقه پوشیدیم | در و مند انیم و مانده بیدوا | همدم و همدرد ما همدرد ما

غرقه دریای بی پایان شدیم | غیر ما با ما نباشد آشنا | آبرو جوئی بیا از ما بجو | تا نپابی آبروی ما ز ما

رو فنا شو تا بقا یابی ز عشق | بپنوا شو تا نوا یابی ز ما | بر در میخانه مست افتاده ایم | بجناب و فارغ از هر دو سرا

از وجود و از عدم آسوده ایم | بار رسته از فنا و از بقا | رند سرمستیم و در کوی مغان | نعمت الله گر همینجا هی بیا

در ما در دریا و خوش بخشیم ما | بعین ما نظر میکن به پایان در دریا

اگر موجست و گر قطره بعین ما همه آب است | و گر تو آبرو جوئی بجو از آبروی ما | بهشت جاودان ما سر ما سنائی خانه

بنور آفتاب او همه عالم منور شد | نگر هر ذره روشن کو خورشید سما | اگر کوئی کرم فرما سر ما جانشانی ده

بلا بالا گرفت امروز از آن بالا که سبحانی | چه خوش باشد بلائی کز تو باشد از آن بالا | حریف نعمت الله شو که با رند مست

رندیم و در مستیم تا با دا چنین با دا | تو به همه شکستیم تا با دا چنین با دا

چون قطره از این دریا در جوش و خروشیم | امروز به پیوستیم تا با دا چنین با دا | عشق آمد و در ما شد تا با دا چنین با دا

ما دست در آوردیم در پاش نیفکندیم | مستانه از آن دستیم تا با دا چنین با دا | زنار چنان بستیم تا با دا چنین با دا

آن رند خرابانی رند انه حریف ماست | او سرخوش و ما مستیم تا با دا چنین با دا | ما سید رندانیم با ساقی سرمستان | در میکده بنشستیم تا با دا چنین با دا

ساقی بکرم نوا خت ما را | خمخانه بر نجت بر سر ما

ما جام پر آب چو حبابیم | دریاست ز ما و ما ز دریا | عشقست که هیچ جا ندارد | هر جا هیچ تو جای هیچ جا

در دیده مست ما تو اندی | آن نور دلی بچشم بینا | آئینه از وجود دارد | او نیز با آینه هویدا

با شمع جمال او چه باشد | پروانه عقل پیر ما | رندیم و حریف نعمت الله | هر گز نکنیم توبه حاشا

عقل بگرو بر د و عشق بیا پا | راحت جان ما توئی و در نشود خشم ما

دارد درد عاشقی مست و دلش در درد
نیست بتر ز عاشقان جز ز امید دوا

مست خراب او سحر چشم پر ز سحر کو
زاهد و کنج صومعه او ز کجا و ما کجا

هر که گدای روی او هست پناه بهمه
شه چه بود که پادشا بر در او بود گدا

دنیی و آخرت نمی طلبیم
این و آن از کجا و ما ز کجا

گوش کن گفتهای مستانه
چکنی قول بوعلی سینا

سر زلف نگار در دستم
با خیالش همی بزم سودا

چه دست در دو سر اغیر او می نشنیم
ظهور سلطنت عشق و مستی در دو سرا

مدام همدم جام شراب خوش میباش
منم که از دل و جان عاشقم بهر دو سرا

بسوی ما نظری کن بچشم پاک بنگر
که عین پاکی است که او آبرو دهد ما را

هم آب و حباب و موج مائیم
موجست و حباب و آب و دریا

سید انکه حجاب ما بهم از ماست
دریا داند حقیقت ما

یکانه شوی ز هر دو عالم
ما را نبود حجاب جز ما

تروما زاری ز آزار پیزاری ز بیماری
کز انکه ترا بود سر ما

کفر باشد در طریق عاشقی آزار دل
کر پیازار دمرا موری بنازارم ورا

صوفی صافست در عین صفا
تا نگیرد بر سر بازار ازاری ترا

ذرّه از آفتاب روی او
کر مسلمانی چرا آزار میداری روا

جامع مجموعهٔ اتم الکتاب
نیست خالی در همه ارض و سما

در دل ما نقد گنج ما طلب
مظهر ذات و صفات کبریا

کشته شود تو عشق او زنده دل است جاودان
بنده خویش اگر کشد نیست بخواجه جو نهان

جام جهان نما نگر روی ز آینه نما
می ما ست ما نبذه بندگی او

حضرت او ز آن ما جنت و حور ز ان ترا
نبود میل با کلاه سما

دی گذشت و نیامده فردا
حالی امروز را غنیمت دان

گر حریف منی بیا اینجا
در خرابات مست میگردم

منیماید بما خدا ابدا
نعمت الله چه آینه روشن

نظر بدیده ما کن به چشم پاک نگاه کدا
در این سرا فتد منی در آن سرا بسرا

چنانکه خواطر ز امد بجنت الماوی
جمال اوست که در آینه نموده روی

بهر چه مینگر روی او بود پیدا
دلم یکو شه میخانه میکشد دیگر

هم قطره وجود سیل و دریا
بنور دیده سید کسی او را دید

تا کشف کنی حقیقت ما
همه چار یکی بود در ما

سید نشوی تو و اصل ما
بنگر بیقین که جز یکی نیست

خود کجا آزار مردم الغرض ان مذهبی
از دیده ما به بین به تحقیق

ماجرا بگذار با ما ماجرا آخر بیار
تا نه پرستی ز من و ما

گفتفانی تو که با بی سید ملک بقا
در طریقت هر چه فرمانی بجان فرمانبرم

وصل کرده ابتدا انتها
در جهان هیچ دینی من نعمت الله نیافتم

گر تو رندی باده منیوشی بیا
منیماید نور روی او بما

گوهر ار جوئی درین دریا طلب
نقطه نقطه دایره پیموده است

یکزمان در بحر ما با ما بساز — عین ما را هم بعین ما طلب — عشق را جائی معین نیست — جای آن بیجای ما هر جا طلب

از دوئی یکبار که تا یابی یکی — از همه یکتای همتا طلب — آنچه گم کردی ازینجا و آنطلب — عارفانه دامن خود را بگیر

چشم عالم روشن است از نور او — نور او در دیده بینا طلب — نعمت اللهست عالم سر بسر — نعمتی خوشتر ازینها طلب

در چنین دریای بی پایان درو — درد مندانه بیا ما را طلب — درد دل جانا ز بود درد طلب

چشم ما روشن بنور روی تست — عین ما را هم بعین ما طلب — طلب و مطلوب را با هم نگر — جای آن بیجای ما هر جا طلب

عارفانه دامن هر یک بگیر — نور او در دیده بینا طلب — هر کجا گنجیست گنجی در دلست — گنج اسما در همه اشیا طلب

موج دریائیم و ما را موج در دریا طلب — حضرت یکتای همتا طلب — در خرابات مغان بستانه زد — نعمت الله را در آنجا طلب

هر که آید در نظرهای تو در چشم عاشقان — ذوق ما داری مرو هر سو بیا ما را طلب — شوق ما داری مرو هر سو بیا ما را طلب

فاتحه قرآن بخط خود بدیدم بر کفار — حال این دریای ما کر یابد از ما طلب — انچه خوبی هست در عالم همه از حق شناس

دینی و عقبی جمله در دنیا طلب کن بر کنار — دست او را بوسه ده کم کرد چون زر را طلب — نقد گنج کنت کنزا را بجو در گنج دل

عود دل در بحر سینه بسوزد — خط برانداز از میان معنی او را طلب — افتاب حسن او در چشم مردم رو نمود

جان باقی یابی از جانان خود — گر زجوع ما ابی مطلق بهمتا طلب — اسم اعظم را بخوان و یک مسما را بدان

مهر — در محیط عشق او گوهر طلب — هفت دریا را بجو دیگر طلب

همت او در دو عالم ما طلب — انچنان عودی در انجمر طلب — وصل آنمحبوب بهمتای ما

گوهر ما را بجوئی در بحر ما — گر فنا کردی چه باران در طلب — این سر تو چون کلاه اسرار تست

مشکلت حل و شود گر طالبی — هر کجا جام مئی بابی بنوش — نعمت الله را در انساغر طلب

قابل کامل اگر داری بدست — خدمت درویش کن حاصل طلب — درد هجران از دل درویش جو

ابدی اسرار جان ما در یاب — بگذر از خود بیا خدا در یاب — شاهد غیب در شهادتیان

موج و دریا و خلق و حق بنگر — یک بمعنا و اسم را دریاب — جام وحدت بروی ساقی نوش — ذوق میخوارگی ما دریاب

رنج عشقش بخش و دردش شادباد

روفناشو پابقا در یاب

دردی و درد و خوشی منوش

پادشاه و گدا نشستیم

ساغر پرشراب را در یاب

آفتابست و ماه خوانندش

دل صاحبدلان بدست آور

ای آبحیات آب در یاب

ساقی قدحی بدست داده

جامی ز حباب پر کن از آب

در موج و حباب آب در یاب

هر برگ گلی که رو نماید

بگذر ز حجاب خود پرستی

در عین ما نظر کن چشم پرآب را

او بحجاب تو نور در حجاب ازوی

با ما در آید بما را بعین ما جو

مطرب عشق ساز ما بنواخت

سیدروبنده را بیاد آب

قدمی نه در این دریا

جام کبتی نما بدست آور

در میخانه را غنیمت دان

در خرابات بنده او در یاب

چیست نقش حباب جمله حباب

همه سیراب ما سراب

کار خیر است عشق میخواهان

رندمست خراب را در یاب

جامی پر شراب جم ساقی

دلسوخته ایم زآتش عشق

ما نیم حجاب ما در این بحر

این نعمت بحساب در یاب

در آینه مه منور

با ساقی ما دمی بر آور

نقشی که خیال غیر بندد

آن گنج در این خراب آباد در یاب

هر ذره که بینی جام جهان نمای ماست

چون ملیلان سبز بگذر سوی گلستان ما

در گوشه خراب آباد بدست آر ما را

نقش خیال روشن ما می بخواه در یاب

بشنو ای چشم و انوار در یاب

عین ما را بعین ما در یاب

مظهر حضرت خدا در یاب

دولت ملک و سر او در یاب

بحجابست حجاب را در یاب

سر آب و سراب را در یاب

کار خیر و ثواب را در یاب

انجام پر از شراب در یاب

جانا جگر کباب در یاب

آبست حجاب آب در یاب

نور روح افتاب در یاب

ساغر ستان سراب در یاب

باشد اثری بخواه در یاب

در طلعت چهار شش آن آفتاب در یاب

جون عارفان کامل در کل کار در یاب

با عاشقان نشسته مستی و راز در یاب

هر وجودی مطلق الحق اوست در یاب | مفید او مطلق اوست در یاب | حبان ما طالب دار در پریشان | به بین مجموع را حق اوست در یاب
تو ئی طالب تو ئی مطلوب فافهم | بگو از جان که صدق اوست در یاب | دل و دلدار و جان و جمله اوست | محیط و موج زورق اوست در یاب
از آن ما غرقه دریای عشقیم | روان جان مغرق اوست در یاب | بحق تحقیق شد ما را حقیقت | که موجود محقق اوست در یاب
شراب ناب عشقش نوش کردیم | زجام کثرت مروق اوست در یاب | طلسم گنج عشق دوست مائیم | ولی مفتاح مغلق اوست در یاب
 | اگر سید انا الحق زد بحق زد | چه گویای انا الحق اوست در یاب |
آب ما سیر ز دریا دریاب | عین ما را بجو نکو در یاب | جام بستان و باده را منوش | خم می منگر سبو در یاب
وام کن دیده و زاهل نظر | او با دین و او با دو در یاب | سخن پشت و رو بگفتند | انیسخن نیز پشت و رو در یاب
در سر زلف او پریشان شو | جمع پیشانش مو بمو در یاب | یکزمانی بچشم ما بنگر | آب این چشمه سو بسو در یاب
 | جام کیتی نما بدست آور | نعمت الله را نکو در یاب |
دل بباده بیاولی در یاب | اینچنین جمله مشکلی در یاب | بخرابات رو خوشی بنشین | رند سرمست و اصلی در یاب
این همه علم کرده تحصیل | زنهمه جمله حاصلی در یاب | گر بکرمان همی روی ببرو | خدمت میر عاقلی در یاب
گرد بر گرد عارفان میگرد | اینچنین یار قابلی در یاب | ور ببازار میبری بدوست | آمدگان دار جاهلی در یاب
 | عاشقانه در اوفتاد این مجلس | سید رند کاملی در یاب |
مجمع البحرین جامست و شراب | این شراب و جام آنست و حباب | غرق دریائی و تشنه العجب | بر سر آبی و میکوئی سراب
نقش او دارد کزو دارد نصیب | هر خیالیرا که می بینی بخواب | چشم مارو شن بنور روی اوست | در نظر داریم زآنرو آفتاب
چون حجاب او نمیدانم جزاو | روز و شب می بینم او را بیحجاب | حرفی از اسرار حق ما بود | معنی مجموعه ام الکتاب
 | نعمت الله در خرابات طلب | همدم جام می و مست خراب |
چون برآمد از دل جام افتاب | نزد ما هر دو یکی شد برف آب | جام می بر دست میکردم روان | در خرابات مغان بیمست و خراب
کس نه بیند از هزاران اندکی | آنچه من دیدم ز یک جام شراب | لوح محفوظست ما را در نظر | خود که دارد اینچنین ام الکتاب
اصل کل آنست و فرع آب و گل | اصل و فرعش دوست دارم چون بگل | چون نیم شیار بگذارم سرم | چون ندارم عقل بگذارم عتاب
 | باده نوشیدم ز جام عشق | در حضور سید خود بیحجاب |
خود که دارد اینچنین جام و شراب | ما ز دریائیم و دریا عین ماست | مینماید موج ما ما را حجاب

خبر یکی در هر دو عالم هست
در تو کوئی هست می بینی نجواب
بسته و بندی نور روی خود
آفتابست و لیکن بی نقاب

جامی از می پر زمی بستان بنوش
تا نپنداری خوش خوابی پر آب
ساقی انجمند ترا خمخانه
شاد باش و نوش کن نوش بی حساب

در خرابات مغان دارم کشان
نعمت الله میرود مست و خراب

ساقی دیدیم مستانه بخواب
جام می بخشید ما را بی حساب
چون بشدم بیدار من دیدم نگار
انکه در خوابش بدیدم بی حجاب

بسته ام نقش خیالش در نظر
افتابی بود و نبوده بی نقاب
در خیال خواب باشد روز و شب
هر که بیند اینچنین خوابی بخواب

غیر او در بحر و بر ما از ما محو
کفت و الله اعلم بالصواب
عین بامی بین بعین ما چه ما
بر کف ما چون حبابی پر ز آب

در خرابات جهان بی وجودیست
همچه مستید عاشقی مست خراب

دیده مهر منیر بی نقاب
ذره از نور رویش آفتاب
جام از می پر زمی داریم ما
نوش کن جام شرابی از شراب

ما در این دریا بهر سو میرویم
ساغری داریم پر آب از حباب
موج و دریا و حباب و قطره هم
چار اسم و یک حقیقت عین آب

چشم مارویش بنور روی اوست
لاجرم دیدیم رویش بی حجاب
مردم و نقش خیالش میکشند
که به بیداری بود کاهی بخواب

نعمت الله یافتم از لطف او
بی خطا و الله اعلم بالصواب

جامی از خمخانه کن از آب
جامی می ما بذوق دریاب
با ما بنشین خوشی درین آب
مه رویش از آفتاب باشد
آن تو بود بشام مهتاب
خوابیست که دیده تو در خواب
محبوب خود و محب خویشم
ما یم دریا حباب اجباب
مخمور مرو بیا و بشتاب

مظهر و مظهر ند آب و حباب
سید ساقی و صحبتی خوش
حاضر شده اند جمله اصحاب
عشق کو بیند یکیست آب و حباب

ظاهر و باطن همه نور است
نظری کن بعین ما در آب
عقل کو بیند حباب و آب و اند
انچنانست و دیده در خواب

غرق آبی و آب میجویی
خوش خوش ظهوری که نوار و حجاب
نقش غیری خیال اگر بندی
گرچه در شب نمایدت مهتاب

نعمت الله بنور او دیدم
با تو کویم که چیست جام و شراب
نور او در رز آفتاب نمود
اینچنین دیده انداز و لوالالباب

مثل نرماچه آب و حباب
خوش بیا سوی ما درین دریا
عین ما را بعین ما دریاب
موج و دریا یکیست تا دانی

نظری کن بچشم ما در آب
صورت و معنی که بینکرم
سبب است و مسبب الاسباب
هر که کوید که غیر او دیدم

دیده نقش خیال او در خواب
آفتابست و ماه خواندش
نور مهر ست نام او مهتاب

ر

آفتابی زماه بسته نقاب
می خمخانه حدوث و قدم
نور آن ماهرو که می بینی

انیطرفه بین که حضر ادبا همه حجاب
پیدا شود زخواب به پیدا شدن بین
شادی دی و ساقی ما جام می بنوش

کز خیال عارض نماید نقش بیحجاب
سنبل زلفی که پیچان باد بر گرد سمن
در کنار نور او نبود خوش ما هی خام

صدف و گوهر یم و بحر و حباب
بزم عشقست و عاشقان سرمست
آفتابی بماه رو نبود

آفتابی زماه بسته نقاب
نقش غیری خیال اگر بندی
لیک در هر چه روی بنماید

موجست و حباب هر دو یک آب

نعمت الله خدا بر بحر بشید
کرده در گوش دریا خوشاب
نوشکر دم بشادی احباب
آفتابست نام او مهتاب

نعمت الله حجاب را برداشت
روشنست آنروی از نور افتاب
نقش خیال او شود آوید نشین بحر آب
تا همچه ما شوی ابد امست دهم حرز آب

الهام سبدست که گوید که بنگران
نقش بحر کن روان بر آب چشم ما چه آب
در چمن هر گل که چینی شیشه دان پر گلاب
سایبان حسن او راست کرده آفتاب

نعمت الله مبدء فنوی کی این سر بر تو اش
جوهرش آبی و کوهرش دریاب
باده نوشند شادی اصحاب
نور مهرست نام او مهتاب

نعمت الله عطای سید ماست
بنماید بچشم ما دریاب
الحق خیالی بود دلی فرخ آب
هم سبب بین و هم مسبب باب

نعمت الله سری بیکوست
با ما بنشین دو آب در یک آب

با فتم خوشش عطای زدریاب
چشم عالم بنور او روشن
نقش روشن خیال می بندم
سر موئی زسر او نگفتم
چون حجابست در میان اصحاب

موج و حبابش قطره و دریا بهر دو ما
دستش بدست آب و رو دامان او بگهر
بگذار نور و ظلمت و بگذر ز روز و شب
ور نه چنین سخن بتوان یافت در کتاب

آینه بردار و تمثال جمال او نگر
بر در میخانه بگذر تا به بینی آن یکی
ساقی ما می بما از خم وحدت مید هد
من جمال الش بخورم والله اعلم بالصواب

قدحی نه در او در بین در دریا
بر در میفروشش نه دانه
چشم بیدار ما عیان بیند
همه بیعوض دهد و تاب

نظری کن در آینه بنگر
صورت و معنی همه دلند
آفتابست و ماه خوانندش
تربیت یافته دی از اد باب

روشن بنگر که آفتابست

نظری کن بعین ما در آب
با مسبب نشسته بی اسباب
گر خیالش نو دیده در خواب

ور ندارد نو آینه در آب
هر که او باشد از اولوالالباب
نور مهرست و گفته ام مهتاب

آن نور که خوانیش مهتاب

رندانه روان روم بهر در
تا در یابم ز هر بابی
اسباب همی بندد با هم
آثار همی بندد اسباب

هستیم همه محب و محبوب
محبوب چه با یجوز احباب
با ساقی باقی خرابات
رندانه و عاشقانه بشتاب

موجیم و حباب هر دو یک آب
پیغام خوشی ز نعمت الله
مستانه ببر سوی احباب

عقل ار چه چراغ بر فروزد
آنست حجاب آب در یاب
آنها که بچشم عقل بینند
بینند خیال غیر در خواب

آن نقطه بدان که اصل حرف است
هرگز نرسد بنور مهتاب
معشوق خودیم و عاشق خود
عشقست دلیل راه اصحاب

ماه ما ازدر در آمد نیمشب
یکفصل بخوان دلی ز هر باب
در بحر محیط جمله غرقیم
مانند حباب و عین ما آب

روز تا شب در تمنا بود دل
ما را نسبت ز خداوند
عالی تر ازین کرا ست اینجا

وصل او در روز خود شبها دلی
آفتاب ما بر آمد نیمشب
بخت ما بیدار شد در نیمروز
عمر رفته بر سر آمد نیمشب

دردمند و دردنوشم روز و شب
ناکهانی دلبر آمد نیمشب
مسکه آب دیده ام بر خاکر نجت
سر و نازم در بر آمد نیمشب

در خرابات مغان مست خراب
بی رقیبان نخوشتر آمد نیمشب
خلوت جانم چه شب تاریک بهی
روشنی او در آمد نیمشب

ز آتش عشقش چه خم میفروش
نعمت الله در خرد و نوشش
از سعادت در بر آمد نیمشب

عاشقانه در خروشم روز و شب
گر ز ننده مسیحی نالم بسوز
در گذارندم خموشم روز و شب

همنشین میفروشم روز و شب
با حضورش هر شبی آرم بروز
در هوایش باده نوشم روز و شب

در درون جز دیگوشم روز و شب
هر چه بنماید نمایم در زمان
هر چه پوشاند بپوشم روز و شب

سیدم عشقست و من در حضرتش
بنده حلقه بگوشم روز و شب

نعمت الله نور دین دارد لقب
نور دین از نعمت الله میطلب
از رسول الله نسب دارد درست
حوذ که دارد اینچنین دلکر نسب

مطرب عشاق گو شعری بخوان
تا جهان از ذوق او گیرد طرب
جانمن گفتا نهم لب بر لبش
آمده از عشق او جانم بلب

مدتی بودم مجاور در عجم
گر چه اصلم با ستاد از ملک عرب
آب لطف او نصیب ما بود
آتش فهرش از آن بو لهب

من مجاور حالیا در ملک فارس
خد بمن آسوده در شهر حلب

در دیار تو غریبیم و هوادار غریب
خوشبود گر بنوازی ضعیفان غریب
مخزن جمله اسرار خداوندست
دل بمن ده که بگویم بتو اسرار غریب

گر غریبی بدرت آید ز کرم بنوازش
سخت کاریست غریبی مکن ای یار غریب
مدعا گوی غریبان جهانیم همه
در همه حال خدایا بنگهدار غریب

دردمندیم و بما بنمود و آمد الم
تو طبیبی و درد اگر دل بیمار غریب
کار غریب چه اگر کار غریبست و بلاست
خوشبود چون تو بسازی بکرم کار غریب

سید ما مست سر حلقهٔ رندان جهان
ختم رسل که سید اولاد آدم است
هر صورتی در آینه اسمی نموده اند
هرگز نکرده ایم گدایی بهیچکس

نقش خیال اوست که کوبند عالمی
جام جهان نماست بیا تا ازو خبر
خمخانه ایست پر می و ساقی محو لطف
کز ترا غرم عالم قدم است
می خمخانه را کرانی نیست
گر حضوری می خلوتی خواهی

ایعاشقان ایعاشقان معشوق با ما همدم است
مادر خرابات مغان شادیم و خوشوقتیم و خوش
نور دو چشم عالم است نقش خیال روی او
گر یکدمی همدم شوی با سید سرمست ما

نامرا عین عشق مفهوم است
خادم خلوت دلم آری
باز سرمست شد دل مخمور

لطف اگر بر ما نخارد حاکم است

جام جهان نما بکف آرد بنوشش می
آب حیات در نفس ما بود روان
ما نیم آن فقیر که سلطان گدای ماست
هرچند سید م ز غم عشق تنخورم

اسمی که هست صورت اسما بنزد ما
سردار عاشقان بسر دار پا نهاد
از زخم عشق گرچه دلم ریش شد ولی
خاصه دمی که سید سرمست همدم است

درد منوش و درد دل مکش
جرعه از می محبت او
لطف او گر جفا کند با ما
غم مخور خوش نشین چه جای غم است

با ما حریف میکند یاری که ما ز ماست
شادی مست عاشقی کز جمله عالم بیغم است
دارم دلی در آینه دلدار دارم در نظر
در مجلس سلطان با نقل شراب ناب چه جای گدایی است

در جام می نمایدت ساقی که با ما همدم است

تا رموز وجود شد مفهوم
شمع روشن ضمیر مجلس ما
قسم عشق بود در روز ازل
نزد عشاق حی قیوم است

تشنه ایم و رحمتی خواهیم از

که سر رفعت غریبانه بسر آرد غریب
جامی چنین که دیده که ایم جام جمست
تا مادام ساغر پر باده همدمست
ارمی بقصر سلطنت ما مسلم است

آن اسم اعظمست و بر اسما مقدمست
دعوی که میکند بر یار این مسلم است
نالم نمیکنم که چنان رسم همدمست

زانکه این درد و آن دوا هم است
خوشتر از صد هزار جام جمست
او وفا میکند همه کرمست

یکجرعه از جام او خوشتر ز صد جام جمست
در آینه پیدا شده معنی که اسم اعظمست
در دی مرد او که آن در نزد این سلطان یکیست

هر وجودی که هست مفهوم است
دل پروانه که چون موم است
ارمی خوش فتمی که تفسوست

کز بار دور بنارد حاکم است

کز بار

گر شمار دبنده را از بندگان
حاکمست ار نه شمار دحاکم است
گر نکشد نقش خیال حکم اوست
ور نگاری میکند حاکمست

گر کشد صد جان فدای حضرتش
در نجاکم می سپارد حاکم است
روی کلرا حکم او خار و نجار
گر نخارد در نخار حاکمست

ماکنه کاریم و سنبد پادشاست
گر بکبرد ور کذارد حاکم است

دوش قسم در خرابات مغان رندانه مست
دیدم آنجا عارفان قلاش مست مست
جان و دل اسیر عشق ساغر جمشید مست

جام می در داد و بستاخاص و عام محلیش
انشان بامست از آن پیمانه و پیمانه مست
در جنان روی خوش عاشق دیوانه مست

زاهدان از عشق او در کنج خلوت در حزن
در هوایش صوفیان در کوشه کاشانه مست
شوخ چشم آتش عشق عاشق مستانه مست

در هوای آفتاب روی او کیهان شده
جمله ذرات وجود عاشق فرزانه مست
صوفیان عالم از عشقش آمده میخانه مست

در میان عارفان دیدم نشسته سنبدی
خود کرفته در کنار جان خود جانانه مست
با ساغر می عهد که بشکسته و پیمانه مست

در دنی و در آخرش جاه تمامست
مانو به شکسته و دربن قوی از رستم
کلین می نه شرابست که کوبند حریفان

ساقی قدیم است و شراب بعد از است
می نوش کن و رند مبب پاک دعا کن
رندی کی بود چون من کشته اکرام

هر کنج درین کنج که بابی بنظامست
در رو در بکر دید و نمانید بر ندان
خود خوشتر از این نام و لقب نیست کدامست

بشنو سخن سنبد رندان خراباتی
کامروز درین بود و خداوند کلامست
بی نام و نشان شو که درین کوی خرابات

ناقص نتوان کفت که او رند تمامست
از روز ازل تا بابد عاشق و مستیم
خوش جام حبابی که پر از آب حیاتست

دایم بود انسانی و آن عقل مدامست
این مست نه شرابست که کوبند حرامست
این بنده اکر خواجه کند رشد رجاست

سلطان جهان بنده سنبد رشد رجاست
شراب خانه عشق جای سنبد ماست
پاکه ساقی و صد حریف مجلس آراست

پاکه مطرب عشاق عنوان زد نشاط
جهانیان همه از جام عشق او مستند
شنیدم روضه رضوان که روح می بخشد

نسیمی از نفس جانفزای سنبد ماست
صباکه غالیه سای همیکند سحری
بشکن بنده جانی نعمت اللهیم
که نعمت الله ما از برای سنبد ماست

لوح محفوظ آن سنبد ماست
هر معانی که عارفان دانند
روح اعظم روان سنبد ماست
جان جزوی فدا شود اما
پرتوی از نشان سنبد ماست
جان جا برید جان سنبد ماست

هر یکی را از آن بویی رسی

عشق جانان در میان جان ماست
هر کسی را کفر و ایمانی بود
ما همه مهمان خوان عالیم
از شراب ناب بیغش سرخوشیم

حالیا در قعر دوران ماست
دست ما چون آستین دست اوست
هر کجا بینی لبی آن لب ماست

قابل روح الهی جان ماست
قرص ماه و کاسه زرین مهر
ما با و او با ما پیدا شده

هفت دریا را نظر زیر پر ماست
دایم لب بوسه ایم و جان بجانانه میدهیم
خرد خال روی او نقشی نبندد در نظر

عشق او آبی حیات جاودانی ماست
جان ما با عمر اگر کاهی حکایت کرده است
هر که بینی دست او را بوسه داده از نماز

اسم اعظم از آن سید ماست
نعمت الله که مهر ستان ماست
کنج معنی در دل ویران ماست
زلف او رهزن کفر و ایمان ماست
حق مطلق در رخ جانان ماست
مستی ما از می جانان ماست
سید خلوت سرای وحدتم

جام می در ده در این دوران ماست
هر کجا مستی است آن مستان ماست
سیب بی آسیب از بستان ماست
مجلس عشقست و ما سرمست می

آبخیز جان جوشش جانان ماست
روز و شب آبی بر خوان ماست
جمله عالم آن او او آن ماست
خوش حریفانی و بزمی خوش است

آبخیز جان جوشش جانان ماست
گر قبول افتد شکر آنها ز جانان ماست
هر چه ما داریم می نیم هم جانان ماست
دل بدست نقد او دادیم در پایش بکن

آبخیز جان جوشش جانان ماست
تا قیامت بر مدار نقش او بر جاست
زانکه او از روی معنی صورت جانان ماست

عقل اول نیز در اهل دلان
بنده بندگان سید ماست

ما بدرد دل گرفتار آمدیم
زاهدی ما را چه داند عقل چیست
ما بعشق او میدان آمدیم
در سماع عارفان کنج دل

نعمت الله از دل و جان آن ماست
رونق میخانها خاک در او
سیکشد ما را و میکوشیم شکر
اینکه می پرسی تو از درمان ما

نعمت الله از دل و جان آن ماست
جام آبی از حیات ما بنوش
عقل مخمور است و ما مست و خراب
هفت دریا را چه موجی میدهیم

سید ما ساقی مستان ماست
کنج او در کنج دل میجو که آنجا یافتیم
ما درین دیر و خرابات خوش مجلسی آراستیم
عقل سرگردان با دشت او حیران شده

ما پریشانیم از او او نیز سرگردان ماست
کنج عشق او که در عالم نمیگنجد همه
نزد ما موج و حباب و قطره و دریا یکیست
در سماع عاشقان آنماه چرخی میزند

عاشق عاشقانه سید ماست

والعجب کاین درد او درمان ماست
عشقبازی آبی و رسوا ماست
کوی عالم در خم چوگان ماست
زمره قوال و قمر رقاص ماست

زانکه وقت ذوق سرمستان ماست
میبرد دل نقش بر جان ماست
مستی مستان ما بر جان ماست

زانکه از سر چشمه حیوان ماست
عشقبازی آبی و رسوا ماست
غرقه دریای بی پایان ماست

جای کنج عشق او در کنج دل دریا نماست
جام می در ده که مستور و مست و بیدل ماست
هر چه ما دیدیم و می بینیم آنجانان ماست

از دل ما جو که جایش در دل دریا نماست
گر نظر بر آبداری نهمد ار کاهی نماست
خوش بود دور و قمر در یا کنار دریا نماست

سرکه هست از نعمت الله خوش نصیبی باقیست — نعمت الله باحه نعمت که دارد ماست

دل ما کنج خانه ماست — گوشه جان ما خزینه ماست — صفت موست خوش تر از ماست

در خرابات عشق تا ثابت — نالهٔ زار عاشقانه ماست — خانه عشق را نشان ماست

بی نشانست راه جان بیکی — اندرین بارگاه عربده دل — مهر شهباز عشق را نه ماست

ای دل ار پرسند ما را کای یار — هر زمانه زمانه دگرست — ایزمان پیکان بزمانه ماست

در سراپرده دل خلوت جانانه ماست — نعمت الله ما یگانه ماست

کنج عشقی که همه کون و مکان هیچ نیست — جنت ار بیطلبی گوشه میخانه ماست — بنده بند کی عاشق دیوانه ماست

آب حیوان بمثل از می یک جامم است — گو بپاشید که آن در دل پر افسانه ماست — عقل بیچاره پر سوخته پروانه ماست

آتش عشق برافروخت چنین شمع بسوخت — حوض کوثر بود جرعه پیمانه ماست — مجمع اهل دل مجلس شاهانه ماست

سخنی شنید رندان چه بگویند بدو — در خرابات مغان بر در میخانه ماست

گنج عشقش دهنه دل ماست — نقد او در خزینه دل ماست — گنج او سفینه دل ماست

جام گیتی نما که میگویند — ساغر آبگینه دل ماست — گوشه از مدنینه دل ماست

مشد منظر دماغ جان آری — بوی از عنبر سرشته دل ماست — زنگی از زر سرشته دل ماست

نقد گنج خزانه عالم — حاصلات دهنه دل ماست — آن چه گوشش سکینه دل ماست

نعمت الله که میر میخانست — خواجه ناش کمینه دل ماست

تو ز بسیط لمعه از آنجا ماست — بحر محیط جرعه جام شراب ماست — جزوی از دفتر و ورقی از کتاب ماست

تا بوسه داده ایم ز کوه جناب او — سر دار عاشقان جهان در رکاب ماست — هر جا که عالمی است بجان در حساب ماست

روح القدس سینه گر پیچه خادمان — در روز و شب مجاور درگاه باب ماست — هم عین باست انکه نوکی حجاب ماست

زلفی که رفت در سر سودای دو جهان — بر روی ماست قاله در دست ناب ماست — از مانش مشمار که موج در حباب ماست

دارالم نعمت الله از خلق بی نیاز — سلطان کائنات گدای جناب ماست

صفت ذات عشق نعمت ماست — بر سر کوی دوست جانباری

صورت ما مثال اوست از آن — عشق بحر است و ناخدا معشوق

حسن معنی مثال سیرت ماست — مستی و عاشقی و میخواری

تخت خاکدرش سریر ماست — عادت کهنه طبیعت ماست

پادشاهان حضرت عشقیم

عاشقی و باده نوشی کار ماست
بلبل مستیم در گلزار عشق
چشمهٔ آب حیات جانفزا
ساقی سرمست ما در بر مهیاست
چشم ما روشن بدوست او با شماست
نقش ما مرده کرشمه دلربا
اسم اعظم در جمال خوب اوست

درد ما را دوای درد ماست
گنجیست که اسمای الهی خوانند
نور رست حجاب ظلمت شب چه محل
عشق او سلطان ملک جان ماست
رند سرمستیم در کوی مغان
در صفات ذات او دیدم عیان
نقطه بابلکه بابل خود الف
عین او بحر است و ما امواج او
کی بیابد لذت از جان عزیز
عاشق رندی که او همدرد ماست

نعمت الله بحق حقیقت ماست
همدم جامیم و یار رندان حریف
نسیه و نقد دکان کاینات
شعر ما رمزی ز جان ما بود
ساقی خوش وقت بحور دار ماست
ما در این دریای بی پایان خوشی
در خرابات مغان مستیم و یار رندان الصبوح
در سر ما عشق زلفش دیگ سودای پز
گفتم از بالای تو جانا بلائی میکشم
نعمت الله در دو عالم صید بیچاره ماست
ما بنده او و ستیده رندانیم
چه جای نهانیست که ره رو ابدا
معقول و بیند جمله اشیا بتمام
نوشش باد اکه همدم کامل ماست
پادشاه هفت اقلیم ای عزیز
ذوق سرمستان ز مخمور ان مجو
انچنین در بین عالم کرماست
جمله ارواح جزو ذات اوست
ابلکه می پرسی که این اوصاف کیست
من نشدم فانی ز خود باقی بود
نعمت الله او بعالم صید هد
جام درد درد او ما را دواست

اندر ازحق ندا که ای سعید
نقل بزم عاشقان گفتار ماست
جنت اهل دلان گلزار ماست
نشئه جام می خمار ماست
نعمت الله مست و جام می بدست
گوشه میخانه او جنت المأوای ماست
انچنین بوزخ خوشی دیده پنهان ماست
گو بیا انجا از نطق و جان از فرا ما نیست
جامع ذات و صفاتش لیدن دانای ماست
از دل و جان بنده از بندهای ستیم
خوشتر و خوشتر دوا نیست که آن حاصل ماست
در کنج خراب جو که آنجا دل ماست
مه بابل آفتاب او حبایل ماست
رندی که محیط را بیک جرعه خورد
انچنین ملک و چنان سلطان ماست
شاهد و میخانه در فرمان ماست
هر کجا پیر است طفل پیر ماست
حضرت او مظهر لطف خداست
روح اعظم ستید هر دو سرا ست
تا نه پنداری که او از ما جداست
هر کرا با او بجانش یار شاست
عاشق رندی که او همدرد ماست

نعمت الله بحق حقیقت ماست
هر کجا رندی بپایی یار ماست
ما نه یکدیگر نه باز ار ماست
محرم و همدم و واقف از اسرار ماست
ساقی خوش وقت بحور دار ماست
ابر آوی عالمی ای یار از دریای ما
ذوق اگر داری بیا آنجا که آنجا جاست
ما نیسوای خلقی سرخوش از سودای ما
گفت خوش باشند بالا نوکه از بالا ماست
نعمت الله در دو عالم صید بیچاره ماست
ما سایل او و عالمی سایل ما
گر راه رود در اقلیمی متسل ماست
یک فعل ظهور قدرت فاعل ماست
نزد این سلطان دو دلبشان ماست
نعمت الله جو که از رندان ماست
بلکه او در کل عالم پادشاست
شمه از خلق و خوی مصطفی است
بر سر دار فنا دار بقاست
نعمت الله نعمت بی منتهاست

هر که او از خویشتن بیگانه بود — کو بپا انجا که با ما آشناست — ساقیا می ده که جام می بدست — می پرست ند مست کی گردد کجاست

موج بحر ماست دریای محیط — حوض کوثر جرعه از جام ماست — ناله نی شنو ای جان عزیز — پیروا با بزر انوای نیستواست

در جزایات فنا دارم مقام — خوش مقامی این سر دارد بقاست — عاشقان در عشق گر کشته شوند — نعمت الله کشتگان را خود کجاست

مازدریائیم و دریا عین ماست — در میان ما دوئی آخر چراست

حظ موهوست عالم سر بسر — خوش بخوان آنخط که آنخط عین ماست — در حقیقت ای عزیزان آنخدا ست

عشق او در دل نهان و پیدا ش — در درد در عشق او مارا دواست — تا نه پنداری که او از ما جداست

مجلس عشقست و ما مست و خراب — ایچنین بزمی ملوکانه کراست — سنا عالم پر در او چون گداست

ابروی ما زاشک چشم ماست — آبروی ما بابا آبروی خود کجاست

بحر عشق ما کرانش نیست پیست — غرقه داند که با ما آشناست — رند مستی فارغ از هر دو سراست

پیروای کو کدای کوی دوست — نزد درویشان گدای پادشاست — خبر هوای او در کرباد صباست

درد باید درد باید درد درد — درد دل بیمار کش که درد دل او دواست — آفرین بر دی که او همدرد ماست

چشم مارو شن بنور الله ماست — هچه نور روی نور الله ماست

مست نور الله را خبری دگر — پادشاهست او و این دیگر گداست — غیر عشق او دگر باد صباست

از برای عمر جاوید ان او — دایما ورد زبان ما دعاست — بر صوابست او و بر دیگر خطاست

آفتاب از نور روشن روشنست — سر بعکس روی خود شان ضیاست — لاجرم سر حلقه هر دو سراست

درد با همدرد اگر گوئی رواست — درد با پیدرد خود گفتن خطاست

درد مندانیم و دردی میخوریم — درد مندی هچه با دیگر کجاست — زانکه درد درد او مارا دواست

در نظر داریم بحر بیکران — آبروی ما همه از عین ماست — سیر ای ابتدا و انتهاست

جمله موجودیم از خود در وجود — هر چه بود و هست از نور کبریاست — هر چه هست و بود و باشد باخداست

راه عشاق رو که آنره ماست — بشنو این قول از کسی راست

با مخالف دانشدی مجاز — بخطا میرو مرو که خطاست — از نظر نقش غیر او محوست

مطربا نغمه که ساقی ما — آمد و مجلس خوشی آراست — خود بلو هر دم تست با از ماست

نفسی کن تو فوت شدم آندم — همه عمر عذر نتوان خواست — نعمت الله بصورت ننگر — معنیش بین که عین نور خداست

خواجه آمد سرای خود آراست — رفت و منزل بدیگری پیراست

بنده پنجواجه ماند سرگردان — در بدر میدود که خواجه کجاست — نیک و بد از نشان او برخاست

معتبر بود اعتبار نماند — عبرتی گیر دانکه او پیناست — گرچه جاشش شکست آبی جاست

هرکه با ما نشست در دریا — نزد ما آبروی ما از ماست — نعمت الله از همه یکتاست

خواجه عمری سرای خود آراست — تا که از خانمان بدر آمد راست

بنده پنجواجه ماند سرگردان — سخت گریان که خواجه ناپیداست — نیک و بد از نشان او برخاست

معتبر بود اعتبار نماند — عبرتی گیر چیست ار پیناست — عقل و اندیشه حاصل عقلاست

هرکه با ما نشست در دریا — نزد ما آبروی ما از ماست — نعمت الله از همه یکتاست

آنچنان مجلسی که جانم خاست — عشق جانان بهای ما آراست

آفتاب جمال او بنمود — ما با او بخود چنین پیداست — ما ز ما جو که عین با ماست

ما و زا هد همه کجا سازیم — عقل با عشق جمع نتواند راست — هر بلائی که هست از آن ماست

عقل بنشست و فتنه را بنشاند — عشق برخاست فتنها برخاست — صورت و معنیش بهم آراست

نور او در دو دیده ما پیداست

روی او را بنور او بینند — چشم بینده که او بیناست — وحده لا شریک له گفتیم

بحر دلرا کرانه نیست پدید — جان ما غرقه چنین دریاست — عشق آمد بجای ما بنشست

هرچه گفتند و هرچه میگویند — حضرت وحدتش از آن بیجاست — نعمت الله که میرسد از اوست

موج بحر یم و عین ما دریاست

جام و می ساقیم بهم آمیخت — محلب عاشقانه آراست — عالمی از میانه خوش برخاست

سخن باز رست و مرد اربد — هر که در کوشه میکند زیباست — دیده ما بنور او بیناست

دو جهان آن او و او از آن ما — که خداوند از این و آن بیجاست — که در و نعمت اللهم پیداست

عقل اگرچه ز بس اندیشه ماست — عشق شاهست این زبس کداست

عشق بر تخت دل نشسته بدولت — اینچنین پادشاه و تخت کجاست — جسم و جان هر چه هست آن اوست — ملک و مالک و مال کیست سراست

بحر و موج و حباب و جو آبند — لاجرم هر چه باشد آن از ماست — بر سر کوی او کسی نشست — که چو ما از سر همه برخواست

آفتابست و ماه خوانندش — نور چشمست و در نظر پیداست — عشق بالاش در بلام انداخت — خوش بلایی بود دگر آن بالاست

هر که سودای زلف او دارد — سر او هیچ دیگ پر سود است — نعمت الله برای اهل دلان — محلس عاشقانه آراست

کی خدایا بچه رویت بارست — صورتی آراستی مغنی کجاست

ظاهر و باطن بهد یکر نکوست — هر که دارد هر دو با ما آشناست — گرچه تمر و جوز هر یک تر کیست — بهتر از این هر دو آن انجیر ماست

مجلس عشقست و مستی و خمار — اینچنین بزم خوشی دیگر کجاست — بحر عشقش را کرانی هست نیست — ابتدا نبود و را بی انتهاست

آفتابست او عالم سایه بان — عالمی در سایه بان پادشاست — هر که چون ما بنده سید شد — هچه بنده سید هر دو سراست

پادشاهی چه بندگی خداست — بندگی کن که پادشاه کداست

از هوا بگذر و خدا را جو — هر چه غیر از ولیست بادهواست — بر درش هر که خلوتی دارد — فارغ از خانقاه هر دو سراست

درد در درد ش دوای دردست — درد دل خوشتر از هزار دواست — آفتابست و ماه خوانندش — نظری کن که نور دیده ماست

در خرابات ساقی مهرست — سید ما و خادم فقراست — دیگران در پناه علم و عمل — نعمت الله در رضا خداست

هر چه می بینی همه نور خداست — خانه بنداری که او از ما جداست

دیده دل باز کن تا بنگری — روی جانانی که نور چشم ماست — جز صفات ذات او موجود نیست — ور تو گوئی هست آن عین خطاست

ما و او موجیم و دریا از یقین — کثرت و وحدت نظر کن از کجاست — آشکارا او نهان در دیدم عیان — صورت و معنی و جان و دل خداست

هر که او بینای ذات او بود — دیده از نور صفاتش با صفاست — طالب و مطلوب نبی است و ولی — کفر و ایمان زلف و روی مصطفاست

من چه منصورم روم بر دار عشق — بر سر دار فنا دار بقاست — خود ترا کافتن بر دانبود چنین — یک کجا این حرمت سر انکفتن بر داست

مستم از جام شراب لم یزل — تقلم از لعل لب آن دلربا ست — عاشق و معشوق عشقم انگیزد — نعمت الله هم چنین نعمت کراست

چشم عالم روشن از نور خداست — هر که انیرا دید نور چشم ماست

در دل آنکس که او گنجیده است — هچه او صاحبدلی دیگر کراست — حال ما داند درین دریا بدرد — یار بجز عشق که با ما آشناست

دُرد در دا و اکریابی بنوش — زانکه دُرد در دا و مارا دواست — دُرهٔ خورشید این و آن آمد — در نظر آئینه کیتی نماست

عاشق از درد عشق اگر کشته شود — حضرت معشوق او را خونبهاست — نعمت الله رند سرمستی خوشست — پادشاهست او نه پندار گدا ست

هر ذره که بینی خور رشید در او پیداست — همسایه او ما نیم این سایه از و پیداست — تا صورت خود بیند در آینه معنی
گر شخص نمی بینی در سایه نگر بابی — ما طالب و او مطلوب بی پرتو او کی ما — سوی چمن و دریا ما نیم حجاب ما
ما در طلبش هر سو چون دیده همی گردیم — هر قطره ز جود او چون در نگری دریاست — گفتا نه توئی شبنم شبنم ز ذوق همی گویم
هر بنده که می بینی در بارگه سلطانی — منظور اصاحبدلان آن مفلس و قلاش است — گوشه اهل نظر خلوت خاص خدا است

خانه آزاد ما بر سر کوی مغان — صومعه صوفیان خانقه خانقاست — در حرم ما در امحرم مستانه شو
ما همه اندر سماع آمده قصار کرد — جان و دل از بهر او ذره صفت بر هواست — مردم چشمست از آن دایره شان اهل نظر
چشمی که بنور عشق بینا نشد است — بینا ست همیشه از چپ و راست

دیده نگران دیده اوست — این طرفه که نور دیده ماست — ما در غم هجر یار و اصل
عشقست که در بطون کونین نیست — عشقست که از ظهور پیداست — امروز کسی که مست عشقست
خورشید جمال او بر آمد — از دیده خیال سایه برخواست — دیدیم چنانکه دیدنی بود
در آینه روی خویش بیند — هر دیده که او بخویش بینا ست — ای یار رموز نعت الله

دوستی خاندان پیمبر — جان علی ولی در حرم کبریاست — باب حسین حسن ابن عم مصطفاست
پیروی او بود دین حق و راه راست — سلطنت لافتی غیر علی اکراست — یکسر موی علی هر دو جهانش بهاست
لطف و کرم او درست همدم او مصطفاست — هر که موالی بود خویش من و آشناست — آینه دار انا ست انکه ولی خداست
نور ظهور ازل در زه پیغمبر است — حب نبی و ولی از صفت اولیاست — بنده درگاه اوست بنده هر دو سراست

نقش رخ و زلف خیال می بندم — دیده ما بدیدنش بینا ست — ما حبابیم و عین ما دریاست
مبتلای بلای با لا نیم — او فتابست او و ما سایه — خانه میفروش دار بقاست
در درد درش مدام منوش — می جام بقا اگر نوشی — مجلس عاشقانه راست

دیده تا نور جمالش دیده است — نعمت الله برای سرمستان — در نظر ما را چه نور دیده است

چشم مارویش بنور روی دوست ‌ خوش بود چشمی کی نورش دیده است ‌ دل هوادار دکه پوند دباو ‌ گویا از جان خود بریده است

تا خبر یابد از آن جان عزیز ‌ از همه یاران خبر پرسیده است ‌ عشق بیشست و حریف جانماست ‌ عقل مخمور و زمار نجیده است

عاشق بگروی میدانی کیست ‌ انکه سر از غیر او پیچیده است ‌ نعمت الله بنگ داند عاشقی ‌ قدر نی هندنا هین ورزیده است

چشم مردم دیده ما نور روشن دیده است ‌ از جرم در دیده ما هیچ نور دیده است

از سر ذوقست این گفتار ما با شنوا ‌ زانکه قول انچنین هر گز نشنیده است ‌ در جهان آنکه نقش روی او ندیده است ‌ دیده اهل نظر گرد جهان گردیده است

ترک چشم مست او دلها بتاراج میبرد ‌ زلف طرار شهر موزی دلی ردیده است ‌ عشق سرمست و با رندان حریف میکند ‌ عقل مخمور است و از رندان ملامت میکشد

از کرم ساقی ما می میدهد ما را مدام ‌ بر سر ما آبرحمت کویا باریده است ‌ هر کرا از لطف سلطانی نوائی یافتند ‌ حضرت او نعمت الله را بانجا دیده است

نعمت الله در شراب افتاده است ‌ هر کجا چشم جهان بینش نهاده است

در خرابات مغان بزمی نهادند ‌ خوش در میخانه بکشاده است ‌ در صدف در یتیمی یافته ‌ کوهر اصلی است نیجاده است

ما خراباتی و رندو عاشقیم ‌ چون توان کردن چنین افتاده است ‌ اب چشم ما بهر سو روانها د ‌ غرقه شد در اریدمردم زاده است

بنده جانی و جانانیم ما ‌ جان ما از بندگی آزاده است ‌ مستیدما رهنمای عارفیست ‌ در طریق عاشقی پرجاده است

افتابی حسن او از هر نقابی تابناست ‌ نور چشم او از آن در چشم ما بنشسته است

جان ما با عاشق او روز از ل پیوسته است ‌ تا ابد جانان بجانان ملحق و پیوسته است ‌ دیگران بایسته دنیی و عقبی مانده اند ‌ انچنان شاد و فت کسی از این و آن در آسته است

عشق سرمست و رندان انبساط از دل دهد ‌ عقل مخمور است و از عاشقان دلخسته است ‌ زانکه او از بندگی شاه رندان آزاد است

زاهد ریا کار اظهار وحدتی میکند ‌ از کرم عیش مکن کز خود بخود دانسته است ‌ سا غر و پیمانه ما را هم شکسته است

خوش انجا نیست که کوینده سر آنجاست ‌ نعمت الله هم می ستاید و شاید بدرق

غیری تو کر روی نماید مکذار آنرا ‌ حالی و چه خوش حالی که دل خرم ازاست

هر ذره که بینی تو حور شید نماید ‌ کان نقش حبابست که در دیده حبابست ‌ آنست که در دیده ما عین حجابست

میوه کل توحید که خوشبوئی ازوی ‌ مهر است بچشم من و ماه ثابست ‌ این گفته ستاما از سر ذوقست ‌ بنویس کی مجموعه مجموع کتابست

خوش انجا نیست که کوینده سر آنجاست ‌ هر چند کلابست بیونام کلابست ‌ سید طلب و در بخرابات مغان آر ‌ میر و سبلا است که ره خیر دصوابست

جامی کز آبست بر آبست کداست ‌ خوش عاشق رندی که چه مست و چه خراست

بر راه خطا عقل اکر رفت خطا کم ‌ در محلس ما جوکه چنین جام حبابست ‌ در کلشن اکر بلبل عاشق مست کل افشاند ‌ مارا زکلستان همه مقصود کلابست

تو در پی او کر زروی عین صوابست ‌ هر نقش حبابی که ترا غیر نماید ‌ تعبیر کن آنرا که حبابست نوحبابست

ما نیم و حریفان همه سرمست شراب
ما را چه غم از زاهد مخمور نهراسد
موجیست درین دیده و یا دل
بیداست که بر آب حبابست

موهوم و حباب هر دو آنست
آنست که صورتا حجابست

انکس که خیال غیر بندد
نقش غلطست و خود بجا نیست
موجست و حباب هر دو یکیست
آنست که آبرا حجابست

سحاب چه رو بتو نماید
روشن نبگرکه آفتابست
بر سبزه نقاب می بر دل
انیطرفه که عین آن نقابست

دلسوخته در آتش محبت
گر میل کنی جگر کبابست
اسرار ضمیر نعمت الله
احسا که کند که هیچ بست

ما غرقه آبیم چنین تشنه عجبیست
در خانه خویشیم و غریبیم و غریبست

در عین وصالیم و گرفتار فراقیم
ما دور ز یاریم ولی یار قریبست
در رمانده در دیم ولی خرم و شادیم
ما را چه غم از درد چو محبوب طبیبست

در دیده مجنون همه جا صورت لیلاست
در چشم محبان همه معنی پسندست
ایعقل تو مخموری و من عاشق مستم
غوغا مکن اینجا چه که این هر دو یکیست

لاهوت تو چون موسی و ناسوت تو طاسین
معنی تو چون موسی و صورت صلبیست
ما نیم که معشوق خود و عاشق خودیم
هم سید و هم بنده نظر کن که کیست

یکوجود حضرت او
آئینه ذات عین ذاتست
کین دردی در دل دوات

میخانه ماست در خرابات
دین خانه ورای شش جهاتست
آری همه چیز روحیاتست

گر گشته شوی بتیغ عشقش
آن حی قدیم خونبهاتست
دایم بطهارت و صلواتست

در صومعه یکدم شوا نیستم
راز دل عشاق بهر کس نتوان گفت

گر دست دهد دولب جانبخش یارم
بر خاکدر میکده صد سال نخفتم
جا میست پر از باده و تا دیر نپایم
حاشا که خودی از ره میخانه بپایم
هر گز نبرد زاهد مخمور ز ما مست
گفتم سر زلفش که مگر مشک ختاییست
بشنو سخنی سید ما گر سر وقتست
خود خوشتر ازین قول که گفتند بگفتا

بشنو معانیی که پیامبر ولایتست
دارم نشانی که نشان ولایتست

سرچشمه اش ز بحر رسالت ولایتست
ملک چهارم چو باغ بار شاه
حیکی بار سید که آنولایتست

آمد امام وقت زمانولایتست
بشنو بذوق گفته مستانه کوبکو
کین قول عاشقان ز ریانولایتست

جانم فدای اوست که جانولایتست
از خون نعمت الله ما نعمتی بخور
خوش نعمتی بود که ز خوانولایتست

انسان کاملست که او کوبجا
شیخ ولایتست که بر مان طریقت

صد جام خورده ایم طلب میکنیم ما — بیچاره آنکسی که بیکجام قانعست — خورشید اگرچه روز منور کند ولی — مهریست عشق ما که شب و روز لامعست

مستان بزم ما چه بجویند هیچ هیچ — روح القدس مذوق دران بزم بیخودست — گشتم فدای گل بدرم در هوای او — اما نوای بلبل بیچاره ما خوشست

هر جا که دلبری بتوانی بیاب جان — پنگش ببین که آینه صنع صانعست — گنجینه ایست ظاهر و گنجیست باطنش — سید بجان و دل بچنین گنج طالعست

بیا ای شاه ترکستان که هندوستان فدایت — جهان صورت معنی همه دیدم بکامت

بساطن آفتابی تو بظاهر ابر خواهی — شه دور قمر روشن هم از بدر تمامت — اگر حوری اگر رضوان ترا مسکن بود — سلام الله سلام الله سلام الله علیکم

خدا عالم ترا بخشید سلیمان است و عیسی — بهشت جاودانداری همی عالم بکامت — بجان ساقی رندان که مستاند فدایت — تو آنی آنچه ما و جام جم جامت

اگرچه ما و هم یاران سخن کوتاه میسنجیم — دلی خوشتر ازین و آن کلام نظامت — تو خورشیدی و ما ذره سایه منورانیم — پناه نعمت الله در اینجا مقامت

اهل دل راز سر اپرده جانانه جانست — عاشقان راز خرابات مغانست

وانکهی شادی از انجام جهانانه جانست — اگر از باد صبا خاک درش میجویند — هیچو غنچه بهر لوحی که درآن باید

حاصل دیده درآن آب روانانه جانست — در کنار اشک جگر گوشه بایند — مردم دیده ما را بمیانانه باید

که از آن هر دو مراد دل جانانه جانست — در خرابات اگر گوشه بیابند — خوشش از عمره عمار فلانانه باید

دینی دون بهوفا هیچست — شه و دنیا دو هم کدا هیچست

زانکه آن در دو این هیچست — سنگ ندارم که در همه عالم — بجز از حضرت خدا هیچست

انچه الت نبود ما هیچست — رود مجرد شو و خوشی میباش — گدخدائی دو سرا هیچست

غیر ازین سرمه تو نیا هیچست — پی ریا باش نعمت الله شو — رو ریا کن ریا ریا هیچست

انچه نجوکه این جهان هیچست — مرا علم هست مالش مینیست — قدر او نزد جاهلان هیچست

غیر مفرد درین میان هیچست — ای که گوئی نشان او چیست — پی نشانست و آن نشان هیچست

بی معانی همه بیان هیچست — در پی زن مرو که چون دنیا — شیوه شکل این و آن هیچست

لذت و وهم حاقلان هیچست — صنعت زهد نزد ما سهلست — عشرت و عیش فاسقان هیچست

بجز از زندگی حضرت ما — نزد رندان عاشقان هیچست

هر چه او میدهد همه داد است — داده او مکو که بیداد است — این خوشا وقت عاشقی که مدام

بزم عشقست عاشقان مست — کس چنین بزم خوب نهاد است — غم عشقش خجسته باد که دل

عقل در بزم عشق واجبست — چو چراغی نهاده بر دستست — هر که او هست خلام سیدما — بنده مقبلست و آزادست

چیکنم نعمت الله خدا مرا داد — نعمت الله همه عالم — دوائی در دل ای یار جانست — بحمد الله که ما داریم در دست

بیا و دردی در دوش میل ده — که صاف عاشقانش در دردست — ولی کو کشته عشقست زندست — کسی کو مرده در دست مردست

بدادم دین و دل در دوش میل ده — چنین سودی بدین بازار کی کردست — مرا محضر بست در خاطر که جز عشق — بکرد سایه چیزش چه کردست

اگر در دم بمیدانی نظر کن — سر شک سرخ من در دکه زردست — کسی داند شفائی رنج نیست — که جامی از شراب درد خوردست

دل ما در هوای الوصالست — در سر زلف یار در بندست

خواجه تبریزی بهشت در بهاشت — شاه شیروان و میر و درویش — بار بلخی مار ترمذ رفت — در کش خواجه سر قیدست

سخن از زردم و شاهم چو نکوید — آنچنان هندی که ساکن جندست — ترک سرمست و هندوی دلبر — این یکی چون کلست و آن قیدست

گرچه آدم بچشم بود پدر — نزد خاتم بروح فرزندست — سید بزم عشق دانی چیست — انکه او بندهٔ خداوندست

دامن دلبر اگر آری بدست — میک باشد در بناری او بدست

ما خرابانی و رندو عاشقیم — چشم مستش توبه ما رگست — نور دیده خوش بجا بجودست

شاهبازی رفته بود از دستها — باز آمد شاهباز ما بدست — حق پرستی کابلی دانی که کیست — انکه او از خود بکلی بارست

عاقلان در بهشت و نیست و هشیاران — عشقبازان فارغند از بهشت — از خرابات مغان دیگر مجو — هیچو سید نعمت الله رندست

عاشقانه یار را و سرمست — جان و دل داد دایم ما را دست

آنچنان والهیم و عاشقیم — که ندانیم نیست را از هست — ما که مائی ازین میان برجاست — عشقش آمد بجای ما بنشست

هر که او از خودی او بمیرد — همچو ما با خدای خود پیوست — شد رستم بمن همت او — گرچه عشقش ولم الجشت

شادی عاشقی که دل در بر — وز غم عقل این و آن وارست — همچو سید ندیده ام دیگر — عاشق و رند مست باده پرست

نوش باد امرا شراب الست — که از آن باده کشته ام سرمست

در دلم عشق و در نظر ساقی — در سرم ذوق و جام می بدست — پرده از رخ کشا و ساغر نیز — دل ما را بزلف خود بر بست

دل بجانان ما و صالی یافت — قطرهٔ ما بجر ما پیوست — گر ترا عقل هست ما را هست — ور ترا عشق نیست ما را نیست

ای که پرسی دوای درد از ما — دردمندیم و اینت دارو درد — بشنو از سید این روایت عشق — تا کی آخر سخن ز غالی و پست

از خرابات میرسم سرمست — فارغ از نیست الیم از هست

عین ما را بعین خود بپسند — هر که در بحر ما بما پیوست — نام و ننگ نکو بدست آرد

دست ما چو نگرفت دست کسی — وه چه دستان کز میزنم بدست — مرغ جانم برای دانه خال

عهد بستیم با سر زلفش — ما برانیم گرچه او بشکست — از سر کاینات برجستیم

آمد در سرم نگار سرمست — رندانه و جام باده بر دست

صد فسانه ز هر کناره برخاست — او مست درین میانه بنشست — لب تا نهاد و بر لب ما

عشق آمد و زنده کرد ما را — پیوسته بود چه پیوست — از بود و جود باز رستیم

دل در سر زلف یار بستیم — محکم جائی شدیم پابست — از مستی ذوق نعمت الله

منعم آن رند عاشق سرمست — گه می عشق میخورم پیوست

از خرابات عشق مست خراب — دست در دست شاهد سرمست — در ولم عشق و در سرم عوغا

ساقی مست رند لایعقل — یکی جرعه عقل ما نرد است — عاشقانه حریف و خماریم

از سر مهر و وکون خوشن برخاست — هر که با سیدم وی بنشست — میر مستان مجلس عشقیم

از در بر درون آمد ترسا بچه سرمست — بر دوش چلیپائی و جوهر جامی بدست — سید عاشقان باده پرست

کفر سر زلف او خمار شکن — قصد دل و دین ما دارد — کفری و چه کفری کفر یکه بود آن

ناقوس زنان میگذشت آن ترسا — پیوسته بود با ما یاری که بپاست — بگشود نقاب از رخ بر بود دل و دینم

در گوشه میخانه برمیست ملوکانه — ترسا بچه ساقی رندیست خوشمست — سید همه عالم بر خاست بعشق او

نعمت الله شهرتی دارد او — خواجه کرچه بود و عمری بت پرست — حق تو ان کفشن چه از باطل رست

هر چه می بیند همه محبوب اوست — چون خلیل الله همه بتها بشکست — لب نهاده بر لب جام مدام

کو پیا مطلق پرست ای یار ما — دوست میدارد از آنرو هر چه هست — مظهر و مظهر نزد ما یکیست

آن یکی در هر یکی خوش میشکر — گر معتقد می پرستد بت پرست — نکته بر گفته سید مگیر

جز وجودی او وجودی نیست — هر که باشد همچو سید حق پرست — حق تو انش گفت کز باطل برست

در دو عالم آن یکی را می پرست — آفتاب و ماه می بینم ما — گرچه ما را در نظر نور خورست

غیر او نبود در وجود هر چه هست — دست او باید که گیرد دامنش — خوشبود کردانش آید بدست

هر چه فعل او بود نیکو بود — نیک بود نیک اگر کوئی بد است — تا توانی کرد مخمور ان مکرد — هر که کرد و حاصلش در دست است

عین ما بیند بعین ما چو ما — آنکه با ما خوش درین دریاست — نعمت الله در سر مستی جوست — کی کند رندی چنین انکار است

سر بر سلطنت عشق بر سر دار — از بن سبب سر بنیاد ار جا سر دار

بجان جمله رندان مست کین دل ما — مدام در هوس دستبوس دلدار است — پیاکه سینه ما مخزن است پر اسرار — اگر چنانکه ترا ذوق علم اسرار است

سخن مکوی ز دستار و پکدر از سر او — هزار سر سبکی جوجه جای دستار است — برفت مرغ دل ما بنا مدش خبری — مگر بدام سر زلف او گرفتار است

بنور دیدهٔ او دیدهٔ چشم ما روشن — به بین بنور جمالش که نور آن یار است — حساب کرچه صد سال زیر و زبر کن — بعین ما نظری کن ببین که انها است

مکن بچشم حقارت نظر بمجلوقی — که جمله فعل حکیمست و نیک در کار است — چه کارفان برود سکر نعمت الله کو — مباش منکر سید چه جای انکار است

چه غم دارم که یارم غمکسار است — عریفم عشق و ساقی راز دار است

بتی دارم که دایم در میان است — دلارامی که دایم در کنار است — مرا با غیر میخوردن بکار است

و من بارگاه پادشاه است — تن من پرده جانم پرده دار است — ولی معنی همیشه برقرار است

یکی رو دارم و آئینه پیکار — یکی ذات و صفاتم پیشکار است — که چون عمر عزیزت در گذار است

نعیمست وان حضور نعمت الله

نورا و در جمله اشیا ظاهر است — ظاهرش بنگر که بر ما ظاهر است

رو شمست آمنه عالم تمام — در همه سم آن مسما ظاهر است — نور آن منظور ربا ظاهر است

باطنست از چشم ما پنهان ولی — ظاهر از چشم پنهان ظاهر است — عین ما در عین دریا ظاهر است

نعمت الله ظاهر و باطن بود — باطنش پیدا و پنهان ظاهر است

کفتم ز دیو جانان کمر است — کفتم زلف تو اشقه خراست — کفت با تند قمر خوبتر است

کفتم لب تو چیست بکو — کفتم چشم خوشت بردلم — کفت پالوده قند و شکر است

کفتم قد تو سرو است بلند — کفتم از تو که دارد خبری — کفت این نسبت کوته نظر است

کفتم جان بفدای تو کنم — کفتم سید ما بنده تست — کفت اینها بر ما محصر است

بحر بی پایان ما را آبروئی دیکر است — چشمه آبحیوت ما زجوئی دیکر است

رنک و بوئی این و آن نقش نخستین است — یار رندیشوکه او را رنک بوئی دیکر است — از می خمخانهٔ ما عالمی سرمست شد

روی او دیدم بهر یکی کوئی که دیکر است — عاقلان را کفت کوئی عاشقان را هو دیکر است — کفت و بکذار ما را با هو دیکر است

پرده دیده با چشم ما خود شسته ایم
پاکباز ایم و ما را ست دیگر است

که عشقیم و زنده جاودان
عشق او در دل هوائی دیگر است

ما زفانی شده باقی باد
جان ما خوبنهائی دیگر است

جام پاکی پر زمی بستان بنوش
این فنائی و بقائی دیگر است

دیگران را دوش میخواهند و ما را آرزو
جام ما کیسته خائی دیگر است

رنگ عشق و بو معشوقست و رنگ بو مجو
کوهر دریا ما را آبروئی دیگر است

همت عالی ما را جست و خوئی دیگر است
در میانه عاشقان این رنگ و بو دیگر است

سید ار دنیا برفت انثه اسد گذارد
نوش لعلش باده نوشی دیگر است

چشم مستش میفروشی دیگر است
کین دم ما را خروشی دیگر است

ناله دلسوز ما بشنود می
اشهم امید دوشی دیگر است

دوش ما را داد بهمدوشی ز دیم
خم می در جوش و ما مست خراب

عاشقان حضرت او را نیاز دیگر است
عشق او را آتش سوزنده کار دیگر است

بنواز ای مطرب عشاق ساز با نوا
جانفدای ساز او کین ساز با ساز دیگر است

روبهر جا که آرم قبله من روی اوست
ابروئش محراب میسازم نماز دیگر است

محرم راز یم و ایم در حریم ما سپید
محرم راز یم و ایم در حرم ما سپید

ای عاشقان ای عاشقان ما را شناسید
اغیار فانی اغیار فانی ما را شناسید دیگر است

الحق و شیرین سخن بو گل سمن بو
اطوطی شیرین سخن ما را زبانی دیگر است

ما عین عشقش دیده ام مهر بتان ندیده ام
در آشکارا و نهان ما را عیانی دیگر است

اقلیم دلشد ملک جانش بر آمد
کون و مکان عاشقان در لامکانی دیگر است

سید مرا جان بو دهمدرد و همدم
ما را نبود

دیگران را زخوان سید ذلهبا بر آنند
نعمت سید را زعشق خوان طوبی دیگر است

در دل ما را درد انی دیگر است

خلوت ما کوشه میخانه است
جای ما خلوتسرائی دیگر است

بنوایان را نوادار بم از و
نی نوا ما نرا نوائی دیگر است

نعمت الله تا کدائی کوی او
نزد شاهان پادشاهی دیگر است

نوشکن جام می ما گر سبوئی دیگر است

خرقه خود را بجام می نمازی کرده ایم
نزد رندان این طهارت شستشوئی دیگر است

ما بجاروب مژه خاکدرش را رفته ایم
لاجرم ما را بدین در آبروئی دیگر است

گرچه آمی کهنه است این جام بو بکر
داغ او بر دل در و شی دیگر است

آتش عشقش دل ما را بسوخت
جان ما را فهم و هوشی دیگر است

حاشق و مستیم لا بعقل و لی
در طریقت خرقه پوشی دیگر است

هر که او بخرید کرد و پیش او
در سواد دل همیشه بر کنار بدیگر است

سیدم در جوش دونی دیگر است
عشق بازی نیست بازی کار شیاری دیگر است

ترک سرمست عشقش دل بغارت میبرد
عشق اگر بازی چا کین شاه مبارزی دیگر است

چنوایان را بلطف خود دوا رش میکند
ساقی سرمست ما حاشق نوازی دیگر است

راز میگویم و این سر را زرا دیگر است

ای بلبلان ای بلبلان ما را نوا دیگر است
زیرا که این بگلهای ما رنگ و بوی دیگر است

یاری که اندر کار دل جانداد
همچو مذل صاحبدلان رندی بجائی دیگر است

خورشید جمشید فلک بر آسمانها جا گرفت
مهر منیر عاشقان بر آسمانی دیگر است

رندو رندان صوفی کنج صومعه
ما را سر بر سلطنت بر تارکی دیگر است

جام فنای او بود کو از جهانی دیگر است

نوررویش آفتابی دیگرست — چشم ما بر ماهتابی دیگرست — گر کسی پند خیال او بجوید — این خیالی ما و خوابی دیگرست

آنچ شیم ما بهر سو میرود — روی ما شسته بآبی دیگرست — موج دریائیم و دریا عین ما — عین ما بر ما حجابی دیگرست

ساقی ما می بما بخشد مدام — خیر او بر ما صوابی دیگرست — هرچه می بینی چو الخلق هباست — نزد ما عالیجنابی دیگرست

لعمت الله در خرابات مغان — عاشق مست خرابی دیگرست

نوررویش آفتابی دیگرست — سایه او ماهتابی دیگرست — زلف او در تاب رفت ارد تاب او و تاب دیگرست

گفتمش جان و دل جانان کجاست — گفت آری این جوابی دیگرست — نقش می بندم خیال او بجوید — خوشبود اینجواب خوابی دیگرست

جرعهٔ جام شراب ما بنوش — تا بدانی کین شرابی دیگرست — ایکه میگوئی حجاب من منم — این بماندن هم حجابی دیگرست

گفتمش ما را بود ذوقی دگر — قول ما خود را ازکتابی دیگرست — جام پر آبست نزد ما حجاب — جام و آب ما حجابی دیگرست

سید ما تا غلام عشق اوست — دو جهان عالیجناب دیگرست

ملک جان در ولایتی دیگرست — تخت دل در حمایتی دیگرست — شبنو او را حلاوتی دیگرست

دلبران در جهان فروانند — حسن ما را ملاحتی دیگرست — عاشقانرا نهایتی دیگرست

وحده لاشریک له میگو — کین سخن از روایتی دیگرست — ذوق ما ذوق حالتی دیگرست

نعمت الله خدا بما بخشید — این عنایت عنایتی دیگرست

سر درین راه عشق در بازست — ترک سر کو که کار معتبرست — سر بنه زیر پای دستش گیر

گر ترا میل تاج با کمرست — نفسی صحبتی غنیمت دان — زانکه عمر عزیز برگذرست

زاهدان دیگرند و ما دیگر — حالت ما و ذوق ما دیگرست — عاشقی کو ز ما خبر دارد — از خود و کائنات بیخبرست

تخت بخشاهست جاه چون یکدیگر — این پادشاه بزرگی سلطان بیخبرست

عشقت شاه عادل بر تخت دل — این عقل کامل آنشاه را در برست — گشت بلبل مست نالان بعشق گفت — در بوستان ما بین گلهای بیطرست

هر پیمبر چه داند محبوب عاشقانرا — از عشق تعالی این جان ما چیرست — بیخبر گدای ما را درویشی فقیرست

آئینه ایست روشن در وی جمال یارست — جام جهان نمایم از عین او پدیدست — کین صورت لطیفش خوش و دلپذیرست

در دل ما عشقش از جان خوشترست — در عین بعثت الله بیخبر معنی — جان چیست عشق جانان خوشترست

گنج او در کنج ویران خوشترست — خوشبود کنج جام می شادی ما — بلکه میخوردن فرا او خوشترست

آب چشم ما بهر سو میرود — عین ما از بحر عمان خوشتر است — راز دل با غیر پیدا کی کنیم — مهر او در سینه پنهان خوشتر است

صوت بلبل در گلستان خوشتر است — مجلس ما از گلستان خوشتر است — نعمت الله گر ترا باشد بحق — ور نباشد مفلسی زان خوشتر است

عمر خوشباشد ولی از ما مجو — یکدمی با همدمی از ملک عالم خوشتر است

درد دل داریم و در دل داروی ما — گرچه دلریشیم زخم او ز مرهم خوشتر است — مجلس عشقست و زن و مستی و طنبور — انچنین در مجلسی از مجلس جم خوشتر است

یکدمی با ما بمیخانه درآ — از حیات جاودان کو خوشتر است — نور چشم ما ست او بنشین خوش با او بخور — خلوت خالی نه با یار محرم خوشتر است

جان و جانان هر دو در یک بستر ما — جمع این یاران اگر باشد بهم خوشتر است — نعمت الله سر خوان از ذوق و بیخود شو بخور — هر چه گوید خوشبود والله اعلم خوشتر است

ناله دلسوز ما از سار بلبل خوشتر است — زخم خار جور او از مرهم گل خوشتر است

راحت جزوی کلی هر دو در خود یافتیم — ذوق جزوی هست اما از کل خوشتر است — مرد از عشقش بسی خوشتر بود والله اعلم — جام در دست و داد از ساغر مل خوشتر است

خود جان در مجمر دل می نهیم بر آتشش — گرمی دلسوز عاشق از گل خوشتر است — مجلس عشقست و مستی و سماع و رقص و نظر — در چنین مجلس نوائی از بلبل خوشتر است

ساقی سرمست یاری خوشتر است — خوش حریفانیم و خماری خوشتر است

گر دو صد جانرا بیک جو میدهند — زود بفروشش که بازاری خوشتر است — عشقبازان کار بیکار ا بنود — کار میکن که این کاری خوشتر است

بر سر دار فنا بنشسته ایم — خوش سرداری و سرداری خوشتر است — بلبل مستیم در گلزار عشق — بزم عشاقست گلزاری خوشتر است

گر بود تکرار در گفتار ما — تو خوشی بشنو که تکراری خوشتر است — نعمت الله مست و جام می بده — باده نوشی با چنین یاری خوشتر است

ترک مستش چشم غیاری خوشتر است — زلف او هندوی طراری خوشتر است

جانفزای عشق جانانگی جان — گر ترا میلی بدلداری خوشتر است — بر سر دار فنا بنشین خوشی — زانکه اینجا جای سرداری خوشتر است

دلبر از صد جان بیکجو میخرد — زود بفروشش که بازاری خوشتر است — کار بیکاریست کار عاشقان — کار ما میکن که اینکاری خوشتر است

سینه ما مخزن اسرار اوست — آن بدست آور که اسراری خوشتر است — مجلس عشقست و ما مست و خراب — خوش خرابانی و خماری خوشتر است

گر کراباری منال از بار یار — بار یار ارمی بری باری خوشتر است — بنده سعید شدیم از جان و دل — انچنین صدقت اقراری خوشتر است

در محبت جان اگر بازی خوشتر است — گر کنی بازی چنین یاری خوشتر است

یار کرمانی اگرچه خوشبود — دلبر سرمست شیرازی خوشتر است — رند سرمستیم با ساقی حریف — با حریف خویش دمسازی خوشتر است

چند گردی تو بخود گرد جهان — یکدمی با خویش پردازی خوشتر است — ساز ما را ذوق خوشتر میدهد — عشق سلطانست بخشد دل خوشتر است

سیم قلب تو ندارد روئی — خانه را با عشق پردازی خوشتر است — در طریق عاشقی چون عاشقان — هر چه داری جمله در بازی خوشتر است

یکدمی با سید رندان بسازی خوشست | ما بسازی ذوق دمسازی نخوشست

عشق جانان در میخانه خوشست | راز دلدار از جهان پنهان خوشست | درد سر درمان او درمان ما | در دلم اید درمان خوشست

حال سودای زلف یار من | همچو زلفش سر بسر سودا خوشست | عشق او گنجی و دل ویرانه | این چنان گنجی درین ویرانه خوشست

جرعه وردی و درد عشق او | جان ما داده که آنجا سر خوشست | حال دل با عشق دلبر خوشست | جان ما پیوسته با جانا خوشست

نعمت الله مست جام می بدست | جاودان در بزم سرمستان خوشست

نور روی او بادیدن خوشست | کردار او چون دیده کردیده خوشست | ذوق عقل از عشق پرسیدن خوشست

کار ما کاریست کار عاشقان | اینچنین خوش کار در بندیدن خوشست | تو خوشی بشنو که بشنیدن خوشست

یکدم از نقش خیال غیر او | دور دل از غیر بچیدن خوشست | می بر دست بخشیدن خوشست

خوش بود آئینه کیتی نما | نعمت الله در او دیدن خوشست

چشمه چشم پر آب خوشست | سرابی درین سراب خوشست | دیدن نور آفتاب خوشست

جامی از می کمپر پر ز کهن | که چنین جام پر شراب خوشست | تر ز ما آب بر حباب خوشست

آفتابی ز ماه بسته نقاب | روشنش بین درین نقاب خوشست | در لبو دنیز در نقاب خوشست

از سر ذوق گفته میشنید | گر بگوید کسی جواب خوشست

صورت و معنی بهم بگرفته خوشست | اینچنان می در چنین پیمانه خوشست | ما چنین مستیم و ساقی سرخوشست

هر که اهل باد درین دریا نشست | از سر شر تا پا شد و خوشتر خوشست | در دل ما عشق آن دلبر خوشست

جوهر در یتیم از ما بجو | گر بدست آری چنین گوهر خوشست | تو بخوش یار او درین مجمر خوشست

نعمت الله دار سیدنشان | این نشان آل پیغمبر خوشست

در سر زیرد و دل خلوت خانه خوشست | اینچنان گنج خوشی در دل ویرانه خوشست | عاقلیرا چکنی عاشق و دیوانه خوشست

جنتی را که در و دست بیاپی سهلست | بذر کردست دهر گوشه کاشانه خوشست | زانکه در مجلس ما گفته مستانه خوشست

قدمی زین نفسی صحبت مارا دریاب | بتکلف نفسی صحبت مستانه خوشست | دلدرویش آن بهمت سامانه خوشست

نعمت الله بدست آر که سرخوشست | زانکه این سید مستانه مرد انه خوشست

این خوشست و آنخوشست و آن دگر | جان و جانانخوش نشسته تر ز ما بیخ خوشست | انبهجام مصفا پر زمی داریم ما | با حریف سرخوش و باساقی بهمدم خوشست

عقل مخمور ست و نامحرم چه داند ذوق ما — کفش اسرار ما با محرم عاشق خوشست — خوشبود گر پادشاهی میخورد از جام ما — زانکه میکوبند جام پادشاه جم خوشست

گرچه دلریشیم مرهم بر نمیخواهیم ما — زخم تیغ عشق او داریم این برخوشست — چشم منت او نظر فرمود سوی کاسه ات — اینچنین نور خوشی در دیده عالم خوشست

مجلس عشقست و مست و رندان حضور — جنت فردوس با صحبت آدم خوشست

جان من در خدمت جانی خوشست — صحبتم با آنکه میدانی چو شست — ملک ما هانست با چون او فاش — مهر ما با ماه ما هانی خوشست

پادشاهی میکنم از عشق او — آری آری ذوق سلطانی خوشست — دل باد دادیم نیکو می برد — دلبر سرمست کرمانی خوشست

از سر ذوق است این گفتار ما — گر بدانی این سخن را نی خوشست — سید ما در همه عالم یکیست — جامع مجموع اگر خوانی خوشست

در خرابات مغان مست خراب — با حریف رند دیرانی خوشست

هر که آمد سوی ما با ما نشست — خوش خوشی با ما درین دریا نشست — از سر هر دو جهان برخاست خوش — بر در یکتای بیهمتا نشست

عقل مسکین زیر دست عشق شد — عشق مست و بیدل بر بالا نشست — آنکه جان با همنشی را یافت — کی تواند لحظه تنها نشست

هر که سر در پای خم می نهاد — جاودان افتاده شد از پا نشست — گر دمی گردد بگردد دور عمش — رند در یا دل کرا او با ما نشست

نعمت الله مجلسی آراسته — در خرابات مغان آنجا نشست

جان ما با ما درین دریا نشست — یار در یا دل خوشی با ما نشست — از سر هر دو جهان برخاست دل — بر در یکتای بیهمتا نشست

در خرابات مغان ما را بیافت — مجلسی خوش دید و خوش آنجا نشست — ما و ساقی خوش بهم بنشسته ایم — خوشبود با مردم دانا نشست

زاهد مخمور زیرا فتاد و شد — عاشق مست آمد و بالا نشست — سید ما نور چشم عالمست — لاجرم بر دیده ها جا نشست

هر که او با ما درین دریا نشست — کی تواند لحظه بی ما نشست

از سر هر دو جهان برخاست — بر در یکتای بیهمتا نشست — گرچه شاهی بود شاهی جمع کرد — آمد و شاها و با شاها نشست

عقل عریف و زیر دست قلاش شد — عشق آمد سوی ما بالا نشست — تشنه کامی آمد سوی ما چو ما — عین ما را دید و در دریا نشست

مجلس عشقست و مست و رندان حضور — خاطر رندان ما آنجا نشست — نعمت الله جام جم جوید مدام — چون تواند لحظه از ما جا نشست

هر که او با ما درین دریا نشست — آبروئی یافت خوش با ما نشست

بر در میخانه مست افتاده ایم — هر که آمد نزد ما آنجا نشست — از سر هر دو جهان برخاست — بر در یکتای بیهمتا نشست

در خرابات مغان مست خراب — خوشبود با شاهد بیغما نشست — بزم رندان جنت المأوا بود — جاودانه خواهیم در ما دانشست

در سر هر کس که سودائی فتاد — کی تواند یک زمان از ما نشست — نعمت الله در همه عالم یکیست — بر سریر سلطنت شاها نشست

پیشوائی توای درویشی درویشی درویشی جام گیتی نمای درویشی

نیست پیکانه از خدا بینا هر که او آشنای درویشی سراو خاکپای درویشی

گرچه درویش را کدا گویند خدمت شه گدای درویشی راه پیمای درویشی

نعمت الله با چنین همت

پیر اگر جاندلم درهوای درویشی پیاکه شاه جهانی گدای درویشی نجا گپای فقیران جان طلبد

در آنمقام که روح القدس ندارد راه در اکه گوشه طلوسار درویشی صدای نعره عشاق ذوق مجلس ما

پیاد سانی باقی بنوش ای مرد که جام دردی درویش را دهند اگرچه عاشق درویش پادشاه جهان

سماع مجلس سید بحبت دوست ترنم نفس جانفزا درویشی

دل عمر مست ما زجانان بگذشت این معانی از آسمان بگذشت لامکان یافت از مکان بگذشت

دینی و آخرت بهم بزند جان چیاشد که از جهان بگذشت هر که از نام و از نشان بگذشت

مثل جنت دگر نخواهد کرد دل که بر کو یعاشقان بگذشت دیده از نجر پیکران بگذشت

سیه ما گذشت از عالم بنده با حضرتش روان بگذشت از خیالات انس و جان بگذشت

عمر او بود همچو آبحیات نعمت الله ازین جهان بگذشت خوش روان آمد و روان بگذشت

نود و چار سال عمر خوشی گویا آن پیکر مان بگذشت نوجوانی مجو تو از پسری فکر دیگر بکن که آن بگذشت

بگذی نقش با خیال محال تو بخوابی و کاروان بگذشت غافل از نام و از نشان بگذشت عاشق از نام و از نشان بگذشت

زنده دل باشد آنکه پیش ز مرگ همچو سید از اینجهان بگذشت

رمضان آمد و روان بگذشت بود ماهی پیکر مان بگذشت کویا عمر بود و زود برفت تا که گفتم چنین چنان بگذشت

شب قدری بعارفان همه این معانی ازین بیان بگذشت هر که با ما نشست در دریا نام را ماند و از نشان بگذشت

میل دنیا و آخرت بگذشت هر که بر کو یعاشقان بگذشت زود پیدا رشود دراو تو بخوابی و کاروان بگذشت

در طریق که نیست پایانش نعمت الله ازین جهان بگذشت

دل ما از منی و ما بگذشت پا بنها و از سر هوا بگذر مدتی در درد دل کوشید عافیت در دهم دوا بگذشت

از وجود و عدم خلاصی یافت از فنا نیز و از بقا بگذشت ای که کوشی که ابتدا چه بود ابتدا چیست انتها بگذشت

نقش غیری خیال می‌بستم | خواب بود آنچه با خیال منست | نود و پنج سال عمر خوشی | همه در دین مصطفی بگذشت

نعمت الله یگانه داند | که یگانه ز دو سرا بگذشت

عاشق از دنیا و عقبی درگذشت | ما ند صورت راز معنی درگذشت | از وجود و از عدم آسوده شد | از همه بگذشت یعنی درگذشت

روضه رضوان بدان داده نشان | همتش از شاخ طوبی درگذشت | دل بدلبر جان بجانان داد و رفت | کارش از مجنون لیلی درگذشت

خرقه شد در بحر بی پایان فنا | دید دریایی ز نیلی درگذشت | گرچه موسی از تجلی مخوش | سید ما از تجلی هم گذشت

نعمت الله در طریق عاشقی | اندکی چیزی در خیلی گذشت

آفتابی خوشی هویدا گشت | شب نهانش چو روز پیدا گشت | چشم ما قطره قطره آب بگشت | سوی بحر شد روان و دریا گشت

در هر آینه یکی بنمود | یک سما هزار اسما گشت | غیر دلبر نیافت این دل ما | گرچه در جستجو بهر جا گشت

در خرابات میکند دستان | هر که در عشق پیر ما گشت | آنکه عالم مسخر او بود | خود بیامد مسخر ما گشت

رند مستی نیافت همچون ما | طالب ار چه برید بالا گشت | عقل میگشت دور میخانه | دید مستی ما ز در واگشت

نعمت الله چون ظهور یکی‌ست | صورت و معنی مهیا گشت

عشق مستست و عقل مخمورست | عاقل از ذوق عاشقان دورست | عالم از نور او منور شد | هر چه آید بچشم او کورست

آینه روشنست و ما بینم | روی آن ناظری که منظورست | روی آن ناظری که منظورست | خوشتر از زاهدی که مخمورست

احولی گر یکی دوی بیند | هیچ عیبش مکن که معذورست | آفتابیست بر همه تابان | تو گمان میبری که مستورست

جام گیتی نماست سیدها | در همه کاینات مشهورست

عقل مستست و عشق مخمورست | عاقل از ذوق عاشقان دورست | دیده مردم است از ورد شش | نظری کن ببین که منظورست

نقد جان دلیست بردلما | گنج ویران بگنج معمورست | شد دو عالم بنور او روشن | روشن این چشم ما از آن نورست

ذره ذره چه نور میگیرند | آفتابی بماه مشهورست | زاهد از ذوق ما نمیداند | هیچ عیبش مکن که معذورست

عشقبازی و رندی سیدها | در همه کاینات مشهورست

عشق مستست و عقل مخمورست | عاقل از ذوق عاشقی دورست | دل ما گنج خانه عشقست | گنج خانه بگنج معمورست

عشق مستست و عقل مخمورست | عاشق از عاقلی بسی دورست

ذوق مستی طلبکن از رندان | چکنی همدمی که مخمورست | زاهد از ذوق ما نمیداند | هیچ با او مگو که معذورست

آفتاب جمال رو بنمود | لاجرم عالمی پر از نور است | گنج ویرانه ایست ایدلما | لیکن از گنج عشق مهجور است

دلبر سرمست ما یاری خوشخو است | دیگران گر بعقل معذورند | نعمت الله بعشق مشهور است

زاهدان را ز ره بخشیدند و آن را عاشقی | دل بعشقش از سر جان جان حاست | آفتاب از مهر رویش سر نهاده بر زمین | به بعشق آبروی خویش همچو ذرهای گداست

در خرابات مغان مستیم و جام می بدست | هر کسی را داده اند چیزی که او خود حاجت است | سایهٔ سروی کسی بر زمین کج فتاد | کج نماید در نظر اما قد او حاجت است

همایهٔ حضرت شیر نعمت | یا سایه لطیف یا کسی نعمت | انسان را کمیر صورت اوست | در یاب که معنی لطیفست

گر روح مدبر بدانی | انسان کبیر بس شریفست | با عقل کجا حکایت عشق | زیرا که مزاج او ضعیفست

این طرفه بحر که همه عالم | در خایهٔ قوت نحیفست | معشوق خود است عاشق خود | عشقیکه چه عشق ها خفیفست

دل خلوت خاص سید ماست | کو خانه خالی لطیفست

شاه ما در جهان همه طاست | بس کریم و لطیف و اهل صفاست | ما با و نیک و نیک مشتاقیم | او بما نیک نیز مشتاقست

هر که او دوستدار یار ماست | یاری یار یار مصدر راست | سخن عاقلان اگر باشد | قول ما کشهای عاشقست

جام پاز زهر را چه منیوشی | می عشقش بخور که تریاقست | سهل باشد هزار جان در عشق | نفسی در فراق او شاقست

نعمت الله که میر مستانست | سید عاشقان آفاقست

همه عالم تست جان عشقست | جان و جانانه عاشقانه عشقست | عشق همصورتست و هم معنی | اشکارا و هم نهان عشقست

در میان آی و در کنار بگیر | خوش کناریکه در میانه عشقست | عشق و معشوق عاشق چشمیم | هر چه هستیم نیز ما عشقست

عمر جاوید خوش بود در عشق | غرض از عمر جاودانه عشقست | عاشقانه درا درین مجلس | گر ترا عشق آنجا نعشقست

نعمت الله چه نور پیدا شد | نظری کن ببین که نعشقست

پادشاه همه جهان عشقست | حاکم مطلق العیان عشقست | عشق هم عاشق است هم معشوق | اشکارا هم نهان عشقست

عقل از ما کنار رفت و برفت | کو برو زانکه در میان عشقست | عشق بخشد حیات جاویدان | حاصل عمر جاودان عشقست

عالم از نور عشق روشن شد | نظری کن ببین که نعشقست | دل عاقل بعقل مغرور است | مونس جان عاشقان عشقست

شهر دل در ولایت عشقست | خوش بهشت مجلس سید | در چنین جنتی چنان عشقست

ملک جان در حمایت عشقست | دیده بینا بنور معرفت | اینچنین از عنایت عشقست

آنچه علم تو نمی‌داند و می‌گفت شنید — لیس فی الدار غیره دیار — این حدیث از روایت عشقست

هر چه گویی ز عشق گویم که مرا — نکته زار بلبلان شب و روز — در گلستان نهایت عشقست

نعمت الله را چنین حیران — کرده حسن کفایت عشقست

همه جا خوان نعمت عشقست — عالمی لطف و رحمت عشقست — نیک بنگر که حضرت عشقست

خدمت عاشقی اگر یابی — بندگی کن که خدمت عشقست — هر سخاوت که عاشقان دارند — همه از یمن دولت عشقست

خوش خرابیم و این خرابی ما — ثمری از مروت عشقست — این بلندی ز همت عشقست

نعمت الله را غنیمت دان — گر ترا ذوق نعمت عشقست

جان بازنده دل ازانجا یافت — صورت و معنی از ذات صفات عشقست — نزد ما جوشش دریا حرکات عشقست

عشق را چار رحمت دلبکن بخصوص — آفتابیست که در دور قمر پیدا نیست

دارم از عشق برآنی ز دو عالم — از کرم عشق وجودی بعدم بخشید — هر چه موجود بود از برکات عشقست

کوشکن کعبه مستانه سبد بشنو — بنده آزاد بود چون ببرت عشقست — حسن و احسان همگی از حسنات عشقست

نور دل ما دانور عشقست — جان عالم مسخر عشقست — حاشقی جو که زهر عشقست

پادشاهی صورت معنی — نزد عشاق در خور عشقست — حاصلش یافت کوثر عشقست

انچنانی که روح می‌بخشد — چشمه آب کوثر عشقست — کید و حرفی رد قمر عشقست

نعمت الله که میر مستانست — از سر صدق چاکر عشقست

دل مسند پادشاه عشقست — دل خلوت بارگاه عشقست — باقی همه کس سپاه عشقست

عشقست پناه هر دو عالم — عالم همه در پناه عشقست — ما را چه کنه کناه عشقست

العقل ز حکمت بر و نشو — کین ملک از آن شاه عشقست — بر دوز که آن کلاه عشقست

راهی که بحق توان رسیدن — ایست بنده راه عشقست

سرم سرگشته سودای عشقست — دلم آشفته غوغای عشقست — بدان دیده که بتواند بدیدن او را

حقیقت سرمه چشم خردمند — غبار کرد خاکپای عشقست — ز غیرت غیر او از دل بیرون کن

بشمع عشق عود دل بسوزان — چه پروا از کرت پروای عشقست — مکو از دی و از فردا و فردا — که امروز و حده فردی عشقست

تن شها در اسید بخلوت | که در خلوت تن شهای عشقست

در دل درمان جان عاشقست | عشق دلبر جانجان عاشقست | پسر و سامانجان عاشقست

مقدم خیل خیالم هر شبی | تا بروز مهمانجان عاشقست | این سعادت آن جان عاشقست

پادشاه عقل دور اندیش ما | بنده فرمان جان عاشقست | روز و شب بر خوان جانجان عاشقست

نقش بند معنی جانجان | صورت ایوانجان عاشقست | عاشق جانان جان عاشقست

دم مزن ای دل که این سر نازکست | نازکست این سر و سر نازکست

نقطه در دایره روی نمود | دایره در دور دایر نازکست | همچنین منظور و ناظر نازکست

ماه پیدا کشت و پنهان آفتاب | غایبی در عین حاضر نازکست | نازکش کفتیم این سر نازکست

جام پیدا باد و پنهان دست دور | غایبی در عین حاضر نازکست | زانکه سر مستست و خاطر نازکست

مخزن اسرار سلطانی دلست | منظر انوار ربانی دلست

دل بود آینه گیتی نما | هفت هیکل را اگر خوانی دلست | نزد سر مستان رندانی دلست

دل بدست آور در و در گنج آله | خلوت دلدار اگر خوانی دلست | باز جو کر طالب آنی دلست

دل بود گنجینه گنج آله | نقد گنج گنج سلطانی دلست | نزد سید محرم جانی دلست

مرغ صحرائی بصحرا مایلست

مازد ریائیم و دریا عین ما | هر که او از ماست با ما مایلست | خاطر هندو بما وا مایلست

نفس خواجه خواجه را آرد بزیر | گرچه روح او ببالا مایلست | بوعلی سینا بسینا مایلست

رند اگر می نخورد میش کمن | کو باصل خویش کو با مایلست | با جناب حق تعالی مایلست

درد مندیم و دوا درد دلست

خانه دل خانه خلقست و بس | خوش دلا رامی که ما را در دلست | وعظ او نزدیک ما هیچست

حق پرست و ترک و باطل رد کنم | هر چه غیر حق بود آن باطلست | زانکه او از بحر ما بر ساحلست

آشنائی مینماید بما | گرچه در ظاهر حجابی حائلست | هشت منزل نزد ما یک منزلست

عشقست که وارسته بعقل است | عشق تست که وارسته ز هجر و وصلست

اثبات وصالش نتوانکرد ولیکن — این نفی وصال تو یقین عین ثبات است — گویند سوی امد خیالت بحقیقت — این نیز خیالست که گویند حیات است

از حال چه پرسی وز قال چو لبش — مستیم و خرابیم ندانیم چه حالت است — خورشید ز رقصان کمالست منزه — ماهست که گاهی قمر و گاه هلالست

با ذات دم از نور تجلی نتوانزد — آنجا حکم تجلی بجلالست و جمالست — در خلوت سید نبود و نبود هیچ — در خاطر او غیر خدا این چه خیالست

ما را همه شب شب وصالست — ما را همه روز روز حالست

از دولت عشق پادشاهیم — سلطانی فقر پایدارست — گویا ز خبر خدا ندارد — هر دل که اسیر جاه و مالست

بگذر ز جهان و عیش بگذر — کاسباب جهان همه وبالست — تا حسن جمال دوست دیدم — ما را ز دو جوه خود ملالست

با رود و تو جام می کشیدن — در مذهب عاشقان حلالست — رقصان مطلب ز نعمت الله — چون نیک نظر کنی کمالست

بازار دولت چنان تباهی — نعمت الله امام رندانست — نور چشم تمام رندانست

همه عالم بکام رندانست — دور رندی و وقت میخوارست — روزگار نظام رندانست

قول مستانه که مثنوی — دو سه حرف از کلام رندانست — آن سلامی که شست بما — در حقیقت سلام رندانست

آن شرابی که روح افزاست — جرعه می ز جام رندانست — شاه ما حکم ما نداد و نراند — آن نشانش بنام رندانست

خرابات رو خوشی نشین — آن نصیحت بپام رندانست — بزم عشقست و عاشقانه مست — سید ما ملام رندانست

خلوت من مقام رندانست — هر چه دارم بنام رندانست

اینچنین گفتهای مستانه — سخنی از نیاز رندانست — عین آبحیات اگر جوئی — جرعه می ز جام رندانست

زلف خوبان و حسن رویان — اثر صبح و شام رندانست — پادشاه سریر هفت اقلیم — از دل و جان غلام رندانست

بزم عشقست و عاشقانه مست — ساغر می بکام رندانست — خوش بخوانش که گفته شد — نکته از کلام رندانست

کار عشقست و کار ما آنست — خواجه و خواند کار ما آنست

نقش رویش خیال می بندیم — نور چشم و نگار ما آنست — زنده مستی که باده نوشد — در خرابات یار ما آنست

هر که باشد مدام همدم جام — همدم و دوستدار ما آنست — تا غم عشق بجان و دل جوئیم — شادی و غمگسار ما آنست

در خرابات خلوتی داریم — خانه در دیار ما آنست — نعمت الله زیاد کند ارش — یاد کن یاد کار ما آنست

گر جفا میکند وفا آنست — ور فنا میدهد بقا آنست

نور چشمست و در نظر داریم — نظری کن بیا بچین آنست — در دو در دش بنوش خوش میباش — در دمندی ترا دوا آنست

هر که خبری ز ره ما جوید
نزد یاران ما کذا آنست
قدمی نه در ره ما در بن دریا
طلبش که آشنا آنست

بخرابات هر که فانی شد
رند سرمست مینوا آنست
هر که کرد و خلام ما شد
سید ملک دو سرا آنست

درد دارد و اری و دوا آنست
درد ارنوشی شفا همانست

با جام می آ رد می برآری
وانی که حیات ما همانست
عمریست که مبتلای دردیم
خود را راحت مبتلا همانست

فانی ز خود و بقا همین است
باقی بخدا بقا همانست
در آینه همه نظر کن
می بین همه را لقا همانست

ما جام جهان نمای عشقیم
انجام جهان نما همانست
کر صورت سیدم و کر شید
اما بخدا خدا همانست

نعمت الله که میر مستانست
در خرابات رند مستانست

در کلستان عشق رندانه
گوئیا چو نهزار دستانست
عقل از اینجا برفت عشق آمد
موسمند و ق می پرستانست

عهد بستیم با سر زلفش
دل اگر پند مند نشنیدم
در عدم خوش بخواب نیستیم
تر زاهل نظر نشستانست

چون ز هستی خویش میرستیم
همتی او ست هر چه هستانست
دامن سیدست بر دستم
حاودان بنده را بدستانست

دل بدست آر که آینه حضرتست
منظر عشق حضرت عزتست

عاشقی سوخته پیشه و با طلب
دوست او گیر که او در طلبستانست
خوشتر از گوشه میخانه و کرخه نیست
خلوتی کز طلبی گوشه خلوتست

مبتلا از در ما باز نگردد بسلا
دوری از درکه ازو قاصر همتست
خوشبود همت عالی که خدا میجوید
همت از اهل لا بجوی که همت اینست

چکنی خانقه و کون و مکانکین هیچی
بنده خدمت او باش که نعمتست
نعمت الله طلب کند که بعشرت
ای که کوئی که ما و ما نیست

می عشقش بذوق میکوشم
نزد رندان ما شراب اینست
در خیال خیال خوابانست
ای که کوئی مرا حجاب نماند
غلطی کرده حجاب اینست
بوسه ده بر لبش جواب اینست

عقل اول که نیست اکمل کتاب
کر بخوانی خوشی کتاب اینست
نعمت خوب بحساب اینست

دل و جانم فدای جانانست
هر چه دارم برای جانانست

انکه دم میزند ز سلطانی
چو نعلامان کدا بحانانست
هر که او آشنای جانانست
خلوت دل مقام حضرت اوست
دیکری کی بجای جانانست
راحت من بلای جانانست

دل و جانرا دهد بباد هوا
هر که او در هوای جانانست
جام کیتی نمای جانانست

در دل ما دوای جانانست | بیخ غم او شفای جانانست
والله که دو صد بهای جانست | ساقی قدحی بعاشقان ده زان باده که از برای جانانست
سلطان جهان گدای جانانست | در ره قدم و زسر بیندیش چون خلوت دل سرای جانانست
گر چه دو جهان فدای جانانست | جائی که مقام سیدلست ایراحت جان چه جای جانانست
هر چه پیدا و هر چه پنهانست | جمله در یکو جو دانسانست
از خود شو مطلب که این آنست | کنج دل کنج خانه عشق آنست
در دلم درد عشق جانانست | کفر عشقش بجان خریدارست
جان فدایش کنم که جانانست | در خرابات سید سرمست
هر که حلقه بگوش مردانست | نزد مردان مرد مردانست
جان فدایش کنم که جانانست | عاشقانه بجان و دل دارم
کار جمعی از آن پریشانست | همچو جان در کنار خود گیرم
در همه کاینات سلطانست | نعمت الله رند سرمستست
همه عالم گشت و او جانست | شاه بیرنز میرا و جانانست
وز پریخ کنج ویرانست | عقل کل در جمال حضرت او
حال جمعی از آن پریشانست | جام گیتی نمای و بیدل من
نظری کن که عین ایشانست | بزم عشقست و عاشقانه مست
هر که ما چو حریف مستانست | در خرابات رند مست آنست
دل و دلدار جان جانانست | اتفاقست بر فتحی بسته
نظری کن که عین ایمانست | کنج اسماست در همه عالم
نزد ما هر دو آب یکسانست | قطره از محیط سیدلست
بندگی کن که کار نیکانست | همچنین کار نیک آنست
جان باو مبتلا که جانانست | آفتابی بما شده پیدا

موج بحر و حباب و قطره و آب — نزد ما هر چه یک دانست — کنج دل کنج خانه عشقست — خانه پنکنج و کنج در بر اوست

زاهدا نزد اهل حال کی باشد — در مقام که جای رندانست — بنده سید خرابانست — نعمت الله که مست مستانست

در خرابات مست و لایعقل — نعمت الله حریف مستانست — در خرابات رند مستانست

توبه زهد و زاهدی بگذشت — ساقی بزم باده نوشانست — واله زلف و روی محبوبست — فارغ از چشم و ابرو پیوانست

در دلم درد و در سرم سودا — دولت عشق و دور رندانست — نوشکن جام می که نوش بادا — گر هوایت با نجه یارانست

نعمت الله همدم مستانست — باده در جام و عشق در جانست — هر کجا ساغری که می یابی — طلبش کن که میر رندانست

بزم عشقست و عاشقان مستند — ساقی ما امیر مستانست — دل ما کنج خانه عشقست — خانه پنکنج کنج در بر اوست

سخن ما بذوق دریابد — هر که واقف ز اهل یارانست — همه عشقست غیر او خودنیست — جان فدایش کنم که جانانست

عالم از آفتاب حضرت او — مثل هیچو ماه تابانست — نور چشمست و در نظر پیداست — نظری کن به عین که آنست

عشقست که عاشقست معشوق — عالم بدنست و عشق جانست — جانست که در بدن نروانست

عشقست که زنده دل از اوست — عشقست که عین این و آنست — عشقست که نور دیده ما ست — چون نور بچشم ما عیانست

نشسته بخت دل چه شاهی — عشقست که جان جاودانست — عاشق چو غلام و عشق سلطان — عشقست که شاه عاشقانست

عشقست که عاشقست معشوق — عشقست که پادشه نشانست — عشقست که عقل بنده اوست — عشقست که سید زمانست

عالم بدنست و عشق جانست — جانست که در بدن نروانست

آن زنده بجان و جاودانی — دریاب که قول عاشقانست — با صورت و معنی که اوست — چه جای معانی و بیانست

عشقست که عاشقست معشوق — عشق ار داری همین همانست — خورشید بماه رو نموده — هر ذره که بینی آنچنانست

در آئینه وجود عالم — آن نور بچشم ما عیانست — سید شاه مست و بنده اوست — او سید پادشه نشانست

میخانه سرای عاشقانست — خود خلوت عاشقان اوست

عالم بدنست عشق جانان — جانست که در بدن نروانست — عشقست که عاشقست معشوق — در نه سبب عاشقان چه دانست

با صورت و معنی که اوست — چه جای معانی و بیانست — جامست شراب و رند ساقی — در مجلس ما همین همانست

در دیده مست ما نظر کن — نوریکه بچشم ما عیانست — این گوهر نظم نعمت الله — از بحر محیط بیکرانست

رندی که حریف عاشقانست — در مذهب عشق عاشقانست

دیوانهٔ عشق عاشقانست — وارستهٔ ز نام و ازانست — آسوده ز نام جاودانست — فارغ ز معانی و بیانست

هستست و حباب چونی و جام — اینجا همه محققانست — نوریست بچشم ما نمودی — در دیدهٔ ما بدین کمانست

عشقست که عاشقست و معشوق — در جام جهان نمایانست — در مجلس عشق نعمت الله — سرحلقهٔ حلقهٔ عاشقانست

مقصود تویی ز اینهمه دانست — این قول همه محققانست

از مذهب و دین ما چه پرسی — آنست کدای ما برانست — جانیست مدام هم پرانست — پیداست که نور چشم انست

ما ئیم و دلی و نیم جانی — با عشق غم تو در میانست — خونابهٔ دلم ز حسرت تو — از دیده ما برون روانست

سرمست چه سید خراباتست — مشهور زمین و آسمانست

هر قطره ازین بحر دریاییست — در چشم ما نظر کن بنگر که عین انست — هر آینه که بینی تمثال او نمایند — آینه اینچنین بود تمثال انچنانست

زنده دلان عالم دارند حیات — عالم شد او جان جان در بند برد و جانست — تا دیده که دیدیم روشن بنور او بود — منگر که نور رویش در چشم ما عیانست

در گوشهٔ خراباتی بزمی چو کوزه بزمی فردوس جاودانست — معنی و صورت او در این و آن نماید — در یاب کین معانی برتر ازین بیانست

منشور نعمت الله بگرفت جمله عالم — توقیع آل سید بر نام او نشانست

مقام عاشقان در ملک جانست — سرای میفروشان حقیقی — نجاو تخانهٔ اقلیم جانست

بیا بر رود دل مبدانی و دیش — نشان و نام را بگذار و میرو — که راه کو بعشقش بی نشانست

نهانست از همه عالم و لیکن — ز پیدائی عیان اندر عیانست — ورین معنی عیان اندر بیانست

بدین سیدم چون نعمت الله — برآنم من که دل آرام برانست

زمین جنبست و جا آسمانست — که جانا کارسازا این و آنست — که خلوتخانهٔ ات در ملک جانست

سرای صورت تو در بهشتست — مکان معجبت در لامکانست — که هشیاری خلاف عاشقانست

چو رندان در رود در دوش میوش — که در عشق او صاف عاشقانست — اگرچه بلبل هر گلستانست

میر میخانه ما سید سرمستانست — کناری کرد و سیدار رود عالم — ولیکن نعمت الله در میانست

چشم ما روشنی از نور جمالش دارد — رند اگر میطلبی ساقی سرمستانست — نور چشمست و بنورش همدمی نیست — آفتابیست که در دور قمرها نیست

تو بیدار که او از نظرم پنهانست — گر فرو شد بصد جان بنفسی صحبت دو — بخدا جان عزیزم که کو ارزانست

گنج اگر میطلبی در دل ویرانه بجوی — زانکه گنجینه در گنج دلویرانست — دردی در دمن ده که دلم آنجو است — من و دارا چکنم درد دلم درمانست

رند مستی بتو گر روی نماید دورست — نعمت الله طلب از وی که مرد آنست

ما کشتهٔ حضرت او زنده جاویدانست — ایمن از مرگ بود زنده جاوید آنست — کنج عشقست که در کنج لویرانست

دل ندارد بجز از خدمت و لدار آنرا — کار جان در دو جهان بندگی جانان است — گر فروشند بجز زود که بسیار ارزانست

صورت نقش خیالی که نگارم بخشید — نیک می بین تو که مقصود از آن نقش آنست — منزلی را مطلب کان ره بیابان است

نعمت الله اگر شد مست تمنای دلش — دست او گیر سر حلقهٔ سرمستانست

گوشهٔ عشق و دل زنده جاویدانست — سخن از گنج و طلسم ار نکنم غیب مکن — عشق گنجیست که در کنج لویرانست

جان فدا کردم و جانان بنظر میگیرد — هر چه دارم همه از بندگی جانانست — خوش مقامی که در و ماه بود جانانست

در خرابات قدم نه دگی خوش منشین — که درین آب و هوا پرورش رندانست — در هر آینه که بینم بحقیقت اینست

گوشکن گوشهٔ ستانه سید بشنو — که سخنها بچشش از نفس مستانست

یاد جانان جهان جانست — عشق و عمر جاودانی است — نفس روح بخش ما دریاب — که دم عیسوی ازان منست

هفت دریا نبرد اهل نظر — موجی از بحر بیکران منست — از منش جو که خاندانی منست

مجلسی هست نعمت و جنت — بزم رندان و نزل خوان منست — خوش زمانی که از میان منست

هر که خواهد نشان آل من — نعمت الله من نشان منست

عشق جانا نجات جانست — خوش حیاتی چنین از آن منست — جان دل زنده ام ازان دمی است — عشق او جان جاودان منست

گر فروشم غمش بهر دو جهان — مرد اهل نظر زیان منست — هست محفوظ در امان منست

می و میخانه و حدوث قدم — همه از بهر عاشقان منست — که بدانند و بیان منست

انچنین گفتهای مستانه — سخن او ست در زبان منست — چو نگویم ترک جان که جانان منست

حکم سید که بالغ آنست — آن بنام من و نشان منست

رند سرمست فارغ البالست — پیغم از فیض دایمی دارد — برالف نزد عارفان مالست

سر فدا کن چه قدر زر باشد — حرفه چیست دگه مال بهاست — مرد هادی مگو که او صالست

هر چه بر عقل مشکلست ای یار — خلقش از عشق جوکه او حالست — بلکه صاحب شهود لالست

عقل کل در پیش ان سیدما — دم فرو بسته کو شا لالست

عشقش بمسجد ما جا نکشت در جانست — هر جا که روئ بود آنی از و آرد یادی

کنجی اگر بادت فتد در کنج ویرانست — صد خانه خوش آراسته رندی چو خشتی مینهد

آنجمع جمع جان زلف پریشانست — تا نار کفر زلف تو در میان نیست

سید مرا بخواجه سروار رند ما خشت — هر جا که پای حاکمی محکوم فرمانست

درد و غمش دوای دردمنست — درد در دش شفای جانمنست

جانمن در هوای اوست مدام — همه جان در هوای جانمنست

عشق او را بجان خریدارم — گرچه عشقش بلای جانمنست

هر یکی را خدا بود چیزی — عشق جانان من غذائی منست

با تو گویم غذای من چیست — نعمت الله من خدائی منست

دینی و آخرت بود دیگر — این غذا دیدن خدائی منست

از من عاشقی منور کرد — روشنائی چنین ز جائی منست

جانمن تا گدای حضرت اوست — شاه عالم گدای جانمنست

بحر ما را کرانه پیدا نیست — شاها شای جانمنست

بخبار و زبیچم از در او — جا و دان این وفا بجانمنست

تا گدا زبور جمالش نظر م روشن شد — در سرا پرده جان خانه دلدارمنست

ساقی مست خرابات جهان خاک منست — هر کرا هست نظر عاشق و دیدارمنست

زاهدی کار من رند نباشد خجلت — شاهد سرخوش من خدمت خمارمنست

در نظر انکه نخواهد چشم مست — عاشقی کسب من و باده خوارمنست

عقل کل در پیش ان سید ما — دم فرو بسته کو شا لالست

عشقش بمسجد ما جا نکشت در جانست — هر جا که روئ بود آنی از و آرد یادی

کنجی اگر بادت فتد در کنج ویرانست — صد خانه خوش آراسته رندی چو خشتی مینهد

آنجمع جمع جان زلف پریشانست — تا نار کفر زلف تو در میان نیست

سید مرا بخواجه سروار رند ما خشت — هر جا که پای حاکمی محکوم فرمانست

درد و غمش دوای دردمنست — درد در دش شفای جانمنست

جانمن در هوای اوست مدام — همه جان در هوای جانمنست

عشق او را بجان خریدارم — گرچه عشقش بلای جانمنست

هر یکی را خدا بود چیزی — عشق جانان من غذائی منست

با تو گویم غذای من چیست — نعمت الله من خدائی منست

دینی و آخرت بود دیگر — این غذا دیدن خدائی منست

از من عاشقی منور کرد — روشنائی چنین ز جائی منست

جانمن تا گدای حضرت اوست — شاه عالم گدای جانمنست

بحر ما را کرانه پیدا نیست — شاها شای جانمنست

بخبار و زبیچم از در او — جا و دان این وفا بجانمنست

تا گدا زبور جمالش نظر م روشن شد — در سرا پرده جان خانه دلدارمنست

ساقی مست خرابات جهان خاک منست — هر کرا هست نظر عاشق و دیدارمنست

زاهدی کار من رند نباشد خجلت — شاهد سرخوش من خدمت خمارمنست

در نظر انکه نخواهد چشم مست — عاشقی کسب من و باده خوارمنست

آنی که آمد ار دهد میدان کان نیست — هر جا که روئ بود آنی از و آرد یادی

ساقی سرمست خوشی امروز مهمان نیست — صد خانه خوش آراسته رندی چو خشتی مینهد

آنکه بصدق دل بگوید کفر ایمان نیست — تا نار کفر زلف تو در میان نیست

شاه عالم گدای جانمنست — سید مرا بخواجه سروار رند ما خشت

گرچه عشقش بلای جانمنست — هر جا که پای حاکمی محکوم فرمانست

سیدم خوبهای جانمنست — درد در دش شفای جانمنست

شاه عشق آمد مشتهای جانمنست — جانمن تا گدای حضرت اوست

حبت و هر دو هوای جانمنست — همه جان در هوای جانمنست

از فنای من و بقای منست — گرچه عشقش بلای جانمنست

انچنین خوش دعای جانمنست — عشق جانان من غذائی منست

نعمتی از هوای جانمنست — شاه عالم گدای جانمنست

این فنا از بقای جانمنست — شاها شای جانمنست

نزد سید بلای جانمنست — جا و دان این وفا بجانمنست

دوق آن ناله زمن جو که گفتار نیست — در سرا پرده جان خانه دلدارمنست

هر که محمود همچو تو اغیار منست — هر کرا هست نظر عاشق و دیدارمنست

سینه سید من مخزن اسرار نیست — ساقی مست خرابات جهان خاک منست

یوسف نازنین پریست — زاهدی کار من رند نباشد خجلت

همه عالم تست و او جان تست — روشنست آفتاب مه تابنست — چشم مستی نمونه کین منست — سر بمی کشوده کین تست

چون یکی در یکی باشد — همه نقش خیال مردودست — دل ما خنگاه سلطان ماست — عشق او پادشاه انجمن ماست

غیر او نیست در نه کونین — گر بگویم هزار یک سخنست — نعمت الله بود ذرآل حسین — در همه جا چو بوالحسن حسنست

مصر دل دارم عزیز حضرتم — جسم و جانم یوسف و پیراهنست — صورتم جامست و معنی می مدام — عشق ساقی کار ما میخوردنست

حال ما از عقل می پرسی مپرس — کز پیان ذوق ما او لکنست — رندم و در میکده دارم مقام — جنت المأوا مدام مکنست

شمع جمع عاشقانم سر خوشم — حالمن بر اهل مجلس روشنست — جام در دست سبو در دست — خوش حضوری وقت جانپرورست

نور اول روح اعظم خواجه‌ایست — چشم ما از نور رویش روشنست — مهر او چون یوسف پیراهنست — جرعه از جام او سبزاگنست

عشق میگوید سخنها در دقیق — بلکه او جانست عالم چون تنست — مجلس او بزم سرمستان بود — کوچه بلبل در هوای گلشنست

خود کجا آید بچشم ما بهشت — از بیان این معانی الکنست — کی گریزد عاشق از خار جفا — چون بدیدم نعمت الله را بسست

نقش خیالی میکشم بر پرده دیدم — بر در میخانه ما را مسکنست — نعمت الله را بسی چشم و چراغ — کوچه بلبل در هوای گلشنست

عشق آتشی افروخته عود دل ما سوخته — چشم و چراغ جانمن از نور رخسار منست — بنگر چنین نور خوشی در دیده جانست

در غار دل با یار غاری یکدم بخلوت برده‌ام — می بین بنور چشم ما کین یوسف پیراهنست — با ما درین دریا درآ بنگر حباب و آب را

خوشا شد آن ساقی که او انیس جان ماست — چو نمونم نگذارد ترا گر خود بجوئی نیستی — اصل عدم باشد یکی گر صد یکی را بنگری

در رند دل دارم و دیوانه‌ایست — خوشا شد آن یاری که او انیس جان ماست — نور جمال سیدم عالم منور ساخته — آدم که فرزندش تولی اصل هم مردودست

در حرابات باده میخوشم — عشق پیدا نم و هم پنهانیست — در همه جا چو بوالحسن حسنست — در چشم مست ما نگر کز نور رویش روشنست

خوش بحالیست سرو بالاش — عمل خوب پیرهانیست — جام در روی در دل کش — که ترا بهترین دوائیست

زنده‌ایم و جام می بر دست — راحت جان مبتلا نیست — از غم دی و غصه فردا — بلکه امروز حالیا نیست

قصه ما و حال ما نیست — مجلس ذوق و نعمت الفقرست — جنت اربایدت بیا نیست

در و مندیم و آندوا نیست — راحت جان مبتلا نیست — نقش رویش خیال می بندم

نقش رویش خیال می بندم — در نظر نور چشم ما نیست — دل ما جانجو بجا نگذاشت — دولت دین دو سرا نیست

عقل بگذشت و عشق آمد — یار سرمست آشنا نیست — همه با اصل خویش میپیچد — ابتدا آن و انتها نیست

هرکه فانی شود بقا یابد — روفنا شو که فیض بقا اینست — نعمت الله هرکه دید و بگفت — مظهر حضرت خدا اینست

کفر زلفش که رونق دین است — بهتر هندو و سرور چنیست

دل ما پیر و بعیاری — کار طرار دا یما اینست — چشم دیده جهان بین است

هر خیالی که نقش میبندم — بخیال نگار معین است — باز در بزم ما نوا این است

عشق پیدا و جام می پیدا — قول پیران شنو که یکدین است — عالمی از زبان بیزبان است

همه عالم حجاب حضرت اوست — روح اعظم لقای حضرت اوست

قطب عالم که مظهر عشقست — سایه آفتاب حضرت اوست — عقل کل نفس کل بر عارف — یکدم حرف از کتاب حضرت اوست

می میخانه و حدوث قدم — بخشش بیحساب حضرت اوست — دل ما سوخت آتش عشقش — خوشدلی کان کباب حضرت اوست

راز خود جو اسیم کز دو جهان — فکر من از خطاب حضرت اوست — رند مست خراب حضرت اوست

شاه شاهان گدای حضرت او — روح اعظم لقای حضرت اوست

در نظر این و آن میگنجد — دیده خلوتسرای حضرت اوست — در دلم غیر او نمی آید — دیگری کی بجای حضرت اوست

همه کس آشنا بخود یابد — هرکه او آشنای حضرت اوست — من زخود فانیم بو باقی — این بقا از بقای حضرت اوست

زاهدان در هوا بحور و بهشت — ولمن در هوای حضرت اوست — نعمت الله که میپرستد اوست — نزد رندان عطای حضرت اوست

جان عالم فدای خدمت او — هرچه شد بر ایخدمت اوست

آری آری سرای خدمت اوست — پادشاه سریر هفت اقلیم — بنده کانه گدای خدمت اوست

هرکه او آشنای خدمت اوست — حاصل بحر و کان کاه و نخا — ذره از عطای خدمت اوست

جام کیتی نمای خدمت اوست — عرش اعظم که تخت سلطانست — بر هوا از هوای خدمت اوست

جان ما بنده محبت اوست — زندگی در حضور خدمت اوست

پرتوی از شعاع طلعت اوست — کشته تیغ عشق او شد دل — دل مسکین زمین همت اوست

این سعادت هزار دولت اوست — همه عالم ظهور حضرت اوست — همه در بسته محبت اوست

غرق بحر محیط رحمت اوست — تو نئی و من توام دوئی بگذار — تو همه ما هویت اوست

زانکه این عزت تو عزت اوست — همه را خدمتی خوشی میکن — چو همه خادم نخدمت اوست

هر جمالی که نقش می‌بندد — نقش صورتگر نگارین است — همه منعم منعم اللهند — هر چه بینم عین نعمت اوست

دور گردید ساقیا جامی — جان ما را که نوبت اوست — ما از او غیر او نمی‌خواهیم — طلب هر کسی همت اوست

در آینهٔ عالم تمثال صفاتش — سید هر کسی که نعمت اوست — عاشق مست رند حضرت اوست

ویر است هر از صورت زر سایهٔ ردی — از زردی مسما بین آن اسم گرانی — سر که تو را گفتم بعقل مگرایدل — نیز از درون ما بیرون بجاست

در دمن در واو یر گر طالبید فی — بر نقش که می‌بینی معنی جاست او — این مجلس رندست مدام ما عاشق میگیریم — جا بیت وجود ما باده صفات

مکرر — زیرا که دل مسکین اسیر روی جاست او — گر کشته شوم در عشق ار صد بار هیچ — خود مرده در او رند بجاست او

در آینهٔ عالم تمثال جمال اوست — گفتم بر سر چه سوی اوست — در مذهب این سید آغاز صلوات

بر بیست ملوکانه در خلوت سجانه — جمله بکمالش بین کیهان بجمالی اوست — در صورت و در معنی چندانکه نظر کردم

زاهد موسی وار در پی جاجوری — گنجور کجا گنجد آنجا چه مجالی اوست — حکمی بنشان آل از حضرت او دانم

مارا ز همه عالم مقصود وصال اوست — در مجلس او بنشین تا نوش خوشی بینی

این کشتهٔ مستانه از سید بالهوست — قولی و چه خوش قولی آن بحر حلال

جانم خیال شد بخیال خیالگر دوست — دل هیچ قرار نگشت بعشق بگذر دوست

مهر منیر چیست شعاعی ز روی او — هر کس بآرزوی خیالست عیان در

مردم ندیده اند گر سیمین و سرو را — تا زنگ دل ز آینهٔ دل نزدوده ام

در چو بیار دیده من چون بجا لد دوست — ما را کمال عینت بخود اینبر ما

سید تو بار جان دل منه اندر دوست — کین خانه رخت جای بود یا بجا لد دوست

بندهٔ ایم عباد و معبود او توست — گر کسی را هست مقصودی دگر

جود او بخشید عالم را وجود — نیک دریابش که عین جود اوست — عارفان را از همه مقصود اوست

سر نهاد ایشان بر خاکره — سا جدیم و حضرت مسجود اوست — انکه با شد دهست و هم بود او

نعمت الله جان بجا ماند در — هر چه آید در نظر از نو نکوست — انکه ما را این عطا فرمود او

چشم ما روشن بنور روی اوست — چونکه دایم عین ما در جستجوست — یار ما در آینه بر روی اوست

عاشق و معشوق ما هر دو یکیست — تا نه پنداری که این رشته دوست — نیک دریابش که عین کعبه اوست

هر که پند نعمت الله در همه
بد نه بیند هر چه می بیند نکوست

در هر چه نظر کردم نقشی ز خیال اوست
هر آینه عالم مثال جمال اوست

هر ذره که می بینی خورشید درخشانست
تا قص نبود حاشا کل بکمال اوست

دل رفت سوی دریا پایی ادبم بستم
از عقل مجو او را بیرون ز خیال اوست

هر ساقی سرمستا نجامی دهد
زیرا می این میدان از کسب جلال اوست

هر چه می بینی همه انوار اوست
صورت و معنی ما آثار اوست

نوش جانش باد کان بیمار اوست
نشنه کو در دور دوشش نوشکرد

زنده جاوید برخوردار اوست
عاشقی کز عشق او دارد حیات

نعمت الله باده مینوشد مدام

هر کرا کز عشق او باشد حیات
جامی ز می پر زمی در بزم ما دارد ثبات

آن نور چشم مردم ارد دیده نهانست
از نور رو ساقی شد چشم ما منور

هر جا که مظهری هست اسمی ز نامهانست
جائی که اسم باشد پیکر بود مسما

هر سه یکیست اینجا این فرق جاهلانست
جام و سبو ساقی معشوق عشق جانست

دیدیم نعمت الله سرمست و خرابست

عشق جانان حیات جاودانست
نقد گنجینه حدوث و قدم

گوهر هر بحر پیکران منست
در خرابات پیر میخانه

طالب رند جوان منست

نعمت اوست هر چه موجودست

چشم من روشن بنور روی اوست
این چنین چشمی خوش بینا کیست

دیده بینا بمن بخشید او
لاجرم من دوست می بینم بدوست

صورت هند و سند نقش منست
عاشق بیچاره در ماند بپوست

نعمت الله خرقه میپوشید می
عرق در باده میجوید مدام

بد نه بیند هر چه می بیند نکوست
گر ز آنچه ماست در چشمه اوست

با ذات غنی او عالم همه در پوست
این مجلس مستانه ما عاشق مستیم

زیرا می این میدان از کسب جلال اوست

دل با و دادیم و او دلدار ماست
چیست عالم سایه بانحصر نقش

عمر گرا دهر گز نه بیند یار یار
این چنین کاری همیشه کار اوست

عالم بود چه جای باده در و تجلی
در عمر خود کناری خالی ندیدم از اوست

هر آینه که بینی رد نی بتو نماید
سیلاب رحمت او سیر ار کرده ما را

میخانه سرکشاده سر حلقه نه نشست

معنی چار حرف هفت هیکل
جمع تفصیل آن بیان منست

عین آبحیات و آبی منست
آب سر چشمه روان منست

نام بگذار و زنشان بگذر
فی نشان هشو که آن نسان منست

نعمت الله من ازان منست

غیر او دیگر ندیده دیده ام
هر چه آید در نظر چشم پرو ست

من چنین سرمست و با ساغر حریف
زاهد مخمور کی گردد دلکشت

غرق در با آب میجوید مدام
پیر خمر در حین ما در جستجوست

پاکبازی و ایما در شست و شوست

یقینش که نوشت باد کاخ فصن کال
سلطان و کل ایکسان جام یکه جلال

مخمور نمیکجد انجا ز مجال اوست

هوشدلی باشد کزاو دیدار ما
کیست آدم مخزن سر آلو

چون تواند دید چون اغیار او

انجام و باده با هم ما شد نشستیم جا
لطفش نگر که دایم با جمله در عطاست

جام می که نوشی ساقی دلجباست
هر قطره از ین بحر در یای بیکرا

جمع تفصیل آن بیان منست
آب سر چشمه روان منست

فی نشان هشو که آن نسان منست

هر چه آید در نظر چشم پرو ست
زاهد مخمور کی گردد دلکشت

پیر خمر در حین ما در جستجوست

بشنو ای دوست اینچنین زده‌اند — بحقیقت حقیقت همه اوست — همه عالم وجود از اه دارند — لاجرم هرچه باشد آن نیکوست

تا دو پود وجود من کرم — مینماید دو تو دلی یک توست — زلف او مشکناب حی نیرو — مجلس آرای بوی او خوشبوست

ذره ذره از آفتاب روشن شد — ذره ذره به بین که آئینه روست — نرد یارم کجا بود اغیار — بنود دوستدار او چو دوست

نعمت الله سید فقرا است — میر میران نبرد او آنجوست

هرچه بینی منظر اسمای اوست — دوستدارم هر که دارد دوست او — چشم عالم روشنست از نور او — لاجرم عالم بچشم ما نکوست

آئینه گر صد بپیش و ور نباشد — در همه آئینها چشم بروست — خیز با خوش درین دیار درا — خویش را میشو که وقت خوشست

لب نهاده بر لب جام مدام — با چنین همدم چه جای گفتگوست — چشم احول کرد بیند تو بین — رشته یکتو بچشم او دو توست

نعمت الله زندگانی چنین — با جناب سید خود رو بروست

اگر تو عاشق یاری بعبس دو مکن — بهر چه دیدکشائی چو حسن او یکیست — اگر بکعبه روی بهوای دوست رو — ور بمیکده باشی بیاد دوست بنوش

جهان و صور معنی چه مغز با سبوست — تو مغز نغز بگیر و مگو که پوست یکیست — اگر کشتن عشاق بدین دربار — ولی چه عادت آن یار سنگدل اینست

ترا نظر بخود است ار نه غیر یزدان نیست — مرا که در همه حالی نظر بدوست یکیست — بیا و جانه جان چاکرین بنیوش — چه لطف او بکرم در دلی تو پوست یکیست

ز زلف یار بعمر دراز ای سیمه — چه شانه حاصل اگر نیم تار مو نکند — بر در کبریای حضرت او — بادشاه و گدا یکیست یکیست

در دو عالم خدا یکیست یکیست — مالک دو سرا یکیست یکیست — دو مگو دو دلی بجا بگذار — تو یگانه بیا یکیست یکیست

آئینه در جهان فراوانست — جام گیتی نما یکیست یکیست — در و مندیم و در و میجوشیم — در د و درمان دوا یکیست یکیست

موج و بحر و حباب پنداریند — آن همه نزد ما یکیست یکیست

نعمت الله یکیست در عالم — سخن آشنا یکیست یکیست

دل بازبان یکیست یکیست — انچنین آنچنان یکیست یکیست — از دوئی بگذر و یکی میکوش — حاصل او دو جهان یکیست یکیست

آن یکی در کنار گیر خوشی — با همه در میان یکیست یکیست — عشق و معشوق عاشق اید و ش — در دل عاشقان یکیست یکیست

دل و جانرا باین دو آنداریم — غرض از این دو آن یکیست یکیست — در خرابات مست میگردیم — ساقی میخواران یکیست یکیست

دلبران در جهان فراوانند — سید دلبران یکیست یکیست

موج و حباب قطره در بحر یکیست — نقش حباب گرچه هزار پدید آمد — در ماند دل چکنم انچه من و تو — از دوست میرسد همه در دوست یکیست

ما و شما نجانه رندان ما و شمائیم — فارغ ز دو سرا بره و سیر آمده‌ایم — مثال صد هزار در آئینه رو نمود — دیدیم آن یکی و همه نزد ما یکیست

گواشتی

گر آشنا نخوانش شوی نزد عاشقان — معشوق عشق و عاشق او آشنا یکیست

سید ز جود خویش وجودی بنده داد — تا بنده گوید انعم مولانا یکیست

صورت و معنی درین دعوی یکیست — عاشق و معشوق ما یعنی یکیست

عاشقان مست و مجنون بیخبند — آشکار او نهان لیلی یکیست

نعمت الله دینی و عقبی بود — نزد عارف دینی و عقبی یکیست

قطره دریا نزد ما یکیست — گر نظر بر آب داری بیشکیست

چشمه و جو قطره و موج حباب — اینهمه در بحر نزد ما یکیست

هفت دریا یا محیط عشق ما — جرعه آبیست آنهم اندکیست

قطره و بنده یکی سید بود — این یکی درویش و آنجا پادشاهیست

کار دل در عاشقی نیکو یکیست — بندگی در عشق ما بیمد یکیست

همچو زلفش سر بپا افکنده ام — این سر افرازی ما را فکندیست

گر میرا هیچ غم دلشاد دار — کان غم عشقت و از غم رسته ایست

هادی که ز ملک آشنائیست — او اندکه قماش ما کجائیست

سلطانی این جهان فانی — با همت عاشقان کامیست

گفتیم که غرق بحر عشقیم — این مایی ما ز خود نمائیست

گوینده سر خوشیست دردی — مستیم و حریف نعمت الله

می در قدحست عشق در دل — خوش باد کهی و خوب جائیست

هر چیز که دیده دیده دیدست — آن دیده دل طرفه تماشائیست

مشکل حالی عجب بلائیست — جانم بفدای نعمت الله

تن میرود و روح پاکبازست — خواه حیدری است خواه جعفری

گر مغربی است گر عراقیست — خوش جام مرصعیست زرینه

چون عقل احولست دو بیند غریب نیست — یکرنگ و عقل گر شاه و گدا یکیست

نعمتی نعمت الله ما و عطاست یکیست

گر هزاران صورت است اندر نظر — در نظر ما را همه معنی یکیست

گرچه پیدا رست از بخت در — هست بخت دیده و طوطی یکیست

گر نظر بر آب داری بیشکیست — گر نمیرش میکنی هم اندکیست

عقل اگر گوید خلاف این سخن — قول او شد گو که ابله مردکیست

پادشاهی باشد و چندین سپاه — خود کی باشد سپاه بیکیست

این یکی درویش و آنجا پادشاهیست — وین شهنشاهی ما را بندگیست

بنده فرمانبر فرمان پذیر — جان فدا کردم سر افکندیم نیست

مرده در دیم و درمان درد نیست — کشته عشقیم عین زندگیست

عاشقان را کار جان بخشیدنست — سید ار جان بخشد از عشق اوست

زاهد برمست اگر گردد مقیل — آن میل نزد ما هوائیست

عاشق زیبا اگر گیرد نزد — در مذهب عشق بیوفائیست

مستیم و حریف نعمت الله — این مزعمات خدائیست

آداست اندر خلوت دل — گویا که سرای پادشاهیست

دل جام جهان نمای عشقست — یارب که چه شخص خود نمائیست

جانم بفدای نعمت الله — گر صحبت او مرا نصیبیست

خواه حیدری است خواه جعفری — مانیم و حریف و عشق بازیست

معنی بمنود و بصورت — این معنی و صورت الیقاست — جاوید بود بقای سید — تا قی بقای شاه باقیست

خلوتسرا پدیده از انوار دوستست — هر شاهدی که بینم او را ماهیست — آئینه ایست روشن جام جهان نماست

درویش گنج خلوت او را مدار جاست — بر چشم ما قدم نه بنشین که جای ماست — در گوشه خرابات ردی اگر رواست

نقش خیال غیری بر دیده کرد جا — صورت کدام نقش عشق ما دلرباست — ما دردمند عشقیم درد دل شما کجاست

با آفتاب جنش نه نزدیک و نه بعید — رخشان ستاره ایست که در آسمان ماست — هر ذره که بینی او را ازین قبیلهاست

هر محضر که بینی او معتبر نیست — نقصی اگر بیابی آن نقص هم ازینجاست — جامیکه جز یکی نیست مثلش چگونه راست

کیتی نمای ساقی هر شامگه که نوشم — عینی که دیده بیند در چشمه زلال است — او آفتاب تابان عالم همه سیاه

عشقست جانفزا نعم جانم فدای جانان — جانی که عشق دارد آنجا پر و بال است — امروز یار ما شد بگذر ز دی و فردا

هر چه امروز حاصل است — طلب او مکن که فردا نیست

کز دیده تا ندیده او را — رویت او ترا در آنجا نیست — حق بحق بین که ما چنین دیدیم

هر که گوید که حق بخود دیدم — این سعادت ورا مهیا نیست — آنکه حق را بخویشتن بیند

گرچه آیند قطره و دریا — قطره در وصف هیچ دریا نیست — نعمت الله نور دیده بود

عشق را خود قرار پیدا نیست — وه نفس حضرتش چگونه نیست

همچو دریا مدام در موجست — این چنین بحر هیچ دریا نیست — عین عشقیم لاجرم شب و روز

نور چشمست و در نظر پیداست — دیده کان ندیده بینا نیست — بیقراری عشق شور انگیز

عشق را هم عشق باید جست — خبر از حال او خبر او را نیست — ذوق سید ز نعمت الله جو

هر دل که بعشق مبتلا نیست — هستش مشمر که کو دلی نیست

ما دردی درد نوش کردیم — دل را به ازین دگر دوا نیست — رندیم و مدام جان زندان

مستیم و خراب در خرابات — ما را جائی دگر هوا نیست — در بحر محیط عشق غرقیم

هر نقش که در خیالت آید — بنگش بنگر که بی خدا نیست — مستیم و حریف نعمت الله

همچو میخانه سرای هیچ جا نیست — مقامی همچو صحن آنجا نیست

بهر سو آب چشم ما روانست — درین دریا بجز اشک نیست — اگر تو طالب عشقی مرا هست — وگر تو عقل میجوئی مرا نیست

کسی کو کنج عشق یار دارد — نزد عاشقان جز گدا نیست — نوائی ما نوای هیچ کس نیست — توائی چون توائی هیچ نوائی نیست

مرو با زاهد رعنا درین راه — که ایشان را درین ره پا بجا نیست — خیالی بود حسن و نور حسنی نیست — وهمی از دیده مردم جدا نیست

موجود حقیقی بجز از ذات خدا نیست — ما ثم وصفات وصفت از ذات جدا نیست

خبر چون یکی در دو جهان نیست حقیقت — گر هست ترا در نظرت غیر خدا نیست — عشق است مرا چاره و آنچاره مرا هست — در دست دوائی و دوا نیز مرا نیست

هر جا که تو آنگشت نهی عین حقست آن — زان نیست معین که کجا هست کجا نیست — چون نیست بقا بهیچ باقی مطلق — هر چیز که بود قابل و نقش فنا نیست

آنروز که دمیدند دم آدم حوا — بود آنروم ما درین همه دم جز دم ما نیست — سرمست شبانروز از ل جام الستیم — در مجلس ما غیر خدا غیر خدا نیست

سید چو همه طالب و مطلوب نماید — عاشق شوان کفت که معشوق کجا نیست

جان ما و درمش جانان هیچ نیست — در دل داریم و درمان هیچ نیست — نزد شهر مصر بغداد هیچ نیست — گو میان چیود که کرمان هیچ نیست

با سبکروحان نشین ایجان من — زانکه صحبت با کرانجا هیچ نیست — غیر او هیچ است اگر گوئی هست — هر چه باشد غیر او آن هیچ نیست

با وجود سید هر دو سرا — هیچ نیست — هیچ نیست — هیچ نیست

بحضور عشق جانان راه هیچ نیست — در هوای در و درویش صفا فقر ما هیچ نیست — در خرابات مغانجام شراب نوشین — تا بدانی با وجودش کاینجا هیچ نیست

پیش ازین در خلوت جانخانه جانان ما — انیزمان در خلوت دلغیر جانان ما هیچ نیست — دیده جانم منور طلعت او دید است — غیر نور روی او در دیده حیران ما هیچ نیست

زلف و رویش کز کفر ایمان ما مسلمان ما — با وجود زلف و رویش کفر ایمان ما هیچ نیست — ماسوی الله جمله چیزی هست اما نیست — مکدر از نقش خیال غیر او کاینجا هیچ نیست

همدم جام می و با نعمت اللهیم — زاهد و قتی چنین در بزم ما راه هیچ نیست

شک بعدم نیست که او هیچ نیست — شک بوجودست که هیچ نیست — هست بفهم که جز او هیچ نیست

معنی هو با تو بگویم که چیست — او ست همه این من و تو هیچ نیست — باش یکی رو که در و هیچ نیست

ما و منی را بکنار ای عزیز — گر من و ما یکسر مو هیچ نیست — هیچ نه هیچ مگو هیچ نیست

ای که درمان درد میجوئی — خوشتر از درد و درمان نیست — خم می آور چشکنم جام را — غیر خدا هیچ بود هیچ هیچ

عاشق سید شو و معشوق او — گر تو ما یکسر مو هیچ نیست — مست خرابیم و سبو هیچ نیست

در دل هر که عشق جانان نیست — مرده دان که در تنش جان نیست — عاشق و زلف رو بخوبم — الشقاتم بکفر و ایمان نیست

در خرابات چو من سرمست — هیچ رندی میان رندان نیست — ای که درمان درد میجوئی — خوشتر از درد و درمان نیست

حالتی دیگرست مستان را — تو ندانی اگر ترا آن نیست — نور چشمست و در نظر پیداست — روشنش را مگر که پنهان نیست

هر که کفران نعمت الله کرد — در همه مذهبی مسلمان نیست

هر گرا درد میهٔ درمان نیست — هر کرا کفر نیست ایمان نیست — بت پندار هر که او بشکست — نزد ما بنده مسلمان نیست

هر که او جان فدای عشق نکرد — مرده دان که در تنش جان نیست — در محیطی که ما در آن غرقیم — هیچ پایان مجو که پایان نیست

سر موئی بنیاز از غش — هر که سرگشته و پریشان نیست — کنج دل کنج خانهٔ عشقست — کنج اگر در دلست درمان نیست

در خرابات هیچ سیده ما — رند مستی میان رندان نیست

نغمهٔ باغ غیر خندان نیست — بگذر از غیر او که جندان نیست — هر که نقش خیال غیری بست — نقش بندی او بسامان نیست

عاقلی کی چو عاشقی باشد — مست و مخمور هر دو یکسان نیست — در دل هر که کنج معرفتست — هست معمور کنج ویران نیست

درد مندیم و درد میجوئیم — از زین درد در دردان نیست — ای که گوئی که تو برازی کن — اینچنین کار کار رندان نیست

عاشق رندست چون سیده — در خرابات می پرستان نیست

موحد درین ره بعقیدست — مجرد که باشد که تجریدست — تو صاحب وجودی و وجود — مقید باطلاق و تقلیدست

چنان غرقه شد قطره در بحر ما — که از ما یکی قطره داد و ندید — محمد منم بدتر او در ظهور — ولی در بطون نام احمد منست

مرا عید و نوروز با عشق — چه غم دارم از عقل را عیدهاست — نه قرب و نه بعد و نه وصل و نه صد — نشانی ز تقریب و تبعید نیست

موحد همو و موحد همو — جز او سید ملک توحید نیست

بحر بیست بحر ما که کرانش پدید نیست — راهیست راه ما که نشانش مدید نیست — علم بدیع ما که از غایت شرف — وارد معانی که بیانش مدید نیست

عشق ست هر چه هست جز او نیست در وجود — در هر چه بنگری جز از انس مدید نیست — عالم منورست از آن نور نور او — در نیستان ظهور عیانش مدید نیست

گفتم میان او بکنارا روم ولی — از بسکه نازکست میانش مدید نیست — در منظره نمی که هیچ مکانش مدید نیست

او جا لعامه جمله عالمش بدان — سیدست این ندای جانش مدید نیست — انیش تو نماید دانش مدید نیست

سودا بعشق مایه دکانش سیدست — هر ذره که هست از آن او در زیانش مدید نیست

جان ندارد هر که جانانش نیست — گر چه تن دارد دلی جانش نیست — خوش تا جریکه سود و زیانش نیست

کفر زلفش کرد زار و دلگی — کی بود مؤمن چه ایمانش نیست — زاهد کوشه نشین در عشق او — هست او را زاهدی آنش نیست

هر دلی کز عشق او شد در منی — غیر درد درد درمانش نیست — ساغری می کرچه دارد جرعه — هیچو خم ذوق فراوانش نیست

سید سرمست مهمان منست — هیچکس چون بنده مهمانش نیست

بلغتم

خوشتر از ساغر می همدم نیست — بهتر از عشق بتان محرم نیست

نوشکن جام می ای یار عزیز — که حیاتی به ازین مکدم نیست — میخورم جام می انجام بدو

عشق میبازم و می میپویم — دارم این هر دو بهیچم کم نیست — می مستی که مراد رجاست

جام می در نظرم هست مدام — زان سبب دیده دومی میچیم — رند سرمست خوشی چون بیند

در هر پیاله که مس سیمال هست — گر جا نعالمیست که با ما قریب نیست

گو ریب بر سر کویش مجاور — لطفی چیست مست علی الدوام نیست — در دی ورد نوشیم و بار دیگر

بلبل خطیب مجلس گلزار ما نبود — ما را هوای واعظ و بانگ خطیب نیست — هر قطره که در نظر ما گذر کند

رنار زلف اوست که بسته بر میان — در دل خیال غرقه مثل صلیب نیست — بحر بست طبع و پر در و شاهوار

ادبا تو تراز خود خبر نیست — جز عین یکی یکے دگر نیست

نقشی که خیال غیر دارد — صاحب نظرش مدان بنظر — چو تصویرت دوست معنی او

در بحر گهر بود ولیکن — چون در بنتیم ما گهر نیست — در گوشه ما بپا و بنشین

ما خرقه خویش پاک شستیم — از هستی ما بر او اثر نیست — خیر البشرست سید ما

میرود عمر عزیز ما در ریغا چاره نیست — وی بورث و میرود امر و فردا چاره نیست

عشق زلفش سر بسر ما و یکسو میزند — هر که دارد اینچنین عشقی رسو دا چاره نیست — چاره بیچارگانست و ما بیچاره ایم

انچشم ما بهر سو رو نهاده میرود — هر که آید سوی ما او را زدیا چاره نیست — این شراب مست ازو صلی چو نوشد

میرسیاحم نهاده ساکن میخانه ام — عیب با جانان مکن ما را زیا چاره نیست — نعمت اللهست در حرانست و ما را در نجف

موج دریائیم و هر دو غیر آبی نیست — در میان ما دوا جز ما حجابی نیست

در خرابات مغان سر بر نهی لولی وار — هیچ من رندی خوشی مست خرابی نیست — عقل اگر در جوابی می پند چیزی دگر

تا نیاندوق از لعل لبش نوشیده ام — خوشتر از پیغام و خوشتر زین بشارت نیست — نیست مستی خیر السلطان پیمانه ما

زآفتاب روی او ذرات عالم زنده اند — در نظر هست ما غیر از آفتابی نیست — نعمت الله است این سخن از ذوق میگوید

لطف آن سلطان ما را اشهاری نیست — در دو عالم غیر دیگ یاد شاهی نیست

چیست عالم سایه بان بحر امکان او — همچنین شاه لطیفی هیچ جائی نیست — همنوایان با منند از جود آن سلطان ما

شاد مانم ز جهانم غم نیست — در خم حسن و جام جم نیست

جستم و در همه عالم نیست

در دم دوست جای خاطر جمع — چون نیک بنگرم دلم قصه

گر در سخن کهر بنشاند عرب

پس معتبرست و مختصر نیست

زان کو چه مرد که ره بدر نیست

گو بند شر و لی شر نیست

گر بخشد و ر بخشد بند کار ما زار نیست — ذوق خوردن کر کسی داند ازو جانی نیست

هر که دارد عشق این صحبت از بیچاره نیست

اعتمادی بر حیاتی یا بخوابی نیست

در کسی گوید که هست آن در حساب نیست

انچنین مستانه قولی در کتابی نیست

در همه لشکر که او همنوائی نیست

فرد منیانیم

دردمندانیم و مینوسیم دوردرد
غیر ازین شربت دگر ما را دوا نیست

کشتهٔ او را حیات جاودانی هست
عاشقان را غیر از ینبد یکدیگر یکبا نیست

همچو او محبوب ما صاحب جمالی هست
خوشتر از نقش خیالی او خیالی نیست

در لب او چشمهٔ آبحیوانی هست
انچنین سرچشمهٔ آبحیوانی هست

خدمت سلطان ما دارد گدایی
با جمال حضرتش کس را جمالی نیست

هستی ما را وجود از جود او یک ذرّه است
در دو عالم غیر ازین ما را مالی نیست

عقل را در مجلس عشاق کودک هست
عاشق دیوانه را از ننگ ننگی نیست

صبحه الله مید هد از نیمکی پیمانه
خوشتر از پرنکی ما هیچ رنگی نیست

زاهد مخمور ستانرا ملامت میکند
عاقلان با مکد دانم نزاعی میکنند

دل بدریا داده ایم و از برو بیمی نیست
پیچ پیچ از روی او نقشی نمی بینند

عاشقانرا در میان ما هزاران آتش است
پادشاهان انچنان بسیار دیدستم ولی

هر کجا جاست بی می می مست است
مثل این معشوق سیدشوخ شنگی

نالهٔ بشنو ای یار عزیز
یک جمال و صد هزار این آینه

این همه رفتند در راه خدا
هست همچون نعمت الله ساقی

در دل ما غیر دلبر هیچ نیست
هیچ ازین جانان خوشتر نیست

مجلس عشقست و ما مست حرا
جای مخموری برادر نیست

عشق سلطانست ملک دل گرفت
غیر آن یکتای بیهمتای ما

انچنین قولی خوشی مستانه
سید ما ساقی سرمست ماست

در دل ما مهر دلبر نیست
جون ما جز عشق جانانه نیست

هر که دارد هر چه دارد آن ازوست
خازن آن غیر سلطانه نیست

دردمند درد نوش عشق او
همچو سیدرند سرمستی جوئید

در میخانه ها رندان مجاور گشته ایم
در جهان خوشتر ازین دولتسرائی نیست

نعمت الله میخورد نور چشم ما بما
مثل او آمینه کیتی نمائی نیست

عاقلیم و زرا انچا مجالی نیست
آفتابی دولته او را زوالی نیست

زاهدانرا انچنین ذوقی حرامی نیست

عاشقانرا با خود و با غیر جنگی نیست
همچو معشوق او در کوه سنگی نیست

چون نمرسلطان ما سلطان نیست

شاد باد

شاد مانم زانکه غمخوارم وی است ... دلخوشم زیرا که دلدارم وی است

عالمی پر عیب و کس را چشم غم ... دوستدارم چونکه دیدارم وی است

گلشن عشرت جاودان ... بلبل سرمست گلزارم وی است

جان فروشم در سر بازار عشق ... میکنم سودا خریدارم وی است

میخورم می چونکه خمارم وی است ... در خرابات مغان مستم مدام

نور چشم و عین دیدارم وی است ... نقش می بندم خیالش در نظر

نعمت الله شاه سردارم وی است ... سیدم بر سروران کائنات

هر چه بینی جمله آیات وی است ... علم او آئینه ذات وی است

ساقی ما می ما بخشید مدام ... ذره و خورشید جامات وی است

نور چشم ما نماید او باد ... عین او باشد که مرات وی است

چیست عالم سایه بان آفتاب ... جزو کل مجموع ابیات وی است

عشق او رخ مینهد فرزین برد ... عقل شطرنج باز شهمات وی است

خوش خیالی نقش می بندیم ما ... در نظر ما را خیالات وی است

عقل اگر گوید خلاف عاشقان ... قول او مشنو که طامات وی است

عارف گردد ز عنایت سرمدی ... راست میگوید که غایات وی است

نعمت الله پادشاهی میکند ... در همه عالم ولایات وی است

هر کجا گنجیست گنجی در وی است ... گنج هر ویرانه بی گنجی وی است

خوش خیالی پر کن آنجا جام می ... جمله عالم وجود از وجود او ... و نبی او جمله عالم الاسی است

مائی و نی هر دو همدم آمدند ... عاشق سلطان است و یکتا جوی ... عقل مانند یتیمی در وی است

ساغر گر بشکند اندیشه نیست ... نعمت الله هر که میجوید عشق ... کوبکو با خود که دلدار ما وی است

در نظر عالم چو جام پر می است ... جام وی هر چند مست سائی است

چشم ما روشن شده از نور او ... هر چه ما را در نظر آید وی است ... هو وجودش ما سوی الله لاشی

صوت نائی میرسد او را بگوش ... دیگران گویند آوازی است ... تا ابد انی زنده دل از وی است

جام می بگذار و خم می بجو ... مست حالی بر آن خم می است ... هر کجا او میرود او در پی است

افتابست او و سید سایه اش ... گنج دل گنجینه عشق وی است ... انچنان گنجینه گنجی وی است

هر چه هستی در خرابات مغان ... نزد ما جام شراب پر می است ... عالمی را عشق می بخشد وجود

افتابست او و عالمسایه ان ... هر کجا او میرود او در پی است ... نوشکن انجات معرفت

عشقبازانرا نیست با هر عاشقی ... نعمت الله محرم راز وی است

قطره کو تجرید ما پیوست ... عین دریا بود بما پیوست ... روح پاکی که با خدا پیوست

نکند میل خویش و بیگانه | آشنا چون با شناسا پیوست | در دو عالم بجز یکی نبود | آن یکی با یکی کجا پیوست
تواند برد پی بوندش | آنکه با اصل خویش دارد پیوند | در دو عالم ولی دو تا نشود | هر که با شاه اولیا پیوست
بزم عشقست عاشقان مستند | ذوق داری بیا بیا پیوند | لطف ساقی نگر که جام مرا | میدهد او بدست ما پیوست
 | نعمت الله گنج سلطانست | میکند صرف هر گدا پیوند |
 | | |
ما را چه ز عشق راحتی هست | از هر دو جهان فراغتی هست | از عشق هزار شکر دارم | از عقل ولی شکایتی هست
چه قدر غمل چه جا علم است | ما را ز خدا عنایتی هست | از عقل بجز حکایتی نیست | آری او را حکایتی هست
این بحر محیط بیکرانست | تا ظن نبری که غایتی هست | جانان بستا نجا رها کن | زیرا که در آن نهایتی هست
 | بشنو سخنی ز نعمت الله | کز عشق در او روایتی هست |
 | | |
روحها در روح اعظم فانی | در حقیقت خود تش هم فانیست | گرچه آدم مظهریست از وجهی | هم بوجهی نیز آدم فانیست
جام جم فانیست بود دین عجب | مینجب مکه که این هم فانیست | ای که گوئی فوت شد دی ما | غم مخور زیرا که اینهم فانیست
گر دمی با جام مے همدم شوی | دمبدم در عیش خرم فانیست | قطره و محلوم جبا بجام مے | نزد ما در جمله اینهم فانیست
شبنمی بودیم ما چون آفتاب | خوش طلوعی کرد شبهم فانیست | هر چه باشد غیر او فانی بود | او ست باقی سور ما هم فانیست
گر بوجهی اسم اعظم اسم اوست | ور مسما اسم اعظم فانیست | دیگر یرا کی بود خود دار دگر | اندران میدان که رسم فانیست
ما همه فانی و او باقی بخود | بشنو از سید که عالم فانیست |
 | | |
صحبت جانا من مجلس روحانیست | مفرش خاکدرش مسند سلطانیست | لایق هر عاشقی نیست غم او | شاد بجان کسی که بغم ارزانیست
مایه دکان جان نزد دل ریش ما | حاصل سودا معیشق پریشانیست | شهر وجود دم تمام بنده فرمان او | جمله اقلیم دل مملکت فانیست
کفر سر زلف او رونق ایمان من | رونق ایمان ز کفر انچه مسلمانیست | عاقلی عشق او غایتیه مادانست | لیلی صاحب نظر دانه مجنون اوست
 | دوش در آمد ز در لبم سرمست | عاشق یکتا من سید بی مانست |
 | | |
مطرب ساز عشق ما بنواست | بنوا جان همی نوا بنواخت | در خرابات ساقی سرمست | نور ما را بصد دوا بنواست
مینوازد بلطف عالم را | دل این خسته بارها بنواخت | مبتلای بلای او بودم | چاره کرد و مبتلا بنواخت
شاهد غیب در بر او بود | بنهان خاطر مرا بنواخت | شهرتی یافت در جهان که بسر | نعمت الله را خدا بنواخت
مطرب عشاق ما سازانواخت | ساقی سرمست ما مارا نواخت |

صافدر مالست در دور دل — در دو در کش جان بود در دلتوا — از بلایش کار بالا گرفت — این بلا را از آن بالا تواند

گنج اسما بر سر اشیا نشاند — از کرم او جمله اشیا خواند — عالمی از ذوق ما آسوده اند — خاطر یاران ما او را تواند

کرد میخانه سپهل عاشقان — میتوانا یا ترا چنین خوش میتواند — نعمت الله را بلطف خویشتن — حضرت یکتای بیهمتا تواند

لطف تا زنده ما عیان ساخت — رازق رزق بنا کام ساخت

ای چنین چون بدن پدید آورد — همچو جان در بدن روان کرد — حکم میخانه ام عطا فرمود — ساقی بزم عاشقان ساخت

بجمال خود م مشرف کرد — مونس جان عارفان ساخت — دینی و آخرت بمن بخشید — واقف از سر این و آن ساخت

عاشقی کردم و شدم معشوق — گرچه بودم چنین چنان ساخت — بنده را نام نعمت الله کرد — سد ملک انس جان ساخت

انس عشقش نمام عود وجودم بسوخت — بو بجوشم را چه یاد دیده نزدودم

شمع معنبر بوخت مجلس جانرا فروخت — در دلجمر مرا زود چه عود دم بسوخت — تا نزنم دم دگر از خود و از معرفت — عارف و معروف من عین هو دم

یکشبی جانم می همدم ما بود دوش — از دم دلسوز دلسوخته بودم — آتش سودای او کرد دگر تمام — جمله قماشی که بود مایه سودم بسوخت

ملک فنا و بقا جمله بر انداختم — جذبه ازین و از آن بود و نبود بسوخت — سوخته همچو من عالم مجنون کجاست — کز نفسش سیر م جمله وجودم

آشتی ظاهر شد و پیدا و پنهانم بسوخت — شمع عشقش در گرفت شبه جانم

از دم گرمم بعالم آتشی در جان فتاد — هر چه هست از خشک و تر جمله بر اینم بسوخت — عشق جانان آتشست و جانم پروانه — مشش بر جانم گرفت عشق جانانم

عود دلرا سوختم در مجمر سینه خوشی — از نفاق و دامن کوی کریمانم بسوخت — بود گنج معرفت در گنج ویرانم — آشتی افتاد و گنج و گنجویرانم بسوخت

زاه دلسوزم که آتش میچکید از جان من — جسم و جانم با درفت و گفتمانم بسوخت — گلشنهای نعمت الله میشود سبز و شاد — در قلم آتش فتاد و دست و دامانم بسوخت

زآتش عشق تو دل در بر بسوخت — باز زرین بال عقلم پر بسوخت

شمع عشقش آتشی در جان فکند — خود جانم مجمر دلها بسوخت — آتشی از سوز سینه بر زدم — عقل چون پروانه از سر تا بپا بسوخت

سوخته بودم آتش عشقت دگر — خوش برافروخت مرا خوشتر بسوخت — غیرت عشقتو نبود آتشی — هر چه بود از غیر خشک و تر بسوخت

غرقه بحر لا الیم العجب — جان ما از تشنگی در بر بسوخت — تا ز نور آفتاب مهر تو — شد بدیدو مومن کافر بسوخت

عکس رویت بر رخ ساغر فتاد — آب آتش رنگ در ساغر بسوخت — گرچه عالم سوخت از عشقش ولی — همچو سید دیگری کمتر بسوخت

علم ما در کتاب شوق یافت — سر آب از سراب شوق یافت

وصل او را بخواب شوق یافت — رند هر کز بخانقه نرود — در جنان جا شراب شوق یافت

همه عالم چو ذره او خورشید — ذره بی آفتاب شوا نیافت — انچنین دلبری که مست ازاوست — در جهان هیچ شواب شوا نیافت

سخنی ماردان چو انجا نیست — این سخن را جواب شوا نیافت — در خرابات هیچ سیدما — رند مست خراب شوا نیافت

هیچ لبست خلق میگویند — علم ما در کتاب شوا نیافت — سر آب از سراب شوا نیافت

هیچ لبست خلق میگویند — حضرتش هیچ شواب شوا نیافت — چشم ما بحر در نظر دارد — به ازین بحر آب شوا نیافت

ما نشب آفتاب می بینم — گرچه شب آفتاب شوا نیافت — گنج غمشش حساب شوا کرد — هیچ حسابش حساب شوا نیافت

بگذر از نقش و از خیالش بین — هیچ نالش بخواب شوا نیافت — در خرابات هیچ سیدما — رند مست خراب شوا نیافت

از میان تا کنار بحثی بود — بسخن وصل یار شوان یافت — هیچ نالی نگار شوان یافت

از میان تا کنار بحثی بود — آنمیان تا کنار شوان یافت — لذتی از بهار شوان یافت

او محب منست او محبوب — انچنین دوستدار شوان یافت — جرعه هیچ خمار شوان یافت

تا بکردی مقرب سلطان — بر درش میبار شوا نیافت — خود درین روزگار شوان یافت

تا عاشق رندانه نمیباشی — پیر دولت ابد دست دور اشوا نیافت

تا عاشق رندانه نمیباشی — رندان سرا پرده ما را شوا نیافت — خود را نشناسی خدا را شوا نیافت

آمنه دل تا نشود روشن صافی — حسنی شوا ندید و صفا را شوا نیافت — خود خوشتر ازین آب و هوا را شوان

درویش و فقیریم و ازینوجه غنیم — بی غم ز یقین و ان که فنا را شوا نیافت — بینا بنود نور لقا را شوا نیافت

درصومعه دل نیافت دوقی — بلبل چو هوای گلستا نیافت — شوق کا می در هیچ جا نیافت

هر زنده دلی که کشت دوقی — دوقی ز حضور حاشا نیافت — بی جام شراب عشق لیلی

هر زنده دلی که کشت دوقی — چون خضر حیات جاودا نیافت — تا دردی درد نوش کردیم — دل از همه چیز وا نیافت

غم لست که میخورم حی عشق — هر چیز که یافت دل ازا نیافت — گنجیست که جا من ازا نیافت

زاهد ابر ما گذاره کرد — تا ساغر و باده در میا نیافت — هستیم و خراب بعنت الله — بزمی به ازین کجا توا نیافت

دل ز جان بگذشت جا نبا نیافت — ترک یکجا نگذرد و صد جا نبا نیافت

بست زناری ز کفر زلف او — صد بتوا سرار ایما نبا نیافت — گوشش را در عشق او کم کرد — تا که از لطف خدا آ نبا نیافت

در درد در عشق او بسیار خورد — لاجرم در درد و درما نبا نیافت — گنج او در کنج دل هیچ جان — گرچه مشکلبود آسا نبا نیافت

گر در میخانه همیگشتی مدام — یار خود در بزم رندان بار یافت — نعمت الله چون بدست آورد جام — ساقی سرمست رندان بار یافت

دل بخلوتسرا چه ماند بر فشرد — دل سرمست سوی میخانه برد

آفتابی بماه رو بنمود — گشت پیدا و باز پنهان شد — مدتی زاهدی همیکردم — توبه بشکستم این زمان آسان شد

عمر باقی که مست در پایش — در پی عمر رفته شوان شد — سر که همبیتی ز خویش نیافت — دم آخر که شد پریشان شد

باز حیران ز خاک برخیزد — زین جهان هر کسی که حیران شد — نعمت الله رفیق سید شد — پادشاهانه سوی سلطان شد

یار ما رفت کو بیا جانب — جان چه قدرش بود که جانان شد

عمر ما بود رفت چون باد — در پی عمر رفته شوان شد — هر که با ما نشد دمی همدم — دم آخر که شد پریشان شد

رند مستی ز بزم ما کم شد — کو بیا از پی حریف نرفت — بود حلال مشکلات همه — لاجرم چون برفت آسان شد

نور چشمست و در نظر پیداست — گر چه از چشم خلق پنهان رفت — نعمت الله جان بجانان داد — عاشقانه بزم سلطان رفت

عاشقی را جان بجانان باز داد — ماند اینجا بینوایی بی نوا رفت

در خرابات مغانست جرا — سر بپای خم نهاد و در فتاد — قطره آبی بدریا در فتاد — چون شوان گفتن چنین افتاد و رفت

شاهبازی بود در بند خود — بند را از پا بگسود و بگشاد رفت — زنده جاوید شد آزاد شد — تا نگوئی مرد و شد بر باد رفت

سرعت ایجاد و اعدام دمست — در زمانی ماه رویی زاد رفت — بنده بودم بندگی کردم مدام — سید آمد بنده شد آزاد رفت

رند سرمستی ز پا افتاد رفت — سر بپای خم می نهاد و رفت

هیچ باشد او امانت را بسپرد — عاشقانه جان بجانان باز داد — خرمن جو کاشت خرمن گرد — داد خرمن را همه بر باد رفت

شد مجرد خرقه را انجا گذاشت — ماند اینجا بینوایی بی نوا رفت — هر که او با ما در اینجا زیست — در محیط بیکران افتاد رفت

گر چه پیمودیم بحران بگذرید — عاقبت از وصل شد دلشاد رفت — لطف سید بنده خود را نواخت — بنده شد از لطف او آزاد رفت

نعمت الله جان بجانان باز داد — بر در میخانه مست افتاد رفت

سید ما بنده خاص خداست — گویا شد از جهان آزاد رفت — قریب صد سالی غم بحران کشید — تا نه پنداری که او معدوم گشت

یا بیاد او عمر خود بر باد رفت — برقعی از جسم و جان بر بسته بود — بند برقع را ز رو بگشاد رفت

در خرابات فنا مست خراب — سر بپای خم می نهاد و رفت — چون ندای ارجعی از حق شنید — زنده دل از عشق او جان داد رفت

کل شی هالک الا وجه — خواند بر دنیای بی بنیاد رفت — نعمت الله با دو سالان دم بدم — تا نگوئی رفت و از یاد رفت

نعمت الله

نعمت الله جان بجانان باد رفت — بر در میخانه مست افتاد رفت

آن نقاب از رو بکو دیگبار رفت — کز شکر دان همه اسباد رفت

سر بپایم می نهاد و رفت — بود استادی و شاگرد بس نشد

نه چو عامل داد جان برباد رفت — سید ما بود ظاهر شد نهان

کرد و خاک ما روان برباد رفت — بر در میخانه مست افتاد رفت

لاجرم او در جهان دلشاد رفت — عاشق سرمست آمد سوی ما

یار بعد از دیسوی بغداد رفت — یاد میکردم بهشت جاودان

تا نگوئی که بما پیدا و رفت — گرد می بی سید خود بودام

فارغ از نام و نشانخواهیم رفت — مرد سرمست از جهانخواهیم رفت

تا نگوئی که خواجه مرد — تا کهانی از میانخواهیم رفت

تا نگوئی که — عارف نر شد از انعامها

زنده دل بامک جانخواهیم رفت — از از لرندانه سرمست آمدم

بجز ابات مغان پیر ما چو خواهیم رفت — در دمندانه بامید دوا خواهیم

من سوزانده در دام بلا خواهیم رفت — کنج در گوشه میخانه سرمست

عاشقانه بسر دار فنا خواهیم — میروم تا سر اپرده او مست خراب

میندارم که چه بادی بهوا — ای که گوئی بکجا میروی ای

در ره عشق چه ما پیر و چه پا بابد رفت — راه را نیست نهایت ابدا بابد

از چنین جنت فردوس چرا بابد رفت — کز علاجی طلبد خسته بدر گاه

پیر و با بد بر دار فنا بابد رفت — عارف از انکه بمیخانه زد و با مسجد

تو چه دانی که درین راه کجا بابد — نعمت الله بسو یکعبه رو انشو کز

یار ما زاری با نشنید و رفت — آمد و در حال ما کرد بدو رفت

دل ربود و سر ما بچندر رفت — جان ما را بگرزمان دلشاد کرد

افتابی از قمر بسته نقاب — گرد شاگردان همه اسباد رفت

در خرابات مغانم مست خراب — رخت را بر بست از بغداد رفت

عارفانه در جهان چندان بلا بود — بندگانرا جمله گرداند رفت

جان ما هرگز غم دنیا نخورد — عاقل مخمور بی پیما رفت

یوسف مصر بخوشی ما مصر شد — روی او دیدم بهشت آباد رفت

داده باشد هر چه او بخشید ما — حسرتی دارم که او بر باد رفت

رخت خود را با کنار می کشیم — ما بر زنده دلانخواهیم رفت

کز خطاب ار جعی آمد ما — ما و کر چون عارفانخواهیم رفت

جان ما زنده دل از جام اوست — نزد سید میسحانخواهیم رفت

بار ما سر بر لف نبی خواهیم — از چنین جایگه نمی بنده کجا خواهیم رفت

چو بسر دار فنا دار بقا بخشند — بر در عاقل مخمور کجا خواهیم رفت

با مبدی که مگر خاکدر او — از خدا آمده بودم بخدا خواهیم

ما ازین حلقه میخانه بجائی نرویم — ورد مندانه بامید دوا بابد

هر کرو ارد هوس با دل بقا خواهیم — هر کجا میرود از بهر خدا ما مد

در پی عشق رو انشو که طریقت بقاست — عاشقانه چو دی از صدق صفا

زلف او در تاب و قد او دوتا — حال ما یکلحظه دیدو رفت

غم ما بود و دوران از ما گذشت ... غمش متین و می لعل در گذشت ... گرچه با جان منش پیوند شد ... پیوفا پیوند خود بر بد و زشت

عقل آمد تا مرا راهی زند ... رند مستی دید و اکراهی زند ... نعمت الله بود یار ما ... گوشه از دوستان نگذرد

عقل مشوش دماغ از سر ما رفت ... عشق در آمد ز عقل زحار رفت

نقش خیالم نگاشت هیچ صفت داشت ... بود هوا در سرش هم هوا رفت ... عمر بباد هوا داد در سر کوی تو

عاشق مستی رسید عربده آغاز کرد ... عاقل مخمور از آن از بر ما رفت ... میل صوابی نکرد راه خطا رفت

جام خیالی پر آب کز شکند صورتش ... هر که بدریا فتاد نام نشانش نماند ... شد نود یکی کو خواجه چرا رفت

معنی او آب بود آب کجا رفت ... سید سرو دو سرا آمده بود از خدا ... باز بحکم خدا هم بخدا رفت

تا که سواد الخالش در هوید الجا کرفت ... چون سر زلفش وجودم مو بمو سودا کرفت

ابتلا یم از بلا این کار ما بالا گرفت ... موج دریا میرسد ما را در دریا منگشت ... احتیاری نیست ما را کی بود ما

عاشق و مستیم اگر کعبه و ما را بخ دور ... مرد عاقل کی کند بر عاشق شیدا عبور ... در خرابات فنا خوش کوشه کیرد

انچشم ما بهر سو رود نهاده میرود ... تا چشم ما جرم از انچشم ما جهاند بر ما کرفت ... سید ما کر جفائی میکند باید کرد ... بند کانرا کی رسد بر شاه بیتا

ساقی مستیم در کو میغان ... عشق دلبر در دل ما جا کرفت ... خانه خالی دید از آن ما دلبر گرفت

مبتلا یم و بلا جو یم ما ... عاقلانرا کی بود بر ما کرفت ... هر کسی دستی و دامانی دکر

عقل کره را غلط کرد و سر ... از بلا این کار ما بالا کرفت ... نور چشم ما بهر سو میرود

رسوخه منخواست تا آتش زند در جان ما ... کی کند پنبه بنا پنبا کرفت ... سید ما از همه عالم برید

ملکدل کرفت غشش غارت جان میکنند ... انچنین نور خوشی در جان ما جا کرفت

تا بدست زلف او دادم دل بیدل بغم ... از میانسو حکما نخوشتن بیرون کرفت ... دست ما دامان بالا کرفت

رند سر مستیم در کو میغان ... ترک سر مستی بر آمد اینجا کرفت ... هر که از بالای او انیکار ما بالا کرفت

عاشق ثابت قدم میخ از آن ... مبتلا یم و بلا را مر جبا میکنیم ... از آنکه از بالای او انیکار ما بالا

خوش بلائی میکشم از عشق او ... چون سر زلفش وجودم مو بمو سودا کرفت ... در سر بستانه خانه حضوری یافت جا

ساقی مستیم در کو میغان ... محتسب را کی رسد بر ما کرفت ... لاجرم مسند حضوری یافت ما

عاشق ثابت قدم میخ از آن ... عشق آن معشوق ما را کرفت ... مو بمو از زلف او سودا کرفت

خوش بلائی میکشم از عشق او ... کار ما از عاشقی بالا کرفت ... در خرابات مغان ما دلبر کرفت

نعمت الله از همه عالم برید ... دامن یکتای همتا کرفت

چشم مستش گوشه از ما گرفت | گو مباش از ما غنایت واگرفت

خار فانی خلوتی خالی گزید | کنج خلوتخانه منزل گرفت | دل ز هجرش گر بنالد گو بنال | دیگرانرا کی بود برما گرفت

بر امید وصل او جانی عزیز | رفت بر خاک درش ما واگرفت | آنچه ما بهر سور و نهاد | سو بسوی ما همه دریا گرفت

در بلای عشق او افتاد دل | زان بلا این کار ما بالا گرفت | عشق سرمست آمد و ما را گرفت

هر چه میگویم میگوید بگو | دیگری را کی رسد بر ما گرفت | نعمت الله سر بسر ما هم نهاد | دست او گیتای بهمتا گرفت

گر وصال ترک یار خواهی جان بده | عشقبازی طرفه عاشقان باید گرفت

در خرابات مغان منزل بسیم جام مست | ذوق ما میبایدت راه مغان باید گرفت | ملک دل باید سپردن رایگان باید

در نظیر نقش خیال روی او با کلک | هر چه رو بنماید نقشی از زان باید | در می صافت دهد در دم روان

ما خرابی اوریم و عاشق و میخواره ایم | گر تو مرد زاهدی از ما کران باید گرفت | انچنین قول خوشی با ما بجان باید

سید ما بر درش ما واگرفت | گوشه در جنت الما واگرفت

خاطر ما در خرابات مغان | خوش مقامی یافت انجا جاگرفت | زان بلا این کار ما بالا گرفت

انچشم ما بهر سو میرود | سو بسوی ما همه دریا گرفت | دست او گیتای بهمتا گرفت

سلطان عشق ملک جهان را گرفت | جانم فدای او که تمام جهان گرفت

این عشق نیست که جانم را گرفت | داغی بدل نهاد و دلم را گرفت | هم دست عشق دامن او چون گرفت

نقش خیال غیر اگر دیده ام بخواب | شکر الله تمام دلم را بجا گرفت | با محتسب بگو که مکن بر جوانمرد

مجنون اگر حکایت لیلی کند رواست | دیوانه است و مشت بدیوانگان زدن

آفتاب رخش جهان بگرفت | مهر رویش جهان جان بگرفت

موج زد بهر موج و زمبوشش | انچنان جهان روان بگرفت | روی معنی از آن نشان بگرفت

آینه چون جمال او بنمود | صورت عشق اشکارا شد | جان پروانه جهان بگرفت

دل ز جان سر بپای عشق افکند | بخیالش خیال از آن بگرفت | عین او عالم عیان بگرفت

شهرت ذوق ما جهان بگرفت | عین عشقست جان بیدل زو | از مکان و لامکان بگرفت

قول مستانه که ما گفتیم | لعاشق بحار دان بگرفت | هر کجا عارفیست در عالم | این معانی از آن بیان بگرفت

مطرب ما نزا میفتر مود | خرقه جمله عارفان بگرفت | خوش مبادی کرفته ام بنگر | او مرا نیز در میان گرفت
مدتی عقل بود همدم ما | دل ما عاقبت ازان بگرفت | عشق سید کرفت بحث وجود | عشق ملک جاودان بگرفت
 | عشق سلطان ما جهان بگرفت | بحث دل ملک جاودان بگرفت |
بگرفت آتشی و بر ما زد | سوخته بودیم و در زمان بگرفت | آفتابش چو بر کشید علم | چیز عالم سایه بان بگرفت
عشق صاحب قران جهان بگیر | شاه صاحبقران جهان بگرفت | صورت او نشانه معنی داد | حکم معنی ازان نشان بگرفت
دل ما را فکند در آتش | وو دل و هوش ازان بگرفت | نعمت الله بذوق دریابش | سخنش ملک جاودان بگرفت
 | معنی رو نموده در صورت | نه بهر یک صورتی بهر صورت |
چشم ما ما جمال معنی دید | معنی بیند و در صورت | ذره ذره چو نور می بینم | آفتابی بود در هر صورت
باده مینوش و جام را بر پا | معنی می بین و میپرستش کن صورت | هر چه بینم صورت عشقست | لاجرم عاشقم بر صورت
چونکه معنی ماست صورت او | نور چشمست و در نظر صورت | جام کیتی نماست سید ما | نعمت الله نموده در صورت
 | چشم نور معنی دیده جمال صورت | در آینه نموده نقش خیال صورت |
هر صورتی که بینی معنی در آن بدیدند | معنی آن نظر کن بنگر کمال صورت | جام جهان نمائی کرده ببو نمایند | مثال همچو شش مثالش باشد مثال صورت
از آفتاب جنبش نور وام کرده | که بدر مینماید کاهی هلال صورت | خوش لذتی که دارند جاندلم | جان در هوا معنی دلدر خیال صورت
خوش چشمه حیاتی گشته روان بصورت | میسر آمده ما را آب زلال صورت | معنی و صورت ما با نعمت الله | می بین جمال معنی بنگر کمال صورت
 | در دوش نوشکن کن صافی درد مان ده | دلخسته کن بهمچو ما کرد وصل جانان ما |
گر عطا یشاه میخوا کدائی کن جانه | بنده کی کن بر درش کر قرب سلطانه | در سواد زلف نور ما میابی نمود | ظلمت کفرش همچو کز نور ما بیابد
بایدت جان کو کردید بسر کویش | کر زدست ما دشه انعام چوکانه | آرزوی باده دارد ساقی کن طلبت | با خضر همراه شو کر آب حیوانه بیابد
کر هوا یکعبه داری از نیابی رو بما | رنج باید برد اکر کنج فراوان باید | جام می شادی رو نعمت الله | همدم ما شو کرد و قرب جانان باید
 | هر که بد بار نیکند بد باز کرد و عاقبت | هر که نیکی کند و مسازکر د و عاقبت |
کر چه مسازست سازی مطرب عشاق ما | کر نوازد ساز ما ساز کرد و عاقبت | همدم جا میم و با ساقی حریفی میکنم | خوشبو د کر همدمی و مساز کرد
عاشقی کر پیش معشوقی نیاز کند | آن نیاز عاشقان با ناز کرد و عاقبت | هر که او در سایه فر ما ما و اکر شد | کر چه کبخکی بود شهباز کرد و عاقبت
عقل محجوبست در وی بر بدیدا | معنی ماند که او غماز کرد و عاقبت | سید از بنده نمیری کر کند جرمی | در مسا عاشقان ممتاز کرد

چو من بولا بتو رسیدم تو سیدم تو بولا
جان بودم رسیدی در نجم رو بولا

ای یار بلا بتو مرا راحت جانست
جانرا چکنم کز بتو دروی بلاست
با من نظری کن ز سر لطف خدایا
چشمیست که نا منتظر لطف و صلتم

مریست مرا با تو که با کس نتوانم
رازیست که پیدا نتوانگفت بلاست
ترک نمی سازم تا نکنم من نکاحت
تا عقل بپردازم من هر زه چکویی

عشقست مرا محرم و هشی نگذارد
دردیست مرا همدم و در دی نگذاشت
هم عصمت ما سید مستان تولاست
در کوی خرابات جهانست و خرابم

خوش خانه امنیست بیا تا بدهیم
مست آید خوش ایمن و یاران بسلامت
زنهار دوسه روزی سر و مال بیفشان
زین خلوت میخانه بجایی نتوانرفت

شخصیکه از خلوت ما روی بتابد
جاوید مدیمش نبود غیر ملامت
بسیار خزیدم بر رندان بخرابات
گر زاهد مخمور مرا قدر ندانند

هر ذره که هستی که تو خورشید نمایند
روشن بتوان دید نظر کن بمحبت
بیهوش غمیست شمیران میل ندارد
خوش جام جمابیست که پر آبی نیست

اعیان همه چو نقش صورتهای نهادند
نامی طلب ایخواجه که نامیت بکارست
سلطان جهان یار شو و بلکه غلامت
گر بندو سیدی شوی و یار حریفان

رفتی بسلامت بسلامت بسلامت
امید که باز آئی و آیم بسلامت

جان در قدمت بازم جانرا چه بهانه
دست من و دامان تو یار و در ما
انجان بعدا تو و این باده نابست
دلرنده شوم چو رسیدم از تو بسیار
از روی کرم یاد کن این بنده خود را

آمد دل و در دام سر زلف تو افتاد
یا هم حیات ابدی با زنیامت
عاشق نزه دار سر کوت بسلامت
هر چند که ملامت تغل عشقت
سر غیست مبارک که فتاد بدامت
تو شاه جهانی که جهانیان بندگانند
جانان نظری کن که منم بنده
هر گز نبود عاشقی از راه سلامت
رندان نگریزند ز مستان بملامت

تو میر خرابانی و من مست خرابم
رندانه درین هفته بیاهم بسلامت
سر در قدمت بازم و پا هم بسپارم
دست من و دامان تو یار و در ما
بر خاک درت هر که نشیند بتواضع
در صدر خرابات بصد عز و کرامت
گر دل نفسی نقش خیالی بگزیند
جان میکنمت میکنم انگه بعزامت
از خال نهی دانه و از زلف نهی دام
مرغ دل خلقی همه افتاد بدامت
شادی حریفان که جهانیان بگفتند
می نوشکن ایسید رندان خرابات
هر کس بپکاری دگری فتنه و ندی
مستیم و خرابیم و گرفتار خرابات
همصحبت ما خدمت سردار خرابات
عقل مجوصورت میخانه معنی
ما را بنود کار بجز کار خرابات
حیران شده است بلبل کلزار خرابات
ارغیرت انشاهد سرمست بگلزار
زما طلب ای یار تو اسرار خرابات
از بندگی سید سردار خرابات
یار میکنجد و در دار خرابات
ای یم دمی صحبت در ندار خرابات
سرگشته دران کوچه چو مستان خرابات

میخانهٔ ما وقف سپهر است بر مستان — جاوید بفرمودهٔ سلطان ازل ما
خواهیست خرابات نهاد از پی ویران — خوردیم بسی نعمت رنج آخر ما
ذوقی که دلم راست بعالم نرسیدند — این ذوق طلبکن تو زیاران ازل ما
نعمت الله مظهر ذات صفات — که صفاتش مینماید کاه ذات

عارف چون او در بن عالم کمیاب — جمع کرده ممکنات واجبات
آن یکی و کثرتی کو بد که دو — تو یکی میگو مگو آن ترهات
میکنم ختم معانی زان بیان — کی پرستم صورت لاوهنات
نعمت الله حریف رندان — زیرا که نیست جز کرم او بجهات

همه عالم عدم بود بی او — بعدم میروی چه آری هیچ
باز گر جوی یار بگریزد — باشد آن یار هیچ یاری هیچ
دولت وصل او دمی با ما — آندم از صالحش گذاری هیچ
ما را بغیر او نبود التفات هیچ — بنود بجز خیال وصالش هیچ

خضر و هوای چشمهٔ الحیات تو — ای دل مباد جز غم عشقش دوات
هیچست انچنان تو دلرا در پی هیچ — جز خضرش گر نکند التفات
در عرصهٔ ممالک او هر دو کون پست — شایسته نیست در دو جهان جز بهاء

کون کون جامع اسما بود — مظهر او مجمع اشیا بود
روی او چون رو بما سیما بود — در ازل رندی که با ما خورد
این کسی داند که او از ما بود — جام می در دور ساقی در حضور
دیده بیند که او بینا بود — نعمت الله در همه عالم یکیست
آبروی ما ز چشم ما بود — انچنین سر چشمه انجا بود
سو بسو در عین ما دریا بود — عالمی آینه دار حضرتش
هر که او را دیدهٔ بینا بود — موج دریائیم و دریا عین ما

میخانهٔ ما وقف سپهر است بر مستان — مستیم و خرابیم سر از پای ندانیم
خواهیست خرابات نهاد از پی ویران — جمعیست از آن بافت پریشانی ما
ذوقی که دلم راست بعالم نرسیدند — با هیچ سری مست حریف خرابات

عارف چون او در بن عالم کمیاب — عمر جاویدست او را این جهات
آن یکی و کثرتی کو بد که دو — زانکه درد درد او شد دوات
میکنم ختم معانی زان بیان — همچو سید عارف ارکانیات

همه عالم عدم بود بی او — گر نه آن نقش آن نگاری هیچ
باز گر جوی یار بگریزد — به ازین کار کار دیگر هیچ
دولت وصل او دمی با ما — گر تو چاره در خماری هیچ

خضر و هوای چشمهٔ الحیات تو — وی دل مباد جز غم عشقش دوات
هیچست انچنان تو دلرا در پی هیچ — جز خضرش گر نکند التفات
در عرصهٔ ممالک او هر دو کون پست — شایسته نیست در دو جهان جز بهاء

اسم اعظم جو صفات ذات او — جمله اشیا جامع اسما بود — هیچ شی بی نعمت الله نیست

قطره و دریا همه از ما بود — آب عین قطره و دریا بود

موج دریا نیم و دریا عین ما — عین ما بر ما حجاب ما بود — دیده کیست که او بینا بود

زآفتاب حسن او هر ذره ٔ — در نظر چون ماه خوش سیما بود — چشم عالم روشنست از نور او — رو عالم هر چه آید در نظر — حضرت یکتای بیهمتا بود

دل بمیخانه کشد ما را مدام — میل رندمست با باده بود — از همه جا نعمت الله یکو — جای آن هیچ جای ما هر جا بود

آنچنان ذات نهان در هر صفت شد آشکار — جامع ذات صفات هر دو عالم نعمت است — جامع ذات صفات بر دو عالم نعمت است

زآفتاب حسن او عالم منور شد تمام — همچنان روشن بود مجموع عالم تا بود — نزد ما موج و حباب و قطره و دریا یکیست — بحر کی داند که او با ما در پیمانه بود

با چنین تشنه نمیرم سوی دریا زینهار — اعجب آنست که ما جوئیم عین ما بود — آن یکی کرده در هر یک تجلی لاجرم — هر یکی ذرات خود یکتای بیهمتا بود

فی المثل یکدایره این شکل عالم وضع کن — حق محیط و نقطه روح و دایره ها بود — مجلس عشقست و مستی و سماع و رقص و نی — جنت و هم لقا گر باید آنجا بود

هر که ما چو غرقه دریا بود — واقف اسرار ذوق ما بود — هیچ شی بی نعمت الله نیست

او دو عالم هر که او یکرا شناخت — عارف یکتای بیهمتا بود — مجلس عشقست و مستی و سماع — صحبت رندان ما آنجا بود

دل بمیخانه کشد عیش کن — میل دل دایم سوی ما و بود — بست سلامیم و بلارا طالبیم — چون بلائی خوش از آن ما بود

چشم ما روشن بنور روی اوست — آنچنان چشم خوشی بینا بود — نعمت الله رند مست عشقست خوش — گرچه با شها بود شها بود

هر گرا ذوقش نسوی ما بود — هیچو ما غرقه دریا بود — هیچ شی بی نعمت الله نیست

موج دریا نیم و دریا عین ما — عین ما بر ما حجاب از ما بود — چشم عالم روشنست از نور او — دیده کیست که او بینا بود

گنج کنز اکنج اسمای وجود — مخزن آن جمله اشیا بود — هر چه یعنی مظهر اسمای اوست — گون جامع جامع اسما بود

جام دمی با همدگر باشیم ما — آنچنان بود دست و شیدا تا بود — نعمت الله در همه عالم یکیست — سید عالم یکتای بیهمتا بود

بنده خواهش ولیکن بیدلست — روح اعظم ذره بیمثل بود — صورت و معنی جدا با بود

قول ما از عالم بیمثلی بود — موج گو بیند ش ولی دریا بود — نکته از موج دریا گفته ایم — این کسی گوید که او از ما بود

نور چشمی در نظر پیدا شده — این سخن از عالم بالا بود — سر بباز د بر سر کویش عشق — در سر هر کس که این سودا بود

کی به بیند هر که نابینا بود — در کلستانها دست رنگ و بو — سید ما بلبل گویا بود

بحر ما دریای بی پایان بود — آب ما از چشمه حیوان بود

گنج دل گنجینهٔ معمور اوست — گرچه دل کاشانهٔ ویران بود — در درد عشق او درمانش کن — تا که درد و درد او درمان بود

جان چه باشد تا سخن گوید ز جان — هر کسی کو عاشق جانان بود — نور چشمست از همه مه آشکار — تا نه پنداری که او پنهان بود

هر که بنی دست او را بوسه داد — زانکه دست او آن خداوندان بود — نعمت الله مست و جام می بدست — همچنین رندی همه ایشان بود

بحر ما دریای بی پایان بود — آب ما از چشمهٔ حیوان بود

گنج دل گنجینهٔ معمور اوست — گرچه دل کاشانهٔ ویران بود — جان چه باشد تا سخن گوید ز جان — هر کسی کو عاشق جانان بود

چشم ما روشنست از نور او — روشنی چشم مردم آن بود — باطنست و از همه ظاهر تر است — همچنین پیدا چنان پیدا بود

خوش جهانی بر کن از اینجات — هر دو را می بین که یکسان بود — نعمت الله مست جام می بدست — سید ما میر سرمستان بود

غصهٔ کل در عشق سر کردن بود — ما چرا دایم چنین حیران بود

چرخ نیکردد بعشقش در دوتا — همچو این درویش سر گردان بود — خود کدائی را کجا باشد مجال — اندر آن حضرت که سلطان بود

نوشکن در دی عشق او مدام — زانکه درد او درمانش بود — گنج عشق او بجو در کنج دل — کنج او در کنج این ویران بود

رند چون ما یان بود تا زندانم — هر که او امروز در ما یان بود — سید مستان ما دانی که چیست — انکه دایم مست ما مستان بود

عقل ما چون عقل هر مستان بود — در همه عالم از و مستان بود

دست ما و دامن ما بعد ازین — خوشبو دستی که دست آن بود — روضهٔ ما جنت پر حوران بوستان شیخ شیوخ استان بود

چشم ما تا دید آب روان او — در نظر دریای بی پایان بود — شاید ار گوئی که او انسان بود — هر که باشد عارف ذات صفا

عاشق او زنده باشد تا ابد — جان عاشق زنده از جانان بود — گر خرابست خانهٔ ما باک نیست — جای گنجش در دل ویران بود

هر که در نظر هم بی خویشم — آن نه منم گویم ولیکن آن بود — از خرابات فنا خوش میائیم — نعمت الله مست میر مستان بود

جان همه جانان تن همه جان بود — خوش بباشد جان که همچان بود

گنج دل گنجینهٔ عشق اوست — همچنین گنجی که آن ویران بود — چشم ما بسته خیالش در نظر — روشنی دیده ما آن بود

آفتابست او و عالم سایه سان — همچنین پیدا چنان پنهان بود — دل بدریا داده دایم با تنش — زانکه آنجا بحر بی پایان بود

دو نماید صورت معنی یکیست — موج و دریا نزد ما یکسان بود — نعمت الله در خرابات مغان — دیدم و ساقی مست مستان بود

جان همه جانان تن همه جان بود — خوشبود جانی که با جانان بود

درد مندانرا دوا درد تست — همچنین درد مرا درمان بود — عشق را خود با سر و سامان چکار — کار عاشق بی سر و سامان بود

هر که او پابست زلف یار نیست — هیچ مو پیوسته سر گردان نبود — هر کسی کز عشق او گشته بود — او نمیرد زنده جاوید بود

عشق او گنجی و دل ویران جای گنج — درد لو یرانبود — سید و بنده اگر خواهی بیا — نعمت الله جو که این و آن بود

نور او در دیده ما رو نمود — گرچه از چشم شما پنهان بود — گنج دل گنجینه عشق دوست — جای گنج درد لو یرانبود

هر که دیده آینه گیتی نما — بر جمال خویشتن حیران بود — ذوق ما از عقل پیر پرس — این کسی داند که او را آن بود

کشته او زنده جاوید شد — پیش او مردن مرا آسان بود — نعمت الله در خرابات مغان — ساقی سرمست میخوار ان بود

خوشبود در دی که در مان او بود — خرم آنجائی که جانان او بود — گر کسی باشد که ایمان او بود

کفر زلفش رونق ایمان ما — گر دو عالم روز و شب گردد تمام — دیده ام پیدا و پنهان او بود

بی نشانی آیتی در شان ما — موج دریائیم و دریا عین ما — هر چه داریم آن او بود

شان او نام و نشان او بود — عین معانی از بیان او بود — عارفانه گفته سید بجوان

حاصل دین و دنیا او بود — این چنین خوش حاصلی نیکو بود — در دو آینه یکی چون رو نمود — دو نمایدان یکی نه دو بود

صوفیانه جام را شویم پاک — کار ما پیوسته شست و شو بود — آینه گر چه دو رو باشد دلی — در دو روی آن یکی رو بود

یکسر مو فی نمی یابی ازو — تا حجاب تو سر یکمو بود — سید ما از غرب شد پیدا شده — شاه ترکستان بش آنجو بود

هر چه آید در نظر چون او بود — عین او در چشم ما نیکو بود

موج و دریا نیز ما ایم ای سند — گر چه آن یک اسم بیش دو بود — گفتم این رشته مگر باشد دو تو — سر بسر دیدم همه یکمو بود

بوی و بویش می آید رو بروست — هر کرا بر دست و بشو بود — خیز و جودی او نمی یابم دگر — با وجودی او وجودی چه بود

وجه او در وجه هر یک رو نمود — آن یکی با هر یکی نیکو بود — زلف سید را نمی آری بدست — تا حجاب راه تو یکمو بود

چشم ما روشن بنور او بود — هر چه می بینم آن نیکو بود

آینه یک رو نماید در نظر — هر که او با آینه نیکو بود — غیر او چون نیست در دار وجود — چشم ما بر روی غیر او بود

رشته یکمو بینی او دو تو — نیک بنگر رشته خود یکتو بود — عالمی از جود او دارد وجود — ما کجا باشیم گر نه او بود

عاشق مستیم در کوی مغان — عقل کل در بزم ما آنجو بود — سید ما در همه عالم یکیست — بلکه خود مجموع عالم او بود

چشم ما روشن بنور او بود — این چنین چشمی خوشی نیکو بود

آینه با او نشسته رو برو — روشنی آینه از آنرو بود — گر تو میگوئی که این رشته ز تو
قطره و دریا نبرد ما یکست — دو نماید در نظر نه دو بود — هر که او را یافت او ما یافتست
جود او بخشید عالم را وجود — پیش جودی او وجودی جو بود — نعمت الله مظهر اسمای اوست
هر چه ما را میرسد از او بود — چون از و باشد همه نیکو بود

ز آفتاب حسن او هر ذره — روشنش بنگر که آینه بود — ما با و موجود او پیدا بما
عاقبت معشوق بنماید جمال — عاشق ار چون ما بجیب خود بود — مینماید رشتهٔ عالم دو تو
سر توحید ست میگویم مدار — هر که داند بنده را آنجو بود — نعمت الله دینی و عقبی ترا

عالمی از جود او دارد وجود — پیش آن سلطان ما آنجو بود
یک سر موئی نیابی وصل او — تا حجاب تو سر ما میگو بود — هر که او کم کرده او را یافتست
التفاتی کز بخلوت باید ش — چشم ما خلوتسرای او بود — نعمت الله چون در آینه نمود

دل بود آینه گیتی نما — در نظر صاحب دلی اگر بود — خوش سرداری ما سرداران
گفتهٔ مستانهٔ ما دیگرست — قول ما در دیگران دیگر بود — نه شود در دوش بنور ا فتاب
سر بپای خم می بنهاده ایم — تاج شاهی لایق این سر بود — نعمت الله جو که همراهی خوشست

یک سر موی میلغیری کی کند — هر کرا سودای ما در سر بود — فوق عشق و حال او دیگر بود
ای که گوئی ترک غیر او بگو — هر چه فرمائی بگویم گر بود — عشق سرمستت جامی بدهد
باز یابی لذت رندان ما — گر حریف تست ساقی گو شود — نعمت الله از خدا جویید مدام

انچنین پیر و مرید و چنین میخانه — با ده نوشید من مست خراب بود — عشق میبازم و خاطر بخدا معتمد
تا مرا از در ما باز نگردانید کسی — در میخانه ما قبلهٔ حاجات بود — زاهدا جنت فردوس بما ارزانی

سخنی از دل و دلدار بجان میگویم
سخنم از سر صدق است و کرامات بود
بر سر حلقه ما سید برم عشقت
قدر هر کس بکمالات معالات بود

مشرب توحید رندانه خوشبود
رند مست و ذوق رندانه خوشبود

بلبل مستیم در گلزار عشق
صوت بلبل در گلستانه خوشبود
در دل میکش که درمانه خوشبود

در خرابات مغانم منزلست خراب
ساقی ما با حریفانه خوشبود
گر بتو دوری رسد آنه خوشبود

یا قسم گنجینه و گنج تمام
میکنم ایثار رندانه خوشبود
ایچنین ایثار رندانه خوشبود

فعل عالم ظل فعل ایزد بود
این کسی داند که او آگه بود

مظهر افعال و باشد همه
خواه گرانی دان خواهی سبک بود
گرچه ظاهر نور نور مه بود

مرد دانا سر نه پیچد زین سخن
غیر نادانی که او کمره بود
هر که او با یوسفی در چه بود

خاکپایش توتیای چشم ماست
رند سرمستی کزان درگه
نعمت الله در همه عالم یکست
هر چه هست نعمت الله بود

حقست دین سید و دین من این بود
برهانو اضحست دلیل مبین بود

گفتم که من همینم و معشوق همین
دیدم که اوست آنکه همین نیز اوست
او نور آسمان و زمینست نزد ما
روح تو آسمان تن تو آمین بود

ذره ذره آفتاب جمالش نمود رو
بیند هر آنکه دیده او خورشین بود
حق را بخلق هر که شناسد عبادتست
حق را بخلق شناس که عارف همین بود

آئینه خداست دل پاک درویشم
زانرو بود که لایق این آفرین بود
هر صورتیکه نقش کنم در ضمیر خویش
نقش خیال صورت نقاش چین بود

نقد خزانه ملکست این دراهم
بسیار مش بدست کسی کو امین بود
جام میست تا نفس واپسین بود

چشم بینائی که بر او او فتد
هر نهد در پاش و در رو او فتد

هر که بر خاکدرش افتد چو ما
آستانست او و عالم آسمان او فتد
نور او بر ما و بر تو او فتد

دل بدریا داده ایم میریم
رنگ و بوی او ست رنگ و بوی ما
گر سخن بارنگ و با بو او فتد

بر سر کوی خرابات مغان
نعمت الله ساقی سرمست ماست
بر نخیزد هر که با او او فتد

گر آتش آه ما در افتد
صد شاه بپیکنش در افتد

گر دست زنیم بر سر افتد
فتاد بخاک و بر نخیزد
هر گو بد عای ما در افتد

دجال اگر بخر نشیند
بر دامن ما کسی که زد دست
هستیم یقین که کمتر افتد

یاری که رسد بنعمت الله
بر درگه او چو قنبر افتد

هر که از عشق مطرب نبود — نسبش هیچ با نسب نبود — لطف محبوب را نهایت نیست — طالب آنست که بطلب نبود

آتش عشق او بست در دلها — لایق جان به لهب نبود — از کرم ساز عاشقان بنواز — کر نوازد مرا عجب نبود

لب ساغر مدام میبوسم — به از این همدمی و لب نبود — ماه رویی چو برگ سیسنبر — در همه مصر و در حلب نبود

سعدی هیچ نعمت اللهم — در عجم هست و در عرب نبود

چشم ما آبش بهر سو میرود — آبروی ماست بر رو میرود — هیچ سیلابی که در جو میرود — همچو سیلابی که در جو میرود

دل چو دست و سر بپای او فکند — بر سر کویش بپهلو میرود — هر کسی کو میرود در راه عشق — که بر و خوش خوش که سکو میرود

در هوای زلف او باد صبا — گشته سرگردان بهر سو میرود — هر که او بنشست با سیدی — جاودان سرگشته بر جو میرود

چون دل دریده در رو میرود — آب روی ما بهر سو میرود

جمع کرده قطره قطره اشک ما — میرود دل بر در میخانه باز — آفرین بر روی که نیکو میرود

جان بجانان ده که جانانی کجا — در پس بان فنا مرد خدا — بپسر و پا خوش بپهلو میرود

آفتاب است و دو عالم سایه ایم — میرویم انجا روان انجا که میرود — در پیش میرو که نیکو میرود

چشم ما خوش چشمه آبش میرود — انچنان آبخوشی پیوسته میرود

میرود عمر عزیز من بعشق روی او — دل نمیدانم ز غم خود زیر اکه نیکو میرود — و الطواف کعبه کو بشنو نخواهیم شنید — در بیابان فراق او بپهلو میرود

آفتاب است و دو عالم سایه ایم — هر کجا او میرود اینجا بود — در ازل نقش خیال او بدیده بسته ایم — تا ابد نقشی ز چشم ما جو میرود

یکزمانی صحبت او را غنیمت میشمر — زانکه محبوب ما دیر آمد و زود میرود — بنده کرد از سر اخلاص انچو

آبچشم ما بهر سو میرود — خوش بدان بر دیده بر رو میرود

میرود خاطر بکوی میفروش — آفرین بر روی که نیکو میرود — ایکه گوئی از در دل بر برو — کی رود دل از درش جو میرود

در طریق عشق دل چو نعشان — که بسینه که بپهلو میرود — میکنم خود را ملامت سالها — عمر او کریک بخطه بر او میرود

در هوای زلف او ز د صبا — خوش روان کشته بهر سو میرود — رو بهیچ از نعمت الله زانکه او — رو بره آورده یک رو میرود

عقل دور اندیش بر دم جای دید — دیکسو دیش همیشه نیک بر سر میرود

چون بزم ما در آید یک جهان — زود بگریزد ز پیش آن دو ابرو میرود — عشق سرمست باز الا خر نفس نمیکند — میرود در بر خوبی و بر خو خوش میرود

آفتاب حسن او را نه نوازش کرد است — هر که در راه خدا میرود بهراه است — لاجرم همراه ما را بهر میرود

در چنان بحر محیطی رود و رافتی
باد و بان افراشتی بگذر مرو

چشم ما دیده ره او بجوی
آب چشم ما بهر سو میرود

عشق سلطانست تخت لشکرش
هیچ نشکیبد نمانی نغنود

عاشق رندی که او سرمست ماست
عقل مسکین چون کند گر نگرود

ایدل ار خواهی بیا خوشباش
از در میخانه ما کی رود

درد مندیم و درد میجوئیم
عشق در دست ما همی گردد

آتش عشق شمع عالم سوخت
عاشقان را خدا همی بخشید

رند میستم و با همه نشسته رو
دل ما زین دو وا همی گیرد

می بیار و رند مشو سرکه آردت باد
در تو آخر چرا همی گیرد

در سر آستان او خفتن
عقل مخمور ست و ندارد اصلی

خاک ما تا بجاست بر دیگری نماند
هر که ز غست از رئیس قاضی

گیش او چو نثار ست کش نگیرد
هر چه آری تو بری و هر چه داری

جان من با دش فدا کو جانا هیچ
گر کسی مرغیش و بر بام قصبر نرود

ملک دل بگرفت و جانها نثار میرود
گر ک چشم مست ما دلها نثار میرود

بر سر بازار اگر شخصی دکانی بنهید
هر چه از ما دید سر تا پا نثار میرود

شه و در قمر سکر که چون سید اشه
جان کند قربان و فرمانبر نثار میرود

عقل از اینجا بگذرد افتاد کی بر
هر که کارد هر چه کارد بدرود

نعمت الله در بسیر از زبان همراه او
گر بچشم ما نشینی خوش شود

این نصیحت گوش کن هین بشکن
تخم نیکی کار و بد کاری مکن

نعمت الله در خرابات مغان
دل عاشق صفا میکند

موج بحریم و غرقه دریا
لطف او حالی بما بخشید

هر که بمکانه گشت آرمید
بحث مشوش ست از آنرو بپرده ما سزد

یکه گوئی دل بدلبر نسپرد و جان
گر هزار آینه باشد در همه یکی

در هوای نعمت الله غنچه سیرا نگفت
گشت دل چون قلب تا سم قلبی

گشت دل بگرفت و جانها نثار میرود
در گلستان هیچ مستان جامه پر خود سزد

در شو ای عقل از اینجا رخت خود زیرا هم
از انکه رخت خود که دید اینجا نثار

هر چه دیدان نقد قلبش در بر لا
این بلا هم زیر و هم بالا نثار ست

سید ما صد نثار ارا نثار ست
تو علی جیسود که او سینا نثار

جان فدای او که جان با نثار میرود
دلرها کردیم و جانهم نثار

گر دل ما پر دسگرانه شهی خاتمت
بنده فرمانیم گر ما را نثار فرمود

عاشقیم و ما بعشق او بسر افتادگی
با نگفت می ستاند با نثار میرود

نعمت الله هر چه دارد ارزان
مرغ از هم بسوزد پی بالا بر

عارفانه بر سر الله اکبر رود

با خمار افتد هزار انگونه شود

هر که کارد هر چه کارد بدرود
هر که بیند در پی او سر رود

خبر ما دست ما نمیگیرد

از کرم هیچ وا نمیگیرد
دلش از آشنا نمیگیرد

شد دل چون قلب تا سم قلبی
عارفست اکنون که آن یک در هزار آن

در گلستان هیچ مستان جامه پر خود سزد

از انکه رخت خود که دید اینجا نثار

این بلا هم زیر و هم بالا نثار ست
تو علی جیسود که او سینا نثار

دلرها کردیم و جانهم نثار
بنده فرمانیم گر ما را نثار فرمود

با نگفت می ستاند با نثار میرود

عقل محمورست میخانه نمیداند کجاست
انچنین شخصی میخانه سزاوار کیست

مجلس عشقست سلطانی و درویش یکیست
هر کدائی پیش پاره باکجا برد

از لب شیرین حافظ هر که خواهد بوسه
کی بر دشنام مبصر و نام حلوا برد

دم مزن از معرفت با ما درین مجلس بگو
مرد عاقل آب دریا سوی دریا برد

رستم و دستان بیرون کنند از ایران
لعنت الله هر چه باید بسم او بیرون برد

باچنین کشف خوشی و نام سلیمانی که
نافه مشک ختن کیرد بهر سو میرود

گر چنین سنبل ز نفس صبا بو برد
خاک آدم که مارا در سر سودا برد

لیک از بادی که از خاک در او بو برد
در چشم از زلف و کردم مرد مک خطا

از چه رو روی جمال چو منی رو برد
چین زلف آبروی آنی و یکمو برد

انچنان شاهد دل و جانم که خوبی برد
سیدار در عشق بازی بر دباری برد

زانکه خوشا شد که بازی بر دباری برد
هر که باشد بنده او در جهان سلطان شود

خوشبو د جانی که مقبول دم جانان شود
انچنین نوری کجا از چشم ما پنهان شود

هر چه آید در نظر نقش خیال او بود
گر چه باشد قطره از بحر ما عظم شود

مشکل حلست و حل مشکلات عالمست
چار فان ساکن کنج دلو سرا سود

لعمت الله حاصل عمر عزیز اینست بس
گر بیابد بر تو از نی کاحاصل شود

مطرب و حیز و انجمن کن تا آدمی حاصل شود
عاقبت هر کس باصل خویشتن واصل شود

منبع هر دو د و مرجع و ملجا یکی
ماه ما بر آفتاب روی و حاصل شود

ما ز دریائیم و چین ما بود آبزلال
انچنین معلوم کی از علم او مشکل شود

بلبل و کل چو کمه نبود از ندیمان خاص
مظهری باید که تا مظهر بر او ظاهر شود

مظهر ار نیکو بود مظهر نکو پیدا شود
در حقیقت یکسو دا در دو ظاهر

زلف او را بر فشان بخ روی او
تا تو انچانی سو بسو ظاهر شود

تا نسوزی کی شود حجابی هست در پیش
انچنین ظاهر مکونی تا که جو ظاهر

لعمت الله چون خود فا پید شود
هر زمان عشقی دگر پیدا شود

هر نفس جانی دگر پیدا شود
در سواد ملک دل غوغا شود

چون بر آید آفتاب جهرو
قطره با دریا شود دریا سود

گر نیش دیده بردارد نقاب
چشم نابینای ما بینا شود

دست با او در کمر بازی کند — کو بعشقش سر و پی پاشود — سید ما چون سخن کوته کند — نعمت الله چنین کوتاه شود

رند مستی کو حریف ما شود — مشکلات او همه حلوا شود

گر چه باشد قطره دریا شود — هر که بیند نور او بینا شود

گر ببوی ما بیاید عارفی — بنده یکتای بیهمتا شود — گر بلائی دو نماید در مبات — او بلا این کار ما بالا شود

آنکه بگذشت از سر سر دو جهان — خوش سری کو در سر سودا شود — نعمت الله شد نهان از چشم ما — سالها باری چنین پیدا شود

عشق زلفش دگ سودائی نزد — عین دریائیم و ما را موج دریا میکشد — ایند لدر ما ولما سوی ما میکشد

مشکلما چو که حلوای لبش حل میکند — دور نبود خاطر ما گر بحلوا میکشد — دست ما و دامن او آنچشم خاکی گر کند

جذبه ای میکشد ما را بیمنتهای ما — مار و آنخوش میرویم آنجا که ما را میکشد — گر چه سرو قامت او دامن از کف ما کشد

میکشد نقش خیال او نمیماند در بغل — هر که بیند چو ما بیند که زیبا میکشد — شد پریشانخاطرم هم سر بسودا میکشد

خاطر ما سوی دریا میکشد — کار سید لاجرم لحظه بالا میکشد

موج دریائیم و دریا عین ما — میرود ما را بهر جا میکشد — خوشبود چون حق تعالی کو دهد

مسکد نقش خیالی در مبادم — هم نقش بر لوح ما میکشد — لی من سر کشته تها میکشد

ما بپای عشق او چو میکشیم — کار ما از عشق بالا میکشد — انچنین نعمت سر ما میکشد

عشق او سر مست ما بیدل و پا در گلیم — عرق دریائیم ما را موج دریا میکشد — جذبه او میرسد ما را بما لا میکشد

ساغر کیتی نما پر میکند ما را مدام — او بهر جا میرود ما را بهر جا میکشد — دلبدست زلف او دادیم و دریا منعکس

خاکپایش توتیای دیدهٔ بینا شد — خاطر مستانه رندان ما میکشد — این کشاکش خوشبود چون بیسبون منعکس

دل دگر یارا بما او میکشد — از برایم روی و چشم مینمائی گشت — در کشاکش خود مکشد ما را بصد تعظیم

جذبه او میکشد ما را مدام — حاکمست گر میکشد یا منعکس — او فتاده گشتگان میکشد

در کشاکش غالبی او بر دهٔ است — نی من سر گشته تها میکشد — لطف او ما را ببالا میکشد

در خرابات مغان نور خدا است — عشق جاشق را بجا میکشد — در خیالش سر بسود ا میکشد

عشق ما را سوی دریا میکشد — خاطر او سوی دریا میکشد — گوییا ما را بما او میکشد

گشته عشقیم بر خاکدرش — میل ما دایم سوی بالا بود — گوییا ما را بما او میکشد

زلف سید دل زیا را پر برد

دلبرا میکشد ما را بخود — خوشبود دلبر که ما را میکشد — دل بدست زلف دلدار دادیم — ور خیالش سر بسودا میکشد

عشق سرمست و در کو میکشان — عاشقان را خوش بما میکشد — مینکند هرلحظه نقشی در خیال — صورتش بر لوح اشیا میکشد

جذبه‌ها دارد که ما را بیخود — این کرم هین حق تعالی میکشد — هر کجا بزمیست در میخانه‌ — خاطر سید بانجا میکشد

یار سرمست ما را میکشد — دوستان را سیر و پا میکشد

آن دان موج محیط عشق او — خوش خوشی ما را در دریا میکشد — مینکشد ما را بمیخانه مدام — خاطر ما هم بما وا میکشد

در کشش خود میکشد دلکش مرا — زان کشش جانم بانجا میکشد — از بلا چون کار ما بالا گرفت — مبتلائی دل ببالا میکشد

هر کجا او میکشد ما میرویم — کشته ایم و حق تعالی میکشد — نعمت الله میرود در امتحان — جذبه دارد که دلها میکشد

هر دم از نقش دلهای خیال — هر لحظه از خانه‌ای بیرون کشد

سلطان بیغشش هر زمان ما را بنوعی میکشد — وان همه نقش از خط خود بر روی مه بالا کشد — کو دلبر میکشد دلگر انهم بخود

ساقی بیمیشه از کرم جامی بمردم میدهد — وامرزد سرمست از جام او بند — من نعمت آسیده ایم نعمت عالم

دل سوی صبا جانی میکشد — هر زمان بنقش خیالی میکشد

هر نفس بر لوح جانی دیدارم — بر مثالی همثالی میکشد — میکشد ما را بحول سوی لیس

غم کجا کرد و آن بکرد و بی — کز هوای او بلائی میکشد — عقل ناقص کی کشد او را بخود

کم مباد از کشد رندی ترا — خوش بر و میکو نوائی میکشد — سیدم ساقی و جامی من حریف

چشم مانش خیال او در آش میکشد — نور دیده پیش مردم بجانش میکشد — آنکه نخبن او ذوالجلال آنست

خاطرم را هر بخست کز کشید کز خود آش میکشد — جان جانانه مست خراش میکشد — چشم ما در جوی اگر بینند خیالی دیگری

همدم جام میم و محرم سماقی ایم — همت عالی ما جام سرشار میکشد — در سویدا ش آنچشم ما بهر سو رود بینا

تبرک سر میدهد ما را من کنار میکشد — نعمت الله در کش خود میکشد ما را — کو بر و با او که در راه سبکبار میکشد

کی کشد ما را چو لطفش میکشد ما را از آن — بار بکشو و کنارو در کنارم میکشد — در کش خود میکشد ما را بلطف

بیکشم نقش خیالش بر سواد چشم — عاشق مست خرابم کس کشانم میکشد — از بلا عشق او چو کار ما بالا گرفت

از زمین بر خواست آسمانم میکشد — زانکه این نقش خیال او روانم — جذبه او میر خوش میکشد ما را دوش

در کشاکش او فتادم خوش و آرام — جانفدای او که عشق او روانم — نعمت الله جمله عالم اسیر خود کشد

مارکس

هر کسی نقشی بر آبی میکشند | یا خیالی سوی خوابی میکشند | میکشندم در خرابات مغان | کو نیاز مست خرابی میکشند
گرچه می بندند نقشی در خیال | پیش ما رویم نقابی میکشند | عاشقیم و عاشقان را از عتاب | میکشند و در حسابی میکشند
ما در میخانه را بگشاده ایم | باده نوشان خوش سرابی میکشند | دم بدم از موج دریای محیط | هم زمان بر ما حبابی میکشند
 | سایبان نعمت الله در نظر | بر مثالی آفتابی میکشند
 | | |
می محبت آورد هم با بخشد | حیات طیبه و عمر جاودان بخشد | بنوش جام شراب آنگه نوش جان بادا | که لطف ساقی ما ذرات آن بخشد
رفتیم سر کویش و کرنه بحرم روی | اگر خدای مرا بعد ازین بآن بخشد | چو پادشاه کرم هست حضرت سلطان | هزار گنج بهر بنده رایگان بخشد
بعشق داغ محبت نهاده ایم بسی | بهین نشانی محبت که آن نشان بخشد | کمال بخشش ساقی نگر که رندان را | شراب و نقل فراوان بهر زمان بخشد
 | چنانکه سید بخشش از خدا دارد | عجب مدار که او نیز آنچنان بخشد
هر چه بخشد بما خدا بخشد | پادشاهی بهر گدا بخشد | بحر رحمت روان بیاراند | ابر و می بعین ما بخشد
دردی درد عشق او میخوش | تا بلطفش ترا دوا بخشد | می به پیمانه کی دهد ساقی | ساغر می آشنا بخشد
در خرابات اگر فنا کردی | از حیاتش ترا بقا بخشد | بندگی کن که حضرت سلطان | هر چه خواهی از و ترا بخشد
 | بینوایان از و نوا یابند | نعمت الله به بینوا بخشد
نعمت الله خدا بما بخشید | خوش نوائی به بینوا بخشد | گنج اسما بما عطا فرمود | پادشاهی باین گدا بخشد
خلعتی خوش مرصع از کرمش | رحمتی کرده او بما بخشد | هر چه خواهد چنان چنین بخشد | کس نگوید که او چرا بخشد
هر ولایت باولیا او داد | هم نبوت بانبیا بخشید | دل اگر برد جان کرامت کرد | درد اگر داد هم دوا بخشد
 | سیدی ساخت بنده خود را | منصب قائمی مرا بخشید
انچنین نعمت خدا بخشد | می فخرانه حد و ثنا فرمود | من رند بینوا بخشید
سلطنت بین که حضرت سلطان | پادشاهی باین گدا بخشد | دردی درد دل بسی خوردم | عاقبت درد او دوا بخشد
چشم او شد بنور ما روشن | لاجرم او بما لقا بخشید | بخشش اوست هر چه داریم | هر چه داریم او بما بخشد
 | ما چه فانی شدیم در ره عشق | جاودان او بما لقا بخشید
می و خمخانه را بما بخشید | این سعادت خدا بما بخشید | گنج اسما نثار ما فرمود | پادشاهی باین گدا بخشید
جام کیتی نما بما بنمود | درد و درمش بما دوا بخشید | بنده خویش را عطائی داد | کرد آزاد و ملکها بخشید

ما چه فانی شدیم از عالم — جاودان منصب بقا بخشید — بخشش اوست هر چه ما دادیم — کس نگوید که او چرا بخشید

جام گیتی نما بما بخشید — دولتی خوش بما بخشید — نظری کرد و گنج هر دو سرا — پادشاهی بپاک کیا بخشید

می خمخانه حدوث و قدم — ساقی مست ما بما بخشید — دردی درد دل بسی خوردیم — عافیت در ورا دوا بخشید

شد مجموع و مخزن اسرار — کرم او بما عطا بخشید — حاکمست او هر چه خواست کند — کس نگوید که او چرا بخشید

کشش

ای دل بیدرد امتحان بچان ما — نعمت الله را عطا فرمود — خوش نوائی به نیستو بخشید

گرد کردت گرد هر چه پشتاوران — دست خود دارد و هر چه باید داشت — میل مجد اری بلای بحر و بر باید

تو نیاید بده ما تا کی ابد — ورمی فتاد هد در دم بر باد شد — چونکه ناچار است در دور قمر

ور بقدر همتش سازی سرای محقر — انچنین خوش تو نیائی در بقا — سفره کرد و همان بهتر بسر باید کشید

از احد احمد آشکار شد — چار دیوار هفت اقلیم را باید

آن یکی در عدد ظهوری کرد — هم با حمد احد هویدا شد — میم احمد رغیب پیدا شد

موج بحر یم همین آبست — صد عدد از یکی جدا شد — ما کنوئیم قطره دریا شد

آمد و شد حقیقتا خود نیست — ثوان کفت ما که از ما شد — ذره کاینات در او شد

معنت الله پرده را بر داشت — نحم می جوشی بخویش آمد — راز سربسته آشکارا شد

سلطان سرا پرده بیخانه عالم — از مجلس رندان خرابات خراب شد — پنهان ز نظر کشت نکوئی که نشانی

هر رند که در کله خرابات در آمد — از دارفنا آمد و در دار بقا شد — سیراب شود هر که چو ما همدم ما شد

سلطان سرا پرده بیخانه عالم — از ذوق کدایان خرابات خراب شد — اندر دم و صافی و اندر دم دردی شد

یاری که چو ما همدم و همراز کرد — هر چند که ابر دشمه هر دو سرا شد

یمن شب ما ماه هویدا شد — گویا آفتاب پیدا شد — خوش در افتاد غوغا در ما شد

نور چشمش ظهور ما نمود — دیده ما تمام پیدا شد — پادشاه ممالک ما شد

عین اول خوشی تجلی کرد — در مرا با ظهور آشنا شد — بزم مستانه مهیا شد

ساز را بلطف خود بنواخت — نعمت اسد بذوق پیداست

آفتابی بماه پیدا شد — صورت و معنی مهیا شد — ظاهر و باطنی بهم بنمود — اول و آخر مهیا شد

در همه آینه یکی پیدا شد — دیده روشنی که پیدا شد — آمد و شد حقیقتا و بنود — بحر زان ست کاندر و یا شد

بحر آبات رشحه خاطر ما — چون از انجاست نار انجا شد — جان دریا دلم نقش نگشت — مرغ آبی بسوی ما نواشد

نعمت اسد خدا بما بخشید — نقد سیدی به بنده پیدا شد

واحدی در کثیر پیدا شد — احدی لاجرم هویدا شد — چشم یعقوب عقل مهیا شد

جام کیتی نما دادند — صورت و معنی مهیا شد — یک بنگر که عین اشیا شد

هر حجابی که بود از بندها — عاقبت باز عین در باشد — گر ز شش و هفت و هشت انگشت

سید از ما جدا فتاد و نبود — در دو عالم کسی یگانه نبود

سنبل زلف او پریشان شد — کار جمعی همه پریشان شد — زلف او هم بر و پریشان شد

جمع بودیم از پریشانی — جمع ما مو بمو پریشان شد — قصه از کفگو پریشان شد

انچنان کار را انچنین بنگار — من نگویم که چون پریشان شد — گر چه از ما و تو پریشان شد

نعمت اسد بعشق زلف نگار — آمد و سو بسو پریشان شد

بعشقچهره لیلی دل بیچاره مجنون شد — بوی سنبل ز لفش دماغ عقل معجون شد — از آنم دل بغم خون شد چو چشم بیخبر خون شد

چه بلبل در گلستانی نگوئی من همانم — همیگویم که در دل بوصل او فغانم — ندانم تا دل مسکین در و بند بلا چون شد

ولی می بینم از هجرش که دردی دیگر — سر زلف سیه دیدم شدم حیران که افسونی — بگو مطرب نوائی خوش که مار مجنون شد

بر و بعقل از عاشق مجو زنهار — که عشقش در درون آذر خانه — بیاور ساقیا جامی که مستم بوسه بستانم

چرا کوئی دل از دست بنادانی — مکن عیب من مسکین که مار اوست — مکن عیب من مسکین که مار اوست

بلبل جان چه ساکن بر سا — مجلس کایمان کلشن شد — شب امکان چه روز روشن شد

گنج اسما نثار ما فرمود — نقد هر یک از المعین شد — آمد انجا بما مبین شد

عین اول ظهور چون فرمود — واضح و لایح و مبرهن شد — حسن آمد بحسن و احسن شد

نعمت اسد جمال بنمود — نور او نور دیده منشد

بسر پرده میخانه زدانگشت خوشنودی — معتکف بر مغانگشت — بخرابات فنا رخت بقا خواهد برد — گر چه در میکده بر مغانگشت

گر چه در میکده پیر مغان پیر شدم
بازار دولت آن سر کجاست
چشم من غیر خیالش چه می بیند دوست
بر چه بینم بخیالش نگرانجا نجاست

هر کجا جام مییی بود بدست آوردم
گو نیا ساقی رند انجا نجاست
ما چو موجیم درین بحر پدید آمده ایم
یک دم همدم ما شو که نهانجا نجاست

عاقبت سید ما سوی خیا نجا خواهد شد
نعمت الله چه جیا لی که تو نیچو جوی
ور چنین بیش و برین شعبده خانجا خواهد

آفتابیست که از مشرق جان میتابد
بسر پرده میخانه روانجا خواهد شد
گر بگویند که فرما و بیا ستانجا نیست
رند انکنست خورشید وصل کنانجا خواهد

عین ما انجا ماست جبا ش خوانجا نیست
گر چه از دیده بازنهانجا خواهد شد
همه عالم چه بود آینه خصم او
در همه آینه بر خود نگرانجا خواهد

زود خیزند که بی نام و نشانجا خواهد
جام می آمد و آورد سیا می
که دمی همدم ما شو که چنانجا خواهد

صحبت سید سرمست غنیمت دانید
که درین یکدو سه روزی ز جهانجا خواهد
نه ز برج شرف چون طالع سعد
جامع صورتن واقع شد
چو نجا نش در آینه نمود
نام آینه کون جامع شد

این عجب بین که واضح انشا
هم بموضوع خویش واضع شد
هر که پیجام می دمی دزدد
حیف از آنم زدن صانع شد

همت ما محیط می جوید
نگنش غیب اگر چه جامع شد
یار ما نیست انکه چو نرا هد
بخیالی ز دوست قانع شد

نعمت الله چو در سخن آمد
روح قدسی رسی سامع شد

عشق او با جان ما پیوست
زنده آمد دل ازان پیوسته شد
آنچشم ما بکاشن رو نهاد
غنچه گشت و خوشی پیوسته شد

مرغ دل در دام زلف او فتاد
سر نهاد و مو بمو پیوسته شد
عشق سرمستست و میکوبد سرود
عقل مخمورست از آمد لخته شد

تا با د بپوست جانمن تمام
از همه کون و مکان او را شه شد
در دل ما غیر او را راه نیست
خانه خالی ورا در بسته شد

نعمت الله عاشق جانان شد
رند سرمست از جهان او را شد

بحر میخانه جا لی ما نباشد
هوائی چو هوای ما نباشد
که خوشتر زین دوای ما نباشد

بنا بد پادشاهی یا ولا
اگر سلطان کدا ما نباشد
غم ما از فنای ما نباشد

بصدق دل بجانانخانه دیدم
بغیر از او جزای ما نباشد
یکی و بیکر خدای ما نباشد

بحر الغمام عام نعمت الله
نوای بینوای ما نباشد

بحر عشقش بکران پیدا نیست
واصل دریای ما جز ما نیست
سر بر آرد در سر سودا نیست

دیده ما تا نظر از ما نیافت
چشم نابینای ما بینا نشد
جان ما تا مبتلای او نگشت
کار دل در عالمی والا نشد

سر فرازی در میان ما نیافت
هر کرا سر در سر سودا نشد
هر پریشانی نگوئید از جمع ما
دولت تنهائیش پیدا نشد

هرکه آمد سوی سر مست رفت — هیچکس تشنه از سیدر باز نشد — در حریم عشق جای پس و پیش نیست — در زره عشق تو تا پو باشد

تا حدیث عشقبازی گفته اند — همچو سید دیگری کو باشد

وجود صورت معنی ز خود ماباشد — وجود جود بر ما وجود ما باشد — حباب و موج که پیدا شد از سیدر ما — هر آنچه بود و بود و عین بود ما باشد

ملک بامر خدا پابنهاده است امین — برای رفعت خود در سجود ما باشد — حیات آب حیات از جمال ما دارد — بقای زنده دلانهم ز خود ماباشد

بسمع جان شنود عقل کل کلید — در بمقام که کعبه شنود ما باشد — بسوخت آتش ما عود مجمر افلاک — دماغ خرخ معطر ز دود ما باشد

چو نور سید ما شاهد است هم مشهد — یقین که در همه عالم شهود ما باشد

گر نه آن یار یار ما باشد — در دو عالم که یار ما باشد — ما کجا دوست یار را و ما شیم — گر نه او دوست دار ما باشد

شاد مانم بدولت غم او — زانکه او غمگسار ما باشد — رندی و حاشقی و میخواری — پیشه و کار و بار ما باشد

پادشاهیم و شاهد ستائی — بر همین و یسار ما باشد — سخن ما که روح می بخشد — در جهان یادگار ما باشد

نعمت الله که جان من فداست — سید و خواندگار ما باشد

همه عالم فدای ما باشد — هر چه باشد برای ما باشد — فقر ما تاج سلطنت بخشد — شاه عالم گدای ما باشد

بود و نابود صورت معنی — از فنا و بقای ما باشد — درد مندیم و درد مندانیم — در درویش و والی ما باشد

لذت عمر جاودان دارد — هر که او مبتلای ما باشد — قبله عاشقان و سرمستان — در خلوتسرای ما باشد

بنده سیدی خرابا تیم — دیگری کی بجای ما باشد

بکام ما بود عالم اگر یار ما بکام ما بود — چنین دولت که داریم در عالم کرا باشد — چه خوش ذوقی که رندان در خرابات مغان دارند — که در دولت مارا با ز صاف و دردها باشد

خرابات است و ما مست و مدام جام می در دست — زهی توبه درین حالت که ما را از خطا باشد — بیا و در وی و رندان بدست آور دردمندان — نمی بینم یکی ذره که مهر خدا باشد

بشمع عشق اگر کشته شوی بچو ما خوش — که جانت زنده جاوید بجانان تا بقا باشد — ز نور آفتاب او همه عالم منور شد — ز آن مرشه که می بینم کدای این سرا باشد

بجان سید عالم که بنده شهد حاضر است — خرابا تست و ما مست و مدام جام در دست — چنین شاهی که ما داریم در عالم کرا باشد

چنین دولت و صلش تهنا مدرکی یابد — چنان مشعوف عشقم که جوی از بی وفا باشد — چنین بزمی ملوکانه نمیدانم کرا باشد

اگر دروی دارا و سکندر جان فدا سازد — مجب غیر کی باشم چو یار نعمت الله هم — در رندی بهر سوئی که نیم غمگین نباشد

هر کرا شاه انجنان باشد — شرفش بر همه جهان باشد — دایره کرا و بود پرکار — دست چون قطب در میان باشد

صورتش حق و معنیش خفت — راحت جان انس و جانها باشد — هر که با او نشست سلطان شد — هر که او پاوشه نشانها باشد
عمر خواهی از آن همایی باش — زانکه او را بمین همایها باشد — همه محکوم حضرتش باشند — حکم او بر همه روانها باشد
نعمت الله حریم حضرت او — لاجرم میر عاشقانها باشد
گفتم خواب بیم گفتا خیال باشد — گفتم رسم بوصلت گفتا مجال باشد — گفتم که در حرابات خواهم که باز
سر چشمه حیاتست خضر وقت خوشش — در جام ما همیشه آبرلالها باشد — ساقی شادی نامی مدام تو بشم
گر عاقلی بگوید عقل تو گشته ناقص — نقصان ناقص آمد کامل مجانها باشد — از آفتاب جنبش سیر مه تمامی
نقش خیال بگذار تا شناسد — جز عین نعمت الله نقشی خیال باشد
همه عالم خیال او باشد — در خیال آنجمال او باشد — هر خیالی که نقش بندم
در همه آینه چه میگردم — صورت همثال ما باشد — صحبت هر کسی نرانی و
ملک لم یزل خدا او بند — ابد الابزال او باشد — همه رو با دست از همه رو
کفر و ایمان نیز دو اهل دلان — از جلال و جمال او باشد — موج و بحر و حباب ما بنگر
گفته سیدم بجان بشنو — زانکه سحر حلال او باشد
هر که او را خبر از اهل دلان فاش باشد — یاری از اهل دلان جانش باشد — آتش عشق و لمسوخت چنانید اعیار
دیده اهل نظر نور از وی یابد — انچنین نور چنان نعم عیانش باشد — عاقل از عشق نذارد بر ما انس باشد
نعمت الله بسی بندگی سید کرد — لاجرم منصب عالی چنانش باشد
مار با آن نگار خوشباشد — آن میان در نگار خوشباشد — نقش رویش خیال می بینم
نور او را بنور او بنگر — آن نهان آشکار خوشباشد — لیس فی الدار غیره دیار
عشق او آفتاب ماهاست — چهره او بعیار خوشباشد — در همه چون جمال او پیدا
بلبل مست صحبت سید — بابت کالعذار خوشباشد
عاشق یار خویش خوشباشد — دل و دلدار خویش خوشباشد — زاهد و رند و مست و هشیار
بلبلست عاشق مشتاق — خود و گلزار خویش خوشباشد — باز عشق نهاد دام بر دل
عاشقانه بدرد دردش کرد — گرده بیمار خویش خوشباشد — عشقبازیست کار دلبرکم

در همه کار خویش خوشباشد
میکشم باز خویش خوشباشد
دل بکرار خویش خوشباشد

نعمت الله

نعمت آمد خوشبو در دامن ... یار ما با یار خویش خوش باشد

مدام جام همدم شبرو احباب ... همیشه عاشق مست خراب خوش باشد ... بیا بمکتب ما و کن تعشق آن ... که خواندن از سر ذوق این کتاب

بیا که ساقی ما مجلس خوشی آراست ... بیا که دیدن آن روی نقاب خوش باشد ... رسید ساقی سرمست جام می در دست ... حریف رند چنین هیچ جا بخواب نباشد

حنا لعارض و نقش میکشیم بر دست ... نگر که نقش خیالش بخواب خوش باشد ... هزار شاه گدائی جناب ما یابد ... اگر بجانب آن آستان بخواب نباشد

خوشست گفته سید که از سر ذوق ... بذوق هر که بگوید خوش باشد

ما عاشق مستیم کرامات چه باشد ... ما باده پرستیم مناجات چه باشد ... ما همدم رندانیم ز اغیار چه غم ... در مجلس ما حالت طامات چه باشد

گفتیم چنین نیست چنان بود که گفتیم ... این نیست کرامات کرامات چه باشد ... ما عاشق مستیم ز جام می وحدت ... خود کثرت معقول خیالات چه باشد

چون خلوت ما گوشه میخانه عشقست ... با منزل ما راه مقامات چه باشد ... ای زاهد سجاده نشین کعبه کجائی ... ای عاشق سرمست خرابات چه باشد

سید چو همه اوست و چه پیدا و چه پنهان ... احوال بدایات نهایات چه باشد

گر مشک کنج سیکران باشد ... ابر حمت ز جام جانباشد ... نقد کنجینهٔ حدوث قدوم ... بر سر و پای عاشقان باشد

ابر چون آبروی دریا دید ... آب بر روی ما روان باشد ... خوش کلانی بصورت معنی ... بر رخ خوب همکنان باشد

مے چو در جام ریخت ساقی ما ... هر چه در جام باشد آن باشد ... رشحه نور خود بما پاشید ... ابدا بر همه جهان باشد

نعمت آمد بجوا هر کوشید ... بر سر جمله عاشقان پاشید

رند مست از بلا نیندیشد ... از فنا و بقا نیندیشد ... دردمندی که درد میجوید ... جو بسود از دوا نیندیشد

هر که میخانه میخود بدمی ... از می و جام ما نیندیشد ... عقل را پیش عشق قدر کی هست ... پادشا از گدا نیندیشد

هیولائی که از عدم کردند ... هیولا از فنا نیندیشد ... دوسرا را تیم چو خرد ... بلکه از دو سرا نیندیشد

نعمت آمد کنج اسما پاشید ... از عطای شما نیندیشد

هر که در کوی تو جانان نفسی بنشیند ... نیست ممکن که دمی بیهوشی بنشیند ... تا که در صحبت تو خوش نفسی ننشیند

خلوت نفس خیالیتو بود خاطر چیست ... شوان دید که غیر از تو کسی بنشیند ... نیست عاشق که ز خوف عسسان بگریزد ... بر سر راه تو گر چه عسسان بسیارند

مدتی شد که سر کوی تو هیچست و دلم ... از درت دور مکن گر چه بفریادم نشیند ... گر آمرزد ز که فریاد رسی منشد

نعمت آمد بخلوت نشیند تیتو ... شاهبازست در قفس ننشیند

ما مریدیم و سر ما مرشد ... ره روانیم در منا مرشد ... رو نوالی زیارت مرشد جو ... که دهد سر ما نوا مرشد

هزی ره بجانه اصلے
کر بینا بی درین سر سر
روز و شب از خدا بجو دیدے
کاملی تا بود ترا مرشد

بحر ما را کرانه پیدا نیست
غرق آیم و عین ما شد
در و در دشن بنوش خوش میا
که کند ورد تو دوا مرشد

هر کرا ارشاد نعمت الله
وا میا خواهد از خدا مرشد

خوشست این دیده روشن غیر بیند
اگر پیند کسی غیرش بجو نپیند
بجمد الله که چشمی من یکی دارد
بغیری روی ننماید کسی را رد

مرا دیده مردم نظر کردن بود
وگرنه دیده بود که بود را نبیند
بچشم او تواند بنجال همال او
که چشم ما بغیر او کهن با نو نمی بیند

نبیند چشم ما بینا جمال ماه تابانرا
اگر صد سال میکویم نماند نیز بینندش
بچشم ما نگاهی کن که نور چشم ما باشی
نگردد کم ز کردی که این رشته دو بینندش

چه خوش چشمی که نور او بود در چشم او بیند
چه نور دیده او بیند همه غیر نکو بینند
بین در دیده سید که جز نکوئی نمی بیند
بود این رشته یکتو ولی احول دو بینندش

چه کم کردست سر رشته ازین یکتو
کسی کو انجو و بیند کجا من عارفش خوانم
اگر آیینه روشن مجیب در نظر دارد
کسی کو مست سد از چه و آبادم
نگردد مزی بود سر خوش که بینندش

خود و محبوب در یکجا نشسته روبرو
نبیند چشمه دریا بین بغیر از عین دریا در
وگر سر چشمه یابد اگر و انجو بینند

بیا لی کز زند شخصی که سید غیر او
بگو چون نیست غیر او نه بیند غیر چو بینند

چشم ما عین ما بما بیند
هم بنور خدا خدا بیند
غیر چون نیست او کجا بیند

هر که خود بین بود نه بیند او
زانکه خود بین همه خطا بیند
عین ما آشنای ما بیند

عارفی کو جمال او دارد
دیده بیند باو جود ابیند
هم ازان در دو دل دوا بیند

بحر ابات رند آراید
سید مست دو سرا بیند

دیده ما چو نور او بیند
بد نه بیند همه نکو بیند
عین او را بعین او بیند

رشته یکتوست نزد بینده
دیده غیر او دو تو بیند
خود و معشوق رو برو بیند

نعمت الله یکیست در عالم
آینه عارفی که میبنگر

هر که او را بنور او بیند
هر چه بیند همه نکو بیند
عین ما دید و سو بسو بیند

روی غیری ندیده دیده ما
غیر چون نیست دیده چو بیند
جان و جانانه رو برو بیند

چشم ما ریک عین سید ما
رشته یکتوست کی دو تو بینند

اینه در دل ما غرم دریا میکند
دارد او حب وطن ضلی مباوا میکند
دایره نقش جمال او هویدا میکند

دیدها نورا و پیند بهور روی او | این عنایت بین که او با ما چه میکند | شرح اسما بینویسد دل بلوح جانما | عارفانه روز و شب احصای اسما
دل میخانه فشاد و خاطر شرین انخ | دایما جانی چنان از ما ممکن | هر نفس آیینه دل نور دیگر میدهد | وه چه چست این که او با دلبر ماه
نعمت الله نعمتی را غنام منعم باشد | انچنین خوش نعمتی ایثار ما میکند
دل باز عزم کعبه مقصود میکند | جانم سجود حضرت معبود میکند | غیبم مکن اگر فقیرم رد میکند
خوش آتشی و دود خوشی سوختم چو عود | این لطف او مکر که چه با عود میکند | نیکو بخاری خوشی شود میکند
رندیکه میرود بخرابات عاشقی | با او برو که میل محبوب میکند | چند انغرت میت اگر خود میکند
سید بجود بنده معدوم خویش را | میکند بخشش وجودی و موجود میکند
ز گنجش ملک دل بگرفته میکند | حاکمست و پادشاهانه اما رعیت | انکهی از لطف خود او را غمار
جانفروشی میکند در بازار عشق | سودی ما بد درین سودا بجا | هر که در دردی و عشق او بدر ماند
عشق سرمست در کو میفتاد | میزند خوش چشمکی بار اسار | هر کجا رندیست می آید بکار
نعمت الله سرخوش از عشق میکوید سخن | خلوت ما قبله حاجات سرمستان شود
انچشم دمبدم جاذو لرا میکند | قصه جانم بسوز دل بگفت | مرشد راست ارشاد هدایت میکند
دست ما بگرفت سلطان ما را در کرم | عاشق و مست عقل از خانه بیرون | لطف او پیوسته با ما استعانت
شاه ما شافع میخواران بروز حشر | پادشاه عاشقان ما را بجا | ور بدر میکرد و از ما شکایت
عاشقان جانانم و جانم فروشی میکند | عاشقی جانانم و جانم فروشی میکند | ایند و از بهر درد و درمانی
چونکنم اسرار جان با زاهد مخمور فا | مست و رندم جانب میخانه جوشی میکند | پادشاهی این کرم با خرقه پوشی میکند
در دسر میداد عقل از خانه بیرون | جانم از ذوق انحکایت با خمو
الستاده بر در و دیده بکو | کفشم جامه کشا کیرا ما
فی حدیث نعمت الله میکند | نالش بشنو که از جا کی سحر
کشته عشق او شفا چکند | مرده درد او دوا چکند | پادشاهی که ای دارد | بینوای درش نوا چکند
راحت جان مبتلای بلا | بیدلان نالها از بلا چکند | رند مست است اینها چکند
میدهی پند مست تا چه شود | می نمی پند رندها چکند | باده نوشیم تا خدا چکند

خسته عشق تو بیچاره و سفار چکند
مبتلایم تو غیر بلا را چکند

گشته عشقت چون از تو بقا یابد
همچو منصور فنا دار بقا را چکند

آنکه با میکده عشقت مأوا یابد
نرسد با نچه هر دو سرا را چکند

دل عاشق نظر بجان نکند
بنده عشقت و چون سپهر سلطان نکند

آنکه گوئی که ترک رندی کن
خاطرش میل با جهان نکند

رند سرمست آنچنان نکند
دینی و آخرت مده که کرم

رند مستیم نام ما که برد
پی نشان را کسی نشان نکند

عاشق و رند مست او باشم
جرعه می بجا خورند کرم

عاشق انکار عاشقان نکند
نعمت اند حریف می خوردن

یاری که مینوشد از دوق صبوحی
تا خورده دردی در صافی ندهد

میخانه را ندیده بزم خدا نداند
عالم ز عاشقان پر سر تا بپا کوئی

هر کو ندیده دوئی بلا حه داند
کوئی و ما حریف با رند مست دانیم

سلطان خبر ندارد از حال نعمت
اسرار پادشاهی مردک چه داند

عهد با زلف تو بستیم خدا میداند
با خیال تو نشستیم چه بد کردیم

هر خیالی که کشادیم بر دلش بود
در نهان نقش تو بستیم خدا میداند

در دل ما شوق انبوه و تمنا بگذر
جز خدا را نپرستیم خدا میداند

در خرابات جهان سیر مکن
گر همه خلق جهان مست و خرابند

چه دلم چه دم از عشق دلبر زند
نوچه دانی که چه دستان خدا میداند

عشق میکوبد دل و دلبر بگست
در خرابات فنا جام الست

از دل خود دلبر خود را طلب
دل بجان نقش بتان نشناسد

مرغ زیرک بین که با هو میپرد
گو دم از آسد و اکبر میزند

در خرابات مغان سلطان عشق
روز و شب با او بگو گو میزند

شهر دلها را عمارت میکنند
خیمه دولت بهر سو میزند

منجنقش بر برج و بارو میزند
ذهن بتراند ز ما از هر دلی

بشکند قد مو و بر مو میزند
باش یک دو در طرب تو چو او

بوسها بر روی دیگر میزند
مینوازد مطربی عشاق سان

سازچون نیکوست نیکو میزند

نعمت آمد رند مست می بود | ساغر می شادی او می زنند
عاشقی گر عشق او دم می زند | هر که او شد بر لب رندی رواست | کفر و ایمان هر دو بر هم می زند
مطرب عشاق بهانه ز نوا | کو نفس از اسم اعظم می زند
نعمت آمد عالم معنی دلست
حال ما در بیان نمی گنجد | دل برم دل نوازی فرمود | در برم دل از آن نمی گنجد
درد لعاشقان خوشی گنجد | زر چه باشد چو سر اندر قدم | دل چه باشد چه جان چه گنجد
جانجانان حریف یکدگرند | بهر وای عقل دور شو اینجا | جبرئیل این زمان نمی گنجد
با کلام خدا که می خوانم | بزم عشقست ما سکر و جم | زاهد جان گران نمی گنجد
نعمت آمد حریف سایه
بود و نابود در نمی گنجد | مایه و سود در نمی گنجد | خوش بر وجود در نمی گنجد
بعد ازین عود در نمی گنجد | آتش عشق عود دل را سوخت | ساغر و رود در نمی گنجد
چند گوئی که خوش همی زنم | آتش و دود در نمی گنجد
مرا حالیست با جانان که جانم در نمی گنجد | خرابات است و مست و ساحری | در خلوتسرای دل بجز دلبر نمی گنجد
چه غوغائیست در داد که در سر سودائی عشق و که در سر نمی گنجد | و لمعوست آتش و سینه سوزان | زشو و قوحش عودم در نجر
چه حرفست این که ما هم که در کار فتاده | برو ابله سر گردان که آنجا | سکر و جام همه جمعند گرانجان نمی گنجد
نه ما حضرتشاهم حریف نعمت اللهیم | لب ساغر همی بوسم نخندم بگریم
درین خلوت حکایت در نگنجد | بجز مزد کنایت در نگنجد | وصال اندر وصال اندر وصالست | این حالت حکایت در نگنجد
جمال اندر جمال اندر جمالست | درو درس و روایت در نگنجد | همه دل بود و جان لطف احسان | ز نفس اینجا شکایت در نگنجد
ازل همچون ابد بودند اینجا | درینجا جز عنایت در نگنجد | مجال کیست اینجا تا در آید | بجز مخصص هدایت در نگنجد
شدم مست و ز عقل سر شکسته | سر موئی حمایت در نگنجد | درین حالت که سید گرد عالم | نبوت با ولایت در نگنجد
دل خلوتخاص حضرت اوست | در دل بجز از خدا نگنجد | چون او گنجد سوا نگنجد | مولی سبحان ما نگنجد
پیگانه و آشنا نگنجد | ما یم نگار خوش نگارم

سلطان عشقت غفلت دل کس نبخشد — در مجلس شه گدا نگنجد — درد ی دارم دوا ندارد — با درد چنین دوا نگنجد

چون نیست بجز یکی که گوید — در خود دگری دگر نگنجد — خوش خم میت نعمت است — در جام جهان نما نگنجد

می فرا والست شاهی بس کریم — هر که جاند عشق جانا نمیدهد — عشق جانان گشته جاندادن مدد — شاهد ما پس لطیف و نازنست — بوسه بر روی حریفا نمیدهد

آبرو کرد فطره پیش بریم — در غوض دریای عمانمیدهد — جود او بخشید عالم را وجود — لطف او بیپوسته احسانمیدهد

گنج او در کنج ویرانی نهد — وان نشان ما را به پیمانمیدهد — سید ما دست دستان میدهد — بعد از آن تسبی دبدستانمیدهد

جام وی بخشید و جانی میدهد — گر نباشد جام می کی میدهد

عالمی از جود او موجود شد — این کرم بین بی بلاشی میدهد — رند سرمست ار بیابد فرصتش — بیتوا زد بارها می میدهد

مجلس عشقت نامست خراب — ساقی نامی بهی هی میدهد — در دم نائی نفس مهنوا — انچنان آوازنی میدهد

هر چه ما را میدهد شاه و گدا — در حقیقت حضرتی می میدهد — نعمت الله را بخشیده — لطف او نعمت بیاکی میدهد

توحید و موحد و موحد — این هر دو یکیست نزد احد

صد اینستر گر یکی به بیند — صد یک نماید و یکی صد — بحر و دو حدوث و در ظهورست — آری چه حدست و حد چه حد

انکس که خدا بخویش بشناخت — گویا که خبر ندارد از خود — در کنتم عدم نه نیک و نه بد — در دارد وجود این و آن هست

مستیم و خراب در خرابات — با ساقی عاشقان بسوخت — کاهی در خرد و کاه در تد — بحریست وجود و نعمت آسد

هر که او نیک میکند یابد — نیک و بد هر چه میکند یابد

بد مکن ابغیر نیک اندیش — که بد و نیک میکنی یا خود — عمر ضایع در نفع حاصل او — خواه یک سال گر خواهی صد

قیمت تو بقدر همت تست — خواجه ارزد هر انچه می ارزد — گر روی راه نعمت آسد رو — تا ز درگاه او نگردی رد

خرابا ماست در جوش شراب خود — سر از دستار نشناسیم از جام نیک ابد

حضور باده نوشانیم در بزم — تهی با کسی مخمور اگر یک نیم گر صد — اگر شمعی دل کس را بخندانی بسوزد سر تا سر رود

ز خاک و آب میخانه مرا انجا دهد منصب — زهی جام و زهی باده زهی معشوق زیبا لب — در آنسر حد که جانبازند انجا دلبران طراز — که دارد عشق همراهی که می بیدرد آنسر حد

کند فرمان بجا کمر بنازم کن دی ما را — که نور روی ما روشن تو اندیدن در ایمان را — صراط مستقیم من طریق نعمت الله — بعهر خود بکردم سر موی بن

از سر ذوق دیده ام جمله جهان خیال — و اب یکی صفت یکی خاک یکی صفت یکی عالم

حسن یکی و در نظر آینه بسیار مست — روح یکی و تن هزار باده یکی جام صد — گر صد آیینه رو بمود صد نشد — نقش خیال است و صد صد نشد انگار هم

همدم جام بریم ساقی مجلسیم — پیش یکی گر قدم ساغر یکجام صد — نام یکی گر یکی صد نهد از نعره کم — صد بود و حقیقتش یکی و نام صد

در دو جهان یکی است ز آن یکی است ز آن یکی — ملک یکی تلک یکی شایگه غلام صد — عاشق و مست و الهم همدم نعمت الهم — نوشکنم بعشق او ساغر یکجام صد

دلی که درد ندارد کجا دوا یابد — بلای عشق ندیده شفا کجا یابد

کسی که همدم جام سبز است مدام — حضور ساقی سرمست کجا یابد — حریف ناشده ذوق ما کجا یابد — بخورده ساغر دردی دو کجا یابد

خدا یکو نشناسد کسی که خود نشناخت — ز خود چه بیخبر است او خدا کجا یابد — سریر سلطنت عشق پادشاهی هست — چنان ملبد مقامی که دا کجا یابد

درین طریق رفیقی که میهند قدمی — فنا یکو نشیند بخت بقا کجا یابد — بنور عشق توانی فت نعمت آید — کسی که عشق ندارد دو کجا یابد

هر که فانی شود بقا یابد — خوش فنائی ازین فنا یابد

انکه نام و نشان خود گم کرد — بنده کو کدای سلطان است — پادشاهی دو سرا یابد

هر که با بی نوا دمی دمزد — خوش نوائی ز بینوا یابد — غرق بحر محیط هر که شود — عین ما آشنای ما یابد

عشق مستست و عقل مخمور — ذوق رندان ما کجا یابد — نعمت آنست که نور دیده ماست — نور او را بدیدها یابد

چشم مست تو کرا ز جوانی اگر ان نخرد — سبک از هر طرفی فتنه روان نخرد

کر کلاله نکل چهره برآمد آرد — ناله از جان دل پیر و جوان برخیزد — سر بالا بتو کرسی بچمن میل کند — نارون از سر پا رقص کنان برخیزد

اثر شمع تجلیست ولی در پاید — که چو پروانه روان از سر جان برخیزد — عاشقی بر سر کوی تو کشید تعشو — عاشقانه ز سر سر دو جهان برخیزد

گشته غشقتو کر بوی تو یابد در خاک — در هوا بتو چه کل جامه دران برخیزد — چشم سبد که هجا بت سیاک تو — خوشبود کر چه غباری ز زمان برخیزد

نور در نور خوش در آویزد — آب با آب خوش در آمیزد

موج با بحر چون یکانه شود — این دو دلی از میانه برخیزد — چشم مستش که فتنه انگیزست — هر زمان فتنه بر انگیزد

مژه شعر پسند من سب دزدست — خاک درگاه یار می بیزد — عقلها عشق کفشگو بخند — بنده با پادشاه نستیزد

ساقی مست هر نفس جامی — کیر دو بر سرم فرو ریزد — سبدم زلف را چه بگشاید — عالمی دل در او در آویزد

لطف سازنده بین که بر سازش — ساز عشق نوای دل سازد — درد و دردش دوا بدل سازد

آتش عشق جانمار اسوخت — هر چه سازد بر ابدل سازد — بخد اکار دل رها کردم — کار دل هم خدا بدل سازد

سوختگان را هوا بدل سازد — دل مقامی خوشست از اندیزد — جایگه در سرا بدل سازد

دل صاحب دلی دست آورد — که نرا آشنای دل سازد — نعمت الله مینوازد ساز — بشنو که نوای دل سازد

اگر سپهر غمش کل کند پرده ز رو — اگر ز رویش نقاب زرخ برافکند — چو فرد آفتاب جان بیا و منگر باز

اگر سپهر غمش کل کند پرده ز رو — مدینه همچنان بخرد و کاه زیر پرده نهفت — حجاب دیده مردم خیال پرده تست — جمال او نماید در حجاب کبریا تنها

اگر سلطان عشق او بملک دل فرود آید — مذانیات رجا نهاد و مذکر شود — کند معدوم امر موجود ار الطاف خود خواهد

بتجلی جمالش را مظاهر در ظهور آرد — ولی چون ذات او نبود مظهر — بچشمی مردمی یارا که نور سدم بیند — نخواهد تا نظری بروی دیگر افکند

آتشی در دلست جانسوز — دل چنین سوخت جانگداز — آتشی در دلست جانسوز

عشق او آتشست جانسوز — رشته شمع جان از آنسوز — گویا خود مجسم عشقیم — که مرا خوش درین میانسوز

آتش عشق چون برافروزد — عالمی را بیک زمان سوزد — آه دلسوز عاشقان بشنو — تا ترا دل بعاشقان نسوزد

بر جگر داغ عشق او دارم — دلم از بهر این نشانسوزد — نام غیرش چو بر زبان رانم — آتش غیرتش زبان سوزد

سخن کرم کن روان سخن — که دل سوخته چنین نالد — نعمت الله اگر چنین نالد — نفس ناله جهانسوزد

ما انا الحق از فنا خوانیم — خیمه در دار بقا خوانیم — دستی از صدق و صفا خوانیم — عاشقانرا اصلا خوانیم

پای کوبان بجا خود خوانیم — در خرابات مغان خوانیم — کربلائی بر دل ما کن گذر — مقبلانه مرحبا خوانیم

الوداع زاهدی خوانیم — جام پر می بکف و تا خوانیم — این نفس با آشنا خوانیم — دم ز توحید خدا خوانیم

خویش را بیگانه وش خوانیم — همچو سید در جهان بخودی — عاشقی کو هوای ما دارد — دیگری کی بجای ما دارد

جام دردی و در دل کوبد — هر که میل دوای ما دارد — آنچنان لذتی که جانبخشد — مبتلای بلای ما دارد

سر خوشانیم و جام بر دست — عقل مسکین چه جای ما دارد — هر چه در کائنات می بینم — همه نور خدای ما دارد

یا دشاهی و صورت درویش — تکلف کدای ما دارد — نعمت الله که میر مستانست — هر چه دارد برای ما دارد

هر جا که وکا بدست دارد ما — خود مفلس بار آرزو دارد — خود مفلس بار آرزو دارد

گر درد دلی دوا دارد از خود بطلبد ما — زیرا که چنین دردی با خود نتواند دارد — دلزنده بود جاوید گر کشته شود در

از نور جمال او روشن شد چشم ما — تا یک نگاه کرد چو نور بقا — یار یکه درین دریا نشست دمی ما — امین بر فنا گردد چون نور بقا

رندیکه وطن دارد در کوی مغان ما — گر سر برود عزیز خود دارد ما — خوش سلطنتی دارد از بند کمی ما — هر سو که روی آرد بخشش ما دارد

این بنده چنین دولت در هر دو سرا دارد

هر کجا صورت خوبی بینی — معنی از جمالوی دارد — دل مستم مدام میشوید — گوش جان بر نوائی دارد

گر نه انجا بات میشوشم — نفسم دل چگونه میدارد — نعمت الله را بجا بخوید — هر که میلی بجا می دارد

عاشقان نور چشم خوانندش — هر که او عاشقست جاندارد — جان فدایش کنم که آن دارد

می جانست و جسم جانانم — عاشق از عشق عاشقان دارد — مانشانی ز بی نشاندارم — خوش نشانی که آن نشاندارد

خواجه علم بدیع میخواند — هر چه بینی همین همی دارد — هر که با مانشست در دریا — خبر از بحر بیکران دارد

عالم از نام او نشاندارد — این معانی از این پیاندارد — می مستی خوشی اگر جوئی — نعمت الله بجو که آن دارد

صورت و معنی که می بینی — می جامست و جسم جاندارد — این مشابست کین و آن دارد

چشم دریا دلی بود یارا — در نظر بحر بیکران دارد — دو نکو او یکیست تا دانی — دو نکوئی ترا زیاندارد

خوش کناری که آشیاندارد — خوش میانی گرفته ایم بکنار — ذوق علم بدیع ما میچوی — که معانی ما نشاندارد

هر کس که هوای ماندارد — نعمت الله را بجا بخوید — هر که میلی بعاشقان دارد

آن دل که نخورد دردی درد — گویا خبر از خدا ندارد — دوستی چه من کند آن را

در بحر محیط عشق غرقیم — هر چند که شاه و ذو قدر اند — بلبل به ازین نوا ندارد

عشقست که عاشقست معشوق — ما ایم و نوای بی نوائی — غیرست از آن وفا ندارد

سید مستست و جام بردست — جانست از آن بما نیاید — چون جام جهان نماندارد

دست از می و جام ندارد — تا ما خود خدا نیند

صاحب نظری کو که جهان در نظر آرد — محرم راز یکه ز عینی خبر آید

زنهار مزن بر تن ما تیغ و سنان را — گان میرود تیغ و سنان بر سر ما رود — میگو نبود تیغ و ستم کاستن ما

از سنگدلی سنگ میندیش دلا مرد — کو کوه عذابی بعوض در نگذارد — چوبی که زنی بر کفپای مظلم

پیداد پدر رخت آن بر پسر آرد — گر تابع سید شوی و بندهٔ جدش

گویا چشم ابر میخارد — گاب از چشمها میبارد

شرم از چشم ما میندارد — چشم ما آب میزند بر رو

هر که بچشم محبتی نگرد — آنچه چشم روان فرو شوید — نقش غیری ز دیده نگارد

نعمت آنست این رند زیرک
خوش بود گر او بجا بمانند
تا گدا و پادشاه کیست
هر که او غم میخورد در عشق او
میفروش ار میفروشد کو بها
چشم ما چون بروی او نکرد
گل کجا جامه را قبا سازد
جان من روی دل نخواهد دید

مقصود و وسیله حاصل شود آنکه
پروانه ز لاف میزند بر آتش محبت
در آینه جمالش تمثال خود نبیند

محبوب دل و راحت جانی حیوانکرد
تو پادشه و ما بنده فرمان
عمریست که ما را غم عشق تو بسازد

نوریست که وصفش ستاره شود آنکه
مستست در این سینه که با کس نسازد
عشقش نه بخاریست که مردم بنشاند

با چنین دردی بمیلد و باره شود آنکه

نعمت آنست این رند زیرک
ور بمیرد هم بخاکم نسپرد
پادشاه نام گدا کی برد
شاد و مان از خویشتن برخیزد
هر چه دارد نعمت آنست میخورد
در نظر غیر او کجا گذرد
غنچه کی پیرهن بخود ندرد
گر دمی روی و یکدمی نگرد

هر کرا ذوق نعمت آنست

هر کس که کرد حاصل میداند که چه بخرد
آتش در رواق دلی نام دل نشاید کرد
از آفتاب حسنش ما خوشه ای نچیدیم
ما بندگی سپه کردیم از دل و جان
سلطان همه خلق جهانی حیوانکرد
گر زانکه بخوانی و بر آنی حیوانکرد
گر باقی عمرم بنشانی حیوانکرد
پنهان شدم از دیده سپهر حیوانکرد

او را شوانداند و نظاره حیوانکرد
نامش تو انگفت شمار حیوانکرد
او را بسر دست سواره حیوانکرد
سیدم و دیدم هر نفسی حلوا حلوا
حاصل عمر عزیزست رها حیوانکرد

این اماش با هل سپارد
زنده کردم بر سرم گر بگذرد
جامه جان بر تن خود میدرد
عاقل آنم را ز عمرش نشمرد

گر بجا با عشق کی گذرد
آن یکی در هزار میشمرد
هر دو عالم به یم نیرزد

بسا را عتمادی بر آن نشاید کرد
نقشش پاک کرشمه صد جان بما
سر را این معانی با عالمی بیاید کرد

در آب بر خود نگرانی حیوانکرد
با چنین و تو چنانی حیوانکرد
گر زانکه تو این نقش بخوانی حیوانکرد

قد پر نمی یابم و چاره حیوانکرد
از ماه چنین بزم کناره حیوانکرد
آری طمع عمر دوباره حیوانکرد

یکدمی نوردی ار دیده حیوانکرد

زنده دل نزد کسی باشد
مرد عاشق همه یکی بیند
رند مستی که باده مینوشد
شاد باشد مدام و غم نخورد
گر عقلساده گو حیی نقشش خیال بندد
ما در طریق جانان جانی نثار کردیم
هر عالمی که دانست علم بدیع ما را
سلطان عشق ما سیر حیل حیا نکرد
از ساده دلی آینه نیمود حیا نکرد
با عشق تو داریم در امیل بها نکرد
با نقش خیال تو کشیدیم مدد حیوانکرد
چون نور درین دیده حیا نکرد حیوانکرد

با عشق در افتادم تقدیر چنین بود
بر نیست ملوکانه در رند انهمه سیم
با دوست علمت شمر انهمه غم نخورد
الطاف خداوندی بسیار حیوانکرد
چشم ما روشنی از نور جمال تو دارد

سود و سرمایه همه در سر کارش کردم — هیچ سودا به از این در دو سر سودا نیست

ما چنانیم زده خیمه ز بادی بر پا — که تکلف به از این نیست بنای ما را

حسن او بر چشم ما پیدا که کرد — در سر ما این چنین سودا که کرد

این عجب بین قطره دریا شده — عنبر ما قطره دریا که

ساقی سرمست ما را جام داد — این چنین ما را جبرا و رسوا که

با من مینوا چه خوبی کرد — حاجتم جز دوا چه خواهی کرد

ما نکردیم جز نکوکاری — تو مبا جز عطا چه خواهی کرد

ای دل ریش سند از ما — عاقبت جز دوا چه خواهی کرد

دست با او در کمر خواهیم کرد — خویشتن را معتبر خواهیم کرد

قصه شیرین بخسرو میبریم — ما جرم و صف سکر خواهیم کرد

شیر مردانه بمیدان میرویم — عالمی زیر و زبر خواهیم کرد

بازمی در جام چون خواهیم کرد — باده نوشان را خبر خواهیم کرد

کرد کار ما ز کرم غم نمی کرد — واقف از حال ما نمی کرد

بتجلی ظاهر و باطن — گاه پیدا و گه نهان نمی کرد

می میخانه را من بخشید — ساقی مست عاشقان نمی کرد

تا شوم ره سپر همه رندان — ره نمود و بر هنه رانم کرد

نعمت الله بمن عطا فرمود — بلبل از شوق او ترانم کرد

هر چه در گلستان بتسم کرد — عاقل از عشق عقل را کم کرد

بر و از خویش فنا شو بخدا باقی شو — پی فنا باد بشهی ملک بقا باقی شو

مینوایان ز در شاه نوایی یابند — گر گدا گر نکند منعم گدا باقی شو

توبه کردم ز خطا کار خطا باقی شو

خانه دل مدتی ما ریکبود — این زمان روشنی از صحبت کرد

گرچه عشقش عیسی وقت است — چشم ما بینای ما بینا کرد

راز مستان پیش هشیار مگو — سر ما باز اهدان پیدا کرد

غیر او انعام او ما را کرد

جا بعمدیده راه خواهی داد — در دل جزد و اچه خواهی کرد

گر تو ما را بجرم ما بینی — کرم و لطف را چه خواهی کرد

عاشقان آمدند بر خوانش — طعمه شان جز لقا چه خواهی کرد

نمک خون که ریخت خواهی کرد

بوسه بر لعل او خواهیم داد — این دعا نزا پر کهر خواهیم کرد

روی بر روی ماه رو آوریم — رو بخود را چون قمر خواهیم کرد

با چنین سودا که ما را در سر است — عاشقانه ترک سر خواهیم کرد

جاودان در بحر و بر خواهیم کرد — پادشاهی بحر و بر خواهیم کرد

نعمت الله را نظر خواهیم کرد

من چو لی نام دنی نشانبودم — لی نشانی مرا نشانم کرد

در دل آمد بجا بدل عشقت — رحمتی خوش بجای عالم کرد

شرح غلم بدیع او خواندم — رازق رزق بندگانم کرد

چون ز هستی خود گذشتم — باقی ملک جاودانم کرد

این معانی از آن بیانم داد

ساقی مست می بر ندانند

چشم ما شد منور از رویش | نظر بخوش بچشم مردم کرد | خاطرم میکشد بمیخانه | چنین تند م دل مصمم کرد
خوش خیالی بخواب میدیدم | دوشش تا روز دل بشکم | شغلیانا نشین مجلسو | عشق آمد بر او بنقد مرد
خم می خوش خوسی بجوش آمد | خم می خوش خوسی بجوش آمد | سید مست میل آنجم کرد
دوش تا روز دل از عشق بشکم | در پس پرده جانبازی کم کرد | من چه میدانم شب زا بهمان اسلام | دوست چو نغمه بر نگه میکرد
دل بیچاره گم کرده خود را | چاره خویش همی کرد و کم | بر سر کویخرابات گذر میکرد | عشق دیدم گرد و انعارف مرد
باده با جام سخن از سر می گفت | روح با جسم از نیخال تکلم میکرد | سید بنده چه در خلوتخانه مهر شد | بنده عاشق کستاخ تعمد میکرد
بحکایت شراب شو انگور | عشقبازی بعقل شو انگرد
درد و درمان دوای جانست | انچنین درد کی خورد پندرد | عاشقی کار شیر مردانست | کار مردان کجا کند نامرد
آب کللا بگیر و خوشبو شو | که کللا بست نزد ما باورد | مژد گانی که عاشق سرمست | مرے فراوان بر آما ورد
مست نامشد مدام مست خراب | از می ما کسی که جامے خورد | نعمت آنرا یکے داند | هر که او درد و کون نا فرد
شاه ترکستان بعشق رو داد | عاشقم بر روی نور آلله خود | والهم از بوی نور آلله خود
نور چشم عالمی از آفتاب | آمده هندوی نور آلله خود | خوی نور آلله با خوے خوست | دولچشم از نور آلله خود
هر کجا حامنت دلداده | دیده ام از روی نور آلله خود | کرد هدم صورت و معنے تمام | کی و هم نیک مو ے نور آلله خود
آمده آنجوی نور آلله خود | از خلیل آلله مرا دم این بود | گو نیامد سوی نور آلله خود
رسلطانے امید بنا چه جاصل | بیا ای نور چشم ما و خوش بنشین بجا خود | منور ساز مردم را و هم خلقے که آنجا
گلستانست بیل مست شاخ جامے | چرا چون بخد با نباشی با دساے خود | پیاد در دے مارا زدست ما رو مگذار
رو انشد انچشم پاکه با تو ناخرامد | حریفیاده گو نیم خوسوقت ازیرا | چرا محمود زمیکردی پیاد بدم تا شو
دمی بنشین بچشم ما بجو انیما جز انجوی | مرید نعمت آلله شو که بر خاستا | بگردد دلی
ای که گوئی نعمت آلله چیست | جان بسر دو جان با لما سپرد | هوای او مدام آور را کن انجوی
جان ازین خوشتر دگر چو آسپرد | در هوای گلستا نعشق او | جان چه غنچه با لب خند آسپرد
رفت و این منصب با ین سپرد | دیگری گر جان بدست آرد | سید سرمست اما آسان سپرد
جان امانت بود ما وی مے | خوش امیناز با نجا ما ن سپرد

خواجه عاقل برفت و جا بگذارد — هیچ از معرفت بدل نبرد — صاف می نوشیدی پنداری

شیشه پنداری بود دوشش پر — او فتاد و شیشه اش شد خون جگر — سیل آمد ناگهان و خانه ببرد

صوفی بودی که می نوشید برد — زانکه عاشق جان نخواهد جانان — هر نفس نوعی دگر کفشی سپرد

کز زر کفشی سخن کاهی نکرد — عاشقانه جان نثاری کن — رحمت الله علیه کوه مرد

بود در روزی خواجه سالار کرد — می کشیدی در ره می نوشید کرد

گیسهای سیم و زر بر هم نهاد — عاقبت روزی ببرد خواجه را — او فتاد و آن شیشه شد خون جگر

بر سر پل ساخت خواجه خانه — سیل آمد ناگهان خانه ببرد — بود و نابود جهان یکسره سپرد

گر بصورت نقاش رفت از جهان — جان اما ماند و شت با جانان — ورنه سهلست خرقه از صوفی برد

چون ز اصل صافدر مانست مار — زانمی ریزم فرو دانم برد

گرم میدارد مرا صورت حریر — غم ندارم گر ندارد دوست هوا

آفتاب روشن را نیست نیز — من ز میدانم تمامش را نکرو

ناجوانمردی که او در عشق جانان — شاید از زنده دلی گوید که او نامرد — تا بزرگی کرد مذهب مکه نکرد

آن لحظه که جاندر سر عشق نهاد — در دیده ما نقش خیالت بنهاد

بودیم نشکرده عشقت در حال — هر چند در آنحال نه نام بنهاد

با نقش خیالت نه امروز نگارم — گر روز ازل جان بکمالت نگشاد

خوش آنچه مایست روان از نفس ما — تا هست چنین باشد و تا بود چنان

یکدم پی می مشو انبود — پی می خود حی مشو انبود

پی عشق دمی مشو ان بست — پی بودن می مشو انبود

پی جام شراب عشق یکدم — پی بودن می مشو انبود

تا کی غم این و آن خوری تو — پی بودن می مشو انبود

غیر او چون روا نمی یابد — جز خدا را نمی پرستد

ماه روشن را فتاب بود | گرچه بدر و هلال خواهد بود | ملک لم یزل خدا دست | ملک او لا یزال خواهد بود
غیر او در خیال اگر آید | آن خیال محال خواهد بود | همه عالم چه نعمت الهیست | خالی بر کمال خواهد بود
 | گر یکی در هزار خواهد بود | او مراد و ستدار خواهد بود |
بحر و موج و حباب و خود بینی | چار ناچار چار خواهد بود | حی ما نوش کن که نوشاد
کار عشقست غم شمار مکن | که ترا آن بکار خواهد بود | عقل اگر منع ما کند از عشق | تا ابد شرمسار خواهد بود
هر که گرد میان او نگذرد | بی میان و کنار خواهد بود | در قیامت چه چشم بگشاید | نظرم بر نگار خواهد بود
هر که او دوستدار ما باشد | همه را او دوستدار خواهد | سیدی چون رسد بجایی ما بند | سیدم بنده وار خواهد

خاطر دل شکسته مجنون | جان مجنون فدای لیلی بود | در دل من هوای لیلی بود
عاشق و مست و رند لاتعقل | مبتلای بلای لیلی بود | بود مجنون برای لیلی بود
راحت جان خسته مجنون | روز و شب در وفای لیلی بود | هر خیالی که هست بستی | نظرش بر لقای لیلی بود
 | از جفا و وفای لیلی بود | از آنکه مجنون فدای لیلی

در ها روشن شد ز آب و آب | جان سید فدای مجنونست | تو نکوئی همین که او نیکو نمود | خجالی بر کمالی او نمود
خود بخود بنموده خود را خود | تا نکوئی او بما او نمود | در دو آئینه یکی رو دو نمود
این چشم ما بهر سو روان شده | آبروئی ما از آنهر سو نمود | تا به بینی روی او چو نرود
روشنست آئینه گیتی نما | این سعادت بین که ما را رو نمود | پستی ما شد یکی دو دو نمود
اشقایی نیمشب بر ما بتافت | حسن روی او بما یکسو نمود | که ببندد ستاره ها بدو
در محیط بشر ان افتادیم | نور او در چشم ما مهر و نمود | هم بنوردیده او او نمود

همه عالم چو مل پیدا شد | عین ما بر عین ما هر سو نمود | نقش نقاش را نکو نبود
هر که پا ما نشست در دریا | خوش خیالی بخواب رو نبود | جام گیتی نما شد صاف آور | چون نکو کرد او با و نمود
 | حضرت او جمال چو نمود | چشم احول یکی دو نبیند | لاجرم او یکی با و نمود

رشته یکتوست در نظر ما را — گر بچشم یکی دو تو نبود — در هر آئینه که نادیدم — سجده بنده رو نمود

هر چه در غیب و در شهود بود — بادشه حکم ما روان نبود — هم بنام خود آن نگار نوشت

حکم تاج و کمر بما بخشید — همه ایثار بندگان فرمود — در میخانه را گشود بما — راز پنهان بما عیان فرمود

نقد گنج خزانه اسما — این عطا او چنان بما فرمود — رو در آئینه دلم بنمود — نام تمثال خویش جان فرمود

صبحدم آفتاب رو بنمود — جمله انعام این دوان فرمود — نعمت آنچه در ازل آنجا بود — تا ابد میر عاشقان فرمود

خانه تاریک بود روشن شد — نور چشمی بما عطا فرمود — زهره و مشتری چه خوش بودند — در دولت بروی ما بگشود

جام گیتی نما بما بخشید — در چنین آنچنان بما بنمود — آفتابی در آمد از در دل — آتش عشق خود چنان بفروخت

وامن خود بگیر ای عارف — تا بیابی ز خویشتن مقصود — بزم عشقست و سیدم سرمست — هر که آمد بمجلسش آسود

بیا که مجلس عشقست غم مخور آخر — بیا که رونق و صحبت وفا نبود — که نقل مجلس ما غیر جان نخواهد بود

بیا که مطرب عشاق نیز آواز داد — بیا و جان عزیزت بیار در مجلس — بیا که آخر صحبت حاقت نمود

بیا و گوشه ما شو که تا شوی خرسند — که هر که گوشه ما شد ز غم شود آزاد — بیا و جبه و دستار عقل را بفروز — بیا که از دم مطرب همی بسوزد

که هر که عشق بمیکده آنچنان فرمود — رسید عشق بخانه قدم بسر بنهاد — کشید بر کف دل که ما محب توایم — نوشته بر ورق جان کدای ترا

یک کرشمه دل آزاد عالمی بگشود — بیا که میر خرابات نعمت آنجا بود — بدید مش در آئینه عین لامکان

هر کجا صاحب جمالی بود — روی او دیدم جویرد بر گشود — آنچه موجود ست از جود — خود کجا موجود باشد بود

آفتاب عاطرم ما را بود — ذره می مهر او هر گز نبود — هوش رفتم در حرا با مغان — ساقی سرمست ما را هم بنوش

ساجد و مسجود نزد ما یکیست — سجده میکن تا نپنداری بجود — خود بخود میکفت از خود بشنود

گفتهای سالفه نسیم — ذکر پیامبر و زر و بنمود — شب امکان چنان لبود بنماند

خیر او میت در چه گویمت — او بخود و دیران بخود بنمود — عقل چون شب برفت روز آمد

یک حقیقت که آدمی خواند — که ایازست بنام و که محمود — عالمی را بر قص آورده

نعمت آنست کرد لعطه ما — همه بر کار دایره بنمود — قول مستانه که او فرمود

خواجه هیچ فقیر خواهد بود — بنده آنجا خواهد بود — پادشاه حقیقت انسان — که او یار ست جام و کوه محمود

در چنین قریه که ما هاست — مفلس انچ کرید خواهد بود — هیچدانی که این فغان از کست — بانگ خواجه بشیر خواهد بود

هر که خود را غنیم میگیرد — پیش مردم حقیر خواهد بود — وانکه انچ صغیر و خوار بود — در قیامت کبیر خواهد بود

نظری خوش بکیمیا فرمود — روی بخود را بنور خود بنمود — مستی دید — می میخانه را باو بخشود

دل ما را بجمال خود بنمود — رحمتی نیم بجا بخود فرمود — آتشی را نمود موسی را — در حقیقت آله موسی بود

در میخانه همه عالم — ساقی ما بروی ما بگشود — ورد درویش دلی که نوش نکرد — در دادور کجا بود بهبود

آفتاب از رخ لقا نه کشود — شب گذشت و روز روشن بود — که دل عارفان از او آسود — یک ستاره کو شا بر کرز

هر چه موجود ست از خود و نیست — خود کجی موجود باشد چیزیست — شد منور عالمی از نور او — چو در میخانه ساقی بر گشود

آتش عشقش دلها را بسوخت — سوخت در دعشق او جانها گداخت — خالقاه و صومعه در بسته شد — عاشقانه این سخن باید شنود

نعمت آلهی و از خود بخبر — قدر این نعمت نمیدانی چرا — عشقستانه ماقول او ست

عالم از جود او بود موجود — هر چه دیدم هم او بود بنمود — نامرادیم او مراد همه ست — یافتیم از عطای او مقصود

جام گیتی نما بما بخشید — نور خود را بعین ما بنمود — بزم عشقست و اینچنین بزمی — هر که آمد بزم ما آسود

خوش پیاجام پیاد پیاپی — ساقی عاشقان چنین فرمود — عود و دل سوخت آتش عشقت — عود خوشبوی آتش بدود

بسر عاشقان که خبر شود — نعمت آلله از آنشده موجود — آینه چون وجود ذرات او ظهور کرد

ورد و عالم جزا و بنود بنود — آن یکی در دو کون پیدا شد — این دوئی از آن سبب بنمود

لاجرم روی او در دو نمود — سایه بی آفتاب کی باشد — خلق بی حق کجا شود موجود

دل بدرد آتش بدود — بلبل مست گلشن عشقیم — جانم از ناله یکدمی نغنود

نشنیده ام ندیده ام هرگز — توبه از می کجا کنم نکنم — خاطرم جام باطه زاده — پیر من این سخن کجا فرمود

نعمت آلله در آخر حاشا — این حکایت که گفت یا نگشود — هر کسی را عنایتی فرمود

انچنانش همه بما بنمود — تا به بیند بنور خود ما را — چشم خود را بر و میا بگشود

طینت ما زخاک میخیزد — میل ما جز بمی نمی‌خواهد بود — هر که آمد بخلوت دل ما — در بهشت آمد و خوشی آسود

آتش عشق سوخت خود دلم — خوش بود آتشی چنین پاید — آینه هم ز خود پیدا کرد — دل خود را هم او زد لبر بود

ناز سرد و ق گفته‌ام سخنی — بر ازین گفته دگر که شنود — چون وجود ست هر چه پیدائی — غیر او نیست در جهان موجود

لطف ساقی بسی کریم فرمود — می و جام و حریف ما او ست — نعمت آمد چنین فرمود — جام گیتی نما بما بخشید

نقد گنجینه حدوث قدم — در میخانه را بما بگشود — می مخانه را بما پیمود — هست با بندگان خواهد بود

هو هو لا اله الا هو — جمع کرد و همه بما بنمود — از ازل تا ابد عنایت او — گر صد ست در هزار جمله

لیس فی الدار غیره موجود — لیس فی الدار غیره موجود — سید ما ایاز او محمود — جز یکی نیست بنده را مقصود

بزم ما مجلسیست شاهانه — هر چه در غیب و در شهادت بود — بود و نابود را بما بنمود

ساقی ما بما کرم فرمود — هو هو لا اله الا هو — لیس فی الدار غیره موجود

جام گیتی نما بما آورد — نعمت آمد حریف ساقی او — هر که آمد بمیزم ما آسود

از ازل تا ابد قیامت او — هر چه ما دیدیم غیر او نبود — خود همانگیزش که اینجا گم شود

نور روی او بچشم ما نمود — در حجاب عالمی درماند — سر ما بیخم نهاده در سجود

کفتگوی ما خیالی بیش نیست — بر در میخانه مست افتادیم — نعمت آمد جوشد بر ما کرد

جود او داده بما بن و آنچه بود — گر دو غیری بما در بسته شد — در میخانه را بما بگشود

آتش عشق او دلم در بر گرفت — عالمی خوشه شده زابجود — گر یکی جام و هزار گردش

ساقی ما بما کرم فرمود — در مقام که جسم و جان بنود

جام گیتی نما بما آورد — می مخانه را بما پیمود — نفسی باش همدم سید

آتش عشق او بسوخت مرا — خوش بود آتشی چنین پاید — نفسی بوجود بنوازید

اینچنین گفته‌ها فسانه نیست — در جهانخود که گفت یا که شنود — جسم و جان جام می دولدار

مستی ما بود همه موجود — مستی ما بود همه موجود — دل و آخرش همه بپوست

بما بدیگی مبین و خیال — در دو آئینه آن یکی دو — ظاهر و باطنش همه بشود

همچو پرکار بود دل کار بر — نقطه نقطه محیط را پیمود

لیس فی الدار غیره دیار — هر موحد که بود این فرمود — در میخانه در همان بکشود

دانه ذره و مهر یار خورشید — ما و یم یار و یار محبوب بود — تا یم غبار و دوست معبود

بر لبست زبان ما زحیرت — عشق آتش و جان عاشق دود — چون سایه مرا ز خاک برداشت

یکجرعه زورد و ساقی — چون پرده ز روی کار بگشود — هر شی چه جمال نو بنمود

هر کسی را فراخور فهم خویش — خوردیم چنانکه بود مقصود — در دار وجود هست موجود

عقل و دست عشق هر دو یکسان — هر چه امکان و لطف رحمت بود — آسوده شد و ز بود و نابود

هر چه بودست و هر چه خواهد بود — در کهنه را بما بگشود — چون ترنم ز بلبلان بشنود

غیر او نیست آتش غیرت — خوشبود آتشی ولی بپرود — بر آن کس بسوخت هر که غیر خود دید

در و در دش دو اید در دست — همه از جود او بود موجود — نفس خوش ز عنبر خود بود

خود نماید جمال خود بپسند — در همه آئینه جمال نمود — تا نپنداری ز وصل او مقصود

می میخانه حدوث قدم — خوشبود آتش چنین بپرود — در حق بند کان نخواهد فرمود

ساقی مست ما بما بنمود — نوش مپکن که او بود بهبود — وقت صحبت غنیمت محمود

از مرتبه ساجد و در مرتبه مسجود — از خود ش با خود ست گفت و شنود — پیشگی باشد از خدا مردود

در مرتبه حامد و در مرتبه محمود — هر که انکار نعمت آمد کرد — در مرتبه حامد و در مرتبه مقصود

در مرتبه عبد ست و در مرتبه معبود — ساقیا جام بر من شیدا گیر — در مرتبه باقی و در مرتبه فانی

در مرتبه طالب و در مرتبه مطلوب — خیز ساقی بیار جام شراب — در مرتبه آدم و در مرتبه خاتم

در مرتبه مجدد و در مرتبه معدود — این عنایت نگر که حضرت او — در مرتبه ظاهر و در مرتبه باطن

در مرتبه معدوم و در مرتبه موجود — توبه ما شکست عهد بدان — در مرتبه سید و در مرتبه بنده

در مرتبه مقبول و در مرتبه مردود — وع نفسک بند و قدر بداس — در میخانه بگشاید بر مردان باده بما

نگار مست من بر دم رلو بر بسیار آید — جمالش در نظر دارم بهر جا بنگرم آید — اگر جایی بنرم آزرخم جابری برآید

حیا بجاود انست او دلی با کس نمیسازد — حیالش نقش می بندم بهر جا بنگرم آید — وگر پیمانه آرد بتو بیمانه نیماید

بهر جا که بنوشم مرا جایی بپیمایند — بهر جا که بنوشم مرا جایی بپیمایند — وگر پیمانه آرد بتو بیمانه نیماید

بیا نجا نرگس کن دل اگر جا میخواهی
برو ایدل ز جان بگذر گر آنجا میخواهی
حدیث سعد و سلمان بس که نادره جویی
حریف نعمت آنجا شو که یاقوت سنا یابد

در آئینه وجود عالم
بر سینه نقاب دلربا بند
بگو چگند اگر کتابد

در رو در دو چشم مست ساقی
خود بینند خود بما نماید
با دولت سرلی مع آسد
پا بیم ولی دمی نیاسد

نکذات و صفات او فزاید
توبه بکنم خود نشاید
چندانکه خوریم می ازینجم
نه کم شود و نه هم فزاید

در هر صفتی دمی برآید
سیدند ست جام برد
دست از می و جام دم ندارد

عقل هر دم که در سخن آید
از دم سرد باده پیماید

سخن عقل پیش عشق مگوی
کان سخن خود بکار می ناید
عشق را خود کشی بشی دگر
هیچکاری ز عقل نگشاید

جام کیستی نما بما بخشد
که بتو رو بخویش نماید
افتابی مدام در دور
یکی جا دمی بمی پاید

عشق هر لحظه مجلسی سازد
هر زمان بزم تو بیاراید
نفسی باش همدم سید
گر ترا همدمی جو باید

خواب در چشم چون نیاید
کی خیالش بخواب بیاید
چشم دارم که لطف او بکرم
نظری هم به بنده فرماید

در میخانه او بما بگشود
خلوت خاص آشنا خانه
در سرا غیر او نمی پاید

هر که با جام می شود همدم
عشق مست عقل مخمور است
لب خشک باده پیماید

عقل ناقص بکار می ناید
بنده سیدم که از کرمش
نعمت آنجا بختی بخشاید

هر زمان قصه دگر خواند
طرح هنگامه بیاراید
صحبت او مرا نمی پاید

آبرو را بخاک رو نزند
بلب خشک باده پیماید
سخنش اعتبار او نکرد
زانکه بر قول خود نمی پاید

نفسش سید کند دلی بخیال
زانخیالش بخواب نگذارد
چو که از ذوق عشق بیخبر است
لاجرم دوست می نیاساید

خیال او بهر نقشی برآید
سید عاشقی بجز که تمام
عاشق از ذوق او نیاساید

برد حلقی دمی آرد بیمت
بهر آئینه حسنی نماید
جهانرا روشن شود از نور او
اگر آن آفتاب ما برآید

چنین میخانه و رندان سرمست
از آن عالم دمیک عالم نمایند
بنور او جمال او تواند
بخواب آشفته چشمم نگردد

بشادی روی ساقی تو بمیکن
کسی محمود را کرماند نشاید
بعشقش نعمت آنجا مهیاست
سرود و عاشقان خنیاگر او

کرد طلب او می ناگه بسرت آید
که می خمر عزیزت میسر اید
در کرد درش کردی اندر بیخا

گر آینه روشن اندر نظر آید — مثال جمال او در آینه نماید — آن به که تو غمخود در عشق گم آید — چون غم عزیز تو پیوسته مینماید

ای عقل تو محموری عاشق — در مجلس سرمستان و غط تو نماید — در هر چه نظر کردم چون او نبود است — افزار همیدارم افزار نشاید

تا نور جمال او در دیده ما بود — نوری بجز آن نورش در دیده نیاید — کفشار خوش سید سرکش که بجا نیست — آن بزم مکو کانرا مستی بسر آید

خاکسار است آبروش — عقل چند انکه خود بسیار آید — در نظر هیچ خوب نماید

هر که با عشقی شود همدم — بادم سرد باده پیماید — گشته عشق شو چو رنده دلان — گر ترا عمر جاودانی باید

بسته او مشو که حیف بود — از دم او دمی بپاسایید — بعد م عالمی ـ ود بوجود — بوجود جدید باز آید

بسته او مشو که حیف بود — کار عاشق ز عقل نگشاید — کار عاشق عقل نگشاید

نعمت الله جان بجانان داد — خوش بود گر قبول فرماید

نقشیست خیالی که بهر دست برآید — دستی که از آن نقش بگیرد ببرآید — آن نقش رود یار هنوز دگر

در نور رخش شاهد معنی بنماید — هر صورتی چو که مرا در نظر آید — از بخر ای یار بیوفا خبر آید

تا باقی در میخانه گشاده است — کو عاشق مستی که در میخانه درآید — امید که صبح آمد و خورشید

صد نعره برآید ز دلعاشق مهجور — گر گفته ما مطرب مجلس بسرآید

با لب او شکر چکار آید — قند پیش مبا چه کار آورد — تو رد و زر قلب چکار آید

گنج و اسما تمام یافته ایم — ما چو در سیم یافته ایم — صدف پر گهر چکار آید

دست با عشق در کمر داریم — عقل مخمور در دسر آرد — این چنین در دسر چکار آید

نعمت الله حریف مجلس او — غیر ساقی دگر چکار آید

خوشدرد و دلی دارم در بر — با کفر سر زلفش ایمان چکار آید — هیچ دست بجانان ایچان چکار

عقل از سر مخموری سامان طلبد — ما عاشق سر مستیم سامان چکار — جز خدمت آستان سلطان چکار

در خلوه میخانه بزمست ملک را — روضه چو بود آنجا رضوان چکار — با هان زخدا خواهیم با هان چکار

با سید سرمستان کرمان همی بود — میثور حضور او کرمان چکار

لب ساغر مثوحت افزاید — ذوق عمر عزیز اگر خواهی — باده وقت صبوحت افزاید

تا حیاتی چو نوحت افزاید — شرع علم بدیع ما دریاب — که بیان در سروحت افزاید

جرعه جام

دانش بصفات مینماید — جرعه جام عشق میدهد تو — باز این مدار روشن میدهد
بینی بظهور در مراتب — باذات بذات مینماید — در جام جهان نمای اول — خود را ز برات مینماید
چون گرده اوست گرده — ما را در جات مینماید — گر گشته سوی جان میدش — کان منوت حیات مینماید
عمری که بعشق میگذارد — جمله حسنات مینماید — هر لحظه بصورتی برآید — شرین حرکات مینماید
گهی بعکس رخش جان مینماید — در دیده شهید دم نظر کن — کو نور خدات مینماید — گر درد و دوات مینماید
چه سنبل میکند بر گلشنش — گهی ز نقش پرنیان مینماید — چه جامست اینکه بر بردارد — چه در دست اینکه دامان مینماید
دلی دارم چو آئینه ز عشقش — سواد کفر ایمان مینماید — چه رحمت اینکه مر عصیان جانست — چه جانست اینکه جانان
همه آئین این آن مینماید — جمله عشق بین و حسن معنی — که جون در صور جان مینماید
نظر کن چشمه سد ها مینماید — که پیدا سر پنهان مینماید

دانش بصفات مینماید — باذات بذات مینماید — خواهد که نمایدت اگر نه — آئینه چرات مینماید
هر پیر و پاکه پیش آید — شاهست و گدات مینماید — نقشی که خیال او نگارد — شرین حرکات مینماید
خوشه روی در وحش میسوز — کین درد دوات مینماید — هر جام حیات بر کف ما — برآنچه حیات مینماید

آن نور عیان که سد ها ست — در جمله جهات مینماید

خیالغیر خوابی مینماید — همه عالم سرابی مینماید — بچشم نقش بندان خیالش — جهان نقشی برابی مینماید
درین خمخانه هر رندیکه پاکست — ما جام شرابی مینماید — بهر صورت که می بینی بمعنی — نگار بیحجابی مینماید
ضمیر روشن پرورده ما — ز نور رشش آفتابی مینماید — بده جامی بهر رندیکه باشد — که خرست و صوابی مینماید

وجود نعمت الله در حرابات — چه گنجی در خرابی مینماید

جسمیدارم که جان مینماید — جانی که آز وان نماید — عینست که صد هزار صورت — در دیده این و آن مینماید
خوش آئینه ست جام ما — معشوق بعاشقان نماید — از نقش خیال نقش بستی — آن عینست ولی چنان
بر دیده ما نشین و بنگر — تا یار ترا عیان نماید — جان دادن و عشق او خریدن — سودیست ولی زیان
در دیده ما چو نور سیدست — از خانه لطف نعمت آید — صد نقش بگردان نماید

هر کسی آنچه طلب میکند از دلدار خود
دامن خویش بدست آرد و منجو

رسته از نام و نشان نام و نشانی طلبد
رسته از نام و نشان بانگ منجو

خوش نامیست که بر خاطر عشاق رقم
نعمت آمد رخ دلدار ز حسن اختر

خوش عمر عزیزست که ما را بسر آید
خورشید جهان گشته بکلی دگر
او عمر عزیزست که آمد بسر ما

ما بر در هر خانه که رشکیم کسانند
محبوبی از آن خانه خرامان بدر آمد
مستیم و نداریم خبر از دو عالم

یاری که خبر یافت ز هجران نخبر یافت
واسه که ندیدیم بخور نور جمالش
با عقل همی بودم خوشبود ز بیدل
عشق آمد و از صحبت او جوی نیرزید

هر بنده که آمد بسر پرده اسرار
شد شاه جهان و همه جا معتبر

مستانه ساقی از در در آمد
از دولت او کارم سر بر آمد
جان کرامی کردم فدایش

غم غزنم خوش سر بر آمد
خورشید جمالش چو شاهد بر آمد
سر در دانم خوش بر آمد
استغفر الله از توبه دوران
بود آن گناهی از چین کرامد

از مجلس ما زاهد رو ترش چه باشد
ساقی سرمست از در در آمد
مستانه جامی پر می بمن داد
صد بار م از جان بخوشتر

چون نعمت آمد رندحریفی
وقتی چنین خوش خوش در سر

غم ما رفته بود باز آمد
کار بی ساز ما باز آمد
جان بحران کشیده دلخوش شد
مرده وصل دلنواز آمد

هر که ابروی یار ما را دید
یافت محراب در نماز آمد
عشق سرمست ملک دل بگرفت
لشکر او بترک و تاز آمد

شاد مانیم و عافیت محمود
غم نداریم چون ایاز آمد
دل بدلبر سپرده ایم دگر
خاطر از هر چه بود باز آمد

نعمت آمد در سماز آمد
غم ما رفته بود باز آمد
کار ساز خوشم باز آمد
مطربم ساز عاشقان بنواخت
باز او آواز دلنواز آمد

میکند باز ناز خواب ایاز
جان محمود در سماز آمد
لشکر قلبم در آتش عشقش
کرم گردید و در گداز آمد

باز پرداز گرد از بر شاه
گرد صید خوشی و باز آمد
عشق مستست و جام بر دست
در ولایت بتر کتاز آمد

نعمت آمد رسید مست خراب
انچنین جامی از کجا آمد

واحد بصفات کثرت آمد
کثرت چو بذات وحده آمد
سیلاب محبتش روان شد
عالم همه غرق رحمت آمد

از جود وجود او ما را
منعم همه عین نعمت آمد
ماکشته او و خونبهاء او
قیمت چه بقدر قیمت آمد

معشوق حریف عشق سلطان
زان مجلس ما چه جنت آمد
دل آینه عشقش آفتابی
این آینه ما و طلعت آمد

سید بظهور بنده شد
سلطان چو کدا بخدمت آمد

ملک عشقش تغیر ما نرسد | تمک عشق بغیر ما نرسد | پادشاهی بهر که ارزد
در دو در دش ولی که نوش کند | بشفا خانه دوا نرسد | هر که پیکانی ز خویش نجست | بسر کوی آشنا نرسد
بنده تا از خودی برون ناید | بر اپردهٔ خدا نرسد | نرسد در حریم وصل ولی | که ز هجران براو بلا نرسد
دل چو آب و کل حلاصی ما دشت | کرد بر کرد او ز ما نرسد | نعمت آنجا رسد ما حاتی | که بخرجان او لیا نرسد
دولت عشق هر بسر و پا نیست | پادشاهی دو عالم بکدا نرسد
نرسد در حرم کعبه وصل محبوب | هر نبی که برو جو رو جفا نرسد | نوشکن در دو درد ش کز دوا نجا
میروم بر در میخانه که خوش مستیم | دارم امید که انجام بلا نرسد | هیچ دردی در نخوده بدوا نرسد
برو ای عقل مگو عشق چرا کرد کهن | پادشاهست در و چون بچرا نرسد | هیچ پیوانی نکشیده و پیوانی نرسد
جام می گر بدست ما نرسد | هر که او بند کی بر حرا ما نخرد | بسر سید مستان که بجائی نرسد
لب جام شراب کرد نیم | پادشاهی باین کدا نرسد
گر جفا و وفا رسد ما را | خوشنوائی به پیوا نرسد | دردی در دل اگر نوشم
بحر عشقست ما در و غرقیم | خوشبود هر چه از خدا نرسد | بسر اپردهٔ بقا نرسد
ما نخورد در دی در د بدو | هر که آید باشنا نرسد | هر غزلی که او بیا نرسد
راه بیابان فنا چون نرفت | دولت وصلتو کی رسد
ساکن میخانه چه خوش مستست | صوفی صافی بکدا کی رسد | با خودی خود بخدا کی رسد
مست هشیار و مست نشناسد | در حرم دار بقا کی رسد | جز لب ما بر لب ما کی رسد
رند سرمست جام کی نکشد | خانه امنیت بلا کی رسد | هر چکند چون هراکی رسد
عاقل خود پرست محمور ست | مست هشیار و مست نشناسد
آسمان و زمین کجا دانند | او درست از نشست نشناسد | خاستن از نشست نشناسد
آنچنان از لب ما بیا رسد | عاشق خود پرست نشناسد | او بلی از الست نشناسد
دلدرد مند بود و ما فت سخن | از درد در دا و بدل او دوا | ما دست برده ایم رسا ها

مطرب نوا نواخت حریفانه
بحریست بحر ما که ندارد کرانه

همچو قطره رفته بود از بحر ما
مجلس عشقست ما مست حرانه
تا سر زلفش بر شان پا فشیم
او را بخود نبینی او را او تواند
خوش دیده که او را در خویش او تواند
در چشم ما نظر کن کان بحر میتواند
جانان هر دو عالم در چشم ما نشیند
چشمی که چشمه آب از چشم ما رواند
آئینه است روشن او را
هر کو در و نظر کرد مجموعه جمال
در بحر دیده ما دریای سکر باید
نوریست که آن نور با آن نور
در رو در قمر هر که نظر کرد او را
در هر چه نظر کرد همین دید همانا
نقشی و خیالیست که در چشم تو آنست
چشم نورت درین و آن دید
غیر تو چو نیست چون تو اند
در ذره آفتاب اند
هر دیده که دید نشاند

هر ره رو که رفت رسید آنجا
میراث سیدست که ما را
چونکه از ما بود با ما آید
عشق بالایش بلائی خوشبود
موج دریا چون بهم آمیخت
داد سید حکم میخانه ما
هر کس که دید او را امید انکه انجا
جام جهان نمائی یار که در نظر داد
حکم ولایت ما منشور حضرت او
رندی که نعمت آنجا سرمست
در چشم او نیاید هر چشم چو آنجا
ما را اگر بجوئی ما را بما بیابی
از عشق اگر نشانی ترسم اگر نگوئی
رندیکه نعمت آنجا چشم
هر دیده که آن یقین دان
در آئینه بنمود جمال و جه جمالی
در هر چه نظر کرد همین دید همانا
نوریست که سید همه جا نمائید
روشن چشمی که انجا نمائید
تمثال جمال دیده ما
بحریم و حباب عین ما آب
این دیده مست نعمت آنجا

جا وید میرود نهایت کی
این سلطنت رسند هر دو را

این بلا ما را از آن بالا
عین ما کونی بعین ما
منصب عالی چنین ما را

هر کس که دید او را امید انکه انجا
تو قع آل پیند هر کس از آن
هر کس که دید او را امید انکه

هر کس که دید ما را امید انجا
بی نام و بی نشان شد یار کی گرو
و اندکه دیده او سیر جمال عا

خود را چه نکو دید نکو خود
این نیست نشانی که تو گوئی
یار یکه نظر کرد بر دیده عیانند

در جام جهان نما روانند
این دیده ما همین بمانند
آن نور بعین او عیانند

چشم بورت درین دان دیده روشن نظری که ایجاد
غیرت نکند بهشت غیرت تو غیر تو چو نیست چون تو ایجاد جامست و شراب هر دو ایجاد این دیده همین بما تو ایجاد
کوئی که چگونه دیده چشمست بگذار نشان که بی نشاید دریای محیط دیده ما در جام جهان نمیدوایجاد
دیده نظری ز نور او یافت آن نور لطیف او بیابد آن نور بعینه او بیابد
نقشیست خیالیست که در جوهر یا ماه هالیست که در آب ایجاد
هر دیده که او مست شد از جام درشیخ تواند دین در شاب تواند آن نور در آینه مهیا تواند
گر بر تو در گنج خزان بگشایند آن گنج نهان گشته ز بر ما تو اند اعیان همه آینه اسمای لهست مربوب توان دیدن ارباب
گر بنده سید سوی دست بنی نور بند که در آینه اجنا تواند
بچشم ما جهانی میتواند درین آینه آنی میتواند دلرنده دلان چون بر نداند بهین در دل که جانی میتواند
خوشی در چشم مست ما نظر کن که بحر بیکرانی میتواند اگر بینی تو رند باده نوشی دید بیکرز مانی میتواند
دلمن سوخت است از تشنه اگر از اندا خشک نشانی میتواند بیا بر چشم ما بنشین زمانی که نور او روانی میتواند
بگیر این جام مے از نعمت آنست که از نورش فلانی میتواند
در جنم در خراب میکرده دیده ها پر ز آب میکرده نیز مان در خمر اب میکرده
همچو سر گشته مگر مادر روز و شب در غضب میکرده که بیمانی شراب میکرده
زنده مستی که بار سید ماست سخت مخمور ما ندمیر مور نیک مست خراب میکرده
چار پا در غلف پی کرده تا بوقتی که خود غلف کرده آدمی که معرفت دارد سگ ندارم که او گرف کرده
قطب عالم یگانه باشد آشنائی محیط بحر ازل واقف از در و اتحد کرده
هر کسی میل جنس خود دارد این یکی کوه هر آنحرف کرده شیر مردی بخنجر و شمشیر مرد مطرب بهر آن دف کرده
سید ما چو عفو فی فرمود لاجرم این و آن معف کرده
دیده عمری بسیر و نگرد همه او کرد آنچنان کردید نگاهی که روی او کردید کرد بر گرد این و آن کردید
او نظر کرد و دیده رو شن شد آنچنین بود آنچنان کردید دره بود آفتابی شد نور او هم باو عیان کردید
خوش نشانی زمی نشانی یافت نام گم کرد و بی نشان کردید هر که آمد بسوی میخانه واقف از ذوق عاشقان کردید

نعمت الله قماد دریا — قطره آسا بحر پیکران کردند

کرد میخانه دل بجانانه کردند — همچو رندان بجا نذر و انه کردند — انچنین بود انچنان کردند

کرد کنج خراب کردبسی — کنج پنهان بروغیا کردند — نام رامانذبی نشان کردند

لطف محبوب ماکرم فرمود — مونس جان عاشقان — آن معانی بما عیان

در مقامی که نعمت الله است — کرد آن در کجا توانکردند

این وآن بود جمله آن کردند — انچنین بود انچنان کردند — این معانی ازآن بیان کردند

هرکه در صحبتم دمی بنشست — محرم راز عاشقان کردند — مونس جان بیدلان کردند

نعمت الله سرعارف بود — این زمان یارنوجوانکردند

انچنین رندیکه من دیدم — هفت دریارا بجا در کشید — دیده ام آینه گیتی نما — افرینند بلطفش افزید

عاشق سرمست درکوی مغان — فارغست ازبایزید ازبرند — مجلس عشقست سراسر حضور — ذوق یاران بادپار برند

دیدهٔ روشن که دیده رو — درچنین دیده بود درویش بدید — اعتباری ینماید فصل و صدید — که قربت مینماید که بعید

نعمت الله مست جام بدست — باشد آنمی کهنه جامش بدید

عین او درعین اعیانشد پدید — انچنان چنین پدراکه دید — انقلبت او وعالمسایه اند — چترشاهی برسرعالم کشید

جامی ازمی پرزمی بستان بمن — این سخن ازما بجان باید شنید — درهوای یوسف کلپیرهن — همچو غنچه جامه را باید درید

لطف او آینه گیتی نما — ازبرای حضرت خود آفرید — ماحجاب وعین ما آنحجاب — نوشکن جامی بکوبل من برید

سالها درطلبت دیده سوی کهکشان دوخت — یافت مقصود همانجا که نظر کرد و — میناید هرزمان جلوه دگر — هرکه رنجی بکشید بدوانرسید

بی بلائی نتوانیافت جنان لاله — گل بخار درین باغ جهانی نچید — درد دل کرچه دیده ام بافته ام — با خیال تو که پیوسته ازاوست

می خانه بشادی بلند نوشکرد — هرکه از جام غم انجام نکو خورد — حرف عشقود است که از خود — چشم سرمست ترا دید درره بگرد

برسرچارسوعشق تو دلسود اکرد — دلم ازکو بخرابات بخلوه میرفت

از کرم جان عزیزم برجانانه برند — دست کیرید و مرا سوی میخانه — نعمت الله بهادادو صلا در دادند — خبر سوختکان را بپروانه برند

اشتیاقان همه جمعند و یکی سر مست — حیف باشد که چنین پرده بکانه — لشد کنجینه ما دل ویرانه برند — کنج عشقست که در کنج دلویرانه برند

عاقل اینست که دیوانه مدیوانه شد

رخت ما را بسر اپرده میخانه برند

عیب ما را مکنید ارشده ام عاشق و مست

هر کجا نقش خیالی که بیند دیده

زاهد بسر اپرده رندان نگذارد

هر خم شرابی که بسر دیده برند

یکدم که ز ما فوت شود بی معشوق

درد و درمز لقطه خورشید بنوشند

در بحر در آرید حسابش بکف آرید

بس فکر کند عاقل تا بی بکند کار

ترک می میخانه بکی ریه بنوشند

زاهد بسر اپرده رندان نگذارد

از نکهت ترسابچه اسلام بجویند

در سر اپرده دلخانه خدا را طلبید

گر پیاپید عطائی همه آنرا جویند

درد و دلرا بحکایت بتوان آسان کرد

سخن عاشق دیوانه مدیوانه برند

کوشه خلوت میخانه معاشی نیست

آلت مستی ما جمله بسامانی هست

نور چشمست بمیند که حیا منظورش

معنی خوب در آن صورت زیبا طلبند

بنده سید رندانخرابات شوند

محمورش از آن مست مستان مدام

آرید بر ما و باهاش بسیار

از عمر مدانید حیاتش شمارند

سید بدر میخانه مستانه درآمد

در جام جم اکحضرت جمشید بنوشند

در معنی ما صورت توحید بنوشند

بحقیق بمیداند و تقلید بنوشند

سید همه آئینه روئی همه وده

با ما سخن زاهدی سپار مگویند

از یار بپوشید و با غیار مگویند

با زلف بتم قصه زنار مگویند

از گفته سید غزلی خوش بشنوند

انجمن خانه خدا بهر خدا را طلبند

در بلائی برسد جمله بکار ما طلبند

در رد در دش بکف آرید دوا را

در نظر دیده مابحر محیطی دارند

در خرابات در آئید خدا را طلبند

گر بیاپید بر بدان آن دل و مرد انرا

بعد ازین خرقه ما را بمغان بفرستید

از سر لطف و کرم از سر او گذرید

گر از ذوق می مستی ما بچشید

که بنزد یک سلاطین جهان معتبرند

پیکانه مباشید بیاشید بسر وزر

بر دیده اگر نقش خیالش بنگارند

بر ما نفسی همت خود گر بگمارند

در دیده ما نور جمالش بنوشند

گر چه شب قدرست چه صبا حدر نظرم

کشتیم مجرد ز وجود عدم

آن یار کهن باز بتجدید بنوشند

با عاشق سرمست مگو نیست نگویند

با لعل لب او سخن از غنچه مرانند

هر یکه شنیدند مدامند اما

با سخنش جز بر خمار مگویند

در خرابات فنا ساغر نوش کنند

می بچشید بر بدان مجوئید بها

در نظر دیده مابحر محیطی دارند

در خرابات در آئید خدا را طلبند

گر بیاپید بر بدان آن دل و مرد انرا

عشق جانان ساقیا جوشی برآورد
شعله در جان مستان نهاد
رند مستی سر بپای خم نهاد
غلغلی در مجلس رندان فتاد

انکه جان بفروخت دل در عشق داد
سینک سودا دید یک ارزان نداد
یار ما را کار با اغیار نیست
کار او ای یار با یاران فتاد

از سر کویش کسی کو دور شد
پیر و پا سخت سر گردان افتاد
نعمت الله جان بجا ماند نشد
خوشبو دجانی که با جانان فتاد

ساقی جامی باین ما در انداد
خمخانه بدست عاشقان داد

در جام جهان نما نظر کرد
نمثال جمال خود بنداد
راهی که نشان آن نه پیدست
عشقش پنهان نشان بما داد

با دل گفتم جان فدا کن
از غایت ذوق جام او داد
هر داد که خواستیم از دوست
عدلش دادی بما بخشاد

از کتم عدم وجود بخشید
چیزی به ازین بما نمیشاد
لطفش بکرم عنایتی کرد
سید خود را بسند گماشاد

جام می ما انچنان است در دید
در دیست دلم را که بدرمان نمیشاد
عشقیت در نهان کرد پیدا
این کوشه بصد هزار ضیعه نفروشاد

گفتست در میخانه هر اردلما
این آبچانست بجنون نمیشاد
مستانه درین کویخرابات فتادیم
ما دل بسر زلف دلارام دهیم

از عقل سخن با من مست مگویید
دشوار بدست آمد اسان نمیشاد
سید در میخانه گشود دست
هر چند دل خود بپرشان نشود

چونکه مخموری بود در دسر
در دسر ساقی بسر مستان نمیشاد
بوسه بر لب جانان نداد
خود خوشتر ازین مژده بر مدان

بس گران و هم سبکبود عقل
هر که او در عشق لها با جانان نداد
لایق هر کس عطا او میدهد
ذوق سرمستان بمخموران نداد

جام می بر دست ساقی و لطف
در دسر ساقی بسر مستان نمیشاد
جود او بخشید عالم را وجود
اشکارا داد آن پنهان نداد

در دی عشق مستانه
فکر این و آن بان رندان
نعمت الله را بما داد او از کرم
انچنین دادی بهر سلطان نداد

لطف ساقی شراب می بخشد
جام جم میخورم که نوشم باد
میخورم میخورم که نوشم باد
باده هم میخورم که نوشم باد

میخورم می بشادی معشوق
دم بدم میخورم که نوشم باد
میدهم بوسه بر لب ساغر
در عدم میخورم که نوشم باد

شراب پاک صلاست ساده سرمست
بکرم میخورم که نوشم باد
می خمخانه و جود بذوق
جام جم میخورم که نوشم باد

چه جای جام صرحی بیا پیمانه
نه بعشم میخورم که نوشم باد
نعمت الله حریف ساده ماست
می محبت او نوشکن که نوشم باد

می محبت او نوشکن که نوشم باد
پیاد خدمت او نوشکن که نوشم باد

ز لال نعمت او نوشکن که نوشم باد
همیشه رحمت او آبرو دهد ما را
ز ابر رحمت او نوشکن که نوشم باد

بقدر همت او نوشکن که نوشم باد
بپاکه قسمت او کرده ایزد جام
خوشست قسمت او نوشکن که نوشم باد

ز دست حضرت او نوشکن کجا باشد ... شراب سید ما جرعه بصد جان است ... بهار قیمت او نوشکن که نوش است

ز درد صاحب نظران فاتحه چه خواهد بود ... قل هو الله احد خرد و ابرو پیوست

جاء نصر الله چو بنمودی رو ... والضحی رو بتو آمد سر زلف والليل

ترک والشمس که بر جمله افلاک است ... فتح یسن و تبارک ظفر آخر حشر

آن نگاری از نفس روح امین دزدیده است ... نعمت الله بدعا خواند اما دارد

عشق او با جانمن پرسه بادا ... دولت غمزه شش مرا مپوسه بادا

عقل اگر منعم کند از عشق او ... خاطرش چو نخاطر من خسته بادا

خلوت تقدست و رندان در حضور ... در پیر عاشقان بر بسته بادا

مرغ جانمن ز دست عقل رست ... هر که در دامت یار ب رسته بادا

عشق سلطانست ما را رجا نعلا ... حضرت سلطان ما پاینده بادا

عاقلی کو منع رندان میکند ... میل سلطان دایما با بنده بادا

چشمه آبحیات معرفت ... در میانعاشقان سرمد نادا

محمور چه بسودیم خوردیم غم عشق ... از دل ما تا ابد رانده بادا

ما سلطنت جاوید از دولت او داریم ... رب ز غم هجران رستیم مبارکباد

ما دست تو بگرفتیم دست از همه ... در خلوت میخانه هستیم مبارکباد

عاشق کو سر بپای ما نهاد ... از هستی پاینده هستیم مبارکباد

هر که با ما پا در ره دریا نهاد ... بار ستم و ستانهم و ستیم مبارکباد

مسند بالای ما بالا گرفت ... از نور جمال او شد دیده ما روشن

روبه بنموده نور آفتاب ... تو سید مستانی ما ایم غلام تو

دولت بیدار را خفته بخت ... روی خود در جنبت المأوا نهاد

کار ما چون از بلا بالا گرفت ... بر در میخانه هر کو بار یافت

از سر وحی و غیبی در لقب ... پایند بر فرق عالم هر که سر

روشنی در دیده ما نهاد ... نعمت الله را بما انعام کرد

دولت بیدار را خفته بخت ... تا بود چنین بود تا باد چنین باد

بادش

بینند همه که ما چه دیدیم | گر پرده زروی برگشایند | بزمی سازند هزار مانی | با سید و بنده خوشدلانند

دیده روشنی خوشی دارد | عارفانی که ما بما جویند | در بحر سر که ما بما جویند

بندهٔ حضرت خداوندند | در همه حال ناظر او بینند | نور او را بنور او بینند | وحده لا شریک له گویند

انه هزار می نگرند | لاجرم بند کان یکدیگرند | نقش غیری خیال کی بندند | غیر چون نیست غیر چو بینند

رندانهمه مست و می ز جام اویند | هیچ با ما هزار بیگانه اند | بنده سید خود ابا شد | بندگانه تمام آنجویند

در صومعه گر زاهد ریا سالوس | رندان بسر اپرده میخانه روند | چنام نشانند از آن آشنا بینند

اسمای الهیست که ظاهر بر خلق | خوش آینه دارند در آن آینه رویند | مینند جمال خود و بر خود نگران

از عاقل محمور مجو مستی امید | یکچند چنین بوده و یکچند چنانند | عشاق بر آنند که معشوق بر آنست

سیدم روح اعظمش خوانند | گر ذوق وی و مستی او نچشند | بی ذوق نگو اهیم که چیست بجویند

صورت جامعست ازان | آب حیوان آدمش خوانند | روح اعظم باعتباریدن

غم او راحت دل و جانست | معنی جمله عالمش خوانند | جام گویند و هم جمش خوانند

نعمت الله را اگر یابند | حیف باشد اگر غمش خورند | عارفان جز کلام حضرتش نخوانند | حاصل عمر آندمش خوانند

صورت اسم اعظمش خوانند | سخن این و آن کمش خوانند

ساغر و می مدام در کارند | همدم عاشقان میخوارند | پیر ستان مدام میبوسند | زاهدانرا خبر نمیدارند

خاکساران کو میخانه | فارغ از نور و ایمن از نارند | سر زلف بتم پریشان شد | جان و دل در هوای یارند

منع رندان مکن که سرمستند | پند انها بده که هشیارند | عاشقان سالها بسر بردند | تا دمی جام می بدست آرند

جان سید فدای رندان باد | که دل هیچکس نیازارند

انها که نگار را نگارند | پیوسته نگار را نگارند | جانی بابند هر زمانی | هر دم جانی نو بسیارند

این طرفه که زاهد انحمورند | از مستی ما خبر ندارند | العقل برو که بزم عشقست | انجا چو تو لی کجا گذارند

هر لحظه زغیب در شهادت | طرحی دگری ز نو برارند | عالم دانی که در نظر چیست | نقشی که بر آب مینگارند

مستیم و حریف نعمت الله | بیچاره کسان که در خمارند

عاشقانه که عشق میبازند | عاشقانه بعشق می نازند | مطربانه چو در طرب آیند | ساز مارا بلطف بنوازند

زده دستی بدامن معشوقه
تا سر خود بپایش اندازد
گر صد ندو هزار یک باشند
همه با هم یگانه و مسازند

رند مستی اگر بدست آرد
جمله با او تمام پردازد
چنین عارفان گمگشته
یا کیازان شهر شیرازند

لعمت الله دوستدارانش
عشق با عاشقان همی بازند

جان و جانان هر دو با هم
همدمند و هر دو با هم سرخوشند
هر کسی نام و نشانی یافته
عارفان با اسم اعظم سرخوشند

گر کسی گوید چرا شد سرخوش
خوش بگو الله اعلم سرخوشند
در خرابات مغانش زنده دانم
باده مینوشند و با غم سرخوشند

دیگری گر خوشست از جام غم
عاشقان مست با هم سرخوشند
زاهدا الغا فلان ندیدم بسی
خوش غریزانند ولی کم سرخوشند

از می میخانه شبید مدام
همچو ما مجموع عالم سرخوشند

همه در بحر سکر الغرقند
چون حباب این دانگر غرقند
غرق آبند و آب میجوشند
از ازل تا ابد چنان غرقند

تن ما چون حباب و چو بحوست
عشق بحرست و عاشقان غرقند
کشتی ما کجا رسد بکنار
ناخدایا درین میانه غرقند

بحر در جوش و باد در کارست
بر چه باشد که بحر ما نغرقند
هفت در سر محیط وجود
دیده ایم و یکان یکان نغرقند

رند دریا دلیست سید ما
سید و بنده جا و انغرقند

بعلی رغم عدو بار زدم
منم و رندی خاصانه پیشه
فارغ از سرزنش عاقلانه
توبه بشکستم و وا رستم ازین پیشه

فرصت از دست مده زانکه
کنج میخانه مرا خلوتگه خاصست مدام
زاهد گوشه محراب دوسه عاشقی

نوبهارست گل روضه مینو سیماست
بر و از پیر خرابات بکن دامی
بمراد دل خود باقه ام جامی

سید ار راه روی چربه میخانه مرو
در مغان از لب جام لب یاری دریاب
شنو از من که درین راه دمی بی کاری

گفر زلف او بایمان کی دهند
قسمتش جانهاست ارزان کی دهند
گفت انجانان بجانان کی دهند

عقل اگر گوید که خواهد بوسه
آنچه او از لب چو ایشان کی دهند
اختیار خود بایشان کی دهند

دامن معشوق بگرفته بدست
عاشقان از دست آسانی دهند
عاقلان خود بند مستانی دهند

دردمندانه حریف سید م
گر ندارد دردی درمانی دهند

آنها که مقربان شاهند
پیرون ز سفیدی و سیاهند
تشریف صفات کرده در بر
وارسته ز جنبه و کلاهند

بر تخت قدم شه قدمند
در ملک حدوث پادشاهند
پیار بلا کشیده دانا
بگذشته ز لاه و لااگاهند

بر تارک چرخ مهر تابند
بر فرق سپهر عشق ماهند
معصوم و مجرد و سلیمند
آسوده ز لاعت و کلاهند

ماشده ذات نعمت آشند | نه افزایند و نه بکاهند

خلق دنیا مقید قالند | اهل عقبی مقید حالند | ای خوشا وا وقت ایشان | که منزه ز قال و از حالند

دیگران کوشما لما خورده | غافلان کوشمال را لایق | عارفان مجرد و مفرد | چون الف فرد و دال ابدالند

عاشقان بلبلا معشوق قند | در گلستان عشق ازان مالند | سالکانی که سیر توحیدند | فارغ از ماه و هفته سالند

روح محضند هیچو سیدما | طن پیر کاهلدل ضلالتند

اتشی از عشق او در بزم ما افتاد | عود جانها شتابند مجمر دلها | ای خوشا وقت نوجوانان رند | که ز ما ابیوق

وصله از خرقه پشمینه ما افتاد | کهنه پوشان ولاجرم تهی‌اند | غافلان بس غصه‌ایند و خجند | عاشقان از عشق او بیدارند

بر سر بازار او چون سید ما رود | بر سر بازار او چون سید ما رود | نقد و نسیه این و آن در قیمتش نفروند

پرده چه بر گرفتی حسنی بما نمود | پرده چه بر گرفتی حسنی بما نمود | از هر دریچه‌ای ما را کرشمه کرد | واندر این سرمست دلهای ما ربود

سید اشد بند و فتنه کو باز خود نبود | سید اشد بند و فتنه کو باز خود نبود | کوئی شراب خانه درستند اند ما | آری در نیزمانه اند ربما کنود

سرها نهاده بر خاک کو با که در سجود | سرها نهاده بر خاک کو با که در سجود | معشوق و عشق و عاشق یکی شدند هم | کز اند کند و بسیار مجموع یکوجود

مستانه جانجانان با همدگر شدند | سر از نعمت آشند کشتند هم سنود | ماه رویان همه تابنده شدند

همچو ما زنده پاینده شدند | از آفتاب نظر روشن او | لب گشاده همه در خنده شدند

زان همه بنده این بنده شدند | ببوی لب او غنچه گل | از نظر رانده الخنده شدند

آمدند منصف و شرمنده شدند | کور چشمان که ندیدند او را

از دم سید عیسی دم ما | ترک و تاجیک بسی زنده شدند

عاشقان اول ز جانبازی آمدند | بعد از آن در عشق جانبازی آمدند | خوندل در جام جان کردند نوش | با لب معشوق دمسازی آمدند

عاشقان رفتند از این عالم ولی | باز می‌پرسم همه بازی آمدند | نوعروسان سر لبیان عشق | در حرم مستانه بازی آمدند

جان دل موسی صعقی بر طور | با خدا یکویش بازی آمدند | در هوا بصور ثور شید عشق | باز شهبازان پروازی آمدند

سید و یاران سید میرسند | عاشقان خانه پردازی آمدند

خاکساران که گوئیا کردند | کی توانند کرد ما کردند | عاشقانی که عشق میبازند | پیش معشوق جانسپر کردند

می خمخانه حدوث قدوم | باده نوشان بجرعه خوردند | در و در دوش بدست آمده | نه بانزاهان که نامردند

گر صد ندود هزار اهل کمال — عاشقانه بعشق او فرد ند — زندگانی که گشته عشقباز — نزد مردان مردما مردند

غاشقان از ازل غم آشامند — کرم حضرت خداورسول — نعمت الله مدد فرورد ند

غاشقان از ازل غم آشامند — وز وجود و از زندم آسوده اند — همدم جامند و با شاهد و حریف — غارفانه و مسندم آسوده اند

سرخوشند و غارفان نجوشند — خرمند و هم ز غم آسوده اند — لطف ساقی می برند اند — این گدایان از کرم آسوده اند

بت پرستان در خرابات مغان — غاشقانه از صنم آسوده اند — لب نهاده بر لب جام مدام — از شراب جام جم آسوده اند

پادشاهان سیم بر بهم مهند — این گدایان از درم آسوده اند — غسل کرده در محیط عشق او — از حدوث و از قدوم آسوده اند

با نعیم جاودان باسند — منعمانه در نعم آسوده اند

از ازل از مادر میخانه رطل گسوده اند — تا ابد این سلطنت ما را عطا — غالمی پیمانه پر می زما پیمود اند

نقش از رحال خیال ما بکلی زدوده اند — بنگرید این آینه روشن که چون کرد و — بادهٔ نوشا نجبان از دو قما

صورت و نقش دو عالم پاک ما نمود ه — مجلس مستانه ما را ز مستان — باز مطرب بگذر و بنت از قولما

در همه آینها ما را ز حی نمود ه اند — غاشقان در حضرهٔ معشوق مسکنند

خلوت دیده مقام آسوده اند — نور چشم ما بما در چشم ما نمود ه اند

نور چشم ماه پیدا کرده اند — صورت و معنی بهم آراسته اند — این دو لی کو می که یکتا کرد اند

دعوت رندان بانجا کرده اند — چشم مردم دیدهٔ اهل نظر — خوش بنور خویش پنها کرد اند

در همه خود را تماشا کرده اند — گنج اسما را بهر کس داده اند — رحمتی بر جمله اشیا کرد اند

نعمت الله را بما بخشده اند — این عنایت بین که با ما کرد اند

گنج پنهانی که با ما کرده اند — از برای بخشش ما کرده اند — چشم ما را نور خود بخشد اند — بر جمال خویش پنها کرد اند

رو بخود بنموده اند در آینه — هم بخود خود را تماشا کرد اند — جزو و کل را جام وحدت داده اند — بر همه خود را هویدا کرد اند

دلربا دست عالمی بر لوده اند — این دو لی را باز یکتا کرده اند — لطف معنی را بصورت داده اند — غاشقانرا ملک نعما کرده اند

ما عیان کرد و چه سید عارفی — آنچه پنهان بود پیدا کرده اند

غره ماه مبارک بین که چون — طاق ابرویش مکرر شکلها بنموده اند — نور چشم مردم دست از دمدم بنها کرد اند

زان سبب انگشت حاجی بر نا — نقش می بندم خیال هر که اند — جام می در دور میگردد مدام — جاودان بر همچنین ما را همیا کرده اند — صورت و معنی که در دریا دیده اند — عارفان تشبیه آن بر صور

زبرای نعمت آنند مجلسی
آنهی آزابرای خود همو پدید کرده اند

مشکلات ما چو حلوا کرده اند
صحن ما را چو حلوا کرده اند
آفتابی مغباری رو نمود
ی شود پنهان چو پید اکرده

در همه آئینه همبوده اند
این نظر با چشم ما کرده
جام می را عطا فرموده اند
دیگران گرچه بشما کرده اند

مو بمو زلف بتان بکشوده اند
اهل دل را نیک پند اکرده
دل بمیخانه کشد جان نیز هم
گوئیا میلی بما واکرده اند

نعمت آنند را ما خشیده اند
بعد از آن با ما کرمها کرده اند

الحظ آنکه که بارخ جانان کشیده
وین حرف چون بر روی جانان کشیده
یا مشک سوده بر مه تابان کشیده

صورتگر ار حسن بکرد جمالیرا
شکل لطیف معنی از میان کشیده
یا خود رقم ز کفر برایمان کشیده

نه نه غلط که خط ز مشالا نبشته اند
نقش خیال بر لب جانان کشیده
ولها چو گوید رخم جوکان کشیده

چون نسپرد از هوا بسر کوی آنجناب
حوران قدم ز روضه رضوان کشیده

خوش در میخانه را بگشاده اند
باده نوشانرا صلا در داده اند
بر در میخانه مست افتاده اند

جام می در دست و در بر داده اند
سر بپای خم می بنهاده اند
فارغ از تسبیح و از سجاده اند

بند گان سید ند از جاودان
از همه ملک و ملک آزاده اند

خاکپاک ما بنی بشر شته اند
غبر ما با گلاب آغشته اند
با زیاران باز یاری میکنند
بی تکلف باز نیکی کرده اند

خلعت هر کس نوعی دگر
جامه پوشند که ایشانرا رسته اند
آفرین بر همت صاحبدلان
زانکه جان و دل بجانان داده اند

حکم سید مهر آتش کرده اند
از دلالت این نشان جو یافته اند

عاشقا مدرس از درد و بیا فیه
عشقکا نغمش از رنج شفا یافته
باده نوشانرا پرده میخانه است
جرعه در دیدر دش جو دوا یافته

مبتلای بلایش زبلا بگریزند
گرچه از قامت و بالایش بلا یافته
غم چشم و غم دل قوت روانبخشا ند
که کمان قوت از ین آهو نیافته

عارفان سر و پا پر سر دارند
لاجرم اجر فنا دار بقا یافته
گوهر حاصل ما در دلما یافته

خود شناسانرم که مقصود
خود شناسی خدا شناسی شد
بحر باین احوال در یا گفته اند
بر بیان آن گفته را واگفته اند
با شما از گفته ما گفته اند

قصه یوسف بسی گفتند ولی
همچو ما کم گفته اند نا گفته اند
آمده اینجا و ما را گفته اند

گفته اند اسرار او با همدگر
آنچه پنهان بود پیدا گفته اند
از کلام حق تعالی گفته اند

این سخنهای لطیف دلپذیر
جمله رندان و سرمستان ما

عارفان اسرار سید جویند — قول او یاران بهر جا که روند

مدام همدم جام مبر امید — همیشه عاشق شراب باشند — صحاب زاهد بیچاره زان ماند — ولی بمذهب ما بیحجاب باشند

چو رند جام مے بیحجاب میبوسد — نبرد عقل کجا در حساب باشند — لبش بر آنچه آب ونهاده بر لب ماند — مگر چو جام حبابش بر آب باشند

بهر طریق که باشد درویش با خود باش — نمانده سراب و سراب باشد — هیچ خیر مقید بنا شد اطلاق — کجا مقید علم و کتاب ماند

طریق رندی سید ز نعمت آمد جو — که هیچ خار و دو در صواب باشند

ما کمونی که خواجه قاش ماند — مالیا مال شد و بالش ماند — خواجه بپوسته در خیالی بود — نفس خواجه شد خیالش ماند

حاصل خواجه قیل و قالی بود — عاقبت مرد و قیل و قالش ماند — رفت صاحبدلی از بهر عالم — اثری خوش از آن بحالش ماند

عاشقی کو ز عشق حالی داد — گرچه عاشق نماند حالش ماند — کوزه گر شکست و پس بگفت — عین سر چشمه زلالش ماند

نعمت آمد ز دیده بهان شد — در نظر نور همچنانش ماند

بیا ای شاه وای سلطان سید — بیا و جام پر مے کن بما ده — که تا نوشیم با یاران سید

خرابات و مے مست حرام ست — سر ما بعد ازین و خاک ما نست — نخاک پای سر مستان سید

ز کفر زلف او بیتیم زنار — از آن محکم بود ایمان سید — کتاب ذوق اگر خواهی سراسر — بود آن آیتی در شان سید

همه کس نعمت آمد دوست دارد — که باشد نعمت آمد آن سید

سلطان که بود گدای سید — عالم چه بود فدای سید — ما جام جهان نمای اوئیم — او جام جهان نمای سید

داریم هوا و خوش هوائی — آنکه چو هوا هوای سید — جانی که بقای او سبب جاوید — باقی بود از بقای سید

چون نیست بغیر سید ما — غیری نبود بجای سید

گر بار یار خواهی ما هم بار سید — رو دو قدم دوستا بخواید و بسپار سید — هر آئنه که بینی جام جهان نما سید

سید در انتظارست کی آرد آن زمان — گرچه بود جهانی در انتظار سید — صیاد عقل اول عالم بود نگار — سیمرغ قاف وحدة باشد شکار سید

صاحبدلان نگاهی در عین جان فشانند — بر خاکروفتادند در رهگذار سید — سر جا که رند مستی در گوشه خرابات — باشد چو درد مندان او در جوار سید

گفتم که میرساند ما را بحضرتش — حق گفت نعمت آمد شاه شکار سید

نور چشم ما بچشم ما مکن — همچو ما در بحر ما را ما مکن — قطره آبی که آید در نظر

ذات را با هر صفت سلمی بود — در حقیقت در دو سه اسما مکن — وحدت و کثرت بهم بگریه مین

مظهری در مظهر اشیا مکن

ساغری می نوشکن بیاد ما
ذوق سرمستی جاودانه کن
نعمت الله در نظر آینه است
گر نظرداری بیا خود را بین
قطره و دریا یکی بین یکی کن
بحر ما در بحر ما را یکی کن
خط محو را از میان برخ کن
بگذر از قید و یقین او دیگر کن
در سر ما سودائی شیدا کن
حال این سودائی شیدا کن
نور چشم ما بچشم ما کن
عین ما را جود در دریا کن
در همه پیدا و پنهان از همه
سر این پیدا و آن پنهان یکی
ذات او در هر صفت پیدا بود
یکحقیقت در لباسی کثرتی
ساغری می نوشکن بیاد ما
وحدت و کثرت بهم یکرنگ بین
حال سرمستان ذوقی دیگر است
نعمت الله در نظر آینه است
قطره قطره جمع کن دریا کن
آب ما میخوش و ذوقی دیگر است
گر نه احول یکی را دو مبین
آینه گر صد نماید در نظر
هر چه مظهر هست اسمای وی است
مظهر او در همه اشیا یکی
گر تو میپرسی که جای او کجاست
جای ما هیچ جای ما هر جا یکی
یکنظر در چشم مست ما کن
نور او در دیده بینا یکی
گر نظرداری در بیدریا یکی
در دو عالم هر چه بینی هیچ ما
آینه روشن کن و خود در نگر
عشق و اجالی معین مست
عین این پیدا و آن پنهان یکی
هیچ شی بی نعمت الله نیست
یکنظر در چشم مست ما کن
عین ما بین دو در دریا یکی
ذوق سرمستان ما انجا یکی
چشم ما روشن بنور روی او
یکسما در همه اسما یکی
رند سرمستی اگر خواهی بیا
ذوق آن در جان بود در دل یکی
پیر رندان سید ما یکی
یکنظر در چشم مست ما کن
نور او در دیده بینا یکی
عشق را جالی معین مست
گر نظر داری بیا خود را بین
بحر ما در بیدریا ما یکی
بگذر از قید و یقین او دیگر کن
ترک سرمستی اگر خواهی بیا
هیچ شی بی نعمت الله نیست
عین ما را جود در دریا کن
یکی جو دست و بهر آرش عنبا
وحدت و کثرت بهم یکرنگ بین
نعمت الله در نظر آینه است
آب ما میخوش و ذوقی دیگر است
آینه گر صد نماید در نظر
مظهر او در همه اشیا یکی
جای ما هیچ جای ما هر جا یکی
نور او در دیده بینا یکی
در دو عالم هر چه بینی هیچ ما
عشق را جالی معین مست
هیچ شی بی نعمت الله نیست
عین ما بین دو در دریا یکی
نور او در دیده بینا یکی
پیش ما بنشین دمی ما را بین
بنده یکتای بیهمتا یکی
جای آن هیچ جا ما هر جا یکی
آب رو هیچی و در دریا یکی
لحظه در چشم مست ما یکی
نعمت الله در همه اشیا یکی
آن یکی در هر یکی یکتا یکی
مظهری در مظهری اشیا یکی
گر نظرداری بیا خود را بین
در صفای هیکل او را یکی
یکنظر در روی مه سیما یکی
چشم یکتا دیده بینا یکی
حضرت یکتای بیهمتا یکی
جای آن هیچ جای ما هر جا یکی
نعمت الله در همه اشیا یکی
نور او در دیده بینا یکی
پیش ما بنشین دمی ما را بین
بنده یکتای بیهمتا یکی

نعمت آمد رند مست نبود ساغری شادی او نیرزند

عاشقی کز عشق او دم میزند پشت پا بر هر دو عالم میزند هر که او شد بر لب رود روان کفر و ایمان هر دو بر هم میزند

مطرب عشاق بهر زمانی نوائی دیگر بسازد که نوائی زیر و که بم میزند از دل ما جوشد سمای وجود کو نفس از اسم اعظم میزند

نعمت آمد عالم معنی دگر شد از ادب و الله اعلم میزند

ذوق ما در جهان نمیگنجد حال ما در بیان نمیگنجد دلبرم دل نوازی فرمود در برم دل از آن نمیگنجد

درد لعل شفا نخواهی یافت آنچه در جسم و جان نمیگنجد زر چیا شد چو سر بدر آورد دل چیا شد چه جان نمیگنجد

جان جانان حریف یکدگرند غیر رطل گران نمیگنجد بر وای عقل دور شو اینجا جبرئیل این زمان نمیگنجد

با کلام خدا که میخوانم سخن این و آن نمیگنجد بزم عشقست ما سکر و هیم زاهد جان کران نمیگنجد

نعمت آمد حریف سایه شد غیر او در میان نمیگنجد

بود و نابود در نمی گنجد مایه و سود در نمی گنجد خوش برو جود در نمیگنجد

بعد ازین خود در نمیگنجد آتش عشق عود دلرا سوخت ساغر و رود در نمیگنجد

چند گوئی که خوش همی رزم ساقی آنجا کجا و مطرب کو

مرا حالیست با جانان که جانم در نمیگنجد آتش و دود در نمیگنجد

چه غوغائیست در دادگه دهر مرا اینست با دلبر که دل در بر خرابات است و با مست می آشام در خلوتسرای دل بجز دلبر نمیگنجد

چه حرفست اینکه میرانم که در دفتر نمیگنجد چه سودائیست عشق او که در سر نمیگنجد و لمعویست آتش عشق و سنه محرم رسول آن زشوق و شورش عودم درین مجمر نمیگنجد

چه خلعت اینکه میدانم که در در نمیگنجد بر و اهل سر گردان که آنجا دیگران را بمکر ما سکر و حاسه جمعند کرا نجان در نمیگنجد

ندیم خضر شاهم حریف نعمت الله لب ساغر همی بوسم نخندد بگر نمی

درین خلوت حکایت دگر نمیگنجد بجز مزد کنایت در نمیگنجد و صال اندر وصال اندر وصال اندر وصا درین حالت حکایت دگر نمیگنجد

چه جای اندر جمال اندر جمالست درد و درس و روایت در نمیگنجد همه دل بود و جان لطف احسان زنفس اینجا شکایت در نمیگنجد

ازل همچون ابد بودند اینجا درینجا خبر غایت در نمیگنجد مجال کیست اینجا تا درآید بجز مخلص هدایت در نمیگنجد

سر موئی حمایت در نمیگنجد درین حالت که سید کرد طحا نبوت با ولایت در نمیگنجد

در دل بجز از خدا نگنجد چون او نگنجد سوا نگنجد ما نیم نگار خوش نگاریم موئی نمیان ما نگنجد

دل خلوتگاه حضرت اوست پیگانه در آشنا نگنجد

سلطان عشقت عقل در بندش کند
در مجلس شه کدا نگنجد
درد ے دارم دوا ندارد
با درد چنین دوا نگنجد

چون نیست بجز یکی که گوید
در خود کمجد با نگنجد
خوش خرمیست نعمت آنجا
در جام جهان نما نگنجد

می فرا والست شاهی بس کریم
هر که جاندر عشق جانانه نمیرد
عشق جانان کشته را جاوید کرد
بوسه بر روی حریفانه نمید

آبرو کرد قطره پیشش بریم
در غوض دریای عمانه نمید
جود او بخشید عالم را وجود
لطف او بوسه ز احسانه نمید

کنج او در کنج ویرانه نهد
وان نشان ما را به پیمانه نمید
سید ما دست دستان میدهد
بعد ازان آنے دبدستانه نمید

عالمی از جود او موجود شد
جام وی بخشید و جانے میدهد
گر نباشد جام می کی میدهد
مینوا از دو بارها می میدهد

مجلس عشقت ما مست خراب
این کرم بین شے بلاشی میدهد
رند سرمست ار پیاید فرد و پیش
انچنان آوازنی میدهد

هر چه ما را میدهد شاه و گدا
ساقی نامی بهی هی میدهد
در دم نائی نفس او مینهد
لطف او نعمت بیانه میدهد

صد ا ینست گر یکی به پرسند
در حقیقت حضرت ے میدهد
نعمت آنجا در نگنجد
آری چه جدست و چه جد

آنکس که خدا بخویش نشناخت
توحید و موحد و موحد
این هر دو یکیست نزد او حد
در کتم عدم نه نیک و نه بد

مستیم و خراب در خرابات
صد ا یکیست گر یکی به پرسند
مجد و وحد و در ظهورست
کاهی در خرد و کاه در مد

با ساقی عاشقان بیاید
صد یک نماید و یکی صد
در دار و جود این و آن هست
بد مکن ابغر نیک اندیش

هر که او نیک میکند یابد
گویا که خبر ندارد از خود
بحریست وجود نعمت آنجا
قیمت تو بقدر همت تست

که بد و نیک میکنی یا خود
با ساقی عاشقان بیاید
نیک و بد هر چه میکند یابد
خواجه ارزد هر انچه می ارزد

خرابات ست درجوش شما پیخود
هر که او نیک میکند یابد
غم ضایع در بغ حاصل او
خواه یک سال گر خوا صد

حضور باده نوشانیم در بذل
تی ما نیم کسی مخمور اگر یک نیم گر صد
گر روی راه نعمت آنجا
تا ز درگاه او نگردی رد

زخاک دو آب میخانه مرا انجا دهند
زی جام و زباده رے موحد رے صد
سر از دستار نشناسیم از جام
روان از آتش غم گشته شمع سر زرد

گذر فرما بخاکم گر زیارت کردنی ما را
که نور رے و مارو شن بتو اندیدن و را امید
اگر شمعی دل گرمے ز هوسها سر
که دارد عشق سیما که می آید در صد

از سر ذوق دیده ام تخمین و تا صد
در آنسر حد که جانا زندانی او طرفه
بعمر خود نمیکردم سر مو زین
واب یکے صفت آنکے خاص عام صد

صراط مستقیم من طریق نعمت للهست

حسن یکی و در نظر آینه بسیار ست | روح یکی و تن هزار بادهٔ جام صد | گر بصد آینه روی بنمود صد شد | نقش خیال او صد صد آنگه ام
همدم جام پر میم ساقی مجلسیم | پیش یکی گر فتم ساغر بکام صد | نام یکی گر یکی صد نهد بعز گر | صد بسود حقیقتش گر بود نام صد
در دو جهان یکی ست آنکه یکی ست در میان | ملک یکی تک یکی شایگه غلام | عاشق و مست و الهم همدم نعمت الهم | نوشکنم بعیش او ساغر بی بکام
دلی که درد ندارد کجا دوا یابد | بلای عشق ندیده شفا کجا یابد
کسی که همدم جام سرا ست یابد | حضور ساقی سرمست ما کجا یابد | حریف ما نشده ذوق ما کجا یابد | نخورده ساغر دردی دوا کجا یابد
خدا یکو دنشناسد مگر کسی که خود شناخت | ز خود چه بیخبر ست او خدا کجا یابد | سریر سلطنت عشق پادشاهی ست | چنان بلند مقامی گدا کجا یابد
درین طریق رفیقی که میهند قدمی | فنا یکو نیش نخسته بقا کجا یابد | بنور عشق توانی فنا بقا آید | کسی که عشق ندارد دوا کجا یابد
هر که فانی شود بقا یابد | خوش فنائی ازین فنا یابد
انکه نام دنشان خود گم کرد | انکه گم کرده ست وا یابد | بنده کو گدای سلطانست | پادشاهی دو سرا یابد
هر که بابی نوا دمی دمزد | خوش نوائی ز بینوا یابد | غرق بحر محیط هر که شود | عین ما آشنای ما یابد
عشق مستست و عقل مخمور ست | ذوق رندان ما کجا یابد | نعمت آنست که نوردیده ماست | نور او را بدیدها یابد
چشم مست تو کرا زین جوانان ننگرد | سبک از هر طرف شه روان نگذرد
گر کلاله زنگل چهره برآمد آرایی | ناله از جان دل پیر و جوان برخیزد | سر بالا تو کرسو بچمن میل کند | مازدون از سر پا رقص کنان برخیزد
اثر شمع بتجلیست ولی در پاید | که چو پروانه زوان از سر جان برخیزد | عاشقی بر سر کوی تو نشیند تعشو | عاشقانه ز سر سر دو جهان برخیزد
کشتهٔ عشق تو کر بوی تو یابد در خاک | در هوا یتو چه کل جامه دران برخیزد | چشم سید که چجا پیست مبارک تو | خوشبود گر چه غبارند ز مان برخیزد
نور در نور خوش در آویزد | آب با آب خوش در آمیزد
موج با بحر چون یگانه شود | این دوئی از میانه برخیزد | چشم مستش که فتنه انگیزست | هر زمان فتنه بر انگیزد
مژهٔ شعر پسر من ست و روز | خاک درگاه یار می بیزد | عقلها عشق کفشکو بخند | بنده با پادشاه نستیزد
ساقی مست هر نفس جامی | کیرد و بر سرم فرو ریزد | سید م زلف را چه بگشاید | عالمی دل در او در آویزد
ساز عشق نوای دل سازد | درد و درمش دوا مدل سازد
لطف سازنده بین که بر سازی | هر چه سازد بر ا یدل سازد | بخد اکار دل رها کردم | کار دل هم خدا دل سازد
آتش عشق جانمار اسوخت | سوختگان را هوا یدل سازد | دل مقامی خوشست از انکه در | جا یخود در سرا یدل سازد

دل صاحب دلی و دست آور
اگر هشیار عقل کل کند پرواز کو
اگر سلطان عشق او بملک دل فرود آید
تجلی جمالش را مظاهر در ظهور آرد
آتشی در دلست جانسوز
عشق او آتشست جانسوزی
آتش عشق چون برافروزد
بر جگر داغ عشق او دارم
سخن کرم کن روان سخن
پای کویان بجا بخود خواهیم رفت
الوداع زاهدی خواهیم کرد
خویش را بیگانه وش خواهیم رفت
عاشقی کو هوای ما دارد
جام دردی در دل کوی
سر خوشانیم و جام می بردست
یا دشاهی و صورت درویشی
گر در دی داری از خود بسلیمان
از نور جمال او روشن شد چشم ما
رندیکه وطن دارد در کوشه میخانه

بگشا که نوای دل سازد
نعمت الله مینوازد ساز
چو در دل آفتاب جان پیدا و آشکارا زد
حیا بدیده مردم خیال پرده همت
که تا معدوم امر موجود از الطاف حق
بچشمی مردمی یاری که نور دیده ما شد
دل چنین سوخت جانسوزی
گویا خود مجسم عشقیم
آه دلسوز عاشقان بشنو
نام غیرش چو بر زبان نرانم
نعمت الله اگر چنین نالد
خیمه در دار بقا خواهیم زد
در خرابات مغان خواهیم رفت
گر بلائی بر دل ما بگذرد
همچو سید در جهان بخودی
دیگری کی بجای ما دارد
آنچنان لذتی که جا بخشد
هر چه در کائنات می بینم
نعمت الله که مست مستانست
خود مفلس بار آن سر ما دارد
زیرا که چنین در و بخود نشناسد
تا ریک نجا کرد چو نور لقا
یاریکه درین در یا نشست دمی ما
خوش سلطنتی داریم از بند کی

بگشا که نوای دل سازد

بجمال او نماید در حجاب کبریا زد
اگر آنکو سه چشمی نظر بر منظر اندازد
نخواهد تا نظر ی بر وی دیگر اندازد

که مرا خوش درین میسوزد
تا ترا دل بعاشقان بنوازد
آتش غیرتش زبانسوزد
نفس ناله جهانسوزد

عاشقانرا اصلا خواهیم داد
مقبلانه مرحبا خواهیم زد
دم ز توحید خدا خواهیم زد

همه نور خدای ما دارد
هر چه دارد برای ما دارد

امین زنفا کرد چون نور لقا
هر سو که رو آرد بخود ش ما دارد
این بنده چنین دولت دو سرا دارد

چو نور دیده چشم من جمال تو در نظر
چنین مرو که منم دارم که در دو
پیای بلبل سدره انگلزار ما
بهر شاخی که خشنی بسی گلهای تو
حریف ما بود در سنه که او از ما
خرابات است تا ساقی جایز
بسا سودا که خیل سر کرد ان
ز عشقم باز میدارد ملندانم چه
چو خوش چشمی که نور او همه در نظر
بنور روی او دیدم منور کشتی عالم
اگرچه ذوق مشتاقان بهر جا حرمت
ولیکن حال سرمستان بافی دو گر
که جا معتبر نیست و دگر غرم سفر دارد
هوای در دپسر مان کی دارد
سر و سودای سیاهان دارد
عشق راه پی پایان کی دارد
خیال مجلس جانان کی دارد
همه کس طالب اویند ما هم
چه کفر زلف او دین و دلم برد
نظر بر خاطر ایمان کی دارد
مرا سامان جانست در شب و روز
چنین شاهی بکوی همان کی دارد
درین دوران چنین دولت کی
معشقش چون مجال خود ندارم
بکو پروای خان و مان که دارد
چو من از جان و دل گردم سرا
هوسدارم که جانان نیام
ولی سید نظر بر جان که دارد
پرده دیده من نقش خیالت دارد
دل شوریده من شور و صلت
هر کجا ماهی در نظرم می آید
همه آنی که گدائی سر کویت بود
بر سلاطین جهانگاه و جهان
جانفدا کردم و سر در قدمش خواهم
ازچنین بندگی بنده نیاز آید
ساقیا ساغر میده که دلم بیتابست
بسر جمله ستان که ملالت دارد
توچه ائی که دل از غم تو خالیست
نعمت آمد نخش آنچه بتست زیبا
روح بخشد چه نشینی ز ملالت
بسته بند بلا بیتو خیالی دارد
همه رنج تو غم در جادارد
روز و شب خاطر ما میل صفا
کشته عشقتو جاوید حیاتی دارد
طاق ابرو تو محراب دلم
در نظر دیده ما آب و فائی دارد
سیاهیست که رو در حیائی دارد
گر قدم رنجه کنی بر سر ما
چون گدایان بر تو آمد کجا
کفر زلف تو که ایمان ز تو بیتابی دارد
نعمت آمد ز سلاطین جهان
بجفا از سر کوی تو دل ازجان
آفرین بر قدم او که صفائی دارد
هر که از اهل کمالست جمالی دارد
خوش کمالی که جمالی بکمالی دارد
سخن اهل کمالست که جانی بخشد
آفرین بر نفس دلکش او که حیاتی دارد
بسته ام نقش خیالی که نیاید بخیال
جام می پر می خمخانه جانان ما
ساغر ما چه جباب از لاد
خوش خیالی که خیالی خوبخیالی دارد
بسر ابرده نخست نکند جلوه نظر
زانکه در گوشه میخانه مجالی دارد
هر که آمد بر نظرم آمد
و تمثال از آنخش مثالی
هر کجا ساغر میست دارد
هر که او مست نعمت الست بود
وایم از سید این بنده سو
جانسرمست ذوقی دارد

هرکجا صورت خوبی بینی — معنی از جمالوی دارد — دل مستم مدام میشوید — گوش جان بر نوائی دارد
گر نه انجا ملاحت بنشیند — نفسم دل چگونه میدارد — نعمت الله را بجا بخوید — هر که میلی بجا می دارد
هر که او عاشقست جان فدایش کنم که آن دارد
عاشقان نور چشم خوانندش — عاشق از عشق عاشقان دارد — ما نشانی ز بی نشان داریم — خوش نشانی که آن نشان دارد
می جانست و جسم جانانهم — هر چه بینی همین همان دارد — هر که با ما نشست در دریا — خبر از بحر و بکران دارد
خواجه علم بدیع میخواند — این معانی از این بیان دارد — می مستی خوشی اگر جوئی — نعمت الله بجو که آن دارد
عالم از نام او نشان دارد — عالم از نام او نشان دارد — این مثالیست کین و آن دارد
صورت و معنی که حی و قدیم — می جامست و جسم جان دارد — دو بگو او یکیست تا دانی — دو بگوئی ترا زیان دارد
چشم دریا دلی بود ما را — در نظر بحر و بکر اندارد — ذوق علم بدیع ما میچوی — که معانی ما ساندارد
خوش کناری که آن نماند باز — خوش میانی که آن کران دارد — نعمت الله را بجا بخوید — هر که میلی بعاشقان دارد
هر کس که هوای ما ندارد — کو یا خبر از خدا ندارد
آن دل که نخورد درد درد — پیر درد بود دوا ندارد — هر چند که شاه و ذو قدر — ذو صفی چه من گدا دارد
در بحر محیط عشق غرقیم — جز ما خبری ز ما ندارد — ما ئیم و نوای بی نوائی — بلبل به ازین نوا ندارد
عشقست که عاشقست معشوق — باشد همه جا و جا ندارد — جانست از آن بجا بجانند — عمرست از آن وفا ندارد
سید مستست و جام بر دست — دست از می و جام ما ندارد — تا ینبا خود خدا نبیند — چون جام جهان نما ندارد
صاحب نظری کو که جهان در نظر آرد — یا محرم رازیکه ز غیبی خبر آرد
زنهار مزن تیر سم بر دل درویش — کان تیر ستم تیغ و سنان بر جگر آرد — میگو نبود تیغ و ستم کاسن آرد
از سنگدلی سنگ میزد بر سر ما مرد — کو کوه عذابی بعوض در کمر آرد — چوبی که زنی بر کف پای ستمگر
پیدا دمکن جان برادر که حقیقت — پیدا دپدر رحمت آن بر پسر آرد — گر تابع سید شوی و بنده جدش
کو تا چشم ابر میخارد — کاب از چشمها میبارد
آب آرد بسو میاری — شرم از چشم ما ندارد — چشم ما آب میزند بر رو
آبداری بآب دیده کنیم — هر که چشم حجتی کارد — آنچه چشم روان فرو شوید

نعمت الله آمین رندانست — نعمت الله آمین رندانست — این اماش با اهل بسیارد
خوش بود گر ذکر او بجمالی کنند — ور بمیرد هم بخاکم برسپارد — زنده گردم بر سرم گر بگذرد
ما گدا و پادشاه کاینات — پادشاه نام گدائی برد — جامه جان بر تن خود میدرد
هر که ادنی میخورد در عشق او — شاد و مان از خویشتن برخورد — عاقل آنست را عمرش نشمرد
سیر شود از سیر شد کوپیما — هر چه دارد نعمت الله میخورد
چشم ما چون بروی او نگرد — در نظر غیر او کجا گذرد — کو بجا با عشق کی گذرد
کل کجا جامه را قبا سازد — غنچه گر پیرهن بخود بندد — آن یکی در هزار میسرد
جا بمن روی دل بخود آرید — گر دمی روی دیگری نگرد — هر دو عالم به یم بخشرد

هر که ذوق نعمت الله یافت — شاد باشد مدام و غم نخورد
مقصود بهوسیله حاصل نشود — هر کس که کرد حاصل میدید بجا نگرد — کر عقل ساده گوئی نقش خیال بندد
پروانه لاف میزد بر آتش محبت — آتش در او فتاد دلی نام بر نگرد — ما در طریق جانان جانی فشار کردیم
در آینه جمالش تمثال چون نبیند — از آفتاب جنبش ما خوشی نیابد — هر عالمی که دانست علم دیگر ما را
محبوب دل او راحت جانی چنو نگرد — سلطان نهم خلق جهانی چنو نگرد — از ساده دلی آینه بهتر چنو نیابد
تو پادشاه مائی و ما بنده فرمان — گر زانکه بجانی و برانی چنو نگرد — ما عشق تو داریم و امید لقا نیست
عمریست که ما را غم عشق تو بسنده — گر باقی عمرم بشانی چنو نگرد — ما نقش خیال تو کشیدیم بدیده
پنهان شدم از دیده بسی جوی چنو نگرد — چون نور درین دیده بجائی چنو نگرد

نوریست که وصفش بشمار نیاید — او را نشوانند و بنظاره نیاید — با عشق در افتاد و بصد پیر نیاید
سریست درین سینه که با کس نتوان گفت — نامش نتوان گفت بشمار نیاید — بر نیست ملوکانه درین بزم کناره
عشقش نه نگاریست که بر دست سواره — او را بسر دست سواره نتوان کرد — از ماه چنین بزم کناره نتوان کرد
سیدم دهدم هر نفسی خلق بخاصی — لطاف خداوند شماره نتوان کرد — آری طمع عمر دوباره نتوان کرد

با چنین درد دلی میتپد و باره نگردد — حاصل عمر عزیزست رها نتوان کرد — چشم ما روشنی از نور جمالش دارد — یکدمی نور دری لذت بصد اختر نتوان

سهو و سرمایه همه در سر کار کرد
هیچ سودا به از این در دو سرا نتوان کرد
پی فنا باد همی ملک بقا نتوان کرد

ما چنانیم زده خیمه ز بادیه را
پیک کف بر از این بیش ما نتوان کرد
گر کند امر که منعم کند نتوان کرد

سیدم اخلص و است خطا نخشند
توبه کردم است خطا کار خطا نتوان کرد

حسن او بر چشم ما پید اکه کرد
در سرما انچنین سودا که کرد
این زمان روشنر از صحرا که کرد

این عجب بین قطره دریا شده
عنبر ما قطره دریا که کرد
چشم ما بینای ما بینا که کرد

ساقی سرمست ما را جاد
انچنین مار اجرا ورسوا که کرد
سر ما باز اهدان پید اکه کرد

نعمت الله داد ما را تو
غیر او الغام او ما که کرد

با من بینوا چه خواهی کرد
جا جهنم جزد واچه خواهی کرد
در دل جزد واچه جوی کرد

ما نکردیم جز نکوکاری
تو بما جز عطا چه خواهی کرد
کرم و لطف را چه خواهی کرد

عاقبت جزد واچه خواهی کرد
عاشقان اند مند بر خوانش
طعمه شان جز لقاچه خواهی کرد

ریختی خون نعمت الله را
نمک خون که اچه خواهی کرد

دست با او در کمر خواهیم کرد
بوسه بر لعل او خواهیم داد
این دها را پر گهر خواهیم کرد

قصه شیرین بخسرو میبرد
روی سرد و میاه رو آوردم
رو بخود را چون قمر خواهیم کرد

شیر مرد انه میدهد امیر و یم
با چنین سودا که ما را در سر است
عاشقانه ترک سر خواهیم کرد

باز می در جام جانخواهیم کرد
جاودان در بحر و بر خواهیم کرد
پادشاهی بحر و بر خواهیم کرد

نور چشم از دیدنش خواهیم کرد
نعمت الله را نظر خواهیم کرد

گرد کار از کرم عیانم کرد
واقف از حال این چنانم کرد
من چو لی نام و نی نشانم کرد

تجلی ظاهر و باطن
گاه پیدا و که نهانم کرد
در دل آمد بجا بدل عشقت
برحمتی خوش بجای عالم کرد

می میخانه را بمن بخشید
ساقی مست عاشقانم کرد
شرح غم بر بیع او خواندم
رازق رزق بندگانم کرد

ماشوم زهر همه رندان
ره نمود در بهر وانم کرد
چون ز هستی خود فتادستم
باقی ملک جاودانم کرد

نعمت الله بمن عطا فرمود
این معانی از آن بیانم کرد

عجبه در گلستان بتسم کرد
بلبل از شوق او ترنم کرد
عاقل از عشق عقل را گم کرد
ساقی مست می بر انداد

چشم ما شد منور از دیدنش — نظر بخوش بچشم مردم کرد — خاطرم میکشد بمیخانه
خوش خیالی بخواب میماند — دوشش تا روز دل شکم کرد — شغلیا لا تشین مجلسو
خم می خوش خوشی بخوش آمد — خم می خوش خوشی بخوش آمد — سید مست میل آنخم کرد
دوش تا روز دل از عشق غم میکرد — در پس پرده جانان ز کرم میکرد — من چه بیطاقتم شب زا نمیدانند
دل بچاره کم کرده خود را — چاره خوشش همیکرد و کرم میکرد — برس کو بخرابات گذر میکردم
باده با جام سخن با سر مستی می کرد — روح با جسم از نخال تکلم میکرد — سید بنده چه در خلوتخانه میکرد
بحکایت شراب شوانخورد — عشقبازی بعقل شوانخورد — بنده عاشق کستاخ بعقد میکرد
درد در دس دوای جانست — آنچنین درد کی خورد بدرد — عاشقی کار شیر مردانست — کار مردان کجا کند با مرد
آب کلک انگبر و خوشبو شو — که کلابست نزد ما بورد — شرد کافی که عاشق سرمست — سعی فراوان بر آما فرد
مست باشد مدام مست مرا — از می ما کسی که جامی خورد — نعمت آنرا کیکی داند — هر که او درد و کون شاد فرد
شاه ترکستان بعشق رود — عاشقم بر روی نو رآنند خود — والهم از بوی نو رآنند خود
نور چشم حالمی از آفتاب — آمده هندوی نو رآنند خود — خوی نو رآنند ما خوی خوشت
هر کجا حامنست دلدادهٔ ماو — دیده ام از روی نو رآنند خود — کرد بدم صورت و معنی تمام
آمده آنجوی نو رآنند خود — از خلیل آنند مرا دم این بنود
بیا ای نور چشم ما و خوش مسکن بحانجود — منور ساز مردم را و هم سر حلقهٔ کن
چرا چو بخت با نباشی با دساتی خود — بیا و در دلی ما را ز دست ما رو اندر
حریفیا ده کو نیم خوسوفت از بو — چرا محرز میکردی بیا و بمدم ما شو
دمی بنشین بچشم ما بجو انیما جرا بخود — مرید نعمت آنند شو کر حاسفا بخرد دمی
ای که کو لی نعمت آنند آنجا نشر — جان سپرد و جان با آنجا نشر
جان ازین خوشتر دگر کو آنجا نشر — در هوای کلستا نعشو او
رفت و این منصب با ین آنجا نشر — دیگری کر جان بدیشوا رد او
جان امانت بود ما وی سپرد — خوش امینانه با نجا نان سپرد

انچنین غرم مردان مصمم بر
عشق آمد بر او لشکر کرد

دوست چو نعنچه بر تنم خنجر کرد
عشق دمدم کرد و انعارم کرد
بنده عاشق کستاخ بعقد میکرد

کار مردان کجا کند با مرد
سعی فراوان بر آما فرد
هر که او درد و کون شاد فرد

دلچشم از نور آنند خود
کی دهم یک مو بی نور آنند خود
کو نهاد سوی نور آنند خود

و کر دردی دارد خود میچوداند خود
قدم در راه ما نزن مران آنجا بخود
هوای او بدا آور رها کن انچو اند خود

جان چو نعنچه با لب خندان سپرد
سید سرمست اما آسان سپرد

خوابر عاقل برفت و جا نسپرد — بیخبر از معرفت بولی نبرد — بود مخموری و مستی میکرد — صاف می مینوشیدی پنداری

شیشه پنداری بودش بد نبود — او فتاد و شیشه اش شد خورد و مرد — سیل آمد ناگهان و خانه برد

صوفی بودی که مینوشید برد — زانکه عاشق جانخود را جانست — هر نفس نوعی دگر گفتی سزد

که ز لرگفتی سخن کاهی نکرد — حاشقانه جانسپاری کن — رحمت الله علیه گو مرد

بود در روزی خواجه سالار کرد — میکشیدی درد و مینوشند کرد

کیمیای سیم و زر زیر سم بها — عاقبت روزی ببرد خواجه را — بر سر پل ساحت خواجه جا

بر سر پل ساحت خواجه جا — سیل آمد ناگهان خانه ببرد — او فتاد و آن شه شد خورد و برد

گر بصورت خانه فانی رفت از آن — جان اماش داشت با جانان بود — هر نفس نوعی دگر گفتی سزد

چون ز اصل فطرت ماست مار را — زانهمی ریزم فرود آیم ببرد — در نه سهلست خرقه از صوفی برد

گرم میدارد مرا صوفی حریر عشق — غم ندارم گر ندارد دوست یار — رستم و دستان کجا ترسانشود

آفتاب روشن را نمیترسد ز ابر — کی مکدر گردد از گردی که بر — ده هزار ارژنگ کبر او بدرد

ناجوانمردی که او در عشق جانبازی نکرد — شاید از زنده دلی گوید که او مرد — نعمت الله دید بسیار نکته ها خورد

آن لحظه که جاندر عشق نبازد — در دیده ما نقش خیالش ننشیند — نقش تو دلربنده را نشود

هر چند در انخیال نه نام نیاساید — عشقت چنانست که مازندانیم — چندانکه نمودی و بدیدیم همان

گر روز ازل جان کمالی نبرد — کشتی که در آمینه بجز ما ننشاند — آری چکنم مصلحت اندر آنست

تا هست چنین باشد و تا بود چنان — ساقی قدح باده بمستان در گردد — نی نی خود حی نمیشاید

یکدم پی می نمیشاید — نی می خود حی نمیشاید — نی بودن می نمیشاید

می ساغر می نمیشاید — ما سایه و عشق یار خورشید — نیستی و خراب لالایی

مجنون در حی نمیشاید — مستیم و خراب لالایی — نیستی و خراب لالایی

در ماند کی نمیشاید — هیچ و جود و نعمت آنست — والله که شی نمیشاید

نقش غیری محال نخواهد بود — چه محال خیال نخواهد بود

بود و چون نرد ال خواهد بود — او چمیست و هم محال — تو چمیل و جمال خواهد بود

غیر او چون رود کی یابد

ماه روشن را فتاب بود — گرچه بد رد و بلال خواهد بود — ملک او لا یزال خواهد بود

غیر او در خیال اگر آید — آنچنان محال خواهد بود — عالمی بر کمال خواهد بود

گر یکی در هزار خواهد بود — او مراد و ستدار خواهد بود

بحر و موج و حباب و جود ما — چار ما چار چار خواهد بود — که می بیچار خواهد بود

کار عشقست غمگسار کن — که ترا آن بکار خواهد بود — تا ابد شرمسار خواهد بود

هر که گرد میان او گردد — بی میان و کنار خواهد بود — نظرم بر نگار خواهد بود

هر که او دوستدار ما باشد — همه را دوستدار خواهد بود — سیدم بنده وار خواهد بود

جان مجنون فدای لیلی بود — در دل من هوای لیلی بود

خاطر دل شکسته مجنون — مبتلای بلای لیلی بود — بود مجنون بر ای لیلی بود

عاشق و مست و رند لا تعقل — روز و شب در فنای لیلی بود — نظرش بر لقای لیلی بود

راحت جان خسته مجنون — از جفا و وفای لیلی بود — تا نگه مجنون فدای لیلی

آفتابی بی حجاب برون نمود — تو نگوئی پس که او نیکو نمود

در ها روشن شد ند از او آب — نور را بنگر که ما را چون نمود — انجمالی بر کمالی او نمود

خود بخود بنموده ام در عین ما — تا نگوئی او بما او نمود — در دو آئینه یکی رو دو نمود

چشم ما بهر سو روان شد — آبروئی ما از آنهر سو نمود — تا به بینی روی او جو رو نمود

این سعادت بین که ما را رو نمود — حضرت بیچون بگو چون نمود

روشنست آئینه گیتی نما — حسن روی او بما نیکو نمود — در دو آئینه یکی پیدا شده

اقتابی بی حجاب بر ما بتافت — نور او در چشم ما مهرو نمود — که بر گستان مرا بنمود تر

در محیط پیکران افتاد ایم — عین ما بر عین ما هر سو نمود — ما نظر از سید خود دیدایم

خوش حیائی بجواب رو بنمود — نقش نقاش ما نکو نمود

همه عالم چمیل پیدا شد — حضرت او جمال چو بنمود — جام گیتی نما مدست آور

هر که با ما نشست در دریا — غیر ما دیده سو بسو بنمود — چشم احول یکی دو نمی بیند

ریشه یکتوست در نظر ما — گر بچشم یکی دو تو نبود — در هر آمینه که ناریدم — سپیده نبده رو نمود

هر چه در غیب و در شهود بود — بادشه حکم ما روان نبود — هم بنام خود نشانم داد — راز پنهان بما عیان فرمود

حکم تاج و کمر بما بخشید — همه ایثار بندگان فرمود — در میخانه را گشود و بما — نام نمثال خویش جان فرمود

نقد گنج خزانه اسما — این عطا او چنان بما فرمود — بعنت آمد در ازل آنجا — تا ابد میرحشقان فرمود

صبحدم آفتاب رو نمود — جمله انعام این و آن — زهره و مشتری چه خنیا بود — زهره و مشتری چه خنیا بود

خانه تاریک بود روشن شد — نور چشمی بما عطا فرمود — افتابی در آمد از در دل — در و دولت بروی ما بگشود

جام گیتی نما بما بخشید — در چنین آبخانه ما نبود — آتش عشق خود جانم سوخت — خود آتش شد و نماند و شد

دامن خود بگیر ای عارف — تا بیابی ز خویشتن مقصود — بزم عشقست و سیدم سرمست — هر که آمد بمجلسش آسود

بیا که مجلس عشقست طالب و مقصود — بیا که بوبت وصلست و وقت کام و مراد — بیا و جانعزیزت بیار و در مجلس — که ثقل مجلس ما غیر جانفشانی نیست

بیا که مطرب عشاق مینوازد نی — بیا که ساقی وحدت بگشود در — بیا و جبه و دستار خویش را بفروش — بیا که از دم مطرب همی بشنوی

بیا و کشته ما شو که تا شوی زنده — که هر که کشته عشق انجمن فروز شود — کشید برکب دل که ما محب نوازیم — نوشته بر ورق جان که ای ترا

رسید عشق بخمخانه قدم بر — بیک کرشمه دل را ز غالمی — بیا که آخر صحبت عاقبت بخیر شود

بیا که میر خرابات نعمت آورد — بیا که آخر صحبت عاقبت بخیر شود — بیا و دیدم او چون برقع برگشود — آنینه آنینه عین العیان شود

هر کجا صاحب جمالی رو نمود — روی او دیدم چو برقع برگشود — دیدمش در آنینه عین العیان

آفتاب خاطرم مارو نمود — ذره می مهر او هر کرنود — هر چه موجود است از خود دور شد

ساجد و مسجود نزد ما یکیست — سجده میکن تا نیفتی در سجود — خود بخود میکف از خود میشنود

گمشدای عارف نیستی — گمشدای عارف نیستی — گمشدای عارف نیستی

حسب تب آفتاب و مه بود — ز کرم پیاله پر ز زر و بنمود — شب امکان خیال بود و نماند

غیر او نیست در جهان دگری — او بخود و بیکران بخود موجود — عقل چون شب برفت روز آمد

یک حقیقت که آدمی خواند — که ایازست بنام و که محمود — عالمی را برقص آورده

نعمت آمد کرد نعطه ما — همچو پرکار دایره بنمود

خوش سپاری چشم ما بین چشم ما
سو بسو می بین و در دریا نگر
رند سرمستی خوشی گر باید
در خرابات مغان مینگر

هر چه بینی مظهر اسمای اوست
یک بیک می بین و در اسما نگر
عارفانه سیر مستان این بین
بنده یکتای پیمانه نگر

ما در دریاییم و دریا عین ما
گر نظر داری در این در یا نگر
بار شها با تو میگویم بدان
گر خبر داری درین پیمانه نگر

هر چه آید در نظر انور چشم
حضرت یکتای پیمانه نگر
عالمی از نور او روشن شده
آفتابی در همه پیدا نگر

هر چه هست آینه گیتی نماست
دیده بگشا در همه پیمانه نگر
این عجایب بنگر الصاد حیظ
جای آن بیجای ما هر جا نگر

نعمت الله میر سرمست بنوش
ذوق اگر داری پیمانه نگر

ذوق اگر داری در این دریا نگر
سر فرو بردی چه پیمانه نگر

نور او در دیده بینا نگر
بر در میخانه مست افتاده ام
عاشقانه خوش سپار ما نگر

نقد گنج پادشاه آنجا نگر
از بلا چون کار ما بالا گرفت
مبتلا شو در بلا بالا نگر

نعمت الله در او در بین
آفتابی در قعر پیدا نگر

عین ما می بین و در دریا نگر
میل ما داری میخانه خرام
مجلس رندان ما آنجا نگر

یک مسما در همه اسما نگر
چشم ما بینا نه بیند روی او
نور او در دیده بینا نگر

حضرت یکتای پیمانه نگر
رمز گنج گنت کنزا را بین
نقد گنجش را بجا آشنا نگر

ظاهر و باطن بین انور چشم
نعمت الله در همه پیدا نگر

هر چه می بینی ما و او نگر
صورت و معنیش یکتو میگر
رو با و را در آنرو میگر

خوش جبابی بر کن از آنجا نگر
دو یکی می بین و یک رو میگر
آب روی ما بهر سو میگر

هر حبابی را که آری در نظر
نقش او می بین و در او میگر
دو مبین این رشته یکتو میگر

گر بیابی سیدی بایندهٔ
با تو گویم هر یکی جو میگر

آینه بین تا جمال او نگر
هر چه بینی از کمال او نگر
لذت عین زلال او نگر

در نظر خیال نقش او نگر
دیده بگشا در جمال او نگر
این خیالات محال ما نگر

باش با شاهی سرمست حریف
حاصل عمر وصال او نگر
میل او با ما و میل او بما
میلداری میل و مال او نگر

کرمانی

گر ندانی سید هر دو سرّ | اهلبیت او مآل او نگر

هر چه پرسی همه مطلق نگر | خلق را بگذار و جمله حق نگر | عشق او دریا و ما ماهی دو | حال این ماهی شنو فی نگر

ما نه ماییم و نه او فاهم تمام | صورت و معنی این مشغل نگر | عاشق و معشوق شد در عشق | گر تو مشتاقی در من مشتق نگر

عشق او چون بلبل و جانبرگ گل | گلستان و بلبل و رونق نگر | آیه تنزیه و تشبیهش بخوان | این مقید بین و آن این نگر

نعمت الله گوهر دریاست | گوهر دریا و این زور نگر

صورت و معنی جام جم نگر | نعمت الله سر دور ما بنگر | گر منی بینی ورای عالمش | دیده بگشا در همه عالم نگر

جام می بستان ساقی را بجو | در صفا لحام می همدم نگر | غنچه را ما آن لب خندان ببین | سرخروی این کل خرم نگر

عشق در شورست و وا ایم در سرش | عقل ک سیاره را در غم نگر | اسم اعظم در سواد اعظم است | در سواد اعظم آن اعظم نگر

راه سید کو کسی کو گم کند | گر نشان او را دلا و را کم نگر

چار حضرت در یکی حضرت نگر | نعمت الله بین و آن نعمت نگر | ما می میخانه را کردیم نوش | همدم ما شو دمی و حدت نگر

چشم بینا کر تو را داده خدا | دیده بگشا حضرت غیب نگر | عالم را نقش بسته در خیال | گر نظر داری درین صورت نگر

وین دو عقبی همه یکسر بین | در وجود این و آن حکمت نگر | رحمت او داده عالم را وجود | تمام ما شد رحمتش رحمت نگر

در خرابات مغان در قدیم | سید مستان آنحضرت نگر

مظهر و مظهر همه یکسر نگر | مظهری در عالم مظهر نگر | خوش حبابی پر کن از آب حیات | آبرا منبوش و با ساغر نگر

شکر زر گر به بینی صد هزار | یک حقیقت فهم کن در زر نگر | عیسی مریم به بین گر خاری | ور نمی بینی برو در خر نگر

عقل اگر منعت کند از عشق او | گوش کن آن قول او در سر نگر | جا صدف دریای ما گر ماند | این صدف بشکاف در گوهر نگر

نعمت الله در همه عالم ببین | نور او در بحر و بر هم در نگر

سرچه پرسی بنور او بنگر | روی او را به بین مکو بنگر | مجمع سیدلان اگر جویی | زلف او گیر و مو بمو بنگر

صفت ما و ذات ما کم شد | صفت او ذات او نگر | نظری کن بآب دیده ما | قطره و بحر و موج جو بنگر

می خانه را خوشی میبوش | جام می من و هم سبو بنگر | روی خود را در آب چشم ما بین | جان و جانانه رو برو بنگر

نعمت الله بدو دمی بنشین | دیگر او را بکعبه و کو بنگر

بیا بنور خدا حضرت خدا بنگر | نظر ز غیر فرو بند و چشم دل بگشا | بهر دمی نظری کن بما و بنگر

بیا بگ

بیا بیا که تو بیگانه نیستی از ما
با شنائی ما رو بما منما بیگانه

اگر تو آینه دل ندیده ای صیقل
نگاه کن تو در آینه و مرا بنگر

جمال ماه رویان تو آفتاب منیر
در حسن ماه رویان تو آفتاب منیر

جام حباب پر آب از ما بگیر نوش
معنی و صورتش من جام مرا بنوش

جامی زمی پرست اگر در بزم ما رود
با ما دمی برادر آنجا بنگذرد

بیدار گر ندیدی آن نور چشم مرد
باری خیال می بین در نقش بیخودان

عالم بدیع عارفان گر هوس کند
تا که معانی تو شی با تو کنم بیان

گر تو خود ناظری هر دو در وجود
ور بصفات ما بین هر دو در آید

عاشق و مست و الهم بحمد نعمت
عاشق و مست و الهم بحمد نعمت

عقل غیر از عقال مثنوی مکن
عاشقش غیر مجال مثنوی مکن

ملک لم یزل خداوندست
غیر او لا یزال هیچ مثنوی مکن

خز خیال جمال حضرت او
در خیالم خیال هیچ مثنوی مکن

نعمت الله در سید تا جایی
نعمت الله در سید تا جایی

جز وجود او نمی بینم موجودی دگر
غیر او هو او نمی یابم ما جودی دگر

دوستان از دوستان در آمد
هست ما را غیر ما را در ما مقصود

شاهد غیبی ما در شهد جانها حاضرست
العجب جز شاهد ما هست ما مشهود دگر

ما ایاز بزم محمودیم و محمود ایاز
همچو این سلطان ما خود هست محمود دگر

عاشق و مست و الهم بحمد نعمت
عاشق و مست و الهم بحمد نعمت

ای مراد در سر من هر چه هست
وی مراد در هر طرف شهر دگر

عاشق و مست و الهم بحمد نعمت
هر دمم بگریست در صد بحر دگر

هر کسی در بحر عشقی غرقه اند
نعمت الله را بود بحر دگر

بیا بیا که تو بیگانه نیستی از ما
تولی و وعده فردا و دی مکن با ما

اگر تو آینه دل ندیده ای صیقل
چه سود ار تو ندیدی جمال او بیکدم

در حسن ماه رویان تو آفتاب منیر
در انجمن جمالی آن مهجبین مکن

جام حباب پر آب از ما بگیر نوش
آن گنج گفت کنز در این آن مکن

جامی زمی پرست اگر در بزم ما رود
از آفتاب رویش عالم شده منور

بیدار گر ندیدی آن نور چشم مرد
بیوسته نعمت الله می بیند بر ملا

راه شراب خانه ز ما پرس بیخودان
نوش کن و بجان شنو گفته شاه ما

عالم بدیع عارفان گر هوس کند
جام میست چشم و جان جام ما مکن

گر تو خود ناظری هر دو در وجود
خبر هزار ساله گر نرسید بر ما

عاشق و مست و الهم بحمد نعمت
همچو منی کما بود در همه جهان دگر

عقل غیر از عقال مثنوی مکن
مدتی بحث او شنیدستم

ملک لم یزل خداوندست
نوشکن جام می که خوشتر از او

در خیالم خیال هیچ مثنوی مکن
خوش جمالی که عاشقان دارد

نعمت الله در سید تا جایی
که سخن را مجال هیچ مثنوی مکن

جز وجود او نمی بینم موجودی دگر
بود بود اوست بود ما خیال پیش نیست

دوستان از دوستان در آمد
خرقه دادم خرقه ای دادستادر عوض

شاهد غیبی ما در شهد جانها حاضرست
قاصد و مقصود ما عشقست آن

ما ایاز بزم محمودیم و محمود ایاز
خود دل در مجمر جانها شعاعیست

عاشق و مست و الهم بحمد نعمت
عابدیم و غیر حق خود مشنو

ای مراد در سر من هر چه هست
دیده دارم محیطی در نظر

عاشق و مست و الهم بحمد نعمت
من نیم دهری و دهری هم منم

هر کسی در بحر عشقی غرقه اند
نعمت الله را بود بحر دگر

بین بچشم من امروز حالیا
بیا ببین که ما در جمال ما بنگر

اسمای حق تعالی در سبع سماوات
گر نور چشم داری در آفتاب بنگر

چو ما حریف او شو او خواهان
نوش کن و بجان شنو گفته شاه ما

گر تو ندانی این قدر زین در گر بگذر
از دم روح بخش ما راه بود جو

بگذر از قیل و قال مثنوی مکن
هیچ آب زلال مثنوی مکن

غیر از زن خود کمال مثنوی مکن

خود کجا بود کی بود جز بود او بود مکن
وه چه سود انجمنی کردیم و هم شود

وه چه خوش قصه که ما داریم
کس نشود انجمنی بی هم خود مکن

روز آن هر گوشه بهر بد مکن
دهر از آن تو مراد هر بد مکن

یا قمر لمد نور تو مائی دگر
دیدم از مهر تو مهتابی دگر

جز در خلوتسرای خسرو او
هست هر شاه را ثانی دگر

دیگران از آب و گل ما شنیده ایم
از گل عشقیم و از آبی دگر

انکه جان ما خیال روی او
دیده ام پندار و در رویا دگر

ما محبان چیت خاستیم
تو محب حب احبابی دگر

پی سبب ما با سبب همدم بدیم
ای سبب بنگر اسبابی دگر

سیدم در صحبت اصحاب را
محرم یاران و احبابی دگر

لعل آن لعل شکربار مبر
وز لبش قند بخروار مبر

با جمالش سخن از ماه مگو
زینت ماه بشب تار مبر

سرمه در چشم محمود نکش
رو بر کلبه عطار مبر

نام ما جز بر صمصار مبر
سنبلت بر ورق گل مفشان

نزد ما جز خبر باده مبار
آتشی در من دلسوز مزن

قیمت گوهر سد مکن
سخنش بر سر بازار مبر

عشق جانها شفاست آبی بس
عشق تو دیده مردم بود

عشق جانست همه عالم بدان
آفتاب عشق در هر سایه

من عشق او روحده و کثرت
عاشق معشوق و عشقم العزیز

نعمت الله مست جام ماست
ساقی بزم مغانست آبی بس

عشق او ما را بجامست آبی بس
عاشقی در عشق اگر جانداد

مجلس عشق است ما شب خراب
خوش جبابی بر کن از آن خانه

همدم جامیم و با ساقی حریف
قرض بگذار و خوشی آسوده شو

عقل را اینجا چه نامست آبی بس
سرچه ما داریم وامست آبی بس

بنده جانی خدا الله ما
سید عبد السلامست آبی بس

رنقاب آفتابست آبی بس
بت چنان باشد دلی خورشید شد

میتماید عالمی در چشم ما
ساقی ما کرد صحابه سپهر

میر مستانیم ما ساقی کجاست
این سعادت را بخوانی بست بر

نعمت الله در خرابات مغان
عاشق مست خرابست آبی بس

در ره او راه رویانی بس
چشم گشا و بمن بنگر در آن

جام جبابی بگیر اینجا بنوش
صورت ما را بدان معنی مانگر

چون جبابی بر رخ آبی بس
تا نه شمس و قمر کرد تو نجوانی تمام

با تو بگویم تو نی حافظ دور
هر چه تو داری از آن چشم بپوش

از انکه نیز دیگ ما انی خمر

ذوق عرفان عاقل آنست
عشق بگزید نبود عقل مدار زانکه عقل
عشق یکی در هزار میکند هستم

نقش بندی میکند هر دم خیال دیگرش
دانه یکی و صفات پیمانه او
نقش بندی میکند هر دم خیال دیگرم

اگر زاهد در قیامت طلبد از او
دادم من سیدم خلعت تاج
لحظه تر جسم با مبین و در ما نگر

در سر استاد مجانان ما طلب
هیچ نقاشی نبود چنین نقشی
همدم جام و در همدم خود نگر

نعمت الله در سر مستان ما
او مقیم خانه نور سرکش کرد بند
خرقه بازی کن بعشق او در گرد

نعمت الله در همه عالم یکی
گر چه از نور و لباب خرقه و نور
خرقه بازی کن بعشق او در گرد

چون یکی آید یکی باشد یکی
روح مجسم است او دلی در صورتی
گشته پیدا قشه دور قمر

جان یکدست تا سالک شوی
نعمت الله در همه عالم یکی
از سر دنیی و عقبی در گذر

مدتی گشتیم گرد بحر و بر
آن یکی در هر یکی خوش میکند
معتبر باشد بناشد محصل

گر بقا خواهی که فانی هم شوی
سر دباشد تا سخن گویم ز سر
گنج و گنجینه بهم بر میکند

صد هزار اندر دو عالم آفرید
گر خبر پرسی ز سر مستان ما
هر یکی در کار دیگر عشق دیگر در ظهور

روشنست اندر دو عالم یک نظر
غیر نور او نیامد در نظر
آنچنان ماهی که دیده در همه دور

وقت فرصت دان دمی با عشق او یکدم بود
در خرابات فنا می بر سر
عقل بر در مانده و از حال دل

غرقه دریای عشق و دست و پائی میزنم
دارد و صورت یکحقیقت رو نمود
هر دمی نقش خیالی مینماید در نظر

تا ازین دریا چه آید بر سر پایی مرا
گفت
نعمت الله جمله اسما خواند و

شد عشاق آمد عقل از نجا گریزان
در نظر مبین و اهل نظر را منگر
نقش بندی میکند در انجمن

یکحقیقت هست ما را در نظر
این حقیقت در حقایق منگر
تا خود آگر ز انکه هستی با خبر

اصل دو فرع عالمی امور چشم
حق طلب فرما و از خود دور کن
آن یکی در عین ایمان منگر

زر یکی و سکه زر بیشمار
یکحقیقت صورتش بیچند و میر
گشته پیدا قشه دور قمر

یکدرازم مخموری جان عزیز
نعمت الله جو و انگه باده خور

یکنظر در چشم مست ما نگر — تا بر پرستی نور دیده در نظر — ما خرابانی و رندو عاشقیم — عاقلانه از سر ما در گذر

ایکه می پرسی ز ما و حال ما — مستم و از خود ندانم از خبر — از کرم لطفی کن ای ساقی ما — جام پر می آور و حالی بسر

حالت رندی و سرمستی ما — شهرتی خوش یافته در بحر و بر — در دل امکس که حق کحشد جا — میشود از خلق و لنگ ای پسر

معنت الله مست جامیم — میپرد در پای خم عمری بسر

میست ما را هیچ غیری در نظر — نام غیری نزد ما دیگر مبر — گر تو میخواهی که بینی روی او — آینه بردار و خود را بنگر

هست عالم بحر بی پایانما — صورت ما چون حباب بحر و بر — گر صدف در چشم و در جان مسکنی — همچو ما مسافر بحر و بر

لطف نامی میدهد در رو بسکر — خلوت من گوشه میخانه است — میپرم در پای خم عمری بسر

گر فرو شد آفتاب سیمتم — نعمت الله گشت پیدا چون قمر

راه را گم کرده جان بدر — خویش را گم کن که یابی در بدر — دل بیار و جان بنه در پای او

ذوق اگر داری که بینی روی او — خوش بچشم ما در او در انگر — سیمنماید آفتابی در نظر

یکوجود ست وصفاتش در نظر — آن یکی در هر یکی خوش منگر — نور او دارد همیشه در وجود

جام جهان نماست که داریم در نظر — در وی نگاه کن که بیابی ما حضر

مثال حسن او ست بدین منبع — ما نور آفتاب که پیدا ست در قمر — در هر چه بنگری بهمان چشم میکر

نقش خیال غیر چه بندد بکنج هست — گر چشم روشن تو از آن نور دیده شد — دایم نشسته ایم و نگردیم در نظر

ساقی مدام ساغر می میدهد بما — ما نیم گنج خلوت رندان نهاده سر — نور محمد ست که پیدا ست در بصر

نوشیم عاشقانه و چوبیم از دو کون — از چشم مست سید ما هر که دم گفت — نور دوی او ست ما را در نظر

آینه بردار و در وی خویش بنگر — آن یکی در هر یکی خوش بنگر

یکوجود و صد هزار آئینه — ذوق ما داری در میدر بین — تا دمی از حال ما واقف شوی

گنج اگر جوئی بکو در کنج دل — چند گردی در زر در بدر — نور او می بین و در عالم نگر

دمبدم ساقی کرمی میدهد — عاشقانه نوشکن میچ و گر — مینماید آفتابی در نظر

در خرابات مغان در قدیم — عمر خود در پای خم پیر بسر — کار خود سد خود نماسد محقصر

دل فدا کرده ایم و جان بسر — خان و مان ما خته جان بسر

عاقلان گر پیا بمکه روند — خویش را دانند عاصی بتر — سر بپایش نهیم و جان بسر

لبکه سودا بزلف او دادم ... دیگ سودا بود در دون من
خم می خوش شد چو جوش آمد ... رفت مستانه از زمان سر من
خوش میانی کرفته ام بکنار ... تا چه آید از آن میان بسر من

مجلس و اعظا نخست و لی ... صحبت بزم عاشقان نخوشتر
همدم جام می و می برما ... پیشک از عمر جاودان نخوشتر
لب چشمه خوش بود ما را ... غرقه در بحر پیکران نخوشتر

کردید جلوه صورت و معنی پیکر ... آمد خیالی غیر چه خواهیم در نظر
چشمیم نور دیده رویش منور ... چون شاهد خوشیم و لقاییم در نظر
اندم که بسته بودم آن سود بود ... سکر ست کز میت حجابم در نظر

خیال این و آن بکذار اکر مارا طلبکاری ... اکر سودا میا دارد ز سودا کان بدر آید
حیات طیبه جوئی زمانی همدم ما شو ... چه بندی نقش بر آب اصل ما از آن کهر آید

بیا از بود و از نابود بکذر ... اکر کنجی طلبکاری که در ویرانه ایست
وسیله کر ترا غفلت کذارد ... ازین در دسر بیهوده بکذر
اکر داری هوای کنج عیشی ... ز مقصودی دوی و مقصود بکذر

عشقبازی از سر جانبازی کیرد ... کفر بکذارد و ایمان در کیرد
زاهدان کر عیب رندان میکنند ... در کذرد از جرم ایشان در کذرد
از دو کیتی بکذر کر مایکی ... نیست و هیچ نشود هیچ مراد در کذرد

خاکپایش کر تاج و تخت ... بت پرست از زمینداین سخت
نعمت الله جان بجانان باد داد ... ذوق ما از همه جهان نخوشتر

ما معانی خوش بیا کردیم ... آب دیده روان شد بسیار
خوشبود حور و جنت المأوا ... نعمت الله از من و ما نخوشتر

همنود کائنات سراسیم در نظر ... عالم نموده جام سراسیم در نظر
هر کز نخورده ایم می دوشینه غم ... کر چه مدام مست و خراسیم در نظر
بر لوح دل نوشته ام آسرار جم ... باشد مدام همچو کماسیم در نظر

اکر مهوش نشان دکر نه خوش روان ... قدم بریده مانده ز بحر پیکران

ز غیرتش چو من فرسوده کردد ... مشوالوده واسوده نکردد
نو نیکی کن سخن بشنو بکردد

بجانی نعمت الله در نکردد ... همچو ما از این وآن اندر نکردد
در دمندانه زور ما در کردد ... تا بیابی ذوق مستانه کردد

	مکلف نعمت الله را بجو	ور خیال نقش نبندد در گذر	
عاشقم آن قطب الدین حیدر	وان یاران قطب الدین	دوستدارم بی تأمل روز و شب	دوستداران قطب الدین
مست میخانه قدم رنجه کند	باده نوشان قطب الدین	حلقه در گوش و طوق در گردن	تاجداران قطب الدین
آینه در پیش همت دارد	حق شناسان قطب الدین حیدر	بهتر از صورت شد از معنی	پاکبازان قطب الدین
	بیچو من سیدی بزد کوبد	یار یاران قطب الدین حیدر	
جام کیتی نما بدست آور	معنی انما بدست آور	گنج و مار مراد خود بگذر	رو رضای خدا بدست آور
آستین بر همه جهان افشان	دامن کبریا بدست آور	دردش بنوش رندانه	آنچنین خوش دولتی آور
آب روئی بجو در بن دریا	عین ما را بما بدست آور	زر و سیم فنا بدست او	نقد گنج بقا بدست آور
	نعمت این و آن بجا بگذار	نعمت الله را بدست آور	
بشنو و حضرتش بدست آور	منصب خدمتش بدست آور	سر خود را بپای او انداز	دامن دولتش بدست آور
دل ما را همت همت عالی	دل بجو همتش بدست آور	جام کیتی نمای بوطالب	مظهر رحمتش بدست آور
آنحضوری که روحت آرزوست	در چنان حضرتش بدست آور	چکمی ای غریب غربت مال	غربت غربتش بدست آور
	نعمت الله را طلب میکن	منعم و نعمتش بدست آور	
یار صاحب نظر بدست آور	حاصل بحر و بر بدست آور	خوش درین بحر با دریا ما	صدف پر گهر بدست آور
گر تو شب آفتاب میجوئی	ماه دور قمر بدست آور	هست در مصر شکر پیدا	شکر از شکر بدست آور
با هنرمند صحبتی بیدار	عارفانه هنر بدست آور	آنچنین دلبری که تو شوی	رو بچون جگر بدست آور
	بنده بندگی سید شو	منصب معتبر بدست آور	
برو و دلبری بدست آور	بسو یعاشقان مست آور	بزم عشقست عاشقانه رو	ساغری از می الست آور
عاشق و مست رند و وامانده	شاهد می پرست بدست آور	مرغ دام فنا چه می خواهی	شاهباز بقا بدست آور
	نعمت خلق را بجا بگذار	نعمت الله را بدست آور	
بیا و تکدی با ما برآور	زمانی با من سیدی برآور	چه لیلی جاش مجنون بس ار	مراد خاطر ما را برآور
برآور کام جان خسته ما	کرم کن کام جام ما برآور	ز روی لطف خویش بنما	فغان از پیر و از برنا برآور

کر بنا سد عکس او در جام ما — با شراب عشق و خمارم بخار — دل بمیرد عشق او نبود سزد — صداع عقل بیمارم بخار

جان من کر نه بکام او بود — با مراد جان افکارم بخار — من انا الحق کفتنم در عشق او — ور نه چون منصور بردارم

کفتهای نعمت آمد قوت ما — ور نه با کفتار بسیارم بخار

بکام نامی و جام و جسم جان — چه خوشبو کردبود دماد او حق بهار — جباب و قطره و دریا موج زاید — چین مانظر کن یکست آبشخار

چهار حرف پکر ذ خوشی کو اند — بیکانه باش یک را روان بکوار — حریف سرخوش و ساقی مست جام — بیند مست که باشند هادوار

چهار طبع مخالف مزاج کردند — به بین مخالفت این مخالفان بهر — یکیست اول و آخر همه ظاهر و باطن — چهار اسم مسما یکی بدان سر حار

بنام دینی و عقبی و صورت و معنی — فدای عشق شما میکنم روا بهر — چهار یار رسولند دوستان بخدا — بدوستی یکی دوستدار بسیار

چهار مرتبه سید شرلی فرمود — ترقی میکن ز عاشقان بهر

کر خدا را دوستدار مصطفی را دوستدار — ور محب مصطفی مرتضی را دوستدار — از سر صدق و صفا کر خرقه پوشیده نیست — خرقه بدان العبا را دوستدار

درد مندانه بیا و در دشوس کن — خوشبو دردی اکر دارند دوستدار — بی فنا و از بقا آنست و شو ما فنا — کر بقا بجاوه دانخواهی فنا را

خوشهید کربلا در کربلا آسوده — همچو یار الموالی کربلا را دوستدار — و دستدار یار ما یار المادار — ما محب دوستدار انیم یار دوستدار

نعمت الله زنده سیر سیم ما شاد باش — چنین یار خوشی بهر خدا را

کر یو مرد موحدی ای یار — کی در آید بچشم تو اغیار — جام توحید نوش شاد بنما

تو بکثرت چنین کرفتاری — دم ز توحید منزنی هشدار — جام کیتی نما بدست آور

همه عالم خرابه عشقست — خمارنش بین و مخمور ان ابرار — دردی درد نوش زندانه

نعمت الله مدام سرمستست — در خرابات همدم خمار

کره ات کند ظهور ای یار — نه یار بماند و نه اغیار — نه جام بماند و نه باده

چون هستی تو حجاب راهست — لطفی کن و آن حجاب بردار — کیخرف و معانی فراوان

جانی که میک دوست صد جان — چه جای سرست و زین دو بسیار — از نقش خیال خبر مکذر

زندانه در این بزم سید — جانی ز شراب او بیدار

یار یاران یار باش ای یار — چکنی دوستی تو با اغیار — یار چون یار را نمی شنوی

سر موئی حجاب اکر دارد — بسر ما که از میان بردار — جان بجانان سپار و خوش میباش — دل ربا کن بحق مست دلدار

کار ما عاشقی و میخواریست — غیر از این نیست عاشقان کارند — رند مست از خمار میلرزید — زانکه با شد مدام با همدم

وسده لا شریک له گفتم — کردم اقرار کی کنم انکار — کی حد لرا تو قلب میخوانی — باشد آن نقد مخزن اسرار

گفته سیدم خوشی میخوان — نعمت الله زیاد هم بگذار

در طرفی همیشه باش ای یار — در شرل بساش ای غیار — جام می عاشقانه میپوشش — تا که گردی ز غیر برخوردار

جان جاوید گر همیخواهی — جان بجانان نخویش بسپار — گر یکی در هزار پیش آید — آن یکی در هزار خویش شمار

سر موئی اگر حجاب بود — بسر ما که از میان بردار — نزد ما موج و بحر نزد یکیست — غیر ما نیست اندک و بسیار

کار عشقست کار ما مستی — نعمت الله بکار خود بگذار

هو میکند میان ما و یار — عشق در جانست جانا ندکنار — رند قلاشیم ایزاهد برو — لا ابالیم ساقی می بیار

ذوق عاشق تا یکی چون او نیافت — روی کل را چند میخواری بخار — خود چه داند عقل ذوق عاشقی — خود که باشد او و چون او صد هزار

در سرم سودا و حالی مدتست — بر میم عشق ساقی بر بیار — در دل دارم اگر نالم بسوز — نالهٔ ام بشنو ولی معذور دار

منم آئینهٔ حقیقت یار — در خرابات جهان دیگر مجوی — همچو سیدر و مند دردی خوار

خانه خالی و یار در حلوت — گرچه باشد حقیقت آئینه دار — نور چشم منست در دیده — نیست جز رو بخوب او دیدار

شوان یافت در همه عالم — لیس فی الدار غیره دیار — در خرابات عشق میکردم — عاشق و رند لا ابالی وار

همچو من درد مند درد نجوار — فارغ از محتسب گرد میخانه — آمده مست بر سر بازار

همدم جام و محرم باده — نعمت الله حریف سیمین عذار

زر یکی و سنگ زر بسیار — آن یکی در هزار یکی خویش شمار — در حقیقت ز یکی صورتیست — معنی یک باشد بصور صد هزار

تشنه آبحیات ما بتوئیم — ساغر می را بیکدیگر بدار — خوش خیالی نقش سبزه بر نگار — خوش خیالی نقش سبزه بر نگار

هر چه باشد مست ما در میان — تا میان کر قشم در کنار — عاشقان مست اند عاقل در خیا

نعمت الله در عالم یکیست — گاه پنهانست گاهی آشکار

آفتابی رخ نموده بعیار — گنج پنهانست گشته آشکار — آینه همه مانیده یکی — آن یکی در هزار یکی خویش شمار

چشم عالم روشنست از نور او — خوش خیالی نقش سبزه بر نگار — رند سرمستیم در کو میفان — با خمار این و آن ما را چکار

راه یار از ما کرانی میگزید — جاودان میرود در ره مردان — ذوق اگر داری بدر میکده آ — عشق میبازی دمی با ما بیا

صورت و معنی آب با ما در میکار — نعمت الله است ما را در کنار

صبحدم شد آفتابی بی‌نگار — عالمی در رقص آمد ذره‌وار — غیر او نقش خیالی بیش نیست — عقل کو نقش خیالی بین مکار

چشم عالم روشنست از نور او — خوش خیالی نقش بست بر نگار — گر کنار وی کبری از خود در میار — یار خود بینی گر فتد در کنار

عشقبازی کار پیکار است نیست — عاقلش با کار پیکار انگار — آب رو بینوش از جام حیات — آن یکی در هر یکی خوش هشیار

صد هزار آمینه پیش خود بنه — معنیش یک بین صور صد بر هزار — نعمت الله ماه و سید فی السما — شمس ما ماهیست تابش بر ده دار

خوش خیالی نقش بست آن نگار — نقش او بر دیده پرده نگار

صورت و معنی بهم آمیخته — آنچه پنهان کشته بود آشکار — جام می بستان بنوش او بوسه ده — یکدمی با همدمی همدم بر آر

چشم مستش می برند از مه نمد — رند سرمست و زاهد در خمار — مظهر ما ظاهریست اما نکیست — گر چه باشد مظهر او صد هزار

ذره ذره هر چه آید در نظر — آفتابی میتابد بی‌غبار — گر چه سید رفت از دنیا و ما — نعمت الله ماند از وی یادگار

ساقیا جام دوشه کن ما را — آب روی بردی ما را بر آر

عاشقان مست خدا قلاش و رند — رند و میخانه زاهد دوستدار — دل ما خلوتست خوشخانه‌ئی — لیس فی الدار غیره دیار

کار ما عاشقی و میخوارست — دولت اینست و لذت کار یکبار — بحر و موج و حباب چو آبست — چار نام و یکی بود ناچار

یکسر است جام رنگارنگ — یکوجود و کمال او پیدا — نوشکن جام می شاد بما — تا که گردی ز عمر برخوردار

نه شرابی که این و آن نوشند — آنچنان می که باشد بی‌خمار — سر موئی حجاب اگر داری — بیسر ما کز میان برخوار

خوار و راحت دل جاهلست — عاشق بد کجا بود از آزار — هر که انکار نعمت الله کرد — بخدا منتش مکن اقرار

یکمویت در مراتب هیچ صد هزار — خار فانه هر یکی در هر یکی خوشه

آب یک معنی بود هم صورتش ما حباب — در شب تاریک مکار شور بختند

نزد ما موج و حباب قطره دریاست — مینماید روز روشن آفتاب نیمه‌شبها

نقش بند میکنی با ما بیا کز روی او — آنچنان نخوش صورت بر ندیده بر نگار — عیب نباشد آهنین و نقره ناخالی در

سکل و قوسین ار خط محو نماید دائره — مجلس عشقست اینجا مست و هشیار و قوی — آنچنان کنجی که گنجی بود کردند

سر ادوا فی اطلبکم تا بیابی یار ما — عقل و جان بیدم بنده بیدم بخشا

بنده خود را خاک ره بردار — یکدمی مرا من بگذار

گر تو کوئی که جانرا جان نیست — ایدل ار عاشقی بیا میشو — تا که گردی ز عمر برخوردار

روی کل را بنوک خار مخار — کار ما عاشقی و میخوارست — غیر ازین نیست عاشقان را کار

گنج داری و مینوا کردی | گنج دل جوی و گنج را بردار | بر سر دار کر نهی قدمی | نعمت الله ترا بود سزوار

ما نیم که ذاکریم و مذکور | ما نیم که ناظریم و منظور

ما نیم که ساقیم و بنده | ما نیم که ناصریم و منصور | ما نیم محیط و موج و دور | ما نیم گدا و شاه و صبور

ما نیم ولی همه نه ماییم | ما نیم که او بماست مشهور | ما نیم که زاهدیم و اوباش | ما نیم که سرخوشیم و مخمور

ما نیم شراب و جام ساقی | ما نیم حریف و جام مستی | این نکته سپید از سیاهی | میدار بلطف خویش معذور

برو ای عقیلسر کران که ما نیم | سگرو حاتمیم گر تو ای دور

زنور رخ او همه عالم منور | بین هر ذره روشن که نماید بنور | سر دار فنای او بقا تخت سر دار | از بند ار فنا دار ببقای جاودان

مر انشور سلطانی شه ملکو لاهوت داد | نشان آل او دارم که دارد تاج و تخت | همه عالم طلسمات اسما کنج ما کان | از آنجا کنج بر این نکته او معمور

خیالش نقش بندم هر صور کاید بخاطر | چنان نوری کجا کرد در چشم جهان نمی | اگر آیینه خواهی که نور او در او | بین در دیده سپید نظر کن ما حضور

بهر طرف که نظر میکنم توئی منظور | که دیده است چنین فاش از نهان | ز لطف تو نظری یافتم شدم ما نور

چه جای من که تو نی ناظر و تو نی منظور | چه بیت در دو جهان چون یکی گرفت | ز ذوق گفته ام این بیت شد سرشار مخمور

کسی که ذوق ندارد ز بزم ما کو دور | بنور طلعت او رو دیده ما | به بین که در همه عالم خراب او که دارد

چه جای رد و قبول است هر چه جانجو را | حریف ساقیم و بنده خرابات | مدام عاشق مستم نه عاقل مخمور

در مرتبه سرمست در مرتبه مخمور | در مرتبه وصل در مرتبه مهجور

در مرتبه عاشق در مرتبه معشوق | در مرتبه خالق در مرتبه مخلوق | در مرتبه قادر و در مرتبه مقدور

در مرتبه ناظر و در مرتبه منظور | در مرتبه غایب در مرتبه حاضر

در مرتبه کرمان در مرتبه شهر | در مرتبه پیدا و در مرتبه پنهان در مرتبه شهور

در مرتبه سید در مرتبه بنده | در مرتبه ناصر و در مرتبه منصور

ساقی بیار جامی و دست ما بگیر | افتاده ایم بهر خدا دست ما بگیر | ما نیم آبدیده و خاکیدر مقام | بگذر ز روان نوازی و دست ما بگیر

از ما مکن کناره که ما نیز شما | با ما جفا مجو بوفا دست ما بگیر | ما پشت دست بر همه عالم زده ایم | اورده ایم رو بشما دست ما بگیر

لطفت بهینوا نظر میکند مجید | ما میم مینوا بنوا دست ما بگیر | دست نیاز نزد تو آورده ایم | ما را رها مکن صنما دست ما بگیر

چون دست گیر گله افتادها تو | برخیز و سید ابه پیاده ما بگیر

ملک اگر خواهد کسی گو هان بگیر | ملک خواهی دان سلطان | دل بدلبرده که اند بر جهان | جان رها کن تا جهان جان بگیر

جام درد درست آمد بزن بزم ما
می اگر نوشی بیاد آن بگیر
خلق خواهی بر سر بازار رو
گنج جوئی کوشه ویران بگیر

همچو سید در خرابات مغان
دست بگشا دامن مستان بگیر
بنده در حضرت سلطان بگیر
بادشاهی ملک جاودان

ترک اندیشه نما و این عقبی بگیر
خود رها کن خدمت یزدان بگیر

میرود عمر ما در بیحاصلی
مگذارش چنین خدارا غم
غم بر باد میدهی حیفست
بازنا ید گذشته جانا غم

یکدو روزی غنیمتش میدان
که نماند مدام با ما عمر
غم امروز در پی فردا
صرف کردی در این فردا غم

هر چه شد فوت در نوردد عالم
عوضش باز یابی الا عمر
غیر ساقی و جام می حیفست
نکند صرف هیچ دانا غم

لذت عمر نعمت ابدیست
تا بدانی تو قدر او بیغم

مست و رندانه با غمش در فتاد
دل بدست سرو لعبی داد
آستانش قبله حاجات ماست
روی خود بر در آ نیکده بنهاد ما

کار رندان بسته بکرده و نکرد
چون من مست در میکده بگشاد
غم ندارم ز کسی عاشق و دلشاد م
هست پناه من غمی بیحد
میخورم جام غم انجام بساقی دادم
یا غم آنجا و در افتاد م باز

در میخانه را گشادم باز
بنده بندگی سید سرمستانم
ز چنین بندگی بنده آزادم
در خرابات مست و رندانه
داد رندان تمام دادم باز
با حریفان نشسته ام سرمست
بزم شاهانه نهادم باز

دفتر کاینات میخوانم
فارغ البال افتادم باز
غم عشقش که شادی جانست
شاد و بادا که کرد دلشادم

شد ز عشقش همه زیادم
من چو شاگرد می پرستانم
در همه کار او ستادم

بنده سید خرابا تم
در همه عاشقان زیادم

بر در میخانه بنشستیم باز
توبه صد ساله بشکستیم باز
بخشم ما بهر سو میرود
شد روان با بحر پیوستیم ما

لطف ساقی بین که انعامی داد
در خرابات مغان مستیم باز
دلبدست زلف او دادیم باز
پیر و سامان و پا بستیم ما

یاد وصالش شکر میگوئیم
کز بلای هجر و اآزستیم باز
رند و ساقی سید و شیخیم هم
سر در میخانه بنشستیم باز

از شراب نیمشب امروز سرمستیم باز
چشم مستش دیده ایم و توبه بشکستیم باز

عشق کافر کیش او ایمان ما برباد داد
بر میانبار کفر زلف او برباد
از سجاده ناموس خود برخاستیم

دولت وصلش چو دستم داد در کنار
هیچ مایل نیستم دستان گذاشتیم باز
ساقی سرمست و خمخانه ما را خراب
ما خرابات و رند و عاشق میخواره ایم
باز رستم از خیال سرمستیم باز
فانئم و باقیم و میدیم و شدیم
نوش کردیم از خیال غصه و اندوه هم
منت کشتیم از خود و از غیر هم

دلبدست زلف او دادیم ما
با پریشانی در افتادیم ما

بر امید آنکه بر ما بگذرد
رو بخاک راه بنهادیم ما

توبه بشکستیم و فارغ از خمار
داد خود از جام می دادیم ما

غم بسی خوردیم از هجر آنولی
از وصال یار دلشادیم ما

زاهد خلوت نشین از ما مباد
مرغ دلدردام زلف دلبری افتاد

بر خیال عقل بی بنیاد چند
مجلسی مستانه در کو میغان بنیاد

بگذریم ما چه دجله میرود هر سو که او
تا چه آید بر سر ما نیعقل بی بنیاد

شاید از معمور سازد خط بعنوان او
مرغ جانم میکند پرواز بازبان

جان بده کز وصل جانان بستاند
خاشقانه سر بپاش اندازبان

در خرابات مغان منسب حرب
غرم رندی کرده ام آغاز باز

عشقبازی کاربازی کی بود
عشقبازنخوشیرا در باز باز

الصلا ای حریف میخواران
عاشق و مست رندم جانان

برد العقل و حیله را بگذار
قدمی نه بیا و خود دریاز

محرم راز خلوت جام
تو و زهد و مناز و ما و نیاز

بگزمان خانه را ببار پراز
خاطرم میکشد سوی شیراز

در بندست و بدست جام
کرده ام باز نخوی آغاز

از کلستان عشق سرمستان
بلبلانند جمله خوش آواز

عارفانه در الخلوت عشق
عاشقانه بعشق او میساز

شاهبازی در آمد از در باز
خانه خویشتن باو پرداز

بر دل العقل چون در آمد عشق
مرغ جان میکند رو اپرواز

با پریشانی در افتادیم ما

در خرابات مغان منزل نیافتم ما

عشق بود استاد و ما مزدور او
بنده سید شدیم از جمله آزادیم ما

عشق جانان جانمان بر باد داد
توبه بشکستیم و دیگر در بر اغیار نشد

هر که آمد سوی ما تا ما فتاد
آمده بر در که شه بنده آزاد باد

خوش کشادی از کشاد بنده آید
تا درمیخانه را بر روی ما بگشاد

تا برج خود در سر این باز باز
خلوت دل با خدا پرداز باز

بگذر از نقش خیالغیر او
ذوق باقی بگذر از فانی مجاز

کردی می با جام همدم شو بشو
ساز سرمستان ما بنواز باز

شعر سید عاشقانه خوش بخوان
مطربا بساز عشق ما بنواز

در میخانه را کشادم باز
دعوت ما چه میکنی بمناز

شاهد غیب و ساقی تقدیم
او ست محمود و نعمت الله

در خرابات رندان باشیم
مرغ جان میکند رو اپرواز

سید ما بعشق بنده ماست
جام و می لب نهاده اند بلب

ای و نای بهم کرد بساز
سر ساقی و حال میخانه

بشنو از من زدل بسوز و بساز
نور سید ز نعمت الله جو

راز محمود با خود باز مجو
خیز در پای او تو سر بنواز

دل میخانه میکشد دگر
مرغ جان میکند رو اپرواز

جام جم خوشتر دهم همدم
نی و نائی بهم دیگر دمساز
ساز و ساز نده بهر دو پیامی
ور نه پی سازی نتواند ساز

هست رازی میان بنده و حق
میکند فاش غمزه غماز
سیدم دل بردار هم کس
لیک دلرا کند آشنا راز

بروای میر من ببال منناز
پیش ازین هم زر بهم مگداز

تا کی آزار خلق هیچ کسی
لکن از آرزو زر بینی باز
با من مست کیشود دمساز
در خماری و درد سر دارد

سخنم شاهدیست بزم آرا
بنفشم مطربیست خوش آواز
وان تو از خطاست یار شاهد
ملک من عالمیست بیپایان

من بسبطا نخویش مینازم
تو بتاج و سریر خود منناز
گر مریدی به پیر خود پرداز
نعمت الله پیر رندانست

برانداز این بنای خود پرستی
بپا و پرده هستی برانداز
خرابش ساز و بنیادین برانداز
بخاک نیستی خود را درانداز

سر زلف بتی رعنا بدستم آرد
ز نو طرحی و فرشی دگر اندازد
تو عود جان روان در مجمر انداز
سر اعقل بنیادی ندارد

خرابات است و رندان لاابالی
چو عشقش اژدهای پر دلش آرد
نظر بر معنی صورت مکن باز
اگر خواهی که یابی ذوق سکر

بیا ساقی و می در ساغر انداز
کران لعل روان افزاست امروز
زمن بشنو حدیث راست امروز
بیندانم چه خواهد کرد چشمت

ببالای تو سرو بید چمن پست
نشان لطف حق بیند است امروز
که از دستی دگر بر خواست امروز
چه رویست آن بنا گوش بگردد

چه حالست این که بر فرداست امروز
قرار دی جهان از راست امروز
نمودی روی و فرد لبود دوش
چه من دیوانه و سودا ست امروز
جهان پر فتنه و غوغا ست امروز

ز سودائی جمالت عاقل و فرهنگ
غنیمت دان حضور نعمت الله
که دشمن را شب یلدا ست امروز

میخانه سپهر ماست امروز
هنگام می و صفاست امروز

از دولت عشق پادشاهیم
صد شه بر ما گدا ست امروز
بگذر ز حدیث دی و فردا
آن دم که شب حریف ما بود
سر حلقه اولیاست امروز
ما نیم حریف و جام بر دست
محمور کسی چرا ست امروز

از فتنه چشم مست ساقی
عالم همه پر بلاست امروز
ما نیم حریف نعمت الله
بزمی به ازین کجا ست امروز

بگذشت دلرسیدم بارامروز
جمال یار دیدم بار امروز

بحمد الله که از هجر آرمیدم
بوصل او رسیدم بار امروز
بسی در روز گفتم الحذر الحذر
جواب خود شنیدم بار امروز

می میخانه و معنی و صورت
بجا می درکشیدم بار امروز
بساقی خویش را بفرو بهم دوش
بهایش میخریدم بار امروز

ندای ارجعی آمد بگوشم
بسوی شهر بریدم مارا مرو
کلی از گلستان قسمت الست
بدست دو قدیدم مارا مرو

دراز نوخوشت همدو نیز
رنجم بخشی و هم دوا نیز

داری نظری بحال هر کس
لیکن نظری بحال ما نیز
یکبار نگشت از تو محروم
ما خویش تو ایم و آشنا نیز

انجام جهان بنای بادی
ایمن زفنائی و بقا نیز
گر کشته شوی بعشق شرمت
خونم بجلست و خونبها نیز

ما از تو بغیر تو نخواهیم
پیتو چکنیم دوسرا نیز
شاها بهمه جز انجمال تو کدام
والله که حضرت خدا نیز

از نور رخت دیدهٔ ما گشته منور
مردم همه پندند در دیده ما نیز
یارب که پایند زوصیتور ما
مجموع محبان جنابت لوو ما نیز

ما رو بتو داریم چه آئینه رویان
پروی تو ما را بتو در روی و ریا نیز
عشقتو حیاتیست که ما را بدهد ایزد
بعشق چه حاصل زحیات و زلقا نیز

ما نقش خیال تو نگاریم مدد
مینیم درین نقش خیالی تو لقا نیز
گر سید ما جان طلبد از سر خلاص
جانرا بسپاریم بگویم دعا نیز

بر در میفروشان خوش بنشین
خاک میخانه بر سر ما نیز
جام می را بگیر و بر ما ریز

بزم عشقست عاشقانه مباش
از سر سر دو کون خویش برخیز
قطره و بحر را بهم آمیز

عشق مستست مست مرد بیباک
تو اگر زاهدی زما بگریز
از بیباهوی عشق سود انگیز

قدمی نه بخانه خمار
شیخ بران و خنجر خونریز
به از بیخودی کجاست دگر

خیز و مستانه برفشاندستی
عشقبازی روان زجان برخیز
عاشقانه روان زجان برخیز

در خرابات عشق رندانه
بنشین و ازین میان برخیز
از سر سود و از زیان برخیز

دیده نقشی زخیال تو ندیده هرگز
در سماعی چنین چنان برخیز
کرمی کن ازاین میان برخیز

سالها باد صبا بر کویت گردید
بسر آورده وصلت برسید
وقت وقتست بگریزان برخیز

عاشق مست مدام ازین ما میو
عقل کجگر عه ازین می نچشید
همچو تو صورت خوبی نکشد

چشم مارو شن از آنست رو
در چنین دور چنان دیده ندید
بر کسی صبح چنین برندمید

رنج غربت تو از غربا بر
نفس سید ما جان کمالی
به ازین هیچ هوائی تو ندید

دردمندی زدردمندان

ذوق سرمستی که داد اگر ... کفر زلفش که میرد ایمان ... مو بمو از من پریشانتر پرس
رند مستی اگر خوشی یابی ... دمی از مش پریشانتر پرس ... حالت عاشقان زارش
دامن دل بگیرد و بر جو ... جان فدا کن خبر ز جانانتر پرس ... ذوق این می ز باده نوشان پرس
در دل ما در او خوش بنشین ... گنج جوئی ز گنج ویرانتر پرس ... حسن ماهان ز ماه رویان پرس
عشق لیلی ز جا مجنون جو ... ذوق یلقس از سلیمانتر پرس ... حال این یار ما ز یارانتر پرس

لذت جان ما ز مستانتر پرس

خبر از حال ما اگر پرسی ... در خرابات روز رندانتر پرس ... بعد از آن ذوق باده نوشانتر پرس
درد مندانه کرد و اجوئی ... درد در نوش و درد مندانتر پرس ... حال شوریده پریشانتر پرس
جان جانان پرسشی درباب ... آنکه هر چه خواهی از جانانتر پرس ... ذوق قم از خدمت پریشانتر پرس

جام خوشی ز درد مندانتر پرس

غمش بلا بگو تو که آرام جانها ... لطفی کن از کرم چه بمنی زیانتر پرس ... با پادشه بگو که ز حال گدا
از عقل هیچ خبر از عشق او مجو ... سر بست عشق او ز دلها پنهانتر پرس ... از رند مست لذت ذوق وفا
ما محرمیم در حرم کبریای او ... سر را او ز محرم آن کبریا ... ما را رسیدم خبری از جدا نیز

رنج عشقی کشیده ام که مپرس

در طریقی که نیست پایانش ... بیرو بحری بریده ام که مپرس ... معنی را شنیده ام که مپرس
گفته ام صورتی ترا که مگو ... خط بحرفی کشیده ام که مپرس ... ز اشیائی بریده ام که مپرس
عاشق و رند و لاابالی او ... از جهانی رسیده ام که مپرس ... سیدی را خریده ام که مپرس

شراب شوق را پیمانه پیما

اگر تو مست مجنونی ندیدی ... بدین لیلی خود دیوانه پیما ... اگر تو مستی آن خانه پیما
بصورت ساحل معنی چه جوئی ... ورای این و آن دریا پیما ... مقیم گوشه آن خانه پیما
فدای عشق کن جانگرانی ... دل و دلدار هم جانانه پیما ... بیا در گنج این ویرانه پیما

جان بجانان سپار خوش پیما

دولت کنجینه کیمیت دادم ... در آمد از در دل بعد الله ... چو شمعی تو بر و پروانه پیما
دل بدلبر گذار و خوش پیما ... دل بدلبر گذار و خوش پیما

آن یکی در هزار خوش میباش | یک سبک میشمار و خوش میباش | گرچه با عاشقی و سرمستی | فارغی از خمار و خوش میباش
در خرابات عشق رند آمد | با می و خوشگوار خوش میباش | بر نظر میکند بنقش نگار | با خیال نگار خوش میباش
باش با جام می دمی همدم | نفس خوشی هزار خوش میباش | عاشقانه در المجلس ما | دمی با ما برار و خوش میباش
 | جام می نوش شادی سید | از کسی غم مدار خوش میباش
دل بدلبر سپار و خوش میباش | جان بجانان سپار خوش میباش | عشق رویش که نور چشم منست | در نظر میکنار و خوش میباش
باش با جام می دمی همدم | نفسی خوش هزار و خوش میباش | هرچه داری همه اماث او | جمله با او سپار و خوش میباش
چو همه اوست خود او هست | همه را دوستار و خوش میباش | زر شکر کی و شکه کی | سکها زو شمار و خوش میباش
 | یار جانی بنعمت الله شو | باش با یار و یار خوش میباش
در و در دش بنوش خوش میباش | کسوت او بپوش و خوش میباش | بخرابات رو خوشی بنشین | همدم میفروش خوش میباش
ساقی ار میدهد مرا جامی | بستان و بنوش خوش میباش | همچو خم شراب مستانه | کرم شو خوش بنوش خوش میباش
همه میخانه کرد مست ساقی | عاشقانه بنوش خوش میباش | نوشکن جام می که نوشاد | تا نیائی بهوش خوش میباش
 | سخن از ذوق نعمت الله گو | ور نگوئی خموش خوش میباش
سیدی خواهی پیا و بنده باش | بنده شو از بندگی پاینده باش | گر شمع عشق او کشته شوی | حی قیوم بر دو لرزنده باش
در هوای گلستان بزم او | همچو غنچه بلب پر خنده باش | جان فدا کن گر قبول او شود | تا قیامت زین کرم سرمنده باش
خیز از زین سایه نشین باقی | هم بنور روی او تابنده باش | در خرابات فنا افکنده باش
 | کام جان از سید مطلب | سروری ملک بقا گر بایدت
گر فسرده همتی گرمانه باش | عاقلی در عاشقی دیوانه باش | گر بدریا میروی مردانه باش | عاشقانه از خرد بیگانه باش
عشق بحر بیکرانست ای پسر | گر بدریا میروی مردانه باش | زاهد مغرور کنج صومعه | تو مقیم گوشه میخانه باش
عشقدریا صورت لولوست جو | معنیت چه طالبدر دانه باش | شمع عشقش آتشی در ما فکند | ذوق اگر داری بیا پروانه باش
 | تن رها کن جان بجانان بسپار | نعمت الله را بجو جانانه باش
ایدل ار عاشقی بیا خوش باش | ور چو ما صادقی بیا خوش باش | خوش بلائیست عشق بالا | جان فدا کن از آن بیا خوش باش
همه کس خوشند و بسازند | تو بساز و بنا سزا خوش باش | از غم دی و غصه فردا | بگذر امروز حالیا خوش باش

جان بباد هوا سپار امشب — بهوایش در آنهوا خوشباش — خوش عزیزست عمر و میگذرد — بگذارش مرو بیا خوشباش

خوشبود گشه خوشش سید — خوشخوان راست در نوا خوشباش

ایدل ار چه شکسته خوشباش — باغمش عهد بسته خوشباش — در و درد ش چو صاف درمان — وز جفا گر چه خسته خوشباش

خوش بناشد غم جهان کخورد — از جهان گر گسسته خوشباش — دینی و آخرت رو کرد کی — از همه باز رسته خوشباش

بود بندی ز عقل در بابت — از چنان بند جسته خوشباش — بزم عشقست و عاشقان نشست — با حریفان نشسته خوشباش

دلیسد شکسته عشقست — گر تو او چون شکسته خوشباش

زر بپاش و خواجه زر پاش مکن — سر بنه بر پاش و خاکپاش مباش — زاهد بگذار و میخانه خرام

لذتی از عمر گر خواهی برو — همنشین رندکی او باش مباش — روز امروزست غنیمت میشمر — دی گذشت آسوده از فردا باش

گر بیابی سید هر دو سرا — ناظر آن دیده بینا باش

عشق سرمست و دار دوذ باش — عقل را گو بیاز بند و ربا باش — شد درست انکس گو دار د در عشق

عشق او داری ز عالم غم مخور — چو نغم او میخوری مسرور باش — رند مستی کر بیابی مست شو

با طرا و باش چون اهل نظر — در نداری این نظر منظور باش — عشق سرداری اگر داری بیا

نعمت الله نور چشم مردمست — پیشمداری طالب این نور باش

پاکباش و بیوضو یکدم مباش — جز ک با پاکاندمی همدم مباش — دینی و دون کر نماند کو محان

بند رندان کو شکن کر رغار فی — جام می را نوشکن همدم مباش — اسم اعظم پادشاه عالمست

گر کسی در عشق او جانی نهد — جان رها کن کمتر از هر کم مباش — باش دلشاد از دو عالم بیغمست

یکدمی با نعمت الله هم برار — لحظه با غیر او همدم مباش

اگر میلی بباد ار پیما و همدم باش — ز جام جان می بستان رو و مخمور و همدم باش — ز مستان بزم ما طرب تو عاقل کجو

خرابات و عاشق مست و رند و بیخود و همدم باش — بر و از عقل سر گردان بجای خود نشین مرو

بد و چشم مست او جهان بر هم زند هم باش — کسی کو نقش می بند د خیال لعبت او مرو

با لا بلا گر شام مرو در عالم از بالا — مرغ بر خیز ای جان که نو بهار رسید

بهر نقشی که می بینم جمال نعمت الله — چه خوش نقشی که می بند د خیال لعبت الله

در میکده مست رند قلاش — هم صحبت عاشقان اوباش — هر نور که دیده بابد از دل — در پای خیال عشق او باش

ایقاض نورا هدی و مارنا
معشوق خود بر و عاشق خود

بحر در جوشست و من مدهوش و حیران
تا تو نوشی می ندانی ذوق مستی

ساقی ما خرقه میشوید می
خم می در جوش و رندانه خروش
کو سر در تسلیم از ما بجو
کر سخن از عشق مستی میکنی

بگوش هوش من آید مدام آنچه فیدوش
گشوده برقع صورت زروی معنی
مشت گل نتوان آفتاب انداد

زهد بگذار و دمی فارغ دلانه زی بدوش
در خرابات مست میگردم
ره از هشیار پرس مست مگو

در خرابات در سحر که دوش
بزم عشقست و عاشقانه نما
ما خرابات نشان سر مستیم

غافل از ما بیخبر خوش خفته
طایر جانیم و با هم آشنائیم
میخوش ز جام ساقی ما
مست و حریف رند دانا باش

عاقلی میخورد و عقل از دست
خم می در جوش و ساقی در خروش
در خرابات فنا مست خراب
میکشندم چون بسوی رندان مدوش

عاشقانه کوشکن بگدم خموش
دل بساقی ده که تا بابی حیات
هر که بگریخت بنوشد از شراب
میکشندم چون بسوی رندان مدوش

جانفدا کن در هوا میفروش
تا قیامت می نیابد اهل هوش
مجلس عشقست و سر مستانه
میکشندم چون بسوی رندان مدوش

خلعتی از خرقه سیدهوش
پاکه مجلس عشقست و خاصان شراب
بعشق ساقی رندان جام نقد جان بدهد
بگو خطیب محراب خطبه گر ماند

جام می را پیکر و خوش میفروش
ذوق مستی کسی که دریابد
ساغر می مدام مینوشم
گوهر بحر ما مست کفشه ما

شاهد ما مست ساقی مست
میکشد ما را بسوی میفروش
جانه عاشقانه در پوش
خونخم میفروش و خوش در جوش

صورت تعلیم معنی لقاست
بیمر مست چه یارم چه خواهش
او فتاده بیخود و عقل در هوش
در سر الماء و ما در حبست و جوش
میکشندم چون بسوی رندان مدوش

جانفدا کن در هوا میفروش
تا قیامت می نیابد اهل هوش
میکشندم چو بسوی رندان مدوش

مدام همدم منست جام و خم می در جوش
بسو بمجلس رندانه خوشی کشیم بر دوش
تو با ندخر نکوی و به بیم جو لفروش

کر چه عاقل بود شود مدهوش
سر خوشانه چه جام می در جوش
خوشبود هر که میکشد در کوی

دوش نار و زبود نو شانوش
عاشقانه بجان و دل میکوش
بلبل مست کشود خاموش

نعمت الله حریف ساقی او — جام در دور و حاشقانه نوش

جام می شادی رندان نوش — ور توانی راز دار ایوش نوش — خوش سبوئی از برای عاشقان

خم می در جوش و ساقی در حضور — از چنین جمخانه سر چوشش خوش — عشق میگوید مخور بسیار می

عشق آمد عقل و هوشش کار برد — کی سیاه از بخشش بیهوشش نوش — الصبا احوال ما را از کرم

نام مرید نعمت الله باد بس — کرده پیدا عارفی در او ثری

در دردوش چه با فدر مان نوش — نوشکن جام می فراوان نوش — شادی روی در دمندان نوش

نوش و پوش و خموش خوش میباش — آشکارا مکن به پنهان نوش — عاشقانه بیا چو مستان نوش

نه شراب حرام میکوبم — می پاک حلال جانان نوش — با حریفان باده نوشان نوش

نعمت الله ماست ساقی ما

از جام آب حیات جانان نوش — آن آب از بن جباب میجوش

گر می نوشی تو در حزابات — با ساقی بیجاب میجوش — خمخانه بیجاب میجوش

میجوش می محبت او — ستانه در انجمن میجوش — از چشمه ما تو آب میجوش

از مشرب خاص نعمت الله — رندانه بیا شراب میجوش — میگیر عرق گلاب میجوش

دلخوشم از عشق جان افزایجوش — دوستارم یار همپیمایجوش — خوش نشسته نور او بر جایجوش

گنج میخانه بود ماوای ما — جنت الماوی ماماوایجوش — باز جوئی غیر از در بایجوش

شمع عشقی آتشی خوش سر فروخت — سوختم از عشق سر تا پایجوش — میکند سر در سر سودایجوش

نور چشم نعمت الله دیدم — روشنست از نور رویش سیمایجوش

بیای نور چشم ما وحوش — منور سازم دم راه هم خلوت انجمن آرایجوش — چیا شد گر بدست آرد رضا بغلطان

بغیر از نیستی رندان ندارم — شدم از عقل بیگانه بعشق میکده کارایجوش — دل ما میکدی خوش کن ما دارد ایجوش

دوا بیدرد دل دست دعا گر داری عنیمت دان — که دارد در همه عالم از نجو نیستر دوایجوش — غنیمت دانم ایندولت نخواهم خوش

تو سلطانی بحسن امروز بیدل جانی — کرم فرما بلطف ای مروز بیدل جانی — او ایارست و منم محمود خوش

سوختم بر آتش و لعود خوش — با شم از خویشتن مقصود خوش — من ایاز حضرتم ایا بعشق

نانشستم بر سر کوی غمش ... ساکنم در جنت جاوید جوش ... بود او در بود من نابود جوش ... فارغم از بود و از نابود خویش

دیده ام جانان جان او جانم ... در میان جان غم فرسود جوش ... جان مقبولم بقول اهل دل ... رخ نمود از طالع مسعود جوش

زافتاب مهر رویش دیده ام ... نور عالم سایه محمود جوش ... عارف دل در برم رقصان شده ... از استماع نغمه داود جوش

عاشق و میخانه صوفی نبید ... هر کسی و عادت معهود جوش ... چون سیه از هستی خود بیخبند ... بین آمد اورزمان مسعود جوش

غصه غم ریش دل بردار ... عزت ده مرا بعزت خویش ... زنده گردان دلم بسقایش

پاک گردان دلم ز هستی خود ... شاد مان کن مرا بجذبت خویش ... در دلم آتشیست بنشانش

دولت من وصال لحظه ایست ... غیر خود ره مده بخلوت خویش ... رحمتی کن بجای رحمت خویش

دولتی ده مرا بدولت خویش ... همت من ز تو ترا جوید ... بر سانم بمام همت خویش

همه عالم چه شنبمی دانش ... نعمت آنند مین تو شنبیدی ... باز مستان ز بندگان چیزی

نقطه در الف نظر میکن ... غرق بحر محیط گردانش

در دمندی که در دلش دارد ... الفی در حروف منجانش ... هر خیالی که در نظر آید ... نقش بندد بدیده بینش

جام می میدهد بما ساقی ... در د در د دولت درمانش ... عشق شاهست کنج سلطانش

لبسان این دو نونشکن آنش ... جام گیتی نماست بسینه ما ... دل عشاق گنج ویرانش

چه خوش جمعیتی داریم اگر الف آید بر زبانش ... جمله عالم تست و او جانش

کسی کو در د دلدارد ما در د ... بود دلشاد جانها کو دلدارست

پیاوقول مستانه ز دلمستان میجوید ... دلم گنجینه عشقست و چشمم گنج ویرانش

که دریایست بحر ما که پیدا نیست پایانش ... حرابات دیر مست سر و ساحل خرابات

ساقی سرخوش ما همدم پاکانش ... حریف نعمت آنند شوکه آنجانش

نماید بتو روشن همه جانش ... جام می ز کف او بصفا نوشش

بنشین در نظر ما و خدا می بینش ... نقش بستم خیال رخ او در دیده

نگس آنجا ز دلی لطف و وفا می بینش ... نور چشمست که چشم اندر و روشن دارد

پیای نور چشم اهل صفا می بینش ... بنده با همه سرمست حریف اند

بجان میکش تو ناز نازنینش ... بنور او جمال او بینش

بناز کن اگر او میکند ناز ... نثارست گنج گنت کترا ... مرا او تو بی او نیستی هیچ

پنهان

بیا ساقیا بده

اگر عالم ترا بگذرد خدایا — تو او را از همه عالم کن بیش — هوا داری که آب و نانی بیابا ما درین درمانش بیش

کهی ساغر زندگانی نوازد — همان آرام جانش هست همدش — جهان روشن شده از نعمت اوست — نماید نور هستی از جبینش

عشق آمد جام می بدستش — جانا بفدای چشم مستش

بر جاست بلا و فتنه هستش — از قد بلند و زلف پستش — بنشست بخشت و دل چه پستی — یارب چه خوشست این نشستش

صد توبه بشکست گر شمه شکستش — سرمستی چشم می پرستش — ای عقل برو که عشق سرمست — عهد من و توبه هم شکستش

در مذهب عشق هیچ بد نیست — میگفت هر آنچه عشق هستش — رندیم و حریف نعمت آنست — سر در قدم و بدست دستش

چیست عالم سایه یان خضر نیست — کیست آدم سایبان خضرش

هر چه موجود است و خواهد بود بود و هست و باشد و انخضرش — آفتابش نور بخش عالمست — دادمست روشن ضمیر انخضرش

مجلس عشقست و ما خمار مست — باده نوشان عاشقان خضرش — دل من ده تا روا نگویم رجان — این معانی از ضمیر انخضرش

گشته عشقم از آنم رنده دل — حی جاوید م بجان خضرش — سیدم مستست و دم حی بدست — رند و سرخوش بندگان خضرش

دی شب نجا بدیدم نقش خیالروش — دیدم که میکشیدم مستانه سوی هوش

بگرفت در کنارم تا بچه بفصد ناز — بسته میان بزار بگشاده بود موی — عیسی دست یارم من زنده دل از انم — با هر که دم برآرم با شم بگفت گوی

عالم شده منور از نور طلعت او — خوشبو دهان بی از زلف مشکبوش — گر میل گنجداری در گنجخانه بنگر — گنجیست عشق جانان در گنجخانه هوش

ساقی بیار جامی بر فرق ما فرو ریز — اینجرعه در بر ما لطفی کن فراموش — مانند بلبل مست بر روی گل قدم — از عشق نعمت آمد بنهاده در سر او

در خواب خوش نماید نقشی خیالروش — نور نظر فزاید نقش خیالروش

از نور طلعت او دیده بینا شود — در چشم من چه آید نقش خیالروش — جائی دگر نشاید نقش خیالروش

دایم خیالروش بر دیده میکشم — نقشش خیالروش بر دیده نگارم — هر دم دلی رباید نقش خیالروش

هرگز خیال غیری در چشم ما نیاید — پیوسته خود نماید نقش خیالروش — هر لحظه خیالی بر دیده نقش بندد — چون نور مینماید نقش خیالروش

چون پرده برگشاید نقش خیالروش — در عین نعمت آمد بنگر بچشم معنی

ساقیم میرفت رندان در — جام می در دست رندان

عزم کرده در خرابات معان — عاشقان دمی بر شادمانش — ها و هوی باده نوشان بر بیش

گر مستی عربده کرده دمی — لطف فرمودی فراوان مدارش — دلروان شد از بزم عمر عزیز

در هوای بزم او نی در خرد — جان باز لف پریشان مدارش — تا بیابی صاف در ما بنگرش

خضر رفته از لبی ساقی ۵ نوش کرده آبخور آمد پیش خوش خرابانی و برهم همچنین تنهست آسه و حرفیان مدرس

چو خوش حالی که می‌بینم جمالش چه خوش خوابی که می‌بینم خیالش

بیا برخیز ما بنشین زمانی که تا بینی بچشم من جمالش برآمد سوره طاها بفالش

مثالش میندید جام باده نظر کن در جمال بی‌مثالش مدانم تا چه شد بیچاره حالش

خرابانست و با مست چرا بیم می وحدت بشادی بعد آنست حلالش باد جانم حلالش

دل بدلبر دادم و جان بر سرش یافتم صد جانجانان بر سرش

لطف او بخشید بازار کرم جنت جاوید جویان بر سرش در و در سر بگذارد و درمان بر سرش

کفر زلفش دین ما برباد داد چهر دامسلام و ایمان بر سرش بعد ازان نقل فراوان بر سرش

عقل بیدل دست و در دل درد و غم دیده بدیدن هر کرا نقشش خیال غیر اوست مهر آل و نام سلطان بر سرش

ما را چه التفات بر جانو دلست کی التفات باشد ما را بجا غیر

نور جمال جانان دیده بنور او دید در چشم ما بماند او را بجا غیر

نشیست با خیالی انجا بخواب ما هم در خواب اگر نماید نقش خیال غیر

گر غیر لایزالی خواهی که نقش بندی از خویشتن فنا شو هم از رو بغیر

نوشیم می بیاران سوزیم تا بسوزد ما را بکار آید آب زلال غیر

خواهی که بار مانی بر مرحبا معاشق میباش عاشقانه با محرمان موافق زنهار تا نکوئی آنکه مشو بغیر

ساقی بصاف درمان ما را علاج میکن بار آمد درد ما خوشدو انبساط آخر چه نقش بندد بنقش خیال غیر

جام حمیت عالمی بر زخم ما نوشم می حقیقت از ساغر مجاز پیوصل او بخواهد بدو عاشقست بغیر

حریف مست رندان شو چو خمخانه بیا و هوشم از در دست ساقی بادی جام صافی در کش

زخا کپای خسبر مستی اگر دستی بیابد بیا و در صفای باده با ما کوش

اگر در بزم مهر مستان زمانی فرصتی یابی بیا و هوشم از در دست ساقی بادی جام صافی در کش

غلغله عاشقان مجلس گو غمش — سلسله اهل دل حلقه بگوشش

در خم چوگان نرد دلشده غلطان بسی — شاهدی آن سر که او گرد دلی نگشت

مست می غشم ساقیا غم مخور ار غمش — میل ندارم بهیچ جز که بنوشش

پیروی یا منم همدم رندان غمش — سر خوشم و میروم بر سر کوی

آن یکی از سر کی میچشمش — دو منیکویم یکی میکوشش

دیده کریمش حیا الغیر دید — پا کجا زانه روان میکوشش

کی حقیقت در دو عالم آن یکی میپوشش — درد و عالم آن یکی میپوشش

همه عالم مست و او جانست — جام عین شراب و دریاش

دامن بندگی ساقی گیر — خوش جهانی حباب دریاش

گر میخانه فرصتی یابی — شاه عالیجناب دریاش

مست او شو چو جای هشیاران — نوش می بیحساب دریاش

عشق و آتشست و جو بعود — عاشقانه بیا و سر خوشش

آفتابست و ماه خوانندش — روح محضست از سرشتاش

هر که بوسه زد بلبان کرد — یک بیک بوسه و اشتاندش

ز در و دوش درد خواهد یافت — درد مندی درد خواهد یافت

دل بدلبر جان بجانان بندید — سر که او وصل نگاری یابد

رند مینوشد و میبیند — پادشاهی کلهداری یابد

آفتابی زماه بسته نقاب — سیدم تخم محبت کاشته

جام عین شراب و دریاش — همچو آب و حباب دریاش

خوش جهانی حباب دریاش — آفتابی زماه بسته نقاب

شاه عالیجناب دریاش — غیر او گر خیال می بندی

نوش می بیحساب دریاش — نعمت الله را اگر یابی

عاشقانه بیا و سر خوشش — نیاغری چه عاشقاندیش

نوشکن جام باده بنوشش — قول اصحاب عشق صحبت دوست

خوشو خود خاصه بر اساس — استین بر سمه جهان افشان

از سر هر دو کون خوشتر خیز — همچو سیدولی مکو تر کیش

همه پیندولی ندانندش — نور چشمست و مردم دیده

دیده کس ندیده مانندش — نرم عشقست عاشقانه کش

یک بیک بوسه و اشتاندش — عقل مخمور را نماندش

عاشقانی که مست میبینند — در بحر که تا چه خواندش

در دمندی درد خواهد یافت — گر بنالد بلبلی غمش مکن

سر که او وصل نگاری یابد — رند سرمستی که مینوشد

پادشاهی کلهداری یابد — دل بود آینه او آینه دار

سلسله اهل دل حلقه بگوشش

اینهمه شور از نی حباب افتاد — کز سر نی تا نیستان رفتست

کشت من و کوی او و آب حیات — جست دل و جوی آن نمیرد

درد غم و درد او آمده درمان — سید ما شد یکان بنده خویش

دو منیکویم یکی میکوشش

شد معطر عالمی از بوی او — از محبت انچنین میروشش

سیدم تخم محبت کاشته

همچو آب و حباب دریاش

ماه بین آفتاب دریاش — آفتابی زماه بسته نقاب

عینما بیند بخواب دریاش — غیر او گر خیال می بندی

بر ندو مست خراب دریاش — نعمت الله را اگر یابی

نیاغری چه عاشقاندیش

حال یاران چهران مپوشش — قول اصحاب عشق صحبت دوست

دامن از دست تا کمر کشش — استین بر سمه جهان افشان

همچو سیدولی مکو تر کیش

در نظر ذا نمانندش — نور چشمست و مردم دیده

عاشقست و کلهدار باید — نرم عشقست عاشقانه کش

خوش حریفی و کناری باید — رند سرمستی که مینوشد

آینه آینه داری باید — دل بود آینه او آینه دار

یار یاران یار اغیار کند — گرچه سید یار ما را بد کند
درد مندیم و ز درد ما فراغ — مستمندیم و ز شفا فارغ — مبتلایم و ز بلا ایمن — مینوایم و ز نوا فارغ
درد صالیم فارغ از هجران — در بقائیم از فنا فارغ — ما طلبکار او و او با ما — یار جویای ما ما فارغ
بنده کانیم ایمن ار شید — پادشاهیم از کمر فارغ
عشق او دریا و ما در وی صدف — از صدف گوهر طلبکن از تکلف — گوهر هر کس که باشد جوهر است — باشد او را بر یکی دیگر شرف
کی تواند بود کیلا همچو مصر — یا کجا باشد دکر مثل نجف — کشف کشافست ما را در نظر — کی بود چون کشف ما کشف
گرچه در دریا آب رود دار — غیر بادی نیست در یا بر کف — در پی نقش خیال این و آن — صیف باشد کر سوت زمستان تلف
نعمت الله مجلسی آراسته — آمده رندان مست از هر طرف
وقت آن آمد که ما را یار ما — بنوازد به لطف — یکزمانی از کرم با ما بپردازد بلطف — حال ما گرچه نیست هیچ از کرم معمور ساز — خوشبو کر سازما را با نسیمی از نجف
گرچه بر خاکم فکندم اندهی چون چشم او — چشم اندازم که از چشمم نیندازد کسی — آفتاب عالمی در سایه است — لطف فرمائی و کار ما بسازی بالطف
عشقبازی کنی با ما ولی پنهان ز ما — این لطیفه بین که با عشق عشق — عشق داند که ذوقها چیست — بار جود و قهاشقان از عشق
در بدر روح ما روان از عشق — جود عشقست باشد آن از عشق — عاشقان عشق را بجا نجویند — غافلانند غافلان از عشق
نعمت الله که میر مستانست — میدهد بنده را نشان از عشق
ای عجب بسکه کداشه پادشاه — محفل مستانه حضرت رضوانست — جنت المأوی بستانسرای عاشقانست
تا سر از خود نشناسی کوی — خانقه هرگز ندارد من بجا میکده — خود ندارم هیچ جای من بجا کوی عشق
زانکه جان می نبخشد این آبجوی — صد دوا با داد اگر دارد مسیحا — با دوا و دیا بیندازی ما مبتلای کوی عشق
نعمت الله دمبدم از ما بنه — تا نوانی یا قدم از پیش کوی عشق
افتاد و مست و رعنا عشق — دامن معشوق بگرفته بدست
در سر ما نیست جز سودای عشق — نور چشم عاشقان نور رخ
حضرت یکتای بیهمتای عشق — کار ما از عاشقی بالا شده
عشق در جانست درد اندر دلست — نعمت الله و الله و شیدای عشق

عالم عرضست جوهرش عشق — امنیت رسوز سر مطلق

جانست چو موج و دل چو دریا — ما نیم حباب تن چه زورق — بگشای بعشق بند مغلق

عشقش باشارهٔ احبابی — کرده مه بدر عقد عاشق — نالان بنوای خوش سرودق

مستیم و خراب در خرابات — ما بلبل باغ قدسیانیم — خوشتر ز هزار جام رودق

ما بلبل سرخوشیم و گلشن — از نالهٔ ما گرفته رونق — گویای انا الحقیم بر حق

هر قول که گفت ثمت الله — گفتند جهانیان که صدق

عشقست زیاد بر همه خلق — عشق آمد و طرح نو بینداخت — بنیاد نهاد بر همه خلق

خورشید جمال او عیان شد — آن نور فتاد بر همه خلق — جودش درداد بر همه خلق

عشق آمد و جام باده آورد — ساقی در آنرای باقی — از لطفه گشاد بر همه خلق

مقبول قبول ثمت الله — شد خرم و دلشاد بر همه

منم آن رند عاشق مطلق — که انا الحق همیزنم بر حق — نجب ابیت محیط در زورق

لیس فی الدار غیره دیار — امنیت معشوق عاشق مطلق — تا کشودیم دیده را بر حق

در محیطی فکنده ام زورق — ظاهرت خلق دان باطن حق — یا وجود محیط از زورق

نور خورشید در سپهر یکیست — که دو عالم در پست مستغرق — مغلق

خود پرستی و ما و کوئی — شد مراتب میان صبح شفق — سبک در باب رمز این

راه گم کرده ایا احمق — هو هو لا اله الا هو — تا کشودیم دیده را بر حق

نعمت الله جام نخشد — دیده ماند دیده غیر را — تا بنوشید رادق مطلق

بیار جام شرابی بده لعاشق صادق — دوای صاحب نخوا هیچ درد و بیمار — که جان خسته بیابد ز درد در مخلوق

حضور شاهد غیبست سر خوشان حریف — سخن ز وحدت ما کو مکوی حدیث خلق — چه جای لیلی و مجنون چه حالتند اولین

برای دیدن یار و دیدنا همه بینا — زهر ذکر هست زبان ما همه ناطق — حقیقت همه حقست نزد اهل حق

درون خلوت سینه دلق عشق — اگر نه مرد مجازی نئی ز سر تحقیق

ای گشته خجل از کل رو تو سفالی — حیران شده در کرسی مستوی خیالی — سروی چه قدر سته بر بطراق

اکنون

اکنون که قدرت رونق گلزار تست
زو باده گلگون طلب و از مرو فق

رند بکه نهد بامره کعبه مقصود
واجب بود اول قدمش منزل عشق

گوید سخن آن بازنینی همه شکر بمک
ریزد ز لعل شکرین همی شکر بمک

دارد دمشا لبت جاندل و من همه
زانست بچشم آن دو چنین همی شکر بمک

ای نهان بمک در آرزوی تو بمک
پسته بسته خندان دو بر دو بمک

ما رنشورانه دیده آوردیم
پیش همچون تو غریبی نبود خانه بمک

سخن من نگفتیت بت آرام
میرم ز بره بکرمان و بگسار بمک

گر مشک را بگفتن با مشک بمک
گی موحد در یکی افتد بمک

یک جو برآت دیک گوزه برات
اکن یکی پسار دارد این بمک

تا هدم جام می ربابی دمی
حاصل عمر عزیزت آن و این

بزم عشاقت و سید نظر
مست و دلشاد یم و فارغ ایمن

امشب شب قدر و بر آجیا مبارک
بر حد مت آنشیخ و بر اشیاب مبارک

خوش نقش خیالیست که بر بسته بندی
در حالته بیداری او رخ بمبارک

این وصلت جاودیدگه
بر ما و خلیل آمد اصحابا مبارک

سخن بازکان بود بازکان
گفته کنده نشود نازک

هر که با نازکان بسر آرد
گرچه باشد گران بود نازک

نقش درویش خیال مرنبندد
در نظر آید و رود نازک

گفته سیدست و خوشخوانند
نازنینی که او بود نازک

ای دهنت میم و میانت خیال
کار دل از هر دو میانم مخال

از دامن خود دست مدار ای سید
اسرار مرا زاهد مخمور چه داند

مجنونم نه لیلی شد و غندر بیابان گرفت
با او دهان بمک او انگشتری بمک

صد خون کنم بعشوه ازین بیش بمک
بر طبع او صد فن بمک

شوری از جانم و عشقبوی در جهان
از نمکدان دهانت سخن میگویم

گر چه دلسوزش ما کنند از نمک
دوق بحر ما زد دریا دل بحر

در نمکسار خوشی افتاده ام
دود درد دل بود در ما نما

مست و دلشاد یم و فارغ ایمن
یارب که مبارک بود این عید بمبارک

عیدیست در عید که گویند بمبارک
بر ما و خلیل آمد اصحابا مبارک

دیده ما بعشق دیدن او
عقل گوید ولی سخن کنده

هر که خشم مجتبی کارد
بچنین کنده کرد و نازک

لب بلیم ده که بجان تا نم
ای لب تو چشمه آب زلال

مصحف رویت چو برو فتاد — چون قمر ابرو یت شد هلال — پر تو رویت چو بر آن تافتاد — خواند بر آیت حسن و جمال

در همه احوال بر این سنت است — در نظر دیده اهل کمال — آینه بارویت یکی گشته است — نور تو بنموده در این مثال

در همه آینه روی تو نمود — نقش بقاشت این نقش بر — غیر این نقش خیال او مجال

آفتابی مه لقا پیدا شده — این جمال پر کمال بیمثال — عشق جانانست جانها شیفته

چون یکی اندر یکی باشد گمی — گاه بدری مینماید که هلال — عشق سرمست در کو میکده

آن یکی که هجر باشد که وصال — نعمت الله در محیط عشق او — خوش حبابی باشد از بحر زلال

آفتابی حی پرستم لایزال — مهر من هرگز نمیگردد زوال

دیده در آینه کیستی نما — دیده تمثال جمال بیمثال — گرچه ذره مینماید آفتاب

یکنفس با ما درین دریا بیا — نوشکن گر تشنه آبزلال — مینماید حسن او هر آینه

چشم مستش چشم بندد میکند — میپرد از چشم ما خوانخیال — زد سر مستیم و با سید خبر

ای لب تو چشمه آبزلال — مجلس تو مجمع اهل کمال

نقش خیال تو نگارم بحسن — خوشتر از این چشم که بینند خیال — دیده بر و بد گمره خاکره

آینه از ساده دلی نقش پذیرفت — صورت بیمثل سمارا مثال — طاق دو ابرو یت محراب جان

مهر جمیل از بودم دور نیست — هست خدا نیز محب جمال — نور الهیست که پیدا شده

خواجه میخور بازمانده بمال — زد سر مست جام مالا مال

خواجه درویش شد چه خیر مباد — خوشتر از نقش ما که بندد خیال — گرچه مالش نماند او بیاست

حالیا خوش بذوق میگذرد — حال ما بی محول الاحوال — نقش غیری خیال کی بندد

جام کیستی نما چه میکنم — مینماید جمال او بجمال — سید م ساقیست ما مستیم

دل صفه صفاست تا صفا میطلبد — دل خلوت یست خدا با ما کنند

یار ست در میانه و ما در کنار خود — یا اوست در کنار و همه در میان دل — هر کس معانی دل جانی ما کنند

از اهل دل نشان دلم جو که در جهان — جز جان اهل دل نشناسد نشان دل — غفلت در و لایق جانان نباشد

از جان ما و باده صفا می طلب مدام — از دست ساقی که بود حاضر الست — سید چه حیلت که در گلستان عشق

از جان ما شنو بخفیف بیدلی — از جان ما شنو بخفیف بیدلی — ملبانه دا بن نوا بجوش آورند

شمس الدین جانم جان جاودان
شمس دین است سرور سلطان عشق

شمس دین است پیشوای اهل دین
شمس دین است مقتدای انجمن
شمس دین است کاشف اسرار غیب
شمس دین است واقف سبحانی

شمس دین است قابل قال و قیل
شمس دین است حافظ قرآن
شمس دین است آفتاب برج خا
شمس دین است نقطه دوران

شمس دین است گوهر بحر محیط
شمس دین جوهر کان دل
شمس دین خوان شمس دین بخوان
سید اقلیم معنی ایوان دل

جام گیتی نماست یعنی دل
مظهر کبریاست یعنی دل

درد مندست و درد می‌جوید
درد در دوش دوا است یعنی دل
دل نظرگاه حضرت عشقست
مثل او خود کجاست یعنی دل

خلوت دلسرای سلطانست
فارغ از دو سراست یعنی دل
کنج و گنجینه و طلسم نگر
جامع اینهاست یعنی دل

در ولایت ولی کامل اوست
روز و شب با خداست یعنی دل
نعمت آمد بدو فرو نگرید
جان و جانانماست یعنی دل

گر ز دولت هوای آن داری
اگر ذوقی هست کن دمی با دل
وگر جانا میچو ما کن جانا
جانجانان شو و بیا با دل

تو چون پروانه اهل آن محفل
ترا دامن همیسوزد بعشق او مرا او
دلم بحرست جانم گوهر تست
نگر کو مرد غواصی کشتی زهی ملاح دریا دل

خرابانست درمانت و درمان
بهای پاره صد جان چه مقدارست
بامید یکدو جرعه جام دلبرو
غریبی میکشد دایم ز اندوه و عنا

گر ز وصل او نباشد جانا
گر ز عشق او بود بیهوش باد دل
حریف نعمت آنهم کی میرسد بسر
چه خوش رندیکه از دو کون سود سرشار دل

حاصل ما دلست حاصل دل
درد عشقست بنگر این حاصل

درد عشقش بیان کنیم چو بود
مشکل حل و حل چو مشکل
عشق لاخار جست و زار دلی

عاقبت بازگشت جمله بما
دان عجب حق بحق شود واصل
هم زما شد حجاب ما حاجب

جسم و جان را بجز وکیل سپار
بحر عشقش بما چو موجی زد
روح محضی چه میکنی کل و گل

عشق او گوهر خزانه ماست
شاهبازی نه بلبل گلزار
در میان نیست غیر حق حایل

دل طالب یار و یار دل
ما که سیدز خود کنار کرد

درد و درمان در دست و در دل
جاندر غم هجر و دست وا صل
خود خوشتر ازین کجاست سحاب

چون حل کنم اینده اشکل
حاصل در دست شاهد ما
در صدیم و بحر ساحل

کردیم آنجا مقام و منزل
گنجیم و طلسم و شاه در دل
رضوان ساز و خصه محفل

دلدار خودیم و مونس دل
مستیم و حریف نعمت آنهم
از زین سودای بیحاصل

بجز درد دل از خاقل چه حاصل

سخن از عاشقان عشق میگو ‌ ‌ ‌ زقول عاقل و عافل چه حاصل ‌ ‌ ‌ مکردی حاصلی از عمر ایدل ‌ ‌ ‌ بغیر از آه در دل چه حاصل

زبا طل بگذر و حق را طلب کن ‌ ‌ ‌ مجو باطل ازین باطل چه حاصل ‌ ‌ ‌ ترا خلوتسرای ملک جانست ‌ ‌ ‌ سرا پدل طلب از کنجکاوی چه حاصل

بدریا در فکن خود را چه غواصی ‌ ‌ ‌ نشسته بر لب ساحل چه حاصل ‌ ‌ ‌ حدیث وصل میگوئی دگر بار ‌ ‌ ‌ اگر تو نیستی واصل چه حاصل

ز سر مستان مگر پرهیز از خود زاهد ‌ ‌ ‌ بخمر آلوده نابل چه حاصل ‌ ‌ ‌ ترا چون نیست ذوق این معامله ‌ ‌ ‌ ازین قول و ازین قابل چه حاصل

من عشق او و تمام عالمم از من غلامم ‌ ‌ ‌ من بنکر من بنکر من بنکر بو بکر ‌ ‌ ‌ غیر غشش مست کارم من بنکر من بنکر بو بکر ‌ ‌ ‌ غرقه دریای عشقم بیک بینم بیابم ‌ ‌ ‌ ما بسل بو العظم من بنکر من بنکر بو بکر

من بکام دل رسیدم مو بمو با بر ابو بکر ‌ ‌ ‌ رهنما خاص عام من بنکر من بنکر بو بکر ‌ ‌ ‌ عشق او مانند آتش می سوزد ‌ ‌ ‌ گل اگر منی فریدس من بنکر من بنکر بو بکر

با داد و ور دریام در راه در بنکام ‌ ‌ ‌ کشم اسرار و شنیدم من بنکر من بنکر بو بکر ‌ ‌ ‌ بنده خاص خدایم سید حیدر آنم ‌ ‌ ‌ من انیزدم حدایند من بنکر من بنکر بو بکر

مهر او نور دو ایم من بنکر من بنکر بو بکر ‌ ‌ ‌ بلبل مست داده دانه ‌ ‌ ‌ خیر النکل

خوش گلستانی که در وی چند جامست ‌ ‌ ‌ دگری یاد داده غنچه چند النکل ‌ ‌ ‌ صحبت گل را غنیمتدان گلبرویان ‌ ‌ ‌ زانکه نبود اعتماد عمر یا گل

گلبو د عمر عزیز ما چه دید در گذشت ‌ ‌ ‌ هر زمان دلستانی سازد دگر گل ‌ ‌ ‌ عندلیب گلشن عشقیم و گلبو قما ‌ ‌ ‌ هر که میخواهد که گل بیند بدیدار خان

گر چه شد بو فا گل ما این ما ما ‌ ‌ ‌ یکدو هفته بیش بود صحبت دور النکل ‌ ‌ ‌ نعمت الله از برای گل بستانی ‌ ‌ ‌ گر نه گلبن بهار آید ببر ا ستانکل

دامن گل چند مست و دست و دامانکل ‌ ‌ ‌ فراغت خوشبو جانان اگر چنانست

چه خوشا گر شاد و خرم از غمت عالم ‌ ‌ ‌ اگر همدم همیخواهم ما دام عمر همدم ‌ ‌ ‌ خرابات و حاضر ساقی جام بر دست ‌ ‌ ‌ خبر از ما دارد که میبوسد رخ جام

و گر همدم همیخواهم جز خوبان خوبرویم ‌ ‌ ‌ خنک آنکسرا که او نور دو دیده ماست ‌ ‌ ‌ روای در دست او در دو در دی ‌ ‌ ‌ پیاو بوسکنجا که خوشو قتی بنهد

سر اپرده عشقیم سخن از عشق گویم ‌ ‌ ‌ رایت الله فی عین و علی غیبه فاهم ‌ ‌ ‌ بر دا لعقل سر کردانا که من مستم تو هشیار ‌ ‌ ‌ حریف نعمت الله فراغت دارم

ما در دم عشق میسرائیم ‌ ‌ ‌ ما میم و نار عشق آدم ‌ ‌ ‌ ما میم ز نور مهر خانم

ما میم بوصل او شادیم ‌ ‌ ‌ او در دم ما چو روح در دم ‌ ‌ ‌ در ویست مراد ور ما در ما

در ملک قدم قدم زنانیم ‌ ‌ ‌ ما میم ز بحر ما در غم ‌ ‌ ‌ گر شبنم گلستان عشقیم

جام می داریم و میفروشیم ‌ ‌ ‌ ما گو بیندت که خیر مقدم ‌ ‌ ‌ از لوح ضمیر نعمت الله

ما رندیم از وجود و از عدم ‌ ‌ ‌ گر نباشد این و آن ما را چه غم

کی بود ما را هوای جام جم ‌ ‌ ‌ مجلس عشقست و ما مست خراب ‌ ‌ ‌ جانجانان شاد باشید همه

همدم ما ساغر و پر می مدام — خوشبو و با همدم خود دمبدم — لطف او ما را نوازش میکند — باشد او از جمله عالم بخشنده

هر چه موجودست در دار وجود — جمله موجود ند از نور قدم — نعمت الله گنج عشق اوست — هر که شد او بود ما را جمله

فارغ نیم از وجود و از عدم — هیچ نماز حدوث و از قدم

در خرابات مست میگردیم — رند و ساقی شبه ایم هم — ایکه گوئی شراب نیستی — خوش بگو الی جواب هستیم

از وجود اکسیر نرما یکزر — شاد مان باش در خندیم معنبر — خوشبو د همدم چه جای شرح — گر چه باشد شرحی چنان همدم

عشق آمد طرب ما بخشید — خبر ما بود در چنین مقدم — در دو عالم یکی بود پیدا — وحده لا شریک له قائم

قائمست حضرت آدم — روشن از نور او بود عالم

ما منور از و و ما از او — یک در یاب این سخن فافهم — ساغر ما حباب پر بادست — خوشبو د شبه ا چنین همدم

دل و بر رفیق همدم کرند — جان و جانان را دانشه ایم — جام پی جم اگر کسی دیده — ما ندیدیم جام را بی جم

در رسیدیم وصل او دریافتیم — دل ما یش و لطف او دیدیم — در خرابات رند سرمستیم — بنده دوست سعید اعظم

در هیچ وجود عالم — دیدیم وجود اسم اعظم

یعنی محمدی بیدیم — در صورت نازنین آدم — دیدیم که اوست غیر او نیست — در هیچ جمال اوست آدم

آدم بوجود اوست موجود — عالم بجمال اوست خرم — ما سایه آفتاب عشقیم — تن جام جمست و جان جام

مستیم و خراب در خرابات — با جام شراب عشق همدم — در دی کش کو میفروشیم — نی غصه دیش و نی غم کم

ای عقل برو بخیر و خوشی — وی عشق بیا و خیر مقدم — رندیم و حریف نغمه اوئیم — می نعمت و ساقی اوست فافهم

شیخ ما بود در حرم محرم — قطب وقت یگانه عالم

از دمش مرده میشود زنده — نفسش همچو عیسی مریم — بصفات قدیم او موصوف — هفت دریا نبرد او شبنم

شرح اسما بذوق نشنیده — عارف اسم اعظم آن اعظم — بود سلطان اولیای جهان — بود در روح القدس دمساز

سینه اش بود مخزن اسرار — در دلش بود گنج حق مدغم — نعمت الله مرید حضرت اوست — شیخ عبد الله ست دادفام

مصحف مستنماست کو جود عدم — نسبت رند ما نبز لحد و ست قدم

خود چه و پیش ما نام می و جام جم — پر خرابات عشق را نگریست — شیخ مبارک نفس مرا گفته قدم

همدمی یابد او یا درفی یاقلم — سلطنت عاشقان گدائیست — عقل کر قه کنار عشق کشید قلم

کرفته

جامع دار

جام وی میخشید خود و نمیخشید

در حسرت جرعه رحمت

در خلوت خاص بی مع الله

نقشت بخیال میبکارم

گنج و گنجینه خدا وندی

درد مندیم درد او درمان

مظهر اسم اعظم اویم

گم گشته بودم از خود در کوی حیرانی

گرد از رشک صورت این خرقه میشویم

از دیر و کعبه مارا کاری نمیگشاید

از دیده بغیر دیده نیستم

چون قطره بحر عشق پیوست

آنم که ببود و بود عالم

جام می در کف و در کوی مغانم

مو بمو با همه خلق دلم میسوزد

سید و بنده و مجنون و محب خوانیشم

دور خوش آنچه شد بنکاهم

مقصود بوی ز جمله عالم

جان بر کفدست میدرم

غیر از تو کسی نبود محرم

ای نور دو چشم هر دو عالم

همدم گر طلب کنی بگیرم

طلبش کن ز حضرت آدم

دل مارپش و زخم او مرهم

غیر ما کیست صاحب اعظم

ما بود عشق تو بود من عاشق تو بودم

عشقت دلیلم آمد راهی بخود نمودم

گر رای زهد و تقوی کار منکبودم

این مرد و آزموده بسیار نرمودم

در مجمر عشق تو بتوبودم

تا دیده بروی او کشودم

اکنون چه بود زیان سودم

در خلوت خاص عشقبودم

سالها شد که بحالت جام

رند سرمست خود و سامی مباد

نیست سلسله زلف پریشان بخشاد

هر چه هستی دل و دلدار خود آمد

مدتی شد که بجانبد رجانانه خودم

ساقی کوثر اگر جام شرابت دهد

امیظهر عین و اسم و اعظم

ای آخر اینها بصور

غیبی بنفس از دم تو دارم

تو جانانی جهان بن تست

باش با جام می همدم

ماندیدیم جام را لی جم

جام می را بگیر و خوش میبوش

این و آن در جهان فروشند

منم عاشق قدیم کی بود با تو دمی

از جام مست عشقت جام شراب خوردم

در دیده با تو جان کار رخ تو بودم

سید بحر خیالت نقشی دگر ندیده

آتش شدم و بماند دودم

چون سایه با فتاب بمودم

خود دیدم و خود نمودم ایدوست

دیدم دو جهان خیال سید

در دل میطلبم در در ما نخودم

در نظر آینه می آرم خود میبینم

نفسم آبحیاتی جهان می بخشد

نعمت اللهم و باسم رب

در دل میطلبم در پی در ما نخودم

شادی سید بنوش غم مخور از بهر کسی

معنی تو بر همه تجلی

زنده ز تو گشت روح آدم

چون سید و بنده هر دو باهم

گر کسی جم ندید جامش دید

که بود ذوق این و آن با هم

نعمت اللهم بکیست در عالم

دستار عقل بر کش عشق بر سر نهاد

از کعبه لطیفان او از تو بوی دارم

تا رنگ رنگ هستی از آینه دور

شخصی بودم دو میبنمودم

خود کشم و باز خود بشودم

تا رنگ ز آینه زدودم

عاشق ز خود و دوالم اخر بخودم

حضر وقت خودم و چشمه حیوان بخودم

بر سر خوانخود دم دایم مهمانخودم

در دل میطلبم در پی در ما نخودم

انندم حاکم ۴

نوزدم ۴

مجمع اهل دلان بی سر و سامان مست
من سودا زده هم بی سر و سامان مست
در نظر آینه می آرم و خود میسنگرم
ما نخود دم

من اگر عاقلم و عاشق و محرومم مست
غیر را کار من مست که من میدانم
بخرابات کنم دور قدح تا روزم
خبر لطف خدا و ندم و خبر نخورم

ساکن کوی خرابات و سر مستانم مست
همدم جام و سبو و قدح و پیمانم مست
سر بسر مستم و فرمانده بر مستانم
ر هبر کار دم بیچاره انجو دم

آفتاب حسن او چون سر زد و نمود
تا جمالش دیده ام خیره شد
سید خویشتن و بنده فرمانم

مطرب عشاق شعر خوش بخواند
من چه سایه در میان
همچو نقش بر سر راهم شدم

نقد کنج عشق او دارم از آنک
من بقول انقرل رقصانم
جام در دردر دشمنش خورده ام

ساکن کنج دل ویرانم
در خرابات فنا مست خراب
بنده سید شدم از ناشنائی

غافلی بودم بعشق یار دلسوزم
آشنائی با قلم از خویش بیگانه
رشته شمع وجودم آتش عشقش

جام می را نوشکردم بار بیمانم
چون ندیدم حاصلی دیگر بمیخانه
از خرابات بکوی آمدم از خانه
خرم می را سر کشودم جام می دارم

توبه را بشکستم و در بند پیمانم
خشم مست نعمت آمد در نظر
مه رویان نواندند من افتادم

هر سو که دید دیده دریا مکرانم
نقش خیال رویش در دیده ها دارم
روشن چه نور دیده ما در آمد
در کوچه خرابات غیر لطوا فتم نیست

ساقی بزم رندان مستم خرابم
روشن بین که نورش در شیخ باده
کنجی که لو دنهان بیدل شد است

سری که در حجابست من میدانم
در خرابات کرد کردیدم
عاشقانه کرشمه یکبار

عارفانه لبش میبوسیدم
داد جامی و کل میشدم
گفت ناخورده چه دانی

روشنست از نور رویش همچو مستانم
در میان باده نوشان میرسیدم
سیدم ساقی مستانست من مست خراب

زانکه من وقف و از جان بنده سلطانم
من بجان جمله مستان کمترینم
سر سید هر که میکوید یکو از من بشنو

عاشقان مست از جام میرانم

چه سرمستانه میخارد کرباه در افتاد
کمند خود تراشا با شیر از و با شکر
چه غیرا و نمی‌یابم بغیر دل چرا بندم

درد دل دارم و درمان ز تو میجویم
در خرابات چه کام دل خود جویم
آشنا برخ او ملک جهان را بگرفت

می مخانه حدوث قدم
دردی در دل همیکوشم
عاشق صادقم گواهانم

مرد نرد عشق در دنیم
فاش کرد ند راز پنهانم

درد مندی که بلا میجوید
عشق شاهست و منم بنده او
سر خود در هوس سر بفنا

باز لف نگار عهد بستم
با آینه رو برو نشستم

بهر حالی که نقشی میزند جان غلامش
حجاب چهره جان میشود هر دم تنم را
که دارم با هری و دلبری سر و کاری
کهی بر کوه مالک دا کهی بر کوه آلوم
عاشق و مستم و در کوی معانی قدمم
درد مینوشم و رندانه بجانان میکردم
روز و شب کردم خرابات و از آن
من چه سایه پیش کردم همه عمر
توبه از زهد و ز راهد کردم
شادی رو یعاشقان خودم
درد مندانه سمدم دردم
اشک سرخت چهره زردم
کربرا فروز دآتش دردم
کشته عشق و مرده دینم
اشک کلکو نخیره زردم
عشقش آمد که بلا آوردم
درد در دست دوا آوردم
خدمتش نیک بجا آوردم
بر سر دار فنا آوردم
دلدادم و جان باو سپردم
لبگشتم و مو بمو سپردم
تمثال خوشی باو سپردم

از آنرو چون گل خندان لبرویش میخندم
گسستم از همه عالم با صنمی پیوستم
نه نشستم و نه خفتم و نه غریدم و نه غریدم
خرابات و رندان مست قدحی بشکستند
جام می دارم و دور رو دلم نگردد
ساقیم هر نفسی جام دگر می بخشد
هر کجا در نظرم آینه می آید
نعمت آنست در میکده بخشند
در خرابات مست میگردم
خاطر کس زمن ملول نشد
من دنیا و آخرت چکنم
بنده سید خرابانم
عالمی سوخته سودردم
داده ام دل بدست دلبر خود
ساقیا جام می بیندیده
این بلا بهر شما آوردم
عشق گوید که منم محرم راز
عمر جاوید بمن او بخشید
نعمت آنست بهمه بخشیدم
نیکی کردم نکو سپردم
هر نقش که در خیالم آمد
رفتم بطریق جانسپاری

از آنرو چون گل خندان لبرویش میخندم
با صنمی پیوستم
نه از خشم و نه از باک کز آنجا برنخیزم
حریف نعمت الله ام و در وی بندم

من سرمست از آنم که جهان میگردم
رو بکو میگردم زان نگران میگردم
زین کشاد ست که من بسته میان میگردم

نشسته سخن طرف دگرم
رند مست مجرد فردم
هر چه فرمود بنده نکردم

با میدی که خاک او کردم
که من از توبه توبه کردم

خبر سر خدا آوردم
ورنه من خود زکجا آوردم
مینوا را بنوا آوردم

او دیدم و او باو سپردم
این راه نکرکه جو سپردم

دل رفت ندانش کجا رفت | ره بستم و مو بمو سپردم | گوئی که کجاست سید | تنم یافتم و بسو سپردم

گویا من چشم اندرو اوست | عشق او هر ساعتی بنوازدم | هر نفس سازد گر میسازدم

چو جمال عشق او آید پدید | که رندکاهی خوشی بنوازدم | تا مبا شوری در اندازد ما

کار دل بالا تر از بالا بود | صورت و معنی بهم بطراز دم | روز و شب در عرصه میدان دل

عود در مجمر سینه نعشق | کردمی با کار دل پرداز دم | جان سید شد فبو عشق او

معنی عشق تو برزد آتشی | آتش تو جان میسوزدم | هر نفس کون مکان میسوزدم

در میان آبم و آتش چو شمع | خوش همیسوزد چو آن میسوزدم | خنهر تو شمعی ز دل پروانه

صورت پیر و جوان میسوزدم | همچنان دانند حالبور من

ایشکارا و نهان میسوزدم | مسا زسید سوز دل با شد ازان

بیا دمدم ما شو بعشق او یکدم | مبا شغافل از نیدم بجان یکدم

بجان او که بجویم غیر او یکدم | ویست حاصل عمر عثمنش مبدا

بجو سعادت و دولت بکش بسوی یکدم | بنال مبل مسکین که همدم ما

مبا ش همنفس عاقل و ورد یکدم | مکو حکایت دنیا و آخرت با ما

شمع جانم نفسی نو اشتعال در کیرم | همچو پروانه بعشق آیم و دور کیرم

زسرم تا بقدم سوز دو خود کیرم | منکه سمار توام کر قدمی رنجه کنی

ولفدا کرده و جانداده کیرم | کر حجامت مبارکی تو جا بفرست

وقت آمد که ز عشقش مشی | همچو سید بسر پرده میجا بروم

خوش حیاتی که پیش او میرم | چون بمیرم به پیش او میرم

کر چه سوزد که در برس کیرم | کر رندی نوازدم چون نی

لطفش امروز کرده بفردا | مهلت دهری بر همه توانم کرد

که سرا با تمام نقصیرم | هر چه کویم ز خود نمیکویم

هر کجا ذکر خوشی بشکرم | جان بعشق تو باوی میرم

دمیدم کلک خیالت نگرم | صورتی نقش کند در نظرم | میخورم جام مے عشق مدام | غم بیهوده عالم نخورم
بر هوای در میخانه تو | از سر هر دو جهان در گذرم | تا ز اسرار مے و راز مغان | خبری یابم و تا خبرم
نگذارم بجهان خوبان | چکنم حسن ترا منکرم | بنده سید سرمستانم | پیش رندان جهان معترم

هر چه هستم بنوازد او هستم | در همه آینه یکی نگرم | آن یکی در هزار میبینم | وان یکی در هزار میشمرم
او چنین است و من چنین خوشم | تا نگوئی ز خویش بخبرم | زنده جاودان بمنم که ز عشق | جان بجانان خویش میسپرم
پای بوسش اگر دهد دستم | از سر کائنات در گذرم | نعمت الله نوشم است | هر زمان در ولای او گذرم

ساغر مے مدام مینوشم | جام کیتی نماست در نظرم | همه عالم بنور او نگرم | جام جم را بهیچ نشمرم
یا شهم ملک صورت معنی | شادی عاشقانم آرزوست | جام مے میدهد مرا هر دم | روی ساقی مدام در نظرم

هزار از دل اگر بسی غم کرد | لاجرم پادشاه بحرم | دو جهان میکنم فدای یکی | چکنم این رسیده از پدرم
مرد با عاشق صادق که مقامش | بنده و سید خرابم | پیش سلطان عشق میمیرم | منعطا رشهر جان کی دهد کار
تو از مے گشته مخمور زمن مست | بچشم من همین نورش که دایم | مست صوفی دل که در کراو بود | ضمیر روشنم بنگر که چون بنگرد جهان را
ترا چیزی دگر دادند من چیز دگر دارم | پیالهای بسیدند که منکر بیخبر دارم | منم آئینهٔ من دل که مینورانم | زمینجو نقد معنی که در دریا کجا یابد
اگر عزم سفر داری بیا با ما سر راهم | نه هر خاکی که می بینم در و گاهم | که تا کوئی در بغداد چه سازد با سر راهم

عشق او در میان جانم | عاشقم عشق چون نهانم نیست | در خرابات مست میگردم | میل خاطر بعاشقانم است
هر چه دارم ز صورت و معنی | همه با دوست در میانم است | با من از وصل و هجر گم گوئید | که فراغت ازین آنم است
کار من عاشقی و میخوارست | تا که جان در بدن روانم است | حریفان عاشقم مست | مجلسی خوشتر از خیالم است

خوش خیالی را بخوابی دیدهام | حضرت عالیجنابی دیدهام | گنج سلطان انس جاندارم | دیدهام آئینه کیتی نما
غیر او دیگر نیابد در جهان | هر چه دیدم بحجاب دیدهام | دیدهام صورت و معنی عالمدیدهام
در خرابات مغان گشتم بسی | سید مستی خرابی دیدهام | دیدهام روشن بنور او رو | انچنین رویی کجا دیدهام

معنی

هفت دریا

همشب خوش آفتابی دیده‌ام
در رخ هر ذره کردم نظر
سو بوجود حضرت او کاسبان

تا جمالش در تجلی دیده‌ام
مست و مجنون بر در و بر بوم و کوی
تا محیط دیده بر زد موج عشق

تا کلی از کائنات آزاد شدم
هر کجا جام می آمد پدید
تا کشش خشتش چه خم معتقد

بر در میخانه مست افتاده‌ام
جانسپاری میکنم در راه عشق
دامن همت بنالودم بخیر

من در این ره شیر بوئی برده‌ام
بر دو بحر عالمی پیموده‌ام
نسبت روشن مباهی برده‌ام

باز سرمست جام جم شده‌ام

هفت دریا در نظر او آمد
آفتابی به تقابی دیده‌ام
از همه رو آفتابی دیده‌ام
در عدم شکل سرابی دیده‌ام
نعمت الله را اگر یابی بگو

صورتش را عین معنی دیده‌ام
تا تجلی حسن لیلی دیده‌ام
هفت دریا را چه سیلی دیده‌ام
نعمت الله با قدم در پیش بود

بر لب خنجه لبی خندیده‌ام
شادی او نوشخوشی نوشیده‌ام
یک مستانه بجود جوشیده‌ام
مینماید نعمت الله همچو نور

سر بپای خم می نهاده‌ام
هر چه فرماید بجان انشاده‌ام
پاک پاکست دامن میخوارگان
بنده سعید شدم از جان و دل

پیش هر رنگی رکوبی برده‌ام
آب بساری بجوئی برده‌ام
آبروی ما و روئی برده‌ام
نعمت الله را بیا دآورده‌ام

عاشق روی آنعشم شده‌ام

از محیطش کجا بی دیده‌ام
دیده‌ام روشن بنور روی او
آنچنان آنجا بی یافتم
مدتی شد تا نمی بینم بخواب
عاشق مست خراب دیده‌ام

دیده‌ام پنهان بنور روی او
ذات من آینه و او آینه
غیر معشوقم نبیند در نظر
با همه عشقی و میلی دیده‌ام

ماه در چشمم نمی آید بنام
تا تو اشم بعشق عاشقان
رندم و رندان مرا این بس بود
گرچه از چشم همه پوشیده‌ام

در خرابات مغانشانه باز
در نظر روشن بود چون نور چشم
گو هر من باشد از دریا بگنج
لاجرم از کائنات آزاده‌ام

گاه جامی گه صراحی گاه دوغ
از سر زلف پریشانم دلم
عشق چون گوئی بچوگانش زدم
لاجرم نام نکوئی برده‌ام

گرچه بودم زنجر در بوشی

آنچنان روئی در آبی دیده‌ام
لاجرم در دیده آبی دیده‌ام
زانکه این دیدن نمیخواهد دلم

لاجرم پنهانست یعنی دیده‌ام
هر دو را در یک تجلی دیده‌ام
عاشقانرا گرچه خیلی دیده‌ام

کافتاب حسن او را دیده‌ام
در طریق عاشقی پوشیده‌ام
پیرم و رندی بسی ورزیده‌ام

خوش در میخانه را بگشاده‌ام
آبروی اشک بردم زاده‌ام
تا نه پنداری که من بیچاره‌ام

کاه جامی گه سبوئی برده‌ام
و لخوشم زیرا که بوئی برده
آنچنین گوئی بهوئی برده‌ام

بازار وصل مختشم شده‌ام

زدم،

تا دم

تا دلم خلوت محبت اوست | پرده دار در حرم شدم | سر کویش مقام کردم از آن | در همه جای محترم شدم
غم عشقش هجیچه باد کند من | اینچنین شادمان غم شدم | تا که منظور حضرت عشقم | فارغ از عقل و هم شدم

از وجود و عدم رسیدم | سید عالم قدم شدم

پادشاهی میکنم تا بنده ام | روز و شب در سایه بنده ام | همچو ماهی در همه پاینده ام
در هوای گلشن وصل نگار | چون بعنچه خوشی در خنده ام | خویشتن بر خاکره افکنده ام
جانفدای عشق جانانگزاده ام | تا قیامت زین کرم سیر شدم | در عرابات سغان درمانده ام

ساقی رندان بزم وحدتم | سید سرمست خود نامیده ام

زاقتاب چهره او تابنده ام | پادشاهی میکنم تا بنده ام | این حروف آلوده دل سر خود ام
مست از جام صهبای عشق | صورتم پرکار و معنی نقطه | از حضور ذات او وامانده ام
مجلس عشاق از فرخنده ام | تا با سما و صفاتش عارفم

نعمت الله را چنین نامیده ام

عاشق و معشوق ما هر دو یکست | من اگر کافرم اگر مومن | در همه کیشها بدین لوام
واله زلف عنبرین توام | عشق تو شمع و من چه پروانه | سوخته عشق آتشین توام
پیکان عاشق یقین توام | تو مرا برگزیدی از دو جهان | من بجان عاشق کزین توام
در همه جای همنشین توام | هر چه دارم همه امانت تست | بسپارم چو من امین توام

من همان تو و همن توام | گنج اسما بمن تو بخشیدی

سه نقطه در یکی الف نگرم | الفی در حروف نشمرم | نقطه اولست در نظرم
خبر از حال دل همی دارم | تا نگوئی که چو تو بیخبرم | آری میراث مانده از پدرم
آن کتب خانه را بجوابستم | وز سر کاینات در گذرم | کی بود اینچنین سفرم

بنده سیدم که عمر بشب باد | روز و شب با وجود در سفرم

لاجرم پادشاه بحر و برم

غیر او با او بهیچ در دلم | مشکل این حل و حل نمیکنم | لاجرم بر حسن خوبان نایلم
غیر او در هر دو عالم نیست | من نگویم فاصلم یا واصلم | بر در میخانه باشد منزلم
عالمی خواهند از من عالمی | من بایشان همچو ایشانم بدام | حاصلم عشقست یکو حاصلم

حالیست مرا با می و میخانه چگویم
رازیست میان من و رندان چگویم

برمیست ملوکانه و میخانه گه گهی
چون بلبل سیه دوازده از سلسله ای

هر نقش خیالی که مراد در نظر آید
گویم که گویند بحکایت که چگویم

منعاشق سرمست جریفانه چگویم
زر دوز ازل خاشق مستم چو بدوزید

خود خوشتر ازین قول که گفته شد چگویم
دو قیست درین گفته مسائل چگویم

خوش نقش خیالیست که نوبت بشمارد
گنج ار طلبی کنج دلست باهو

شمعست و سبان و در و دشاهد و مستی
هستی که چه جمالی که چگویم

خوش نقش خیالیست که نوبت بشمارد
ساقی قدحی باده بمن داد

برمیست ملوکانه و حالی که چگویم
در آینه دیده سیه بنوید

نمود جمالی بکمالی که چگویم
هستی و چه هستی و جمالی که چگویم

هر حرفی ازان خطه مثالی که چگویم
بر دیده ما نقش خیالی که بر آید

در ساغر ما آب زلالی که چگویم
برمیست ملوکانه که سرخوش بتوان شد

خوش غمزه غریزی و وصالی که چگویم
در بند کی سیه دو در مجلس رندان

ما نیست ازین آنجا بت و مازی که چگویم
ما نیست مجازی و مجازی که چگویم

کردیم مجازی و مجازی که چگویم
در کوشه آتش عشقیم که جوشم

ما را نیست درین سینه دورویی چگویم
خوش سلطنتی یافتم از دولت محمد

آوازه بسازآمد و ساقی که چگویم
سید بسوی کعبه مقصود روانه

داریم حضوری و سرانی که چگویم
جانی که چه پرسی و سرانی که چگویم

مستیم و خرابی و خرابی که چگویم
میخانه بتم از در میخانه درآمد

نیستم درین جو و نجوانی چگویم
آرامش عشقش دل بیچاره کبابی

گیرین عقل حجابست حجابی چگویم
ما نیم و می و صاف و میخانه سبابی

دانند که صوابست صوابی چگویم
گر یکنفسی بی می و معشوق بمانم

اندکه نه سیدو نه بوشتم
خوش شعر لطیفی و کتابی چگویم

در تحیرم که بحر یا جویم
این عجب بین که عاشق تشنه

غرقه آب و آب میجویم
عین مطلوب و بی خبر از اوم

پر جهانم و بحر عشقم
آمدم مست بر سر میکده

سخنی خوش بذوق میگویم
عشق و معشوق عاشقم گویم

اقتابی در آسمان نبود

اگر گویم که نیکویم نکنم شرم
اگر مستم چرا جویا نیدانم

میخورم و از خمار رستم
رندانه حریف میفروشم

خورشیدم و سایه نمینمایم

بحمدالله که من امروز رندم
چه کشتم از فنا فاچه میجویی بقا نیز

که من شبه نقوی زدم بر سنگ دل

سکر گویم که توبه شکستم
هستی ما کجا و ما کجا

نور عشقیم و در نظر داریم

در خرابات عشق مست خراب
بلبل عاشقان معشوقم
من حق خویشتن از و جویم

بزم عشقست خرقه سالوس
من و او و تو چون یکانه شویم

روح قدسی خموش خوامد شد

شاه سلطان و گاه گاه گدا

مست و بیخود بطیلسان گذرم

میرم از خود که خود را زنده کنم

با بدیده ساغر خیالش فرو شویم

ساقی بقا کرفت و دستم
زنار زلف یار بستم
من عاشق و رند و میپرستم

میخورم و از خمار رستم

چیاسم که از من نمیدانم که منم
وگر چه قطره بودم و با بحر محوم

بحر ساقی سرشار که میگیرد در کف

با حریفان بذوق مینشینم
با زبا اصل خویش میپیوندم
آفرین باد بر چنین دستم

سخن عاشقانه میگویم
کل گلزار عشق میبویم

عاشقانه مدام میجویم
تو منی ای عزیز من اویم

در مقامی که من سخن گویم

مگر مگرده ام خود را که خود را میجویم

با بدیده ساغر خیالش فرو شویم

بنده سید خرابم — گر خدایش بجان نیستم

در خرابات عشق سرمستم — از ازل بود تا ابد هستم — این سعادت بکرکه دانستم — گر می برمیان جان شستم

بر لبم لب نهاده بیخودم — جان بجانان بذوق پیوستم — بر در میفروش بنده — با حریفان نخوابش شستم

چشمم سرمست او بینم — زان نظر بیچو چشم او هستم — عقل مخمور در دسر میداد — شکر کویم که رفت و آرامم

نعمت الله رسید ساقی ما — ساغر می نهاد بر دستم

رقتم بدر از خانه بیچاره نشستم — آن توبه شکن بین که چه بر سر آمدستم

در هر دو کی غیر نکرا جه بندم — سنگ بیت که من غیر نکرا جه پرستم — گر عاقل مخمور مرا خواند مجنون

در خواکر قسم سر دستی که خورم — خوش نقش خیالیست که افتاد بدستم — سرمست شرابم نه که امرور بخانه

سید کرمی کرد و مرا خواند بمیخانه — منعم کمر خدمت او چست بستم — کفشد که در کوی خرابات چه جستی

مدتی در بدر بجان گشتم — کرد میخانه جهان گشتم — سیر میخانه خدمتش کردم — هم بفرمان او روان گشتم

در خرابات عشق زنده شدم — ساقی بزم عاشقان گشتم — نام من شد نشانه عالم — گرچه بی نام و بی نشان گشتم

چون محب جناب او بودم — نیک محبوب این و آن گشتم — جان بجانان نخویش بسپردم — زنده ملک جاودان گشتم

موج بودم ولی شدم دریا — همچنین بود و همچنان گشتم — عقل سرمایه بود شد بر باد — فارغ از سود و از زیان گشتم

بادشه خوش مرا کنایه کرفت — چون کمر کرد همچنان گشتم — بنده ام بندکی او کردم — سید جمله سیدان گشتم

بجانان جان تسلیم کردم — از نور روی او تابنده گشتم — امیر و سیدم تابنده گشتم

شدم کشته تیغ عشق لیکن — بعمر جاودان پاینده گشتم — اکرچه غم بسی خوردم بهجران — بیمن وصل او پاینده گشتم

سوختم پروانه جاندلم — شهادت یافتم زنده گشتم — زنور آفتاب سید خود — چو ماه جارده تابنده گشتم

جوهری بحر یدم از صدف عشق — آتش عشقش خوشی افروخت — نام ننک نیک خود را سوختم

لقد وسنه در بهالفروختم — شمع جمع عاشقان افروختم — خرقه ناموس بدریدم کرم — جامه رندانه بر دوختم

نعمت الله حاصل عمر خوشی اندوختم — عالم عشقم چه من عالم کجا — عالمی را علم عشق آموختم

مست می ملاقم بیت سرسلام — حاصل عمر خوشی اندوختم — عقل نصیحتم کند عشق خواهد — فارغ از بن نصیحتم بنده انعام

هست ندیم بزم من ساقی سیم ساعدم ... باده خورم بشادی دل مستم و مستمند
باده صاف عاشقان درد دهد دوای درد ... هست دوا بدرد تا که شود دوا پسند
بنده حضرتست هم رستهٔ اینچنین منم ... در دو جهان کجا بود خواجه چو من خداوند
من رند خرابیم امین سرگران ... در گوشهٔ میخانه دایم مقام جانم
من آینه ایم در آینه رو خوانم ... از ذوق تسخن گویم آسوده دلم تا تم
من بیدل عاشقم بگریده افتادم ... در درد و ابود دلم از تو خجل خجلم
من بنده آنکه از خدا غیر خدا نمیخواهم ... مقصم من بخدا که رقصم غیر خدا نمیخواهم
روضه تراود حورم نار تراود لولم ... راه صبوا پیرم ملک خطا نمیخواهم
از خط و از خطائی تو خطه تو عنبرینم ... گر تو بلا نمیخواهی بنده بلا نمیخواهم
مال و بال خواجه اخواجه بمال بلند ... در برا و ست جانم جانه نمیخواهم
رحمت او بر امین نعمت او فزود ... مست تراب و حدتم منت خمار جدتم

بگذر ز رد و جود و ز بعد و عدم بهم ... بگذار حدوث را قدم بهم
رو دینی و آخرت بگذار بگذر ... تا تو نمانی از تو ظلم بهم
آنجا که منم نه صبح دیدم نه شام ... نه روز و شب و نه پیش و نه کم
نعمت بگذار نعمت آنست ... در لاجه گشاید و نعیم بهم

افتاب و سایبان عالم ... بمثل او چنین چنان عالم
غیر او دیگری نخواهد بود ... سر که پیدا شود در این عالم
صورت اوست نور دیده ما ... این معانی کند بیان عالم
هر زمان عالمی کند پیدا ... پیر داور در این میان عالم

گدای عشقم سلطان عالم ... غلام خاتم و خاقان عالم

چهره اشک سرخ بهست گواه من ... خرقه زهد پرشم خوش بمادین فشه
در دو جهان کجا بود خواجه چو من سرفراز
سر حلقه رندانم ساقی من ... خواهی که صفات او در ذات بینی
در هر دو جهان غلام منعم

ساکن خلوت دلم پرده بر کجا درم ... آل عبا مرام و یقین امل غیر تو نیست
سفره صحبت ترا نیست کسی حریف ... گشته عشق خداوندم از دو کنان ... بردار عشق او با که قدم نهاد
سید ملک غرقم غیر خدا نمیخواهم ... در راه بشوق تو بشتاب مشغول

لیکن نبود دوات و قلم را ... آخر چکنی تو جام جم را
مینوش بقدر خویش هم هم

جام کیتی نماست چی بینی ... این میان و کنار کی بودی
همه عالم نشان از او دارد ... عالم عشق را نهایت نیست
جام می را بین در آن عالم ... مرید یارم و بر خرابات

کز یونانی حالمن بنگ بهتر نیست ... جامه عاشقی بود راست بقد فاطمی
نازم بدرد و شم سلطان خرابات ... مجموع صفاتش من در آینه ذاتم
شاه جهانجان منم با کله کج ... طنز غلط مبر که من جوشن غیبم
از طبق برتنه خوان ما نخوانی ... معنی سر این سخن از نقطه بخوانی
در برف فاکد اشم دار بقا نیست

لیکن نبود دوات و قلم را ... آخر چکنی تو جام جم را
مینوش بقدر خویش هم هم

که نماید همین همان عالم ... گر نبودی در این میان عالم
بی نشان او بود نشان عالم ... هست این بحر بیکران عالم

مذیم در دم و درمان عالم

جهان جسمست و من جانم جهانم — چه جای جان منم جان جهانم — خرابانست و من مست خرابم — حریف ساقی رندانه نعالم

مدارم با سوی الله هیچ کاری — بجان جمله مردان عالم — جمال بیمثال او عیانست — نظر فرما تو در اعیان نعالم

— پس از نعمت الله جو تو نی — چه هیچ و نی تو از خود نعالم

همچو ما کیست مست در عالم — عاشق و می پرست در عالم — رند مستی که هست در عالم — شادی ما شراب میشوید

باش عهد درست پیوسته — تا نیابی نکست در عالم — عاشق حق پرست دائم نیست — آنکه از خود برست در عالم

بر در میفروش بنشستم — به ازین که نشست در عالم — نیک بخت در آینه او را — مانکوئی بدست در عالم

— سید کاینات و منظر ذات — آنکه جد منست در عالم

پرسن کرکهنه کرد دیو جانم — ورد هی و یران شود دل عالم — گر خدا با قضا کند خانه شود و یران خجالم

خم می در جوش و رند مست شاد — حاجتم اگر بکشت کوشکن نجوانم — گر خدا با قضا کند خانه شود و یران خجالم

کر نباشد آینه آینه کردار عالم — وز نباشد سایه خورشید تابان پیدا کجا — بت پرستی کرد بر قدرت خدا آنرا شناسد

— باده وحده نشاد ثمت انجم — غم ندارم کر طلسم صورتم دیگر شکست — از غبار کثرت معقول منشان

باسر زلف نبی باز در افتادم — ما جرم چو سر زلفش بسر افتادم — مجمع اهل لان لف زلف نشان است

چکنم مجلس عشق و حریفان دارم — خاطرم یافت چنین بزم دلفروز کجا — دوش دلدار کرم کرد و بما بنواخت

پرده دل که حجاب دل و دلدار منست — خوش برافتاد ازو زانکه برافتاد خوش — سید ما خبری داد ز حال خود و رفت

— در خرابات فنا جام بقا مینوشیم — می عشقست و بفرمان خدا مینوشیم

جام می بر کف و در کوی مغان میگردم — شادی ساقی بصفا مینوشم — بر مغاشق سرمست مدام الحمد

توبه کردم که دگر توبه نخواهم بشکست — گر خدا عمر دهد می ابدا مینوشم — چشم سرمست خوش جام مرصع دستم

جرعه نوش لبکردی ز لعل لبش — تو چه دانی که من این می کجا مینوشم — بسم الله و باسم الله و سرمست

— می عشقش بکام مینوشم — در دردش تمام مینوشم

در خرابات عشق مست خراب — باده با قوام مینوشم — نوش جام که باده حلالست

عاشقانه حریف خام نیم — جام تا شام جام مینوشم — شادی اروی ساقی وحدت

رندم و می پرست زادم — مبدم می بکام مینوشم — سیدم بزم باده نوشانم

منم که جام مدام دو الجلال میخورم — همیشه باده عشق حلال میخورم

مدام همدم جام شراب عشقم باد — چو من ز روز ازل رند مست و قلاشم

بهوش در دو جهان کس که نیست میخواهد — عجب مدار که حی لایزال میخوشم

خیال ماضی و مستقبلم بباید شد — منم که بی می و معشوق لایزال میشم

مدام ساقی سرمست نعمت اللهیم — هزار ساغر می نوش کن بیادم

منکه سودا زده زلف پریشان توام — مدام ساقی سرمست نعمت اللهیم

دردی درد تو جانا نخرم و نستانم — زجام عشق می ذوق و جان بنوشیم

غم عشقش خریده ام بجان — سر کویت بهمه ملک جهان نفروشیم

آتشی هست در دلم که مدام — یکسر موی تو بهر گز بدو نیرزد

عاشقانه بباده نوشیدن — زچیا شد برو انچه اختیار نکردم

شهری ار کنج غم عشق تو در دل دارد — اینچنین بقدح صد کشور جان بفروشیم

در دردش بذوق میفروشیم — بهمه کاینات نفروشیم

همچو خم شراب در جوشیم — مستیم و چون بسوی میخوران

تا که جان در تنست میکوشیم — نعمت آلله باد کارست

از جام وحدت سرخوشیم مدام — هردم در میکشیم ازجام وحدة

خوشوقتی میدهد مرا ساقی — سرودم انوار کل فروشیم فانظر بجانبنا

چو تعالی معشوق را شاهد گرفته ایم — در میکده در اگشیم رندانه بهم

منم که عاشق دیدار یار خود باشم — منم که والله زلف نگار خود باشم

منم که سینه و دیده خزانه ایم — منم که میر خود و پرده دار خود باشم

بهر کنار که باشم از آسمان بگذشتم — بکرد کوه بیابان دگر نگردانم

چرا جفا کشم از هر کسی دگر هیچ — بغیر عشق مرا نیست کار و بار دگر

میخانه سپهر مست مخمور کجا باشم — از دولت وصل او ما مست و خراب

تا ناظر او گشتیم منظور همه خلقیم — از نور جمال او در دین شده ایم

منم که جام دو الجلال میخورم
همیشه باده عشق حلال میخورم

می محبت او بر کمال میخورم
چو من ز روز ازل رند مست و قلاشم

که من بعشق چه آب زلال میخورم
هزار ساغر می نوش کن بیادم

ز جام عشق می ذوق و حال میخورم
مدام ساقی سرمست نعمت اللهیم

سر کویت بهمه ملک جهان نفروشم
خود جهان چیست عمت ز جهان نفروشم

یکسر موی تو بهر گز بدو نیرزد
بیا و عقل که من مست و بیخود و بیهوشم

ز چیا شد برو انچه اختیار نکردم
جان و دل دادم و معشوق خریدم

اینچنین بقدح صد کشور جان بفروشیم
سید کونین بخرابات حریف عشقم

در دردش بذوق میفروشیم
خلعت از جود عشق میپوشم

بهمه کاینات نفروشیم
تاج عشق و لیست بر سر من

همچو خم شراب در جوشیم
مستم و چون بسوی میخوران

تا که جان در تنست میکوشیم
نعمت آلله باد کارست

از جام وحدت سرخوشیم مدام
هردم در میکشیم ازجام وحدة

خوشوقتی میدهد مرا ساقی
سرودم انوار کل فروشیم فانظر بجانبنا

چو تعالی معشوق را شاهد گرفته ایم
در میکده در اگشیم رندانه بهم

منم که عاشق دیدار یار خود باشم
منم که والله زلف نگار خود باشم

منم که سینه و دیده خزانه ایم
منم که میر خود و پرده دار خود باشم

بهر کنار که باشم از آسمان بگذشتم
بکرد کوه بیابان دگر نگردانم

چرا جفا کشم از هر کسی دگر هیچ
بغیر عشق مرا نیست کار و بار دگر

میخانه سپهر مست مخمور کجا باشم
از دولت وصل او ما مست و خراب

تا ناظر او گشتیم منظور همه خلقیم
از نور جمال او در دین شده ایم

خود بی نظر لطفش منظور کجا باشم
از حضرت سلطانی مهجور کجا باشم

عجب مدار که حی لایزال میشم
منوز سیطلم سپهلال میشوم

بشادی رخ او می حلال میشم
خراب عشق و سرشار لعل میشم

جز عشق می بهمه کون و مکان نفروشیم
بهر سودش بخرید بم بزیان نفروشیم

گوشه مملکت خود بجهان نفروشیم
حلقه بندگیش در گوشم

عاشقان میکنند بر دو دیده
بکنند هیچکس فراموشم

فانظر بجانبنا الی یوم القیامة
بر مذاق ما سید صدر میکند در دم

منم که سینه و دیده خزانه ایم
منم که میر خود و پرده دار خود باشم

بهر کنار که باشم از آسمان بگذشتم
بکرد کوه بیابان دگر نگردانم

چرا جفا کشم از هر کسی دگر هیچ
بغیر عشق مرا نیست کار و بار دگر

میخانه سپهر مست مخمور کجا باشم
از دولت وصل او ما مست و خراب

تا ناظر او گشتیم منظور همه خلقیم
از نور جمال او در دین شده ایم

خود بی نظر لطفش منظور کجا باشم
از حضرت سلطانی مهجور کجا باشم

عزیزست مقام مادر کجاییم ما زنده جاویدیم در کوی کجاییم از علت آمد و صحت کلی صافست جون آب و طبیب ما بیجا کجاییم

آن سیب سرمست ساقی چه لقاست کز باده فنوشیم معذور بجاییم

ما اگر شاه گر گدا باشیم در همه حال با خدا باشیم جمله اسما بذوق میجوییم از مسما کجا جدا باشیم

موج بحریم و غین ما آبست ما درین بحر آشنا باشیم در دمندیم و درد مینوشیم دانما همدم دوا باشیم

غیر او دیگری نمیدانیم عاشق غیر او کجا باشیم در خرابات رند سرمستیم از چنین بوده ایم تا باشیم

فاش شد نام ما که قلاشیم ما چه باشیم بنده سید بنده دیگری چرا باشیم

یار سرمست چشم مخمورم عاشق و مست و رند و اوباشیم واله زلف یار دلبندیم صعبسواری بلای بالاییم

لشکر از بهر نقش عین نقشیم عاشق شاهدان حمامیم نقش هستی عذار فرو شستم این زمان نقش عین نقاشیم

مور چه را دانش بحر آشامیم چونکه جزیکی می نبینیم لاجرم با همیم با یکی باشیم

نقطه شد حرف و حرف نقطه سید ما بدین حرف در جهان فاشیم

ما حلقه بگوش میفروشیم ما مست و خراب باده نوشیم زاسرار الست در بسته ایم وز جام الست درخروشیم

هر دم بهوای آتش دل چون باده بجوش میخوشیم می نوش و نوپسند و بادی میکن زان ساغر خمکه ما بنوشیم

گر در دلما هوای کوثر صافست شادی روان او بنوشیم واسه اگر بجان فروشیم

ما سلطنت فقر بعالم نفروشیم سید چو نگار ما فانیست شاید که میخوری بکوشیم هر گز بسعادت ابد اینده نفروشیم

گویی که بجز خست شادی نغمیم یکجام سر آبده صد جرعه نبخشیم در کوی خرابات معانی همدم جمیم خیست درین سینه مرا هم نفروشیم

بسیار فروشیم غم عشق و لیکن شادی تو نکند اگه با غم نفروشیم در دیست دلم را که بدرمان ندهم سودا مکن ایخواجه که ما هم نفروشیم

علم توحید یک مبدانم یکجرعه بجا نیست جوی کم گر نکنم کفشیم فروشیم کی جرعه بجانی نفروشیم

خوش بذوق این کتاب میخوانم یکلحظه حضوری و دمی صحبت سید گر انکه دهد دست بعالم نفروشیم

رندم و ترک باده نتوانم دو مگویم که مشرکم حاشا سخن یکی گویم و مسمایم

نه غلط میکنم بدین سانم کاه در جمع و فارغ از بحرم کاه چون زلف در پریشانم

مظهر اسم اعظمیم همه ایم حافظ حرف حرف قرانم

سید مجلس خرابانم ساقی بزم باده نوشانم

من بجان دوستدارندم — عاشق روی باده نوشم — بجز از عاشقی و میخواری — هیچ کاری دگر نمیدانم
توبتی توبه کردم از باده — صدق شد گریان پشیمانم — شعر مستانه هی گویم — غزلی عاشقانه میخوانم
در در دوش مدام میبوسم — یار و همدرد و درد مندانم — بنده حضرت خداوندم — بادشاه و امیر سلطانم

مطرب خوش نوای رندانم — عاشق روی باده نوشم — ساقی مست می پرستم — بشنو از من که خوش همی خوانم
جام بر دست مست لایعقل — کرد در بندان مدام گردانم — بزم عشقست مجلس دائم — روز و شب عاشقانه میرقصم
ساغر در در در میبوشم — به ازین خود دوا نمی بینم — صورتم موج و معنیم بحرست — ظاهر این و باطنم آنم

حضرتی غیر او نمیدانم — میکشم خوان بادشاهانه — نعمت الله رسیده بهمه — مشو از وی بگو نمیدانم
عین او را بعین او جویم — گر تو دانی نگو نمیدانم — هر که گوید که غیر او باشد — گو زه یا سو نمیدانم
بر دوای عقل و گفتگو بگذر — به ازین جست و جو نمیدانم — می خمخانه پاک مینوشم — من چگویم چرا و نمیدانم

خمار مست و شدیم که از سر — مستم و گفتگو نمیدانم — هو هو لا اله الا هو — غافلان ذوق و نمیدانم
شدم از خاص خاص بسوی مجرد — دل از دلبری نمی یابم — بر دوای عقل سر کردان — من ندانم که می منم که منی
ثم چو بحر و جام حواس جامش — چه جای بحر و هر باشد بحر کو هر نمیدانم — ولعبود دست و نیش عشق منم
همه دیده بسو بسو نگرم — همه بحر نور و چشمه نور — من ندانم که می منم که منی
براه بتخانه چه گذر دیدم — طریق مو نماندارم ره کافر نمیدانم — زهر مانی که میخواهی بخوان از لوح
بدیم بزم شاهم حریف نعمت الله — در و خلوت شاهم بر من — بجز ناهو و یا منهو نمیگویم نمیدانم
بود تن که من بجان نمانم — نمیخواهم که از یاران نمانم — همو صورت همو معنی همو محبوب همو محبوبی
مرا ساقی حریف و عشق یار — چو یوسف چند در کنعان نمانم — محالست اینکه بیجانان نمانم
عزیز مصر عشقم ای برادر — همیشه در عدم حیران نمانم — دوای درد دل در دست دارم
اگر نه مژده بخشد وجودی — چو او پنهان شود پیدا شوم من — وگرنه پیدا شود پنهان نمانم
اگر نه عشق او باشد دلیلم — شوم گمراه و سرگردان نمانم

اگر جانم مساعد غم ندارم | بجانان زنده جاوید آنم | مدامم رغیرت غیرت امروز | که مست غیر تو تا آن نمانم

اگر زلف پریشان تو شانم | چه سید پسر و سامان نمانم

من ترکسر و صحبت رندان نشانم | از جان کدرم و ز سر جانان نشانم | گوئی که برو توبه کن از باده پرستی | زنهار مگو خواجه که من آن نشانم

پی زاهد دنی صومعه عمری بپوئیدم | لیکن نفسی بی می و مستان نتوانم | صد خانه تو انم که بسیکدم بگدازم

با عشق در افتادم و دیدم بتر از دل | در درد گرفتارم و درمان نتوانم | راز دل و دلدار نخواهم که بگویم | اما چتوان گفت که پنهان نتوانم

من ترک می و صحبت رندان نکنم | با سید رندان حرامی نخورم | تنگ شدن حال حریفان نکشم

یکلحظه جدائی ز حریفان نتوانم | پیساغر و پیمانه دمی نتوان بود | بی دلبر و بی مجلس جانانه نشانم

جانست رها کردن تنها نتوانم | گوئی که برو توبه کن از باده پرستی | زنهار مگو خواجه که من آن نتوانم

در دست مراد دل و دران نتوانم | در کوی خرابات مغان منزل و جایم | بوون نفسی بی می و مستان نتوانم

در دیده من نقش خیالت نه سیدست | نور یست که پیدا شده پنهان نشده

سوز دل آمد که جانا منم | چشم مست که دعوی پیرم | کفر زلف آمد که ایمانا منم

گفت مجموعه پریشانا منم | پادشاهی بکند این چنین گفت | نقد کنج و رنج ویرانا منم

بلبل مست گلستانا منم | ساقیا همه مست جامی بدست | آمده یعنی که مهمانا منم

گفتمش سید غلام عشقست | گفت هستی بنده سلطانا منم

این جهان و آنجهان را نامنم | بر سر بازار ملک کائناتم | اول و آخر خریدارت منم

چون شفای جان بیمارت منم | گر بدوزخ میکشند خوش در | زانکه در آتش نگهدارت منم

چون فروغ و گلزارت منم | میروی هر جا که میخانه بود | باز گشت آخر کارت منم

هاتفی از غیب میداد این ندا | نعمت الله طلبکارت منم

دولت وصل یارت منم | کام دل در کنارم منم | گر یکی در هزارم منم

آنکه از چشم مردمست نهان | روشن و آشکارم منم | نور روی نگارم منم

خانه دل که رفته ام از غیر | خلوت آن نگارم منم | که یکی بیشمارم منم

نعمت الله را چو میگیرم | از نبی یادگارم منم

بعشق چشم بیمارت دلم بیمار می بینم
ولی از نوش لعلت بس مرا بسیار می بینم
همیشه چشم سرمست ترا مخمور می بینم
ولی در عین سرمستی چو هشیاران همی بینم

لبت لعلست چه میبوسم چه دشنامم دهی زیبد
از آن طوطی نطق خود شکرگفتار می بینم
نهالسرو بالائی ز ابر و دیده میبارم
چه گلشن ابنکه چشم خویش را گلزار می بینم

بعالم هر کجا خوبی خوشی زیبا نگاری هست
خیال عکس خورشید جمال یار می بینم
بمین بر دوی جانانه چنان شد عاشق حالی
که بی گل خاطر بلبل چنین افگار می بینم

چو سید صوفی صافی کدر شد سینه اش از کین
ز عشقت بر سر بازار شوریده دلی دارم
ز عشقت بر سر بازار آشفته دلی می بینم

نقش عالم خیال می بینم
در خیال انجمال می بینم
همه عالم چه مظهر عشقند
همه را بر کمال می بینم

ساغر باده که میبوسیم
عین آب زلال می بینم
نور چشمست و در نظر دارم
از سر ذوق و حال می بینم

آینه پیش دیده می آرم
حسن آن بیمثال می بینم
ترک رندی و خاکساری کرد
از دل خود محال می بینم

نعمت الله را همی یابم
صورت ذوالجلال می بینم

نظری میکنم بوجه خدائی
روی آن دلبر نگار می بینم
بر جمالش همی صور نگرم
در نگارش همه لطف می بینم

نه بخود میکنم صنع خدائی
بلکه من صنع خدایم بخدائی می بینم
ترک آن قامت و بالاش نمیگویم سلما
گر چه از قامت و بالاش بلائی می بینم

هر دم دیده ما غرقه بخون نظر
هر طرف میکرم چشمه دریا می بینم
صوفی صومعه خلوت منشینم دائم
لاجرم صورت حوری صفتان می بینم

جان سید شده عین جانان
عشق داند که تا کجا می بینم

یار خود را بناز می بینم
در خود او را نیاز می بینم
دوش در خواب دیده ام او را
زلف او میکشم بهر سوئی
طاق ابروی او محرابم
محرم راز خاص ساطانی
سید ما کنون بدولت عشق
بنده چون ایاز می بینم
عاشق پاکباز می بینم

نعمت الله بر بندگی و
جام گیتی نما گرفته بدست
چشم مستت بخواب می بینم
آینه پیش دیده می آرم
نور چشمست و در نظر دارم
ساغر می مدام مینوشیم
او بر و در آفتاب بینی من
هر چه بینم صواب می بینم

خیال روی تو خوابم بخواب می بینم
تو نور دیده مائی ترا نمیبینم
حباب و قطره دریا و موج
چه ماه روی تو ما را چو آفتاب نماند
بچشم نور رخ تو لقای می بینم
منور طلعت تو آفتاب می بینم

اگرچه از عجبات از حباب سیم
بیا بنوش که خیر دنیا می بینم
بچشم سید مست خراب می بینم

غیر او چونکه نیست در عالم
هر چه بینم پرتو او بینم
جمال ساقی کوثر که نور دیده ماست
باطنا آن وظاهرا ایم

خسرو و عاشقان مرتبم
پیش غیری چگونه بنشینم
گل وصلش بدست و بینم
انچنین است غیرت دینم

نفسم جان بان دان بخشد
بلکه جان عزیز بر بینم
صورتا جام و معنیا دمی
جام گیتی نما چه بینم

العاشقان العاشقان پرتو انگیزم
این و آن میکند بحسینم
غیر او در دلم نمیگنجد
ای شکنجهای شکنجه من قطره را

البطالان البطالان کجال ملک
منکر ما در زاده در نظر بینم
نعمت آمد بمن نماید رو
گر انگبی آید برم در دیده چون بینم

گر نفس بد فعلی کند کوشش تمام
در عقد در سر دهد حاور هوا
من رند کو بجرعه سر مست جام
چو لنطوطی شکر شکن شیرین خوش گویم

پروانه شمعش منم جمعیت جمعیتم
من بلبل در گلستان از عشق گل
آمد ندا از لامکان کاقتد اخیر
زاندر خرابات آمدم تا سبکند

عاشق آن کلعذارم چونکنم
همچو زلفش سیقرارم چونکنم
پنهان شوا زهر دو جهان تا بر تو خود بینم

مبتلا بدرد و بیدرمانم چونکنم
خسته و زار و نزارم چونکنم
چاره دیگر ندارم چونکنم

همچو مجنونم ز لیلی مانده دور
می ندانم در چکارم چونکنم
درد مند دلفگارم چونکنم

با غم عشقش که رشک بهشت
روزگاری میسپارم چونکنم
تا دمی با او برآرم چونکنم

توبه از می کجا کنم کنم
ترک رندی چرا کنم نکنم
جای دیگر هوا کنم نکنم

بشکنم توبه از می و زیدنی
بنده هرگز خطا کنم نکنم
دل خود را دوا کنم نکنم

دامن ساقی و لب کوثر
تا قیامت رها کنم نکنم
از دل خود جدا کنم نکنم

گشته شیخ عشق مطلوبم
طلب خود نهاکنم نکنم
با قیامت رها کنم نکنم

سنت مصطفی چه جانست
من خلاف خدا کنم نکنم
به از عیش دوا کنم نکنم

گشته عشقش مرا شیخ حقا
ترک سنت چرا کنم نکنم
طرد عینی چرا کنم نکنم

عشق جانان من بفدایش
طلب خود نهاکنم نکنم
بنده هرگز خطا کنم نکنم

نکنم توبه از می و ساقی
از دل خود جدا کنم نکنم
سید من چه بر صواب بود

جز هوایش هوا کنم نکنم
در دل چون دوا بدرد
ور شهادت شهادت عینیست

کوزه‌ٔ می دارم و رندانه میگردم
گر رها شد صومعه میخانه خود هست

کو سبا منجام و در دور میگردم
لب نهاده بر لب دلدار کو

از جام عشق مست مدام
گر عشقبازی از من بیمار میرود

تا بنده گشتم تا بنده گشتم

خسته حالیم و ز لطف سقامیم
از خدا بهر جهت طلبیدن زاهد

مشکل اینست که در دلطلب ما گردد

ما خدا چون عشقا میطلبیم
جان و دل را فدای او کردیم

گرچه داریم در دل لیکن

عجب اینست که من ز من طلبم
یوسف خویشتن همی جویم

دل بجمعی بجان خریدارم
در بهشت و بهشت می جویم

ساقی رندم بگوی باده فرو
سایه نور خدایم میروم اینجا

ناله زارم شنو کین ناله از درد

الصلا ای عاشقان با من کنید همره

با حریفان خوش روان مجلس منید

ساقی ذوقش باد بحریست

در زهد اگرچه کامل بنامم

بعشق جانان جانم خوش باد

بعشق سید آنست حرامم

هر کسیرا ز تو کوئی هست بنوعی طلبی

آنکه ما میطلبیمش همه دلسوزی

کیمیائی که مس قلب را زر کرد

ما زخود نا شده فانی که بقا میطلبیم

هر کسی طالب چیزی را

مبتلای بلای او گشتیم

گشته عشق او شدیم و لیک

زان سبب غیر ما میطلبیم

یار من ما منست ما چرا

با دل زنده عشق میبازیم

دلمن مدینست تا کسی

روح اعظم زکیبد زاد

من کجا جای اهرمن طلبم

یا چه خوب شدم که در عالم
در دو دلبر دم بسی اندیدم

ببیل مستان و وان سوگلیم

جانان بهر اجالست خاصم

در عشقبازی رندنامم

سپید رو دل من آخر کدامم

ما بهر وجه که هست از تو نزاعیم

بنست ما را که بکوئیم کز آنیم

بیقین از نظر پاک شما میطلبیم

ما لعبتر از خدا میطلبیم

و العجب خود بلا میطلبیم

ما از و خود بها میطلبیم

بخطا رفته ام و خوش طلبم

نیستم مرده تا کفن طلبم

با او یست در قرن طلبم

بلکه او از همه بند طلبم

نعمت اللهم و ز الرسول

جمع صحابه گاه سرلف پریشانیم ... همچنین جمعی و جمع ایشانیم
در حضور زاهدان از دو کونین فارغیم ... حالیا مست لندر رندیم و بدنامیم
آنکه من کمتر ره بودم ما بحر یم ... چون بدیدیم خویشتن از خویش بیگانیم
نعمت الله یافتم رند خراباتی ... روح اعظم قطب عالم یافتم
گر شدم خرم بوصلش دور نیست ... زانکه از هجرش بسی غم دیدم
در خرابات مغان گنجیم ... توش وصل از نیش هجرانیم
در دو لب پر دیم و درمانیم ... در سر زلف پریشانیم
از بر ما مدتی دل رفته بود ... جانفدا کردیم و جانانیم
سر بخندیدیم و سر دادیم ... نعمت الله را بدست آوردیم
جانفدا کردیم و جانانیم ... در دو دل پر دیم و درمانیم
دلبر خود را در لخود دیده ایم ... گنج او در کنج ویرانیم
گوهر توحید کز جوانی ... آن زمانی که ما نبودیم
نعمت الله در خرابات مغان ... در دو لب پر دیم و درمانیم
سوز دلبر دیم و جانانیم ... از دل ما جوی عشق ما که او
گنج را در کنج ویرانیم ... اسکار است که ما در گنجیم
حاصل کون همین پنهانیم ... بی نشانی را نشانش ما یم
نعمت الله در خرابات مغان ... انکه عقل از دیدنش محروم
گنج پنهانی عیانش ما یم ... دلبر سرمست در کوی مغان
عاشقانه ما کهانش ما یم
در میان عاشقانش ما یم

لب شیرین ما بمکر و فسون ... در بر آخر زنش بنوازیم
از خرابی یافتم گنجی عظیم ... گنج سلطانی بسی در کنج ویرانیم
میر میخانه مرا طی خانه بخشید ... لاجرم از دولتش گنج فراوانیم
ساقی سرمست دیدم جا بجا یافتم
ساغر دی یافتم باهم کنیم ... جسم با جان جانم با جم یافتم
صورت و معنی نکو دارد نمود ... آفتاب و ماه با هم یافتم
رند سرمست بجوا و کم یافتم
بند کی کردیم سلطان باز شد ... سلطنت از قرب سلطانیم
آنچه میجویند میکوبند آن ... مطلب از ما که ما آنیم
سالها در کنج خلوت ساکنیم ... کنج او در کنج ویرانیم
لاجرم نعمت فراوانیم یافتم
جان ما چون مبتلای عشق شد ... از بلایش راحت جانیم
مدتی بودیم با اوصاف ... عاشقانه می فراوانیم
یوسف مصر که صد یوسف ... ناکهی در ملک کنعانیم
میر سرمستان و رندانیم یافتم
مینوا کشتیم و در هر گوشه ... ناکهی نقد فراوانیم
عاشقان از ما کمالی یافتند ... ما کمال از وی نهانیم
هر که را دیدیم عشق او را ... از همه انجا که ما آنیم
ساقی رندان سرمستیم
صورت و معنی عالم دیدیم ... انمعانی را نشانش یافتیم
دیده ایم آینه کیتی نما ... انشکار او عیانش یافتیم
هر چه آید در نظر ما نیستیم ... جسم او دیدیم جانش یافتیم

باقی ببقای ذات عشقم
ایمن ز حیات و ز مماتم
دانند سر حرف کویم
بر کار وجود کا فزایم

خضریم که رهنمای خلقم
پرورده چشمهٔ حیاتم
او بحر محیط و ما چو یم
او نیکرست و ما نیایم

نورا و عین ما بین واندیدم
ما بنده سیدیم از خاک
پرازرزلات و لامنایم

نقطه در دور دایره بنمود
در همه آئینه عیان دیدم
هرچه بینم و مابان بینم

در خیالی که دیده دیدا
خوش محیطی و رین نمایندم
آفتابی جمال ظاهر

جام کیستی نماست سیدا
عین او بحر پیکر اندیدم
دیده او داد نور او بخشید

مارنگ ز آئینه زدودیم
در آئینه روی خود نمودم
مارا و نور انس و جانیم

مستانه یک کرشمه دل
از دست جهانیان ربودم
رندانه در شراب خانه

ذوق دگرست کفته ما
تا بر لب یار لب گشودم
میذوق نبوده ایم یکدم

مستیم و خراب لا ابالی
ایمن ز غم و بیان سودم
جانا ز بیان ما سخن گفت

مارمی شوقیم عاشق مست آمدیم
سرمست خوشی چو نغمه آمدیم
زنده بحیات عشق اویم

چونکه بیاد چه جان دوزد
بر سر کو میغان باده پرست آمدیم
دیگر بنبود پس از نبودم

چونکه درون دلم کست نهاد
کفت بما انیزمان بهر نشاندیم
پیشتر از این ظهور خورده بسی

دوست در آن سلسله چه کرد چنین
جمله در آن سلسله چرعه پرست آمدیم
ایند لما خوش شد چونکه رسید آنجا

مستانه ملکصوت معنی نهم
سید دریاشکاف شش دکنده
ساغر و ساقی ما جمله نوا

پروانه وار کاغذ خود سوختیم
رندانه در قدم قدم از قید رسته
هر سحری آن نگار بر در ما

مارمی خوشا نعار دلشاد عالم
ور شمع عشق آتشی اندر فلک زدیم
در طلب عشق او جمله نشستیم

بر دیده روی ساقی و بر لب جام
مستیم و عاشق و غم او را نهفتیم
مارا مسلمت دم ما زدن

در خرابات در سر افتادیم
بر جمله عاشقان کشودیم
کفتیم انا الحق و علم عاشقی زدیم

بودیم بذوق تا که بودیم
ما نیز بکوش او شنودیم
با جام می مدام حریفانه همدیم

موجو ز جو و او ز جودیم
شادی روی سید خود جام جم
بارها او فتاده ایم اینجا

ساقی ما کشته خود را بسی مست آمدیم
چند روی در بدر جام بدست
عشق بکوید تمام جمله ز نیست

کز ما بسی مرد و زن بزادند
منصور وار بر سر دار عشق زدیم
مستانه زین بدام نمیخواهد مرد

آخر عمر دیگر افتادیم

دل بدریا فشاد و ما ازپی
سرخوشانیم سرخوش افتادیم
درمی افتاده ایم رندانه
چنوان کرد چون در افتادیم

عاشق و مست و بازبر گفتند
بازاز خوان ما ن در افتادیم
دست دادیم و سر فکندیم
نیک و بد پای در گل افتادیم

خوش مقامیست بر در خمار
بنگنی عیب ما کرا فتادیم
خود دل سوختیم در محنت
همچو آتش بهجر افتادیم

سید عاشقان دو سه قسم
بتکلف که در خرا فتادیم

میخانه ذوق در گشادیم
مستانه صلای عام دادیم
هرجا دیدیم رند مستی
جامی بکفش روان نهادیم

میخواری و عشقبازی آموز
از ماکه تمام اوستادیم
میخانه نسیل ماست امروز
خوش خم مئی سرش گشادیم

بی می نفسی نمیتوانبود
چون می نخوریم ما جمادیم
مستیم و خراب در خرابات
یاران مددی که اوفتادیم

ما آینه در مند کشیدیم
رندیم و حریف نعمت آمد
سرمست ترا بهمه مرادیم

ما آینه در مند کشیدیم
دامن ز خودی خود کشیدیم
هر کار صفت بکرد نقطه
خط بر سر نیک و بد کشیدیم

بودیم حباب و غرقه گشتیم
واحد بسوی احد کشیدیم
گر می بحباب خورد رندی
ما ساغر بیخود کشیدیم

دردی کش کو بمیفروشیم
بحر ازل و ابد کشیدیم
دردیست بکس نمیتوانگفت
آن رنج که از احد کشیدیم

شادی روان بعشرت آمد
هر دم جامی دو صد کشیدیم

سر آن نقشی که بر دمیده کشیدیم
بجز نور جمال او ندیدیم
بکرد نقطه چون پرگار گشتیم
با آخر هم بدان اول رسیدیم

چه غرقه و بحر عشق کشتیم
محیطی را بیک دم در کشیدیم
خرابا لستت ما مست الستیم
ز هر خم مئی جامی چشیدیم

بعالم نعمت آمد را نمودیم
از آنم روح در مردم دمیدیم

تا مجرد از دل و از جان شدیم
همنشین همدم جانان شدیم
همچو قطره بحر گردد نه
غرقه دریای بی پایان شدیم

از خیال روی یار خویشتن
تا که پیدا شد جمال و عبودیت
باز خود در خود رخود پنهان شدیم

از برای کنج عشق روی و شب
ساکن کنج دل بریان شدیم
جان و دل در کنج عشرت بنهادیم
لاجرم ما جمله تن جان شدیم

تا خبر از زلف و بینش یافتیم
هیچ از کفر و از ایمان نشدیم
کرد نقطه مدتی گشتیم ما
نقطه پرکار این دانشدیم

سیدی چون از میان برخاست
آنچه می جستیم کلی آمد

هرچه داریم از خدا داریم
از خدا نیست هرچه ما داریم
گر نه از حضرت خداوند
آنچه داریم از کجا داریم

بحر داریم در نظر شب و روز
تا نگوئی سبوی ما داریم
موج بحریم و عین ما آبست
موج از بحر چو نجدا داریم

ساغر درد دور دور مینوشیم / بیتکلف بگو دو داریم / نعمت الله عطای یار چنین / خوش عطائی که از چند داریم

بحر داریم در نظر ترب و درر / هر چه داریم ما ازو داریم / لاجرم جمله را نکو داریم

آینه در نظر همی داریم / تا نگوئی سبو همی داریم / روی محبوب خویش می بینم / زلف محبوب مو بمو داریم

بر چپ و راست خوش همی بینم / خود و معشوق رو برو داریم / نقد گنجینه حدوث قدم / سرچه خواهی ز ما بجو داریم

شیخ و قسیم گرچه سر مستیم / آب رویش چه سو بسو داریم / عین الحیات مینوشیم / همچنین آب خوش بجو داریم

اگر از عقل سر بسر نه ندارد مرد / خرقه هم پر و پر و داریم / قول سید بقول میگویم / عالمی را همه نکو داریم

اگر رندی نوشی بیا می خانه داریم / وگر محنو نهی جوئی دلدیوانه داریم / وگر تو عشق مار نکو خانه داریم

اگر گنج همی جوئی در گنج دل ما / گر گنج مالبود معمور در ویرانه داریم / در ویرانه دلی ما گنجی پنهانی داریم

چنین جائی که ما داریم نرما نجوانی / برای شمع عشق او پروانه داریم / همه غرقیم و سر گردان در بیدریائی

خرابات است و ما سرمست و سیدحالم برو / ما با تو نجز یاری داریم ندانیم / ولیکن هر یکی از ما نکو دانه داریم

خرد دولت دو عالم چو هیچ نگاریم / سودای جهانداری داریم ندانیم / درین میخانه با می مستانه داریم

خز درد ی در دل نوشیم و بوسی / جز نالهٔ و جز زاری داریم ندانیم / جز میل میخواری داریم ندانیم

ما گر فرشتیم آنجهان بگذاریم / عشق او در میان جان بداریم / جز عشق نکو کاری داریم ندانیم

میرود آب چشم ما هر سو / هر چه داریم در میان داریم / چو سنائی در دوستا یگی کوشیم / یا یار دگر یاری داریم ندانیم

افتابست در نظر بینا / روشن از دیده جون نمایندیم / عاشقانیم این زمان آنجهان

هر چه خواهی بجو که آنجا یم / جام و می نیز و جسم و جان داریم / که خبر ما ز عاشقان داریم

نقد گنجینه حدوث قدم / همه از بهر عاشقان داریم / همچنین نام زان نشان داریم

غیر تو نیست در همه عالم / سر او چون زاو نمی یابیم / حافظانه ز بر بر و اندیم

حکم آل رسول میخوانیم / ما از و نام و هم نشان داریم / می خانه مغان داریم

گر دست دهد دامن دلبر بگیریم / گشته عشق نعمت اللهیم / لاجرم عمر جاودان داریم

سر در قدمش نهاده جان برگیریم

خیزید که تا کره خرابات درآییم — باشد که دمی جام سرانجام بیابیم — گر یک نفسی فوت شود می رسد افسوس — تا آن نفس از عمر شریف نشماریم

عشقش نه نگاریست که برد از دل ما صبر — این نقش خیالیست که در دیده نگاریم — در گوشه میخانه حریفانه جمعند — گر باده نوشیم در اینجا نکه کاریم

ای واعظ مخمور رمیده بمستان — تا مذهب خود را نکنی گمکاریم — آن عهد که با سید سرمست ببستیم — تا روز قیامت بهمان عهد بداریم

خیزید که تا جام سرانجام بیاریم — این یک دو نفس عمر غنیمت شمریم

یکدم که نه با قوت شنودی می معشوق — سنگ مثلث که آدم خیانت ننوشد — هر جام که پر آری کسی با نم و شوقش — با همنفسی عمر عزیزش بسر آریم

جانرا نه بقا ماند و نه با عشق نهاده — بر میست ملوکانه و رندانه بهم زن — گر باده نوشیم در اینجا نکه کاریم

آن عهد که با ساقی سرمست ببستیم — روشن شده از نور خدا دیده بینش — خود نیست که پیدا شده پنهان بهم آریم

نقش خیالی که بر او بست نگارم — در خلوت چنین خوش بنشینیم نگارم

جام سحر آنگه نوشیم شادی روی کسانی — ور ساقی ما باده بجای لعل لبش نوشیم — مستانه در خرابات باو دست بر آریم

جانشد قبول جانان سکر بهای ما — یک جا نباشد آنجا صد عشوه عاشقانه — با عمر خویشتن را ضایع نمیگذاریم

میخانه ایست معمور رندی بسر آریم — زهر باده نوشان بیمانه میگساریم — از ذوق نعمت آنجا هم امید داریم

ما عاشق چشم مست یاریم — هر عارفی که پیش دارم امید وارم

سرمست می الستیم غمگین نیستیم — مشوریده چشم پرخمارم — آشفته زلف بیقرارم

پرکار وجود کاینات ایم — هرچند که نقطه را نکارم — آئینه روشن ضمیرم

در هر دو جهان یکیست موجود — باقی همه صورت نگارم — هر دم که ز نفس خود برآیم

سیمرغ هوای قاف قربم — یک باده و صد هزار جامست — شهباز فضای قرب یارم

تا واصل ذات خویش گشتم — در هر صفتی دمی برآرم — دریاست رموز نعمه الست

دایم بخیال آن نگارم — هر دیده دیده می نگارم

صاحب نظریم نقش غیری نپذیرد — در صحبت خود نکته نگویم نشنیدم — جانی بجهانیان نیارم

ما عاشق و مست عقل مجنون — خوش دردیست دردما — دلزنده ز درد بیقرارم

ما ئیم و حیات جاودانی — با عمر عزیز در میانیم — با سید خویش در کنارم

ما بلطف پادشاه مستظهریم — نه نبانی چون گدا مستظهریم

روز و شب چون او است مستظهریم
لاجرم پیوسته ما مستظهریم

گنج اسما را تصرف میکنیم
بر چنین گنج خدا مستظهریم

دیگران مستظهرند از جاه و مال
ما بسا قی حالیا مستظهریم

دایما لاف محبت میزنیم
صادقیم و دایما مستظهریم

او ست استظهار ما در کار ها
ما بأو در دو سرا مستظهریم

بندو سید با ستظهار ما
تا کمونی بر شما مستظهریم

معشوق خودیم و عاشق خود
ما عاشق مست بی نظیریم
ما ساقی مست بی نظیریم

مستغنیم از وجود عالم
ما طن بسری که ما فقیریم

زنده بحیات جاودانیم
گر طالب حضرت خدائی
ما را بطلب که ما نگیریم

این طرفه که ما محب خویشیم
از دولت بندگی سیدی
بر جمله عاشقان امیریم

عالمی مست ذوق ما کردند
محرم سر خلوت رازیم
ساز عشاق چه نوازیم

سر خوشیم و حریف خمار یم
مطرب ما زجان نوازیم
ما با آن ناز منین همی نازیم

جای ما چون حجاب حائل ماست
دلبر ما زنین ما برماست
سید عاشقان شکاریم

خیال نقش روی او همه شب در بر ماست
بنده ترک سر خوش حبشم
ما رفیقان غافلند از ما که ما محرومیم

اگر جانان نبود ما را که جان بر ما مبادا
سر اندازیم در پایش بیاندازد جانانم
بیا زاریم ما را در جانان پیش ما زاریم

بیا در بحر ما تا که ما چون او در یابیم
میان ما و او سر غرا نماند
بیا در ساغر ما که با او نیکدمیم

جانفدا کردیم در میدان عشق
نگار ما ز بتن ما اگر با ریکبدن دارد
قیمت می نیک او زانکرده ایم

جمع بنشستیم در گلزار عشق
بیای سید رندان که ما زندانیم
چون سر انجو نیش و پیکرده ایم

از سر ذوق امیر گنج گشتیم
عمر در سر کار رندان کرده ایم
این کرم چو نشیر مردانکرده ایم

بنده ایم و بنده فرمانیم و فرمانبر یم
جرعه می را بعالم داده ایم
محلصانه بخت دل تسلیم کرده ایم

در حرا با مغان بر می چو مهتابیم
از برای گنج شقشق گنج دل
در دمندانه بدر در دور در ما

همت الله را بر آورده ایم
جام سر مست خوشی ایثار جانا نکرده ایم
حضرتش سلطان ما از جانغلامان ما
جا مدر در دول چو نصادف ما

ما بهر کنجی گذر کردیم و کنجی ما نهشتیم
ما نکردیم آشکارا کنج ویران کرده ایم
خوش در میخانه مستانه بگشاده ایم
نعمت الله را سپیل راه آنگزده ایم

تا نه بیند چشم نامحرم نگارستان ما
جانفدای عشق جانانگه کرده ایم
همین عنایت بس که با جانان کرده ایم

دردی در دش فراوان خورده ایم
روی او در غیر سنها نکرده ایم
طعنها بر حال مخمور ازده ایم
آفرین بر حال مستانگرده ایم

عقل سفله دور دور میپیمای او
در دل ما اینک درمانکرده ایم
کنج او در کنج ویران یافتیم
لاجرم گنجینه ویرانکرده ایم

مذهب رندان طریق عافیت
خانه اش بر کنار نالانکرده ایم
تا مگر آن لطف او آمد بدست
مجمعی جمعی پریشانکرده ایم

ما هوس عشق تو کردیم ما
اختیار راه رندانکرده ایم
نعمت الله را بسی خواندیم
نسبت او را بجانانکرده ایم

صبح سعادت چه بمارد نمود
باز هوای تو هوس کرده ایم
وز هوس غیر تو بس کرده ایم

مرغ دل ما چه پرید بکوفت
در هوست ترک هوس کرده ایم
در هوس شکر لعل تست
طوطی جانرا چه مگس کرده ایم

طعنه بر آشوب عسس کرده ایم
منزل ما تا حرم کعبه شد
ترک هیا هوی هوس کرده ایم

ما بهوا ترک نفس کرده ایم
همدم سید چه توانی بپرس
یاد مرا عادت نفس کرده ایم

نور او در چشم بینا دیده ایم
در همه آئینه او را دیده ایم
نور او در جمله اشیا دیدهام

آنچه چشم ما بهر سو مینهاد
دیده ایم آئینه گیتی نما
جهت الماوی خود را دیدهام

عشق را جای معین نیست
بر در میخانه مست افتاده ایم
این نظر از حق تعالی دیدهام

نور رویش در دو عالم تافتست
نعمت الله را بما سید نمود
این بحق نور خود را دیدهام

روی چشم جان از چشم جانان یافتیم
این چنین نور خوشی در دیده جانان دیدهام

صورت و معنی عالم را بما بنمود دوست
جمله یکمعنی و صورت را فراوان دیدهام

هیچ دانی سیاحم می نهاد
این و آن از مخزن گنج الهی یافتیم
عارفانه گنج او در گنج ویران دیدهام

غیر او نقش خیالی مینماید در نظر
دیده تاریک بین ما چه رویش دیده است
در سواد کفر زلفش نور ایمان دیدهام

این بچشم ما نماید زانکه ما آئینه ایم
ما خرابانی و رندو عاشق و میخواره ایم
نعمت الله را میزنم رندان دیدهام

یکنظر از اهل دل تا دیده ایم
نزد مردم هیچ نور دیده ایم
می بجام عشق او نوشیدهام

هیچو دیده سویدا گردیده ایم
عاشق و مستیم با ساقی محو
زانکه ما کل از وجودش دیدهام

تا بدست سلطان افلیم دلیم
ذوق بلبل از نوای ما بود
ما درین آئینه او را دیدهام

خلعت از روز ازل پوشیده ایم
سید ما در بطن جون آئینه است

نعمت الله در کنار و ساغری در دست
بر در میخانه مست و بیخبر افتاده ایم

مست و رند لاابالی در جهان افتاده ایم
بر در میخانه خمار سر نهاده ایم

بر در سلطان عشقش چون گدایان روی صدق
برامید وعده دیدار او

ساکن میخانه ایم و عشق میورزیم مدام
تا نپنداری که ما امروز بادیم

ما دم از عشق در قدمزده ایم
پیش از آدم ز عشق دمزده ایم

کاف کن در کتاب کون و فساد
که خیالش بجان رقمزده ایم

مطرب بزم باده نوشانیم
ساز عشاق زیر و بم زده ایم

در طریقی که نیست پایانش
عاشقانه خوشی قدمزده ایم

از در لطف تو نومید نگردیم هرگز
ور در قهر بکوبی سر ما آمده ایم

دلفگار آمده و خانه بدوش آمده ایم
پینوایان بتمنای نوا آمده ایم

ما اگر زاهد پشمینه نشینیم سزد
تا نگوئی که بشد پیر و ز ما آمده ایم

بسر کوی خرابات چرا آمده ایم
سبد بزم خرابات جهانیم همه

با علم عشق بر ورق جان تو آمده ایم
خوانیم این کتاب و دگر آن نخوانیم

با ما سخن ز وجود و عدم مگو که ما
عمریست کز وجود و عدم در گذشته ایم

آدم بهشت هشت بهشت از برای ما
ما از برای آدم و عالم نیامدیم

تخم محبتی که بود شیوه اش لقا
ور جو بیار دیده ما بین که کشته ایم

نور محبت او ز آن بر دیده ها بتابد
تا خیال روی او بر دیده ها نشسته ایم

در خرابات مغان ما عاشقان همصحبتیم
تا نپندارد دلت کو بیسر و سامانیم

بدی شد که بجان با تو در آمیخته ایم
رند سرمستیم و از زهد و عبادت رسته ایم

جوی آبی که روان در نظر ماست مدام
آنچنیست که ما بر گذرت نشسته ایم

بخیالی که خیال تو نگاریم بخفتیم
هر زمان نقش خیالی ز تو بگسیخته ایم

نعمت الله در میخانه مست و بیخبر افتاده ایم

بر در میخانه خمار سر نهاده ایم

ما نه هشیاری که ما امروز بادیم

پیش از آدم ز عشق دمزده ایم

غم نداریم از همه عالم

حرف عشقش نوشته ایم بجان

از وجود و عدم مگو سبد

ما کدائیم و تو سلطان جهانی ما را

انچنین جاش و سر مست که

سبد بزم خرابات جهانیم همه

خوانیم این کتاب و دگر آن نخوانیم

ما وحدتان گرفته ز خرابات و جدیم

بی حرف خود بصورت و این نقش بر نگار

ما بنده ایم و سید ما نعمت الله است

خیالش روز و شب در گوشه نشسته ایم

عهد محبتیم و با ما نشسته رو

عشق ما و نعمت الله جاودانه ایم

در سر زلف دلاویز تو آویخته ایم

چون دیده ما در نظر ما مثل

ما که در بند سر زلف تو دلبر بسته ایم

بر در میخانه مست و بیخبر افتاده ایم

تا نه هشیاری که ما امروز بادیم

بر در دیار و بام خانقاهیم

غم نداریم از همه عالم

شادی عشق جام جم زده ایم

دفتر عقل را قلم زده ایم

که وجود و عدم بهم زده ایم

مستمندیم و طلبکار شفاعت ما را

نظری کن که بما میرسد آه دلها

نیست جائی که نگوئی ز کجا آمده ایم

بسته کاینم بدرگاه خدا آمده ایم

رندانه گرد سر در میخانه کشته ایم

بر لوح کاینات بدو نقش نوشته ایم

سلطان انس و جان بسر فرسته ایم

عهد با او بسته ایم و عهد را نشکسته ایم

از ازل پیوسته ایم و تا ابد پیوسته ایم

شعر نیست گر آنرا نخوانند بخشیم

با تو پیوسته و از غیر تو بگسسته ایم

گوشهٔ خلوتی خانه مقام ماست — ما درین خانه ازین واسطه جانیم
مست و خراب عاشق و رندیم و — ما هیم کز جهان همه دل بر کرفتهٔ ایم
صد بار خوانده ایم کلام خدا ما — انچیست بر لب ساغر کرفتهٔ ایم
بر لب کرفته ایم لب جام می مدام — امروز فاتحه و کرا زیر کرفتهٔ ایم
از ازل عاشقیم تا بابد — همه جا طالب وصال اویم
ما و کل هر دو خوش بهم باشیم — زانکه ما هر دو یک کمال اویم
خوش مثالی نوشته ام مثلی — حرفی از خط همثال اویم
مستیم و حریف میفروشیم — خاک در آنسرای اویم
در بحر محیط غرقه کشتیم — ما ئیم که آشنای اویم
چون اوست نوای بینوایان — ما عاشق بینوای اویم
ما ساده دلیم و آینه بینیم — رنده بخیالات عشق اویم
بحریم و حباب موج جوئیم — با او یک رویی رو برویم
نقشی که خیال غیر بندد — از چشمهٔ چشم خود بشوئیم
چه انجوی بهر سو اکر چه میکردم — چنانکه عشق بگوید بما خیال کنیم
بهر طرف که رود میرود قدم — زا بجو بجز از آب جو چه میجوئیم
چه اقتا بجمالش بما تجلی کرد — بهر طریق که با شیم همره اویم
از ازل تا بابد آینه دار اویم — بنور طلعت او روشنیم و میرویم

لعمت الله می صاف دریغ است — مانجان ما می و جامش بهم آمیخته ایم
جانداده ایم و دمی دل بر کرفته ایم — رندانه ما طریق قلندر کرفته ایم
چو نمد سب قلندر ره عشق — عشق آتشی کرفته و در جانها نفته
یار و ندیم بجلس ما نعمت است — ما شمع از آتش دل در کرفته ایم
در همه حال در خیال توئیم — بنکر که ما حریف چه در خور کرفته ایم
تو امامی و ما همه ماموم — تابع فعل و قول و حال توئیم
ساغر می بیار و ما را ده — که بجان تشنه زلال توئیم
حرف ما را نشان کن اسید — به نشانی که ما از آن توئیم
در هر حالی برای اویم — سر نشسته و در هوای اویم
دلداده بیاد و در خراباتیم — میکفت که او دوای اویم
در و آمد و در دمند هیچست — شاهیم ولی کدای اویم
از دولت بندکان سیدیم — بی کفتهٔ او سخن نکوئیم
پیوسته بعشق او بکوئیم — ای عقل برو که ما و لویم
کوئیم هر انچه او بکوید — در خدمت بندکان اویم
ای عشق بیا که جانمانی — از انکه درخم چوکانعشق چوکوئیم
ما سید خویشتن حریفیم — زا بجو انجوی دیده میجوئیم
از انکه درخم چوکانعشق چوکوئیم — زا بجو انجوی دیده میجوئیم
انجو ابدیده ما کر خیالغیری دید — بعشق بو بخوئش بو بعشق میجوئیم
ز بینندکان نقش خود بینی ما — شنو بذوق که ما هم بذوق میکوئیم
بیا که کفته سید بندکان نمیخوانند — با همه آینه دار انجمان نکوئیم

موجد ایی

موج دریای محیطیم عجب از ما چیست
عین آبیم ولی آب زجو میجوئیم
گاه در میکده باشیم گهی در مسجد
در همه حال که هستیم حریف دل او

روز و شب دیده ما گرد جهان میگردد
روشنائی نظر از نظر ما میجوئیم
گوشکن گشته مستانه سر کشتیم
که چنین گشته مستانه ره او پوئیم

چشم ما نقش خیال دگری را بینا
عاشقانرا ز نظر پاک رو و پاکیزه دلیم
در خرابات مغانیم سرمستانیم
گرچه رندیم ولی رند جوئی میجوئیم

ما مظهر نور مصطفائیم
ما بضع سر مرتضائیم

ما فاتحة الکتاب عشقیم
ما آیه کریمه خدائیم
ما مخزن گنج پادشاهیم

ما سر خلیفهٔ رسولیم
ما نور صحیفه سمائیم
ما واصف صورت شمائیم

ما صدر نشین کوی عشقیم
ما کاشف معنی کلائیم
ما جام جم جهان نمائیم

در شرع طریقت و حقیقت
ما جامع جمله اسمهائیم
ما باز فضای کبریائیم

ما بلبل و هدهد سمائیم
سیمرغ حقیقتست سیدی
ما خود بینیم و خود نمائیم

ما خود بینیم و خود نمائیم
در آئینه خود بخود نمائیم

رندیم و مدام همدم جامیم
آیا تو کجا و ما کجائیم
ما میئیم که هم حجاب مائیم

هر دم نقشی خیال بندیم
بگریم و حباب و موجوئیم
یک جا و بصد هزار جائیم

مستیم و خراب در خرابات
نابسته تمام بر کشائیم
دارنده نعمت خدائیم

رندانه سرود میسرائیم
عالم پیاینده نعمت آمد

غرقه بحر بیکران همیم
گاه موجیم و گاه دریائیم

بلبل گلستان معنویم
عاشقانه بعشق گویائیم
بر یکی جا از آن نمی پائیم

بجز از کار عشق و رندان
هیچ کاری دگر نمیدانیم
هیچ از خمار فردائیم

یار ما عین نور دیده ماست
لاجرم ما بعین مینائیم
از خرابات عشق می آئیم

چو نرخ و لطف یار خود دیدیم
انچنین مست لایعقلیم
ورنه چون آفتاب پیدائیم

ما از آن آمدیم در عالم
خلق گویند می نمی بینند
ما طبیب جمیع اشیائیم

که خدا را بخلق نمائیم
گر طبیبی طلب کند ما را

نعمت الله اگر کسی جوید
گو بیا نزد ما که آن مائیم

ما عاشق و مستیم طلبکار خدائیم
ما باده پرستیم و از انخلق جدائیم
پی با و سر آشفته و جویای لقائیم

رویم که در بسم بنشینند که باشیم
موجیم که در بحر بیکجای نیائیم
ما از نظر ش صورت و معنی همه ائیم

ما غرقه محیطیم بخوئیم و کرانه
ای بر لب ساحل تو چه دانی که چه آبیم
ما بیم که از سایه گذشتیم و کرانه
ما سایه بخوئیم هم ایم گهی نیم

در عین فنائیم و ذره ز بقائیم
ما بنده مطلق خدائیم
او با ما و ما بدیم او ایم
ما واصل و او نگویش شنیم
بنده سید سر مستانیم
در خرابات مغان مست خرابیم
مطرب خوشنجر عشاقیم
ما مرشد عشاق خرابات کجا
تو عالم یک حرفی و ما عالم
از ما بهد عمر یکی موزر نخرید
مستیم و خرابیم و گرفتار فنائیم
ما پر خرابات جهانیم و لیکن
ما نور قدیمیم که پیدا بجدیم
طاهر اجسم و باطنا جانم
وحده لاشریک له گویم
عشق و معشوق عاشق خویشیم
بنده سید خرابانیم

ما هم که از ما و منی هیچ نماندست ما نیم
سید چنینی راز نهان فاش نگفتیم
فرزند یقین مصطفائیم
آیا تو کجا و ما کجائیم
با هر صفتی دمی برآئیم
سید ز خودی خود فنا شد
غیر می هر چه دهی نستانیم
ساقی مجلس سرمستانیم
عاشقانه غزلی میخوانیم
نعمت الله نهاده خوانی
ساقی سرا پرده میخانه جانیم
تو مگر صحبت ما باشی ما شاه جهانیم
ما نیو دبرین بوده و با برائیم
رندانه سرا پرده ما عاشق مستید
سر حلقه رندان خرابات جهانیم
در عاشقی و باده خوری رندیم
ما کنج وجودیم که از دیده نهانیم
سید ز سر ذوق تن کوید و خواند
آخر ز اول و اولا آئیم
مومن و صادق و مسلمانیم
دل و دلدار و جان جانانیم
بنده سید خرابانیم

کای جوهلالیم و کهی بدر منیریم
ور خود نکرستیم خدائیم خدائیم
در مجمع اینا حر یفیم
مستیم ز شرب وحدت عشق
یک معنی و صد نزاع صد
والله بخدا که ما خدائیم
داستان همه عالم مائیم
دل و دلدار خودیم و حی جانیم
حالت او دگرست و دگریم
قدحی نه که همه مهمانیم
نواز همدانی و دلیکن بمدان
هر کس بحال رخ خوب نگرانند
هر بار که بینم که او قابل عشقست
ما سید رندان سرا پرده آنیم
ایمان بخدا از کفر سر زلف بتانیم
گو خلق بدانند که ما عاشق و رندیم
بی عقل توانیم که عمری سر آریم
هر قول که از ذوق بگوئید بخوانیم
سخن غیر او مگو با ما
اسم اعظم که جام ساست
کنج دل کنج خانه عشقست
ساقی بزم باده نوشانیم

کاهی شده در شرق و گه از غرب برائیم
سر حلقه جمله اولیائیم
مستانه سرود میسرائیم
در دیده خلق مبهمائیم
دست ما گیر کز ان آستانیم
جان و جانانه این و آنیم
خدمتش زاهد و ما مستانیم
از ما شنوا ید و ستگه که مبرا
در آئینه خویش بخود ما نگرانیم
حسنی بنمائیم و دلش را بربائیم
جز معرفت عشق دگر علم نخوانیم
گو فاش بگوئید که بر کس نگرانیم
بی جام عشق زمانی نتوانیم
ز انکه ما غیر او نمیدانیم
حافظ نه رندو مست خوانیم
فدای این کنج گنجویزانیم

ما ساقی سرمست خرابات نهایم — رند انسر پرده میخانه جهانیم — ما آنچه ایم که از جوی وجود ایم — ما کوزه خیم که در جسم وجانیم

جامیم و سرایم معنی و لعبوریم — گنجیم و حسیم و ببوید و نهانیم — اینظرفه که معشوق و خود عاشقیم — هر چیز که ما طالب آنیم همانیم

گرچه نگرانند همه خلق جهانی — در آینه خویش بخود ما نگرانیم — پی زهد تو انیم که عمری بسر آریم — پی جام می عشق زمانی نتوانیم

آوازه در افتاد که ما مست و خرابیم — واللہ بسر سید مستان که چنانیم

از ما کنار کردی ما با تو در میانیم — با ما تو آنچنانی ما با تو آنچنانیم — روزالست با تو عهدی ببستیم

نقش خیال غیرت کردیده ملامت — غیرت کجا گذارد از دیده اش نهانیم — رندیم کرمیاییم بوسیم دهانش

بر خاستن توانیم مستانه از سر — اما دمی نشستن با او نمیتوانیم — آینه منیرم روشن بود درونت

رندانه در خرابات با پوسته در طوفیم — جز قول نعمت اللہ قولی نمیدانیم

نو فروشان کهنه پوشان نو فروشانیم — مبتلای بلای خمایم

ایمنیم از وصال و از هجرانیم — یار خسته دلان خویشانیم — خویش بیگانگان خود شتنیم

گر کدائی در آید از در ما — همچو شاهش بصدر بنشانیم — خلعت عشق اوست در برما

نعمت اللہ آتشی افروخت — در یک سودای عشق او سوختیم

مدت رندمست میدانیم — عادت می پرست دانیم — دل میخانه رفت و خوش بنشست

نقد گنجینه حدوث و قدم — در وجود آنچه هست دانیم — رند مستیم و دائم من سانی

جام می را مدام مینوشیم — توبه ما شکست دانیم — دل ما تا ابد بعهد تو دست

توچه دانی که ذوق وصل چیست — ذوق این سرمست دانیم — از ازل عهد بست دانیم

ما انا الحق از وجود حق مطلق میزنیم — از وجود حق مطلق ما انا الحق

ما و حق گفتن معاذ اللہ چه باشد — از حق ای یاران فقیر حق میزنیم

شیشه تقوی دگر بر سنگ فلانی — در خرابات مغان جام می میزنیم

نعمت اللہ از وجود خود دمادم — ما انا الحق از وجود حق مطلق میزنیم

ما خاکراه را بنظر کیمیا کنیم — عهد درد را بگوشه چشمی دوا کنیم

رندان لاابالی و مستانه سرخوش — همنشین را بمجلس خود کی رها کنیم

بنگر که در سراچه معنی چه میکنیم — ما میدل آب و گل آخر چرا کنیم

در دیده رو سیاهی و بر دست جام می
باری بگو که کوش بعاقل کنیم
ما را نفس چه از دم عشقت نجات هست
پیکانه را بیک نفسی آشنا کنیم

از خود برآ و در صف اصحاب ما درآ
تا سیدانه رونی الست بجانب
سر کشیم و ترک و تاری کنیم

عاشقانه عشقبازی میکنیم
تا نه پنداری که بازی میکنیم
خان و مان عقل و دین بر باد دادیم
آفرین بر دست غازی میکنیم

در پی کفر حقیقی میرویم
ترک اسلام مجازی میکنیم
کشته عشق و شهید حضرتیم
عاشقانه دلنوازی میکنیم

ما با آب دیده ساغر میزنیم
حرقه خود را نمازی میکنیم
هر چه می بینیم چو معشوق ماست
بر سر سلطان ایازی میکنیم

نور چشمست او و با او میزنیم
سیدیم و بنده محمود و بس
گل چو اهل دلی بدو بینیم

آینه گوهر اری میکنیم
لاجرم جمله را با او بینیم
بلبل او را بنوا او بینیم

مجمع زلف او پریشانست
خود و محبوب رو برو بینیم
آب در دیده سو بسو بینیم

همه عالم چه نعمت الهیست
حال مجموع مو بمو بینیم

هر چند ما ز جسم زاد و لا آدمیم
اما بروح پاک ز انبیا همیم
این لذت کمال ما ست کی محتاج تعلیم

جام جهان نماست که ما نو خود همیم
گفتا بمن که آینه اسم اعظمیم
ما را وجود او بخود هم ظهور کرد

با جام می مدام چه رندانه داده
لب بر لبش نهاده و مستانه میمکیم
هر چند فیض دراو ضعیف آمد
در کنه ذات عاجز و حیران همیم

ما بنده ایم و سید ما معشوق ما الهست
نزد خدا و خلق ازانرو مکرمیم

از لی عاقل مسکین کدائی بر درم
از چنین آهوی وحشی رام میگردد
عشق شاهست روا پیدا بر او میکرد

شد رستم و لی بهیچ دوا نرودم
دردیده رد که با سیم در معنویم
بهیاهوی قیصر و کسری نروم از در تو

دوا ما که چه بگویم دعا نرودم
برو ای عقل کرنجهای بجای دگری
ما از تو تا ستانیم عطا نرودم

ما را بشهر انجا جانانه میرسیم
مستان حضرتیم و ز میخانه میرسیم
از ما نشان ذوق خرابات کجا تو را

ای عقل دور باش که رندیم و دلبریم
از بزم عشق و مجلس جانانه میرسیم
پروانه وار از آتش عشقش چه غم ترا

تا کی ز ذوق عرعر در بر فراشتن
بسته کمر بعزت شاهانه میرسیم
سرمست میرسیم ز میخانه قدیم

از بندگی سید خود میرسیم بناز
از ملک غیب پیش کجا پر زدی ترا

ما کرایان.

ما کدایا بحضرت شاهیم | پرده داران خاص الهیم | باده نوشان مجلس عشقیم | ره نشینا نخاک اینرا هیم
در ضمیر ما نیز دل جمعیم | بر سپهر وجود جاماهیم | گاه در مصر تن عزیز خودیم | که چو یوسف فتاده در چاهیم
کام دل در کنار خاندیم | ایمن از آرزوی دلخواهیم | گرچه از خود خبر همیدانیم | بخدا کز خدای آگاهیم
 | بنده ذاکران درگاهیم | سید ملک نعمت اللهیم |
ما گوهر بحر لایزالیم | ما پرتو نور ذوالجلالیم | ما عین وصال خط وحدت | ما عین مثال ایمثالیم
کز نقش خیال روی مائیم | که آئینه ایم وکه جمالیم | خورشید سپهر جم و جامیم | کاهی قیصریم وکه گدائیم
هم سیر کنان کوی هجریم | هم ساکن خطهٔ وصالیم | ما تشنه آن لب حیاتیم | وین طرفه که غرقه زلالیم
 | با نقش خیال او سمیریم | ایمن ز خیال هر خیالیم |
فارغ نیم از ملک عالم فارغیم | حاجم می نوشیم و ز جم فارغیم | در خرابات جهان باشقا فارغیم | خوش نشسته شاد و خرم فارغیم
جز حدیث عشق او با ما مگو | زانکه ما از این و از آن فارغیم | بر دلما زخم تیغ عشق اوست | با چنین زخمی ز مرهم فارغیم
اسم اعظم خوانده ایم از لوح | از حروف اسم اعظم فارغیم | همدم جامیم و با ساقی حریف | غیر این همدم نا همدم فارغیم
 | نعمت الله داده اند ما را | فارغیم از پیش و از کم فارغیم |
ما عاشق چشم مست عشقیم | سرمست می الست عشقیم | سودا زده کان باده نوشیم | شوریده وحی برست عشقیم
گلدسته باغ لایزالیم | پیوسته چو گل بدست عشقیم | از هستی خویش مست گشتیم | هستیم چنانکه هست عشقیم
در گوشه خلوت خراباتیم | رندانه حریف مست عشقیم | ما نیم که ماهی محیطیم | افتاده بدام شست عشقیم
 | گه سید و گاه بنده نامیم | گه عالی و گاه پست عشقیم |
هر دم ز نقش خیالی منگار در نظر | هر نقش نگاری که ز نو آرد در نظر | این چنین جوانب دل کز چشم ما گم شده | چشم مائی آبروئی کی گذارد در نظر
چون خیال اوست هر نقشی که آید در نظر | لاجرم بر پرده دیده نگارد در نظر | چشم مست دل ز تیغ ما نیالم | مردم گوشه نشین را جود دارد در نظر
 | نعمت الله نور چشم مردعاست | این چنین نوری بمردم میسزد |
هر زمان حسنی بمردم مینماید در نظر | هر دمی بر مادری دیگر گشاید در نظر | ما خیالات عارضش بر آبدیده بسیاریم | ما جرم نقطه بلحظه میفزاید در نظر
دوش میکشتم خیالش را که از چشمم مرو | تر کمردم هم نشاید در نظر | گر بنا شد عشق او در جان ما | ور نه هیچ نوری دلرا او نماند در نظر
تو تیا چشم ما ز خاک رهش ساخت | ما غبار دیده ما را ز راه نقش | بر سواد دیده هر نقشی که می بندد | در نظر نقش خیال او نماند

نور چشمم نعمت الله کز سودای عشق
پیش مردم بر همه جا بر سر آبی آشتم

در خرابات مغان دارم مقام
باده مینوشم ز جام جان مدام
من ندانم این کدامست آن کدام
من یکی را با جلال آن یکی

و و لیکی دارم بمن وصل او
این سعادت بین که دارم اکنون
نور و ظلمت هر دو را یکسان شمرد
گر تو لی عاشق در نخلو

با تمام و نا تمام کار
هر چه در کار ست تمام و نا تمام
عاشقان را باز دارد در حرم
صورت و معنی یکی شد الله الله

نعمت الله هست عالم جام
آنچنین جام و می مرا ست مدام
جز از ین می حلال بر ما حرام
هر که نوشد جز از ین شد خام

ساقی مست مجلس عشقیم
میفروشم حریف همدم جام
در خرابات کاینات مجو
همچو من در دمند در دشام

می وحدت بذوق مینوشیم
ذوق داری بزم ما بخرام
جام و باده شد همدم ما
مجلس میفروش ما فت لطام

عشق شاد آمدی بیا فرما
عقل خوش میروی بخیر و سلام
بنده او بود او غنی دارد
رند مست اگر فرمانی میرد

هر که باشد خادم او دولتی دارد تمام
بنده او بود او غنی دارد تمام
خاکپایش هر که چون تاج سر نهاد
پادشاهی میکند دو دارد تمام

گر عزیزا العمر خویش در سر کنی
چون سنائی در غلامی طاق باش
همت تا بر نخیزد او میکند
شاید ار کوئی فلانی همی دارد

خرقه پوشی را که او را دولتی دارد تمام
در میانه خرقه پوشان خلعتی دارد تمام
هر که دارد نعمت الله نعمتی دارد تمام
نعمت الله از خدا میجو که او را هست هم

در نظر نقش خیالی تو نگارم تمام
غیر از ین کار دگر کار ندارم دائم
از ازل تا بابد عشق تو دارم دائم
جان فدا کردم و جان در قدمت میکنم

گر پریشان بود این کعبه دلم عیبی نیست
بسر تو که ز دست نگذارم دامن
همدم جام و باسا قی سر مستم
گر پریشانی بود از سر کویت باشد

مسکه با شم گر نباشم بنده فرمان او
پیرم فرمان او را نشدروان
در خرابات مغان بسیار سیر
کس چه داند که در انجا چه کار

مجلس عشقست و ما مست الست
ساقیا جامی که نوشم شادی یار من
جایگه باشد گر یوزرد غمین انجا
فارغ از عالم و امین زخمارم

ناله دلسوز من از جا نخاند
ناله ام نشنو که گوید با تو حال
در دل معشوق او محبوب در دردم
نیخ اگر خواهی بجو گنج دلو بر من

رونق ایمان قدرس بود آنجا تمام
راحت جام تو آرد بنجا و بدان
در دمندانه بیا و در درد من
تا بدانی دو قدار و من در بان

گر نبود یکفر زلفش رونق ایمان من
نقد گنجی او بود گنجی دلو بر من
من ایاز عصر محمودم چو نیشم العزیز
بنده کی سیدم محمود من سلطان

پرصاحبی حتی چندان ندارد
نقد گنجی او بود گنجی دلو بر من
نیخ اگر خواهی بجو گنج دلو بر من

باده میناز

باده مینوشی و رود کوشه میخانه
دوقماری طلبکار مجلس مستان

ساقی سرمست و میخانه را گردیم
زاهد مخمور کی ماند در سر رندان

آمد بر لشکر ایمان من چشمانت
هر بلبلی برده گلی از گلشن و بستان من

رند ابزم خاص من مشد با حریف
خمخانه در جوش آمده از مستی مستان من

از دولت سلطان نخورد من و دولت
هر کس کجا دستا نکند یار محمد مستان من

شمع بزم جان من از نور رویت روشن
ای منور رو و پر نورت دو چشم جان من

مجلس عشقت و مستی بمیت جاودان
با دو شش دلبا چشم چراغ جان من

پر رضا من بودی یکرنگ مانند هیچ
گو سخن تا بشنوی ای امیر سرمستان من

موی بو زلفت پریشان کی کنی
یکسخن مرکز نفرمودی تو فرمان من

صاف در مان کر نباشد قار غم
رحمتی کن بر دل و بر جان من

در خرابات مغانر ندان تمام
کفر زلفت میرد ایمان من

دیده من روشنست از دیدنش
در درد دل بود درمان من

بلبل سرمست و نالان بدوق
با در و شن و ایم امید ایمان من

او و من با همد گر باشیم خوش
روضه رضوان بود دلکزار من

لاجرم من یار او او یار من
در چشم من آن نور ای نور دو چشم من

در خلوتخانه بزمیست ملوکانه
هم جشن و هم حورست ای نور دو چشم من

آمد بر سر جانی از غایت پیدایی
کویند که مستورست ای نور دو چشم من

کر منکر میخواران انکار کند ما را
بکذار که معذورست ای نور دو چشم من

مبتلا یم آر بابا کار ما بالا گرفت
میر رندانجنان امر و زنروا

کفر زلفت آن لف تو هم رو تو شد ایمان من
جانم فدا یجان تو انجا انجا

من در میانه تا تو خوشم تو در کنار من
صاحب نظر دلی کر کیست با یکه

تو سیدی من بنده ام تو خواجه مشکلا
ایخلیل الله من فرزند من بر نار

در نظر نقش خیال رو تو دارم مدام
مدت هفتاد سال از عمر من یکدم

یاد کار نعمت الله قره العین علی
بوسه ده بر لب جانان من

عشق تو کنج و دل ویرانه
پیش تو جانرا مجال هست

مجلس عشقت و مستی در نظر
میناید در همه دلدار من

جز خیالش نیست همچو امرا
من خراباتی و رندو عاشقم

نعمت الله کر نکشتی آشکار
او ناظر و منظورست ای نور دو

بردار فشان سر دار انقا
شخصی که جنا لغیر در جا او طر کنجد

رندیکه بسر مستی سر حلقه مستان
آن سید مشهورست ای نور دو چشم من

دردمندم در دوا درد میکند درمان
نعمت الله منست سید سلطان من

مولی یکنجد در میان من او لو
کنج محبت یافته کنجد لو بیرا من

دعوی عشقت کر کنم سید بود
ایدل و دلدار من و یکجا انجا ما من

حاصل عمرم تو بی ایمر جاوا
نور رطه آل بس سایه سلطان من

جای آن کنج اید لو بیرا من
جان چیا شد تا بکوید جا من

نعمت الله میر سرمستان من
غیر عشقش نیست کار و بار من

خدمت معشوق من کار من
کی شدی سید ابو الخیر ان من

انتصب منصورست ای نور دو چشم من
از مدینه تا دوریست ای نور دو

آن سید مشهورست ای نور دو چشم من

ساقی سرمست رند میدهد جامی من
وز لب او میرسد هر لحظه پیغامی من

گاه ز نقش میفشاند گاه بر رو میهد
مینماید روز و شب صبحی و خورشیدی من

مند عا گویم دعا دیگر نویسد گو بیا
در عوض او میدهد هر لحظه دشنامی من

دام و دانه می نهد صیاد حسن الف جان
تا که دمر غروحی میکند دامی من

نعمت الله مجلسی بر ساز آراسته
نغمه در نظم چشم کرده بادامی من

بنور طلعت او کز چشم ما رو شن
فروغ نور جمالش که شمع انجمن است

مذیده دیده بیکانه زانکه او
چراغ مجلس ما کرده جان ما روشن

ولی ببین که شده چشم آشنا روشن
همیشه در نظرم نور نعمت الله است

اگر نه نور او بودی بنود بخشم ما روشن
وگرنه او نمودی رو که بنمود بخشم ما روشن

سخن از وی و از فر دا نگو امروز
خوشی بر چشم ما بنشین بنش حالیا

چراغ خلوت دیده شمعش گر برد
به بینی نور چشم ما در نخلوتسرا روشن

دو چشم روشن سید نماید نعمة الله
صفا بخشم ما را نماید ساقی ما

ای بر و بنو دیده ما روشن
بنور او تواند بد بجمال گه یارو

نور چشمی منی از در و روشن
بجمالت زبانها گویا

مهر تو اثبا بجان و دلست
مردم دیده ما بخود بنشانت

من بنو دیده ام تو ار روشن
در همه دیده ام خدا روشن

من چه ذره در آنهو روشن
عشق تو شمع خلوتجان ا

صورت روی خوب سید ما
نور معنی و الضحی روشن

غلیب باشد بر ما غیرت بند
بزم ما مجلس عشقت حریفان

انچنین کار خطرناک نیکو نکند
دل ما کعبه عشقت و مقام

برو ای عقل و مکن بر سر ش عاقل
بدبود سر زنش سید نیکا کردن

عشق دریا و آن تو انید
انچنان آفتاب روشن را

ماه کرچه بر آسمان باشد
نور او بر زمین تواند بد

وز لب او میرسد هر لحظه پیغامی من

منشی دیوان اعلی از قضا و از قدر
منیویسد خوش نسا میدهد با من

در خرابات مغان مست خراب افتادم
هر چه خواهد کو بکو عالم کالانعام من

در سماع است هر چه می نیم رسو نخشر شد
هر نفس می آورند از غیب پیغامی من

چشم مستش میدهد در هر نظر خاصیتی
نگاه کردم و دیدم نور او در او

اگر نه نور جمالش بما نماید رو
جمال شه که نماید بهر کسی رو

گر قدحی جامی و مست آید در بزم
بما نموده در انجام می القا رو

نگر ببده ما نور چشم ما رو
بما آئینه بخشید در او در ما

شب تاریک بحر انش بروز او که
چراغ انجام ما را نماید ساقی ما

بنور او تواند بد بجمال گه یارو
بجمالت زبانها گویا

مردم دیده ما بخود بنشانت
در همه دیده ام خدا روشن

عشق تو شمع خلوتجان ا
دل پروانه زان ضیا رو

نور معنی و الضحی روشن
بزم ما مجلس عشقت حریفان

دل ما کعبه عشقت و مقام
بدبود سر زنش سید نیکا کردن

انچنان آفتاب روشن را
در رخ شمس الدین تواند بد

انچنان انچنین تواند بد

کرا این خدا چه من با تو

جا بغالم آت او دیگران همچون من

نور چشمی عالمی از دیده مردم نهان

دایما جام بقا جوئی که نوشی

ای نور چشمعان شقایق نسرین بستان

آینه کیتی نما تمثال از تو یافته

خوش آتشی افروخته عود دلما

هر خیالی که نقش می بندم

کنج میخانه جنت المأوا

عاشق مست چو لن ترانی گوید

تا که من با من بود من من نیم

روح روحی و روحی روح

خواه می نوشش خواهی تو به

هر چه بینی در میان انجمن

در دل آتش سوز بعشق

عاشق و معشوق عشقی انگیزد

نور چشم نعمت الله به

جبرئیل امین نتواند دید

نعمت الله را اگر یابی

جانا تم ز تست

یوسف مصری ولی پیدا شده

در خرابات فنا مستانه خود

بت پرستی میکنم نامت بر

یعقوبرا دلشاد کن آنی

تو بجمله عالمی مجموع عالم

از بوی دود وعود ما که معطر

چشم من شد بنور او روشن

بود آن یوسفی در این

خوش بهشتی است کز

عقل مخمور میشود لکن

ایها الطالب جانا و من

چون بنا شد من بنا شد من

من را آرد جان جانی البته

خواه بت میسازی بر

من چه از آل حسنیم لاجرم

عاشق و معشوق فرا

روشنش می بین چو شمع

یا دکار ما مکن

نور چشم نعمت الله به

خلق و حق با همد گر

با سلیمان اگر حریفی

دلبر ما زنین نتواند دید

هر چه باشد آدمیرا بنده

روح اعظم کفتم و مکتب

عاشق و مستم خرابم

من خلیل اللهم و با

الیصور لطف خدوی

بر پرده دیده از آن

از آتش عشقتو تا

نظری کن بنور او در

جام کیتی نما بدست آور

دست ساقی بگیر و ببوس

گر تو هستی محب سید ما

عین مطلوبم که مسکوم

عشق که در جسم و که در

من چه پی من در در و

نور او در دیده عالم

کل شی منکمو اغنی

گر خیالی نقش بندی در

کفر زلف اوست عالم

نور او در دیده عالم

خلق و حق با همد گر

خانمش با کنین نتواند دید

خواه جسم و خواه جانی

جانمن با دلت فدا ایجان و

مطربا قولی بگو تا تا شنا در

لطفی کن از رو یکرم

تا غیر نور رو تو چیزی

تا چشم مستش دیده ام

تا نماید تو را بتو رو

سر خود را بپای او

دل رند شکسته را

کاه باشد یوسف و که

خواه پرده پوش و خواه

زانکه او جانست عالم

یوسفی را منکر در

کفر زلف از روی

زانکه او جانست عالم

نور او در دیده بینا بین — آن یکی اندر همه هر یکی پیدا بین
ایکه میگوئی که آنجا بیش نیست — دیده بگشا پس آنجا هیچ نیست
آینه گر صد بود بینی در هزار — در همه یکتای همتا بین
نعمت الله در همه عالم یکیست — آب او در موج و در دریا بین
موج و دریا را بعین یک بین — صورت و معنی همه یکتا بین
آینه بردار و خود را میبنگر — عاشق و معشوق را آنجا بین
عاشقانه صبحتی با ما بدار — نعمت الله در همه عالم یکیست
چشم بگشا و جمال او بین — نور روی او بنور او بین
جام ما باشد حباب جام وی — سر بسر کردد روان هر سو بین
دامن و دلق و دد و دیبا یکیست — یوسف و براهن یکسو بین
سیدم آینه گیتی نماست — هر چه میخواهی بنور او بین
با تو گویم روی چون چون بود بین — نور روی او بنور او بین
مینماید آن یکی در هر یکی — در نمی بینی چو او لدو بین
آب رو جوئی در بحر و در سراب — عین ما را میبنگر سر سو بین
نعمت الله را بچشم ما بنگر — گفت ابدرویش ما تو با ما بین
درد درد ما بنوش ای که دوا میجوئی — درد و درمان را بهم یکجا بین
نیک و بد کر میکنی با کی ستیز — نیک نیک اندیشه کن از خود مستیز
عاشقانه خوش در آ در بحر بی پایا — نعمت الله را بجوی و آشنا بین
ما یم شراب این عجب بین — ما یم حباب این عجب بین
در صورت موج چه در دریا — با چشم پر آب این عجب بین

آبی از جام جهانی نوش کن — عین ما را هم بعین ما بین
بر لب دریا چه میکردی مدام — غرقه دریا شو و دریا بین
در سرم سودای لعل او بود — حال این مشتاق سودائی بین
در خرابات مغان با ما بیا — دُر و گوهر را بیا از ما بین
آبی از می بر رخ یاران بیاش — آن یکی در هر یکی یکتا بین
مینماید آن یکی در هر یکی — تو بیا کر عارفی اینجا بین
دیگران بینند او را در بهشت — آن یکی شاهی ما اینجا بین
جام وی با همدگر خوش میکنند — صورت و معنی این هر دو بین
صد هزار آینه دارد یار من — در همه آینه آن یکرو بین
نور او بینم بنور روی او — من چنین می بینم او را تو بین
هر چه میخواهی بنور او بین — در صفای نور او یکرو بین
روشنست آینه گیتی نما — روشنست در دیده ما تو بین
آفتابی رو نمود ذره ثبات — یاکی ما را دوشت شو بین
حرفه سنی بی مبشو چه ما — نور نور الدین ما بنگو بین
سر نه بر در که سر از آنجا برند — سر در جلو سر ما سر اینجا بین
گوشه میخانه ما جنت الماوی بود — در چنین میخانه بخرام و جانجا بین
یا زره بیرون نهادی سنگ ما — بعد ازین کر رهبری در پیش ما بین
نعمت الله را بجوی و آشنا بین — این طرف که هم میم و هم جام
ما تشنه لبیم و آب جوئیم — هم آب و حباب هم عجب بین

خودبین
خودبین
مانش

ما نقش خیال غیر ننیم | رفتیم بخواب این عجب مین | جانست نقاب رو یجانان | بردار نقاب این عجب مین

| دیدیم وجود نعمت الله | | چون جام و شراب این عجب مین

باده منوش جام مرا می مین | خلق را مظهر خدا می مین | قدمی نه بخلوت و روش | شه همدم گدا می مین
ای که گوئی کجا توانی دید | دیده بکشا و هر کجا می مین | نور چشمست و در نظر پیداست | نظری کن بچشم ما می مین
نالهٔ زار مبتلا بشنو | حال مسکین بی نوا می مین | قدح در دش مدام مینوشم | همدم ما شو و دوا می مین

| نعمت الله را بدست آور | | سبحه و بنده را رها و بهمین

آنچنان نقش حصر بینی می مین | چشم بکشا همان همین می مین | جام و می را بهم کن در یاب | نظری کن باین و آن می مین
ذره و آفتاب در نظرت | شیر بینی و خورده بین می مین | جام گیتی نما بدست آور | رو ببر و بار همنشین می مین
حسن او را نگر بدیدهٔ او | نور آن روی نازنین می مین | نور چشمست دیده روشن ازو | دیده و نور را قرین می مین

| نعمت الله این حضرتست | | آن اماست نگر امین می مین

نور رویش بچشم او می مین | کل وصلش بدست او می مین | از سر جان چه ماروان برخیز | جاودان پیش عاشقان می مین
ما حبابیم و عین ماست | نظری کن بعین ما می مین | دین ما الفتیا و محبوبست | باز این دین ما که دارد دین
چین زلفش صبا دهد بر باد | این خطا بین که میرود بر چین | عشق مستست و عقل مخمورست | کی کند عشق عقل را تحسین

| ذوق سید حیات می بخشد | | جاودان باد ذوق او آمین

آب حیوان بیا بما بنشین | عارفانه خوش در سبزه زار بنشین | چیست برخیز از سر هر دو جهان | بر در میکده می پیما بنشین
چشم مارو شن بنور روی او | خوش بیا بر دیده ما بنشین | سر بنه بر پای خود مردانه زود | در خرابات فنا ما بنشین
کرد نقطه مدتی گرد بطواف | دایره کرشد تمام از ما بنشین | کرنبا بی محرمی و همدمی | همنشین خود شود تنها بنشین

| مجلس عشقست دمامست جرا | | نعمت الله بایدت با ما بنشین

خوش بیا با ما در رندان بنشین | بر دو بیا بدت با ما بنشین | مجلس عشقست و ما مست جرا | خاشاکانه خوش بیا بنشین
خاز دل خلوت خانه اوست | جاودانه در جنت الماوا بنشین | از بلا چون بکار ما لاکرش | کربلائی یا فنی بالا بنشین
این و آن بگذار و برخیز اهبر | در خرابات مغان با ان سبحه | جمله اسما مصحف آیات اوست | شرح اسما خوان و با آیات بنشین

| سر بنه ار پای خم در یا بنشین

بر در میفروش خوش بنشین — جام میرا بنوش خوش بنشین — حلقه کن بکوش خوش بنشین

در دو اکر هست خوش بخوش بنشین — ور تو صافی مجو خوش بنشین — از سر کاینات خوش برخیز

در سر فقد اکر نیابی یار — خوش برو تا باو خوش بنشین — در خرابات نعمت الله را

کر می کن بیاد خوش بنشین — کیفش پیش همدمی بنشین

رند مستی خوشی بدست آور — جام می نوش باهم بنشین — در خرابات عشق مستانه

ذوق از زاهدان بخرابات — با چنین طایفه کمی بنشین — با دلریش پیش درویشی

حاصل عمر ادمی باشد — همدم در پیاده می بنشین — پیش رند مکرمی بنشین

واقف اسرار آشنای بحق — آفتاب چرخ معنی شمسدین — سایهٔ خورشید اعلی شمسدین

نقطهٔ وحدت در آمد در لطیف — کاشف اسرار معنی شمسدین — کوهر دریای معنی الیقین

صورت و فردوس جانست العشق — در ظهور حق فتد بی شمسدین — راه جان روشن شد از نور یقین

هفت میکل آیتی در شان او — پیشوای طوبی و معنی شمسدین — سید الصاحب لافی الحرم

بد رد دین از شمسدین رو شد شفا — دیکران جانند و جانا شمسدین — دیکر ان کنون بنده سلطان شمسدین

یار یار انند امام انس جان — خوش بخوان قرآن و مرد انشمسدین — دلبود کنج کنج آله

چشم عالم روشنست از نور او — دامنت اینک نشانشمسدین — خوش خرابانی و رند انداز حضور

شمسدین را دوست میدارم بجان — رهنمای یار یاران شمسدین — علم ما علم بدیعی دکرست

نور دین از شمسدین روشنده شد — دیده روشن بجانشمسدین — شمسدین از نعمت الله مستطاب

کر بیعت الله عزیمت میکنی — هیبت عالم سپانشمسدین — این و آن باشد نشانشمسدین

نور چشم مردمست از دیدهٔ عالم سپان — میخورم سوکند بجانشمسدین — عارفانه با تو میکویم روان

نور روی او بنور روی او بینی عیان — خور بخش ماه تابانشمسدین — مجلس عشقست ما مسجد اش

کر شود روشن بنور او دیده — راه رو بار هروانشمسدین — نعمت الله سید شاهنشود

خیر اعین او که بیند نور او — نور مظاهر مظهر ظاهر شده — در چشم ما دیده بکشا تا ببینی نور او در عین آن

جان

حافظ

حرف حرف بر لوح عالم چه مینویسم — در همه منشوری بام بنام او نشان — یکسر مو در میانه نمیگنجد حجاب — خوش میباش در کنار و خوش گپ میزن

صد هزار آینه دارد در نظر انسان — لاجرم هر آینه او را نماید انسان — خوانده ام از لوح دل علم بیدقان — باز اسرار معانی میکنم تا تو عیان

در خرابات فنا جام بقا مینوشیم — فارغم خوش فارغم از دو جهان — نعمت الله دار و رسن آماده است — گر بنده سیدی چو نیست صاحب

چه خوش است آهی در دست — چه خوش در دست در دست — چه خوش حالیست حالی پیوست — چه خوش وقتیست وقتی گفت

شراب و حدة از جام محبت — برای یار کردم دوش نوشان — حریف و حدة رندان بعشقم — گر باشد آنچنان در بزم ایشان

چه خوش ساقی و خوش میخانه دارم — زمستی همه همهاش خوشان — چه خوش شعریست نظم بعد السلام — چه خوش قولیست گفتار حکیمان

گنج عشقش بچو کردم در دل — گر کدائی کنی تو از سلطان — پادشاهی کنی چو شاه جهان

جام گیتی نما بدست آور — انچنان گنج در چنین ویران — نور رویش بچشم ما پیداست — گر چه باشد ز چشم تو پنهان

تا کرا خشم میان او بگنارد — تا به بینی جمال خویش در ان — جا بغارف بگرد نقطه دل — همچو پرگار گشته سر گردان

نوشکن انچه ات معرفت — خوش کنار ی کرفته ام میان — فیض از نور نعمت آبد جو — گفته سیدم رو انیجو ان

ساقیم هست و جام می بدست — من باو زنده تو ئی ز بنده بجان — انچنین زنده بناشد انچنان

جمله عالم نشان و نام او است — تا چو خضر زنده مانی جاودان — صورت نقشی که آید در نظر — چو نخیال اوست بر چشمش نشان

هر که ما چون فنا در دریا — در سر هستا نجان چشان — موج و دریا نزد ما هیچ دو نیست — بحقیقت در ظهور ان و ان آن

قدمی نه بخلوت یاران — هر چه او را نیست خود نام او نشان — گفته سید حیا تجا نمانست — لاجرم در جا نما باشد روان

هر که ما چون فنا در دریا — کی خورد غم ز قطره باران — یار اگر بایدت بیا یاران — بود این کار کار یکاران

ما و رندی خدمت ساقی — زاهد و بندگی همیشه ان — کار ما عاشقی بود دایم — نبود خار یش ز نیخکو ان

وه که زلف تو چه طرار — پیر و دل ز دست عیار — هر عزیزی که میخورد با ما — لاجرم سر ورم بسر دار ان

چون نهان تو نباشد در میان — سین ان کر برافتد از میان — بنده سید خرابات تم — نباشد غیر ان

بگذر از نام و نشان خویشتن — بس بعیدست این معما بر سان — اول و آخر بنا شد غیر ان — تا بیابی لذت از جسم و جان

پی نشان شو تا از و یابی نشان — نوشکن می جام را هم بشکنان — تا میان او کر قسم در کنار — دست با او در کمر او در میان

فرخی

خیز دستی بر فشان و رقص را
سر فدا کن در سماع عارفان

تا ز ارحمت زاهد بعبری کار بگیرد
اگر ذوق صفا دادی طلبکار

خرابات است و مستی و شراب
چو خوش حالی که میدارم مدام

جام گیتی نمای ما انسان
حافظ جام جم خدا انسان

گنج و گنجینه و طلسم بهم
مینماید عیان بما انسان

خانقاهیست شش جهت عشرت
صوفی صفه صفا انسان

این سراخانه خراب بود
گر نباشد درین سرا انسان

گاه بار و گه سفر دارد سرای ایجهان
نعمت الله را اگر با پی

اعتمادی نیست بر باران این دونه سرای
غم مخور چون اهل دنیا را ز پی

دایما خربنده باشد کآمد شد کند
عاقبت میکانه گردد شاه را

محنت آباد جهان ویرانه ایست
هر که باشد بیخ خواجه در فنا

از سر کویت نرودم بعد ازین
جام می عشق تو نوشم بجان

نالهٔ دلسوز من از بیخودیست
در ره عشق تو میکوشم بجان

دردی در دل دوا آنا شد
جام کیتی نما ز ما بستان

چون رسیدی درین سرا انسان
درد مندی خوشی دو انسان

گر ریستان نظر کنی یکدم
هم مرادی ازین سرا انسان

وقت سرمستی و مخموری بیار
همچو ببل ز گل نوا انسان

خبر دستی بر فشان و رقص را
سر فدا کن در سماع عارفان

تا ز ارحمت زاهد بعبری کار بگیرد
اگر ذوق صفا دادی طلبکار

خرابات است و مستی و شراب
چو خوش حالی که میدارم مدام

جام گیتی نمای ما انسان
حافظ جام جم خدا انسان

گنج و گنجینه و طلسم بهم
مینماید عیان بما انسان

خانقاهیست شش جهت عشرت
صوفی صفه صفا انسان

این سراخانه خراب بود
گر نباشد درین سرا انسان

گاه بار و گه سفر دارد سرای ایجهان
نعمت الله را اگر با پی

اعتمادی نیست بر باران این دونه سرای
غم مخور چون اهل دنیا را ز پی

دایما خربنده باشد کآمد شد کند
عاقبت میکانه گردد شاه را

محنت آباد جهان ویرانه ایست
هر که باشد بیخ خواجه در فنا

از سر کویت نرودم بعد ازین
جام می عشق تو نوشم بجان

نالهٔ دلسوز من از بیخودیست
در ره عشق تو میکوشم بجان

دردی در دل دوا آنا شد
جام گیتی نما ز ما بستان

چون رسیدی درین سرا انسان
درد مندی خوشی دو انسان

گر ریستان نظر کنی یکدم
هم مرادی ازین سرا انسان

وقت سرمستی و مخموری بیار
همچو ببل ز گل نوا انسان

نعمت الله گر همچو ایجهانی
همچو گنجی در دل صاحبدلان

گر خوانی حضور خود رسد زود
طلبکن بندگی تا دولتی

مکو در بزم صوفی حدیث دیر و مسجد را
با بنهائی فردو آید زمام

چرا از نعمت الله جو نعیم ایندو عالم را
محرم زار گریانان

صورت اسم اعظمش خوانم
بندگانند و پادشاهانان

هر چه در کاینات میجوئند
همه باشند نزد ما انسان

موج و بحر و حباب و قطره و جو
میکنند نوش و ایما انسان

دردی در دل که درمانست
خوش مدار کن بکوه با انسان

گر نوای انجمانداری پیا نوشو نشین
میروا با ای اگر خوانی نوای ایجهان

گذر از حرص جهان راه خطا در بحر مرو
خود که می بد پیوی از خطای ایجهان

سید هد عمر عزیز خوش سر بباد هوا
با د پیما بد که افتد در هوا ایجهان

نعمت الله دینی و خوشی میخواهد
انجهان هرگز نمیخواهد چه جا

دردی در دست نفرو شیم بجان
جان جهانی و دلم بردهٔ

سید خود خوانیم ایجان من
بنده ام و حلقه بگوشم بجان

ساغر پر زمی زما بستان
بخشش حضرت خدا بستان

گر بلائی دهد خدا و ریا
آبروئی ز چشم ما بستان

بر سر آب چشم ما بنشین
هر چه خواهی ز ما بستان

نعمت الله همچو زیکانه
بندگی مرد و دوری بنام

نیک نزدیکی

آشنائی ترک پیمانه مکو — در وصال بحر و جهد بی‌کران — غرهٔ علم و عمل چندین مباش
صحبت رندان بغنیمت میشمر — قصهٔ رضوان مکو خود بی‌زبان — نور چشم عالمی بیدل شود
غیرت ار داری ز غیرش کن حذر — غیر او نور بصر یار بی‌نشان — از انا بگذر که میگوید تعالی الحق
گر خدا دانی جدا از خود مدان — از خدا میدان خدا از خود مدان
گر همه عالم بدرویشی دهی — لطف میفرما عطا از خود مدان — قادر محتار در عالم یکیست
ما باو محتاج و او از ما غنی — توفیقی این غنا از خود مدان — از فنا و از بقا بگذر بجو
در او بخند و او بهم او دهد — عارفا در رود و وا از خود مدان — در همه حالی که باشی ای عزیز
انچنین پیدا و پنهانی چنان — بر کنار از ما و با ما در میان
با نشان از بی‌نشانی باقیم — بی‌نشانها تا بیابی آن نشان — در خرابات مغانست جرات
مرغ جان از بر جد پر وا کرد — ساحت بر زلف پریشان ساختن — سر بپای او فکن و پیش کیر
در دمندیم و دوا در دست — کشتهٔ عشقیم و حی جاودان — ذوق سرمستی ز مستان طلب
نور ی از آن کنار بما رود — از ما مکن کنار که ما نیم در میان — ما را کنار کیر که آنیم در میان
بسته میان بخلوت میخانه کریم — روشن چو آفتاب بما نیم در میان — کر نه مراد اوست که کیرد کنار ما
عاشق کنار دارد و معشوق در میان — انجا میا نخویش کنانیم در میان — عشقست جان عاشق و دلبر ندانم ار
عشقیم و آمدیم که مائیم در میان — سر موحدیست که سلطان کدای ما
دمی در چشم مست ما نظر کن — بهین منظور و ناظر را نظر کن
در بن صورت نوا آمد نظر کن — حباب و موج قطره جمله اند
بنور افتاب او نظر کن — ولی چون آینه روشن بدند
بعین دیده بینا نظر کن — چو عالم مینماید بعنایت اند
عالم سر آبی و سر ابست نظر کن — بنکر که سراب سر ابست نظر کن
در دیده ما صورت خود نقش نظر کن — اما نظر کن بحقیقت که تو اند
این هر دو بهم جام سرانست نظر کن — کر در یتیمست و کر لولو لالاست

بکذر از هستی و مستور مان — غرهٔ علم و عمل چندین مباش
روشنش می بین و مستور مان — نور چشم عالمی بیدل شود
نعمت الله باش و منصور مان — از انا بگذر که میکوید تعالی الحق

از خدا میدان خدا از خود مدان
در حقیقت فعلها از خود مدان — قادر محتار در عالم یکیست
این فنا و آن فنا از خود مدان — از فنا و از بقا بگذر بجو
نعمت الله را بجو از خود مدان — در همه حالی که باشی ای عزیز

بر کنار از ما و با ما در میان
همدم جامیم و فارغ از جهان — در خرابات مغانست جرات
آستین را بر همه عالم فشان — سر بپای او فکن و پیش کیر
نعمت الله را بجو از عارفان — ذوق سرمستی ز مستان طلب

با آن و این همیشه چرائیم در میان
ما نیم جا بعشق نمائیم در میان — عشقست جان عاشق و دلبر ندانم ار
اندیشه از کج مبر که کدائیم در میان — سر موحدیست که سلطان کدای ما

بجو این جمله در دریا نظر کن
در آن دلدار پیهم نظر کن — ولی چون آینه روشن بدند
نظر کن در همه اشیا نظر کن — چو عالم مینماید بعنایت اند

عالم همه چون جام حبابست نظر کن
در اصل همه قطره آبست نظر کن — اما نظر کن بحقیقت که تو اند

هر دم که منی بتو خورشید منظر کن — روشن بکرم ماه تقاضا منظر کن — در کوی خرابات بجو سید ما — می بین که خوش مست بجز ما منظر کن

در بند ریای بی پایان منظر کن — بیا در چشم مست ما نظر کن — بنور او بیا در ما نظر کن

نظر کن ناظر و منظور بگر — بعین ما در بند ریا نظر کن — هزاران آینه گردونهاید — در آن یکتای بیهمتا نظر کن

بنور روی او او را توانید — دمی در دیده بینا نظر کن — همه اشیا بما او را نماید — نظر کن در همه اشیا نظر کن

توانید آنچنانچنان نظر کن — کتاب نعمت الله خوش بخوان — مسما در همه اسما نظر کن

از خلوت صومعه برون آ — ایدل زجهان بجان گذر کن — در عالم عاشقی سفر کن

مستانه درای در خرابات — در گوشه میکده مقر کن — دامن چه صدف پر از گهر کن

یکبار ز حدیث دی و فردا — یاران حریف را خبر کن — جز معنی عشق او بدر کن

در چشم پر آب ما نظر کن — امروز صفات خود بدر کن — در چهره سیدم نظر کن

سودای مسیحا چه دهد آن — رندانه بیا سر بدر کن — خود را بکمال معتبر کن

گر میخواهی بهشت جاوید — مستانه ببزم ما گذر کن — در عالم هستی سفر کن

جامی ز جهان بر کن امان — با ما تو حدیث بحر و بر کن — در جام جهان نما نظر کن

ایدل بدر خانه جانانه گذر کن — مستانه در آنکوچه میخانه گذر کن — چولانه بمجرد شو رندانه گذر کن

رندانه مجرد شو و مستانه گذر کن — با صوفیان مهر معانی شو و باقی — بی مشت کاشانه چه کاشانه گذر کن

مستانه بمیخانه گذر کن — چون مرد نمک دیده ما گوشه نشین شو — دریا شو و از قطره در آنه گذر کن

ای واعظ ازین گفتن افسانه گذر کن — سید تو اگر طالب درگاه عشقی

خانه دل ز غیر خالی کن — ترک این خلوتخیالی کن — فخر بر جمله موالی کن

از علی ولی ولایت جو — هم ولایت فدای والی کن — منصب خویش نیک عالی کن

خاک آن راه و آستانش کن — این بالش آن نهالی کن — نظری کن در و حالی کن

در حرم گر ترا بنا شد راه — مسکن خود در آنخیالی کن — بر در سیدم هلالی کن

باطنا با جلا لخویش بباش — باطل خویش را جمالی کن — آفتاب از چه ماه مطلبی

حاصل من از نرگس مستانه طلبکن — دارد دلم از سنبل جانانه طلبکن

در صومعه با زاهد خودبین مطلبکن — ای بار خدا از در میخانه طلبکن

در کنج دلم کنج غم عشق و فتوح است — گنج از طلبی در دل ویرانه طلبکن

سوز دل و خشکان تر اشک محبت — در سینه شمع و لب پروانه طلبکن

سر خوشانه پای کوبان از در جلوه — دست دلم از بهر سر زلف تو گیرد

راهد اگر کوید که زنا داده تو توبه — حرفیست در کام جانش ریزد که نمیرد

مطرب بنوا بلبل عشاق فرا خوان — ساقی بجام بیار آنچه مذاق است

من آشنای خویشتم بیگانه کس مباش — در خرابات فنا خام بقا را

در بحر ما قدم نه با ما دمی برآور — دست دلم بگیر و دمی برآور

دارا بهوا که کردی سر دار را برابر — در پای دار سر نه هم ترک دو سر آور

جام شراب عیش شادی دگر بیار — مست از همین کنار سری دگر بیار

رندی که از کرم بتو جامی عطا کند — فرصت غنیمت است دمی خوش بسر کند

دری یتیم از یکف آری بکنار آید — شکرش بگو بصد دل و جان شکر کند

بنده همم حضرت سلطان عشقم — خوش کو همه است دولت و نعمت همه را

اگر ت معیشت حاضر باش — صورت شرع را خراب مکن

میکشی خواب و میخوری سیلی — اعتمادی بکرد و خوب مکن

ایکه کولی که خمر نیست حلال — غلطی فکر نا صواب مکن

ذره و آفتاب میخواهی — طعنه بر نور آفتاب مکن

کشف اسرار شرع جایز نیست — گوش کن منع احتساب مکن

ای یار خموش از در میخانه طلبکن — آنچه ز عاقل صد سال نیابی

گنج ار طلبی در دل ویرانه طلبکن — جانا ختن از زلف سیه دل طلب

در سینه شمع و لب پروانه طلبکن — چون مرد نکردید ره از در بدر آید

عاشقانه خوش بیاد دلبر خود باش — در خرابات فنا خام بقا را

دست دلم بگیر و دمی بر سر آور — دو قسر مستی اگر داری در ما بنگر

چرخه در کام جانش ریزد که نمیرد — پادشاه ملک خویش و غلام جانست

ساقیا جامی بیار آنچه مذاق است — گفت آنند هیچ از دو نمیگویند

من آشنای خویشتم بیگانه کس مباش — در دی بذوق نیوش در دو لبت

دیگهات مانوس میباد بیگانه کس مباش — خواهی که با دلبر نشینی با دلی خرسند باش

در پای دار سر نه هم ترک دو سر آور — هر مظهری که هست جام جهان نما

مست از همین کنار سری دگر بیار — با سیر خرابات رند عیدست

فرصت غنیمت است دمی خوش بسر کند — بشنو نصیحتی و غنیمت شمار هم

شکرش بگو بصد دل و جان شکر کند — کفشی که پیر دم بسر کوی میزند

خوش کو همه است دولت و نعمت همه را — یار و ندیم خویش نکهدار جاودان

ای شاه روزگار و نعمت همه را — در یاب نعمت الله دمی او

بشنو ای یار ناصبور مکن — خویش رسوای شیخ و شاب مکن

صورت شرع را خراب مکن — چشم بر شاهد و شراب منه

اعتمادی بکرد و خوب مکن — می مخور چون حرارتی دارد

غلطی فکر نا صواب مکن — از سر ذوق با تو میگویم

طعنه بر نور آفتاب مکن — آخرت را چرا شوی بسکر

گوش کن منع احتساب مکن — عاقبت میرویسوی گیلان

ازکیظر عاشق دلوانه بکن — مرد انکی از مردم مردار بکن

در دیدهٔ ما در شو و در دانه بکن

آتشی در دوزن و خرمن خویش بکن

گر بر اعشقست جان و دل فدا بکن

ذوق اگر دارید باد عاشقا بکن

از در که کریمان در یوزه بکنید

مظهر در دهوست بدا لنظاره خدا

مسکن قو عهد خود را آنفعد بکن

این بتی خوشست غریمت بکن

با او بساز یار قدمت بکن

خوش بغمت خوشست بغمت بکن

گوش با نغمه و رباب بکن

خوردن خود بغیر آب مکن

قول ما بشنو و جواب مکن

سر آبی چنان سراب مکن

چند روز دگر شتاب مکن

نعمت الله را بدست آور — غم نیچید بیش حساب مکن

دور شو ای نفس نادانی مکن — با سبکروحان گرانجانی مکن — عشقبازی کار بیکاری بود — این چنین کاری مبادا نی مکن

ایکه کوئی دل عمارت میکنم — ما میخواهیم ویرانی مکن — چون ترا ایمان بکفر نزدیک شد — دعوی دین و مسلمانی مکن

در خماری لاف از مستی مزن — بنده ما با تو سلطانی مکن — دست و او را بر سر زلف نگار — خویش پابند پریشانی مکن

نعمت الله یار سرمستان بود — دوستی با وی چو نوشانی مکن

در صحبت ما همه صفا باشد — ما را همه ذوق از خدا باشد — تا روز صفا و دوق منسوبست — کا شب یار ا نحریف ما باشد

رندان مست و لا ابالی — مستانه سرود میسرایند — در عالم معنی عین عشقند — هر چند که صورشد حجاب آیند

مطرب سخنم چه خوش برآید — در پاش سران همه سرآید — کوئی عشقش بلا بجانند — سیکش دایم که خوبش بلا بند

مسکینم و خراب در خرابات — رندی که منش اوی کجا بند — شاهان جهان بدولت عشق — در مجلس سیدم گدا بند

در خرابات خلوتی دارم — دردمندیم و از دوا بیزار — بنوا ایم و از نوا ایمن

هر که خواهی و هر که بینی بود — خوش نشسته در انتظار ایمن — بخدا هر که او سود فانی — همچو ما کرد و از فنا ایمن

باش ایمن ز خوف پیکانه — یار ما باشد و ز ما ایمن — قدمی نه در این میخانه — تا که گردی چو اولیا ایمن

بنشین پیش آشنا ایمن — بنده سید خرابیم — رند مستیم و از شما ایمن

خادم او و از سر اقلیم سلطنت رحمت الهی یافتن

بنده او شو اگر خدا که گردی — شرط جانبازی اینما در عاشقی آمد

کر قبول او لو نی پادشاهی یافتن — خوشبود سلطان معنی یافتن در صومعه

پادشه در کسوت مردم بسی — در ضمیر روشن می نور سانی یابد

خوشبود یابی چنین در صبح کاذب — سالها بر مسند تمکین بر یابد

من عین تو و تو عین من و عین عین — نعمت الله کر همچو ابا از طلب

هر که که دو جام پر کنند از یک می — این هر دو یکی باشد و آند و یکی — در عین بود ظهور او در کونین

هر چند که آب ابنا شد کونی — چون در دو قدح کنی یکی بینی این — جامی ز شراب خانه دارد طلی

کر سلطنت وجود معنی طلبی — شاهی کردی چو حضرت ذوالنون — در شمس و قمر نگر که رویش بینی

زهی چشمی که می بیند همه آن را — زاهد بهوای چشمش سید — منور چشم ما کرده همیشه آن ضیا بینی

رفتن

... پیدا چان

پیاله‌ای که خوشبدلش اگر کشد سوید عشق
که صد حیات دهد جان را بهر جرعه‌ای تو

دلم خلوتسرای است خوش منش
که غیر او منزل کس دیگر نباشد تو

خیال زاهد ریا را عجب ثباتی داد
بهشت جاودان مادر خلوتنشین تو

بهر صورت که هم جانا بلبس می‌نگرم
بعشقت گرشوم کشته حیات جاودانی یابم

بهر صورت که هم جانا بلبس می‌نگرم
چو نورش در نظر دارم لقای کبریای تو

بهر صورت که هم جانا بلبس می‌نگرم
بمین دولت عشقو سلطانی که دارد تو

پیاله‌ایست جانم که جانفزا صفا دارد
سر سودای عاشق فدای کف فدا تو

نه خورشید جمالتو جهان نوری همی یابد
تو سلطانی بحسن امروز مه رویان دوران را

بعشقت گر شوم کشته حیات جاودانی یابم
چو خوبان شد فنا من گر بباشد فنا تو

محب نعمت اللهم گروی تو
ای تاج فرق شاه جهان خاک پای تو

ای پادشاه صورت و معنی گدای تو
آینه صفات الهی عارفان

هیچند آن صفات بنور صفای تو
پیکانه از خدای بنا شد جمال تو

هر عاشقی که هست چه ماه و چه ماهیست
دلدار دارد از پی او دو دو خوشم

صد جان فدای او و فروشش مبتلای تو
روح القدس که سرور ملک بقدست

آمد بزیر سایه فرهای تو
شاها بجهان باشد از جاکه پای تو

سید سریر سلطنت عمر بش ظل تست
دلخلوتی خاص تست نشین تو تخت و بر

محبوبتر از جانی و صد جان فدای تو
گویند کاین و آن آشنا بر ما

والله که نخواهد شد غیر تو آشنای تو
ای منور دیده مردم نور تو

نه نه که غلط کردند هم بینند جای تو
هر چه هم بینم بود در چشم من جلوه‌ای تو

در دار فنا سید در عشق اگر پای تو
عالمی آشفته چو بنا دصبا از بوی تو

عالمی آشفته چو بنا دصبا از بوی تو
مینماید در نظر نقشی خیال روی تو

هوائی است در جانم که میدارد نیارامد
نیارم در همه عالم هوائی جز هوای تو

خرابات و مناسر مستی جام می مرد
سبوئی میکشم لیکم از آنم سر بسر تو

دعای دلشکستم و رقم از سر کوی تو
هر جائی بصد قدل همیگویم ثنای تو

من آن لرنده عشقم که جان ندارم
که در عالم نمی‌یابم خبر تو آشنای تو

زبیگانه کجا پرسم نشان آشنا جانی
کجا باشد چنین باشد که او باشد تو

دلم خلوتسرای است عزیز من مبندیدش
ندارم دست از دامن کرم مپسند و مپسندید

خیالت نقش می‌بندم بهر صورت که می‌بینم
تو ئی نور دو چشم من که می‌بینم تو

از آن دارم هوای او که او دارد هوای تو
محب نعمت اللهم گروی تو

مقصود ز آفرینش عالم تو و بس
ای تاج فرق شاه جهان خاک پای تو

خلوتسرای نقش خیال تو چشم ما
آینه صفات الهی عارفان

تو نور آفتاب وجودی کائنات
پیکانه از خدای بنا شد جمال تو

ایجان انس و جان ملن جانی کاه
هر عاشقی که هست چه ماه و چه ماهیست

گر هست طاعت دگر روزه نماز
صد جان فدای او و فروشش مبتلای تو

تا بار یافت در حرم کبریای تو
آمد بزیر سایه فرهای تو

رندان ز تو نیچو بندز هاد ز تو جلوه
سید سریر سلطنت عمر بش ظل تست

کردست مرا گیری من آدمن تو
محبوبتر از جانی و صد جان فدای تو

جز نقش خیال تو در چشم نمی‌آید
والله که نخواهد شد غیر تو آشنای تو

جانش ز خدا جوید پیوسته
نه نه که غلط کردند هم بینند جای تو

عقل میخواهد که گردد گرد کوی تو
در دار فنا سید در عشق اگر پای تو

گر بکعبه میروم یا میروم در میکده
عالمی آشفته چو بنا دصبا از بوی تو

هر کس هوای خود مائیم تو
مینماید در نظر نقشی خیال روی تو

پائی رنو یابم آیم بسر ابتو
هر نور که می‌یابم پیش ملقی تو

کرد اگر کرد و کژ دید هیچ کرد تو
واقفی بر حال من تبسم بحجب تو

جو چه میجوئی بیا دریا بجو — عاشقی در بادلی از ما بجو — یکدمی با ما درین دریا درآ — آب روی ما بعین ما بجو

هر که بینی دست او در آبجوه — سر بپایش نه ازو او را بجو — عشق را جانی معین هست بیش — جای آن بیجای ما هرجا بجو

دست بگشا دامن خود در بکش — حضرت یکتای بیهمتا بجو — نقطه در دایره پنهان شده — آشکارا گشته پنهان بجو

نشئه ایجات از ما بجو — نعمت الله را بچشم ما ببین — نور او در دیده ما بجو

آنچنان بخشیمی که بیند دوی او — عین ما جوئی بعین ما بجو — بر کف ما خوش جبانی پر زنان — در صفای جام ما را بجو

دست بگشا دامن خود در بکش — گر ندیدی دیده ما بجو — گرچه کارت در جهان بالا گرفت — منصبی بالاتر از ما بجو

صورت و معنی بیهمتا بجو — نور چشم ما ست از دیده — آنچنان بنهان چنین پیدا بجو

خوش درا در بحر ما ما را بجو — نعمت الله را از ما بجو — حضرت یکتای بیهمتا بجو

هر چه میجوئی بیا از ما بجو — در وجود خویشتن سیری بکن — سید سرمست ما آنجا بجو

نور او در دیده ما بجو — در خرابات مغان آنجا بجو

خوش درا در بحر ما ما را بجو — جو چه میجوئی بیا دریا بجو

چشم ما از نور رویش روشنست — ما ز دریا ییم و دریا عین ما — عین ما جوئی بعین ما بجو

در وجود خویشتن سیری بکن — آینه گر صد شماری در نظر — در همه آنها او را بجو

در خرابات مغان زندانی او — ساقی سرمست ما آنجا بجو — نعمت الله در همه اشیا بجو

خوش درا در بحر ما ما را بجو — آب رو جوئی درین دریا بجو

قطره و بحر و حباب و موج جو — هر چه منحرا بی بیا از ما بجو — منحرن اسرار او دانا بجو

در خرابات فنا افتاده ایم — جای ما جوئی بیا آنجا بجو — منصب عالی از آن بالاتر است

غیر او نقش خیالی پیش نیست — نیک در از نقش خیال او بجو — صورتش از معنی طاها بجو

نقد گنج کنج دل از ما بجو — آب رو جوئی درین دریا بجو

یکدمی با ما درین میخانه خرام — ذوق سرمستان آنجا بجو — حضرت یکتای بیهمتا بجو

هر که نگر مست کرد جوئی بیا — در خرابات مغان آنجا بجو — یک مسما از همه اسما بجو

شرح اسمای الهی خوش بجو — آتش در دفتر اشیا بجو — آنچنان بنهان چنین پیدا بجو

ما مقیم خلوت دل کرده ایم — جای ما در جنت المأوا مجو
چیز کردی همچو قطره در میا — در خرابات مغانم جا مجو
خوشه را در بحر بی پایان بیار — تشنه ایجابات از ما مجو
گرد جو کردی برای آبرو — حاصل از دریا جو با ما مجو
در وجود خویشتن سیرک بکن — گوهر در سیم از ما مجو
در دل ما لعل گنج طلب — حضرت یکتای بیهمتا مجو
گر بهشت جاودانی خواهی بیا — از چنین گنجی سراغ از ما مجو
آب رو جوئی دمید بیمنا مجو — خلوت میخانه ما را مجو
دیده بگشا نور چشم ما مگیر — دل بدریا ده چه ما را مجو
ما بدست زلف و دامن حسن او در دیده منا مجو
در سر ما سایه سودا مجو — در سر ما سایه سودا مجو
هر چه می بینی از او دار الطلب
ایدل گر تاب شیرازه جان مجو — آسایشی ز صحبت صاحبدلان مجو
پروانه وار آتش عشقش بسوز و بس — آن خط آرزوی دل و کام جان مجو
گر طالب حقیقت مستغنی از دلست — در یاب آرزو دل طالب کجا مجو
سید از همبان و کنارش طلب مکن — عین ما جو لعین ما مجو
بگذر از قطره بیا در ما مجو — در جهان جای خوشی ما را مجو
پیر و پاکرد میخانه در ما — هر چه پرسی هر که آید در نظر
عشق را جای معین نیست — جای ما آن بیجای ما هر جا مجو
مظهری بی نعمت الله بود — نعمت الله در همه اشیا مجو

سید مانور چشم عالمست — نور او در دیده منا مجو
خنده سرمستی خوشش همچو مجو
هر دو عالم را باین دو ارزد — حضرت یکتای بیهمتا مجو
هر کجا گنجیست گنجی در دلست — گنج او از جمله اشیا مجو
نعمت الله جو که تا یابی مراد — شارح اسما طلب اسما مجو
آنچنان مکنوز است از ما مجو
دست بگشا و هر چه خواهی از دو جا مجو
عاشق و معشوق ما هر دو یکیست — صورت و معنی آن یکتا مجو
شرح اسما عارفانه خوش بخوان — یک مسما در همه اسما مجو
نعمت الله در همه اشیا مجو
دو جهان بگذار تا یکسان شوی — انکنی یکتای بیهمتا مجو
خنده مستی کز همچو ابی سا — در خرابات مغانم را مجو
در خدم ما را وجودیست — گر حضوری با ز ما آنجا مجو
نعمت الله در همه اشیا مجو
در بوزه همت صاحبدلان — نجاشی ز حضرت سبحان مجو
از خود و را بخلوت خانه در خرم — چون پی نشناسد خود اندیشه مجو
در ذرات کائنات خورشید ها — روشن شدند ذره بذره عیان مجو
هر طرف شو از کنار ره برون ز ما
دیده ما جز خیال ما مبین — نور او در دیده منا مجو
هر چه بینی هر که آید در نظر
مجلس عشقست این ما و انما — حضرت یکتای بیهمتا مجو
نعمت الله در همه اشیا مجو

سجو

ترک ناوا کرده ما و انا مجو

گنج او در کنج دل آسان بجو — جان بنفد اکن حضر جانان بجو — سینه سیمین ما را طلب — مخزن اسرار آمنطاق بجو

نقش می بندد خیال این و آن — ترک این و آن بگو آن بجو — زلف کافر کیش را دریاد ده — نور روی او درین ایمان بجو

درد در دش نوش کن شاها دلا — غم مخور از درد او درمان بجو — منت الماء اگر خواهی بیا — مجلس مذاکر مستان بجو

نعمت الله جو که تا یابی همه — شکر این نعمت از آن یاران بجو

در دل کوهر دلی دریا بجو — از چنین بحری چنانچو گوهر بجو — جوهر در سینهم از ما طلب — خوش دراد بحر کوهر بجو

عقل مخمور ست ترک او مکن — عاشق سرمست جانپرور بجو — آنما الحق گفته منصور دار — در سر دار فنا سر ور بجو

در بسوزندت درآتش خوش بسوز — سر خود انکه ز خاکستر بجو — جان بنفد اکن حضر جانان طلب — دل بدلبرده از و دلبر بجو

گر براه نعمت الله میروی — رهبری از آل پیغمبر بجو

درد اگر داری دوا از خود بجو — هر چه هیچ ست چو ما از هیچ بجو — تشنه گردی سلسبیل جویا بی

رو فنا شو تا بقا یابی ز خود — چون شدی فانی بقا از خود بجو — غرق آبی آب را از خود بجو

گنج در کنج دل ویران ماست — گنج اگر خواهی بیا از خود بجو — خود رها کن رو خدا از خود بجو

نعمت الله را بیا از خود بجو — صورت و معنی جام می تو نی — حاصل هر دو جهان از خود بجو

بیا که عشق بیاری بیا جام باده را — بکنجی گر بود میلی و لو یزار آنجا

شعاع نور مهر او و نور دیده ما را — نشان سوز شمع از داغ پروانه است و آنجا

بیا بخان اگر خواهی بیا جام بدم را — حریف آشنایی خود بیگانه آنجا

گر ذوق طلب کنی ز ما جو — بگذر ز خود و برو خدا جو

در بحر یقین ما نظر کن — نگاه در او و ما مبا جو — ما دردی درد نوش کردیم

از ما بستو یصیحی خوش — بیکی کن و بیکیش خدا جو — دهقان کنی مکن گدائی

گر طالب علم کیمیائی — از خاک سیاه کیمیا جو — رو روح بگیر و جسم بگذار

با همش قمر و ندیم میباش — از هر دو مراد دو سرا جو — مستیم و حریف نعمت الله

در مجلس او بیا مرا جو

در بند در ما و عین ما مبا جو — هر چه میخواهی از آن خود از چند مجو

عجب لیلی ست حاکه که مجنون و کدیه — هر صورت که بنماید از معنی ما هیچ جو — حرفی گر میخواهی بیا آنجا ربا

بعشق گر شوی کشته حیات جاودانی
چه حاجت زنده دل گردد ز خاک آستانی
ور او در بزم سرمستان می جام فنا نوشد
بنوش اینجا بقای زان فنا ای مرد میخوار

حضور پیر می‌باید و ما سرداری اینجا
بپا بنواز ساز مانوی تا پی بنوا میخوا
بگیرد دوسر اگر دی که میخوا یم
بگیر آندامن خود را مرا در دو

ذوق سرمستان محمور المجو
حال مستی جرکه از مستا نجو
ور خرابات مغانرا نداری
مجلسی جز مجلس رندا نجو

خوش در او بحر بی پایا نما
عشر ما در بحر بی پایا نجو
جان و دل ایثار جانان کن
جز وصال حضرت جانا نجو

گنج او در کنج دل میجو دمام
غیر گنجش در دلو پرا نجو
ز خدا دایم خدا را میطلب
گر مجی جنت جو ران مجو

بر سر دار فنا با ما نشین
میل سبد میر سردارا نجو

دنیا و آخر بر رندا نهیم جو
صد دل بجبه و دو صد جان نیم جو
سود انکه عشق بصد جان خریم
بفروخیم و ضه رضوان بنیم جو

با کنج عشق مخزن قارون بنیم جو
با ملک فقر ملک سلیمان نیم جو
با در دل خوشیم دوا را چه منتیم
دارو بدرد ما در درمان نیم جو

اینعقل جو فروش که گندم
کاهست و کاه فراوان نیم جو
گوئی که هست خرمن عشقت طلب مرا
صد خرمن چنین بر باران نیم جو

ما بنده ایم و سید ما معدن کرمست
جائیکه بیش لایق جانان نیم جو

در ره عاشقان بجان میرو
عاشقانه بجان روان میرو
راه عشقست و انهایت نیست
جاودان همچو عاشقان میرو

بی نشانست راه اهل طلب
بگذر از نام و از نشان میرو
ذوق داری که جانت بوئی
در میخانه مغان میرو

این و آنرا باین و آن بگذار
بی خیالات این و آن میرو
پیر و یار رفیق یار انباش
از مکان سوی لامکان میرو

بخرابات میرو و سید
با چنین همرهی چنان میرو

خوش بر د خوش نوش خوش میرو
نوش و پوش و خموش خوش میرو
گر تو خواهی هوای میخوا ری
بر در میفروش خوش میرو

در خرابات پیر و پی پا
خوش بسوئی بدوش خوش میرو
مست و مدهوش میرو
در راه

عقل را غیر و گفتگو بگذار
بگذر از گفت و گوش خوش میرو
دیگ سودا خوبی پخش آورد
تا نیائی بهوش خوش میرو

شادی روی سید سرمست
جام می را بنوش خوش میرو
باخیان بچه جوش خوش میرو

رندانه بیا حریف ما شو
خواهی که تو پادشاه یا شو
در حضرت پادشه گدا شو

عریاب نوا و مینوا شو
تا چند بگرد بحر گردی
در بحر در او آشنا شو

فارغ ز وجود و سر ما شو
گر بنده حضرت خدائی
چون بنده حضرت خدا شو

بسد ارشد

سید ساهست و بنده شود

بقا در عشق اگر خواهی فنا شو

انا الحق زن چو منصور از سر دار

بسوی گلشن جانان گذر کن

چو مرد ملک دیده ما گوشه نشین شو

در کوی خرابات گر فیض مقامی

عاشق شو و این غفلت ها کن که

یا بکی در خواب بیکزمان بیدار شو

همچو منصور فنا گر باید والقصه

ما در سید پای بپایان خواهیم

گفته عاشقان را بشنو

از سر ذوق گفته ام سخنی

از کنار نگار اگر برسی

آه جان سوز عاشقان بشنو

سر ساقی و حال میخانه

باز کلیانک بلبل سرمست

نعمت الله را علیشه دان

که مقید گاه مطلق بشنو

شاهی طلبی بر در کدا شو

مشو خود بین و خود را نیکبین باش

صدف بردار و گوهر را طلب کن

فانی بقا بالبقاء قرب بابی

بباطن خواجه و ظاهر گدا شو

گوئی که منم عاشق معشوق منم من

سر لیت اشاء ربما جانکزمی

گر آتش عشقش بتو رو بنماید

مینوش و چه چشم خوش او عین

عشق او داری چه مرد این ره باش

گر همنوا می که ره بر تو گردد

گر نظر از چشم او داری چه او عیار

خوشدل در بزم او و در عشرتگه او باش

با تو گویم حکایت مستان

می و جام و حریف ساقی او

تو سکن جام می که نوشت باد

آه جانسوز عاشقان بشنو

سخن خوش بذوق میگویم

ذوق اگر آبحیات اگر داری

تا نگردی از عاشقان کنار

با تو گفتم زجان بجان بشنو

از زبان هر چه دارد او گو

بدان خود را و دانا بخود باش

درا در بحر با آشنا شو

فانی شو از وجود خود فنا شو

عشقی بحقیقت تو همی دهمانی

گر ز انکه امانت طلبی رو دانی

اندیشه مکن نور خدا شب قرین شو

وصل او ار جانجو و عاشق زار شو

گر و نقطه دانیا مگو در پیش کار شو

کار عیار نیکو شناسی ز عیار

بشنو از قول آشنا بشنو

و کمو آن یکیست آن بشنو

تو گفتم زجان زجان بشنو

از سر ذوق یکزمان بشنو

نوشکن جام روان بشنو

دست رازی در انمیان بشنو

گو سکن سرانا الحق بشنو



هوای خویشتن بگذار کردی آرزوی او
غنیمت دان گر با دی خلوتسرای او
طلب کن نور چشم از وی که تا بابی لقای او

مقام سلطنت جوی گدای حضرت او شو
که شاه بخت کمتر کن بجان باشد گدای او
فنا شو از وجود خود که تا بابی بقای او

مرا امجاد بخشید سر حلقهٔ رندان کرد
همیشه با دارزانی نیندیشد ز منعی
که غیر از وی نبیند در این خلوتسرای او

چو عالم منصبی دارم که نسپارم بسد سیمی
دلم خلوتسرای و عزتی دریی گنجد
فقیر حضرت او یم غنیمت دان غنای او

نوای عالمی بخشی گر با بی نوای او
همه بر رای تو باشند گر بابی رضای او
بهشت جاودان جوی ز خلوتسرای او

بجانان جان بسپار ابدرا کار با ما کن
هوای خویشتن بگذار گر داری هوای او
که خوشدل زیست در دو دل گر باشد وفای او

گدای حضرت او شو که شاهی عالمی گردی
همیشه شد گدای تو گر باشی گدای او
فقیر از فقر فخر آرد گر او باشد غنای او

چو بندهٔ هر که فانی شد حیات جاودانی یافت
اگرچه مختصر باشد نیرزد هم عالم
فقیر از فقر فخر آرد گر او باشد غنای او

چشم عالم روشنست از نور او
هرچه میگویند مردم تست گفت گوی او
جانم بخشد ناگهان بینم رخ دلجوی او

از عرب آید ولی ملک عجم میگیرد
شاه ترکستان زجا نتواند جنبانید او
آنچه با او نشنود نرود دانی چرا

در میان باهر یکی در کنار از هر یکی
غفل کل حیران سر گردانند در کوی او
نه نه گم گردیم نه نیم وی در روی او

جست و جوی هر کسی تا بد بقدر همتش
چشم بگشا به بین انوار او
هست بر خورداری از دیدار او

گو تکن با شنوی اسرار او
کار خود بگذار بنگر کار او
لاجرم بیند بود دیدار او

هر زمان او را بود کاری دگر
ما ز خود فانی و زندهٔ عشقیم
او فتاده بر در رحمتگار او

غیر او در آتش غیرت بسوخت
صورت و معنی بهم در نگر نگر
مؤثر هم بین و هم آثار او

چشم عالم روشنست از نور او
خوش برآمد تا بود سرور او
غیر او خود نیست اینرا مهور او

در ولایت ما حکومتی کنیم
او ظهوری کرد ما پیدا شدیم
من ندانم غیر او دستور او

آفتابی می کند پنهان با بر
ابله کو کی خواجه دستوری خوشست
جنت اعلی ز او حور از او

شبنم گر بخدمت او
در دل ما عشق جانان جانست
عالم جود جود یافت از وی

رفتم روان بحضرت او
روشنست دیده ام چون نور او
آن نیست گر محبت او

مرحوم بود بر حمت او
چندی که نور او را باور ساند
منعم منعم چو نعمت خدائی

منعم باشی بنعمت او

هر بنده صادقی که بینی — جان داده بیاد خدمت او — او دارد و ما هر آن چه داریم — داریم هزار منت او هو

ما نیم حضور نعمت الله — خوشوقت بمن همت او

عاشق ار خود بحسن خود نازد — بلبل ما لان ز نور گلستان کو بکو
عشق و معشوق قسم ما بلقیس خود بخود بینیم — مظهر عشاق جان و سلطان کو بکو
دست و دل در دامن افشان از سر مستان کو بکو — در خمار هر چه گوید عقل نادان کو بکو

شاهباز نعمت الله کو — ترک تازی چو نعمت الله کو
در همه بارگاه محمودی — کارساز چو نعمت الله کو
در همه کائنات گردیدم — نوبنازی چو نعمت الله کو

بروا یا عقل و بس محال مگو — عین بحری سخن ز آل مگو
با سر نفسان مست مجلس ما — خبر از حال کوز قال مگو
از همه وجد و حال سیندین — دم مزن سر ذو الجلال مگو

جان عاشق مگو پیدا الا هو — هیچ بلبل نگوید الا هو
منی ما یاب رحمت خویش — سخن از من مگو پیدا الا هو

هر چه گویم جمال او بنماید — من کیم تا زبان من گوید
بیا آئینه بردار روی خود در آن بنما — تعلم الله بخود پیدا الا هو

تو لطف سافی ما بین کز هر دم هزاران جا — بهر حسنی که می بینم جمالش می نماید رو
که نشان جمال او شود روشن چشم بیننده — من کیر شاهد معنی نماید در لباس صورت
در آن جام از صفای خود بر بندد نقاب نیلی — کز خواب بیداری و کز بیخودی هشیار

بسی نالان سر مستان که بیدل با که پیوندد — بیا امطرب چو نشنوان که شعر گفته ام بخوش
با همه یکرو و نیشته رو برو — بگو اندر همه عالم یکی چون نعمت الله کو

این آن در آرزوی او واو — غیر تو را ندید چشم ما
غرقه دریای بیپایان شدیم — عین ما از ما و این و ما بجو — عقل مخمور است ما مست خراب — کفته مخمور با مستان مگو

یکزمان با ما درآ ین ره نشین
گرد هستی را چو ما از خود بشو
سهل باشد هر که او نبود بجود

سیدم زلف سیاهت بر فشاند
مانی نیستم جزا و را باد

چشمی که نه بد روی آن رو
تاریک بود چو چشم هندو
با ما بنشین خوشی درین کار

از جام حباب آب منوش
از ما بشنو مرو بمنبر جو
گنجینه و گنج بادشاهی

هر ذرهٔ آفتاب حسنش
با سایهٔ نور راست با او
در جام جهان نما نظر کن

در مجلس عشق بزم رندان
بی من و تو یکی بود دو دی دو
عقل کم بین دوئی ولی مشنو

این دو ولی از چه خواست از من تو
عین ما را بعین ما می جو
همه عالم وجود از او دانند

عشق داری در آ درین دریا
دو نماید در آئینه یکرو
آفتابست و عالمی سایه

چشم خول یکی دوی مبیند
سید ما غلام حضرت دوست
بادشاهان ببرد او آن جو

عمر بر باد میرود دلی او
کی بود در ندک چنین بنکو
نفسی عمر را غنیمت دان

با چنین مست و عقل مخمور است
کو برد هر چه بادش مینکو
در دلم حرفکی نمی گنجد

گر هزار است و ور هزار هزار
نزد عارف یکی است بیمن تو
احول است آن که یک دو می بیند

عالم منور است بنور حضور او
ذکر سید همیشه این باشد
وحدهٔ لا اله الا هو

ما شر انجا نه رندان باده نوش
خوش رو شست و بد مزم بنو او
جام جهان نماست که دارم در نظر

معذور بود عقل ولی عشق چو رسید
زاهد بکبر جنت و حور قصور او
عشق آتشی خوشست که عود دلم بسوخت

مسکین زبون بماند نماند آنغرور او
هر کس که دل بغیر دلارام داد باد
سلطان ملک شکر اگر شاه شد چو مور

کهنه است این بشر اجامش نو
عین هر دو یکی ناش دو
در دو عالم خدا یکی است یکی

دو نگویم نه شه کم حاشا
همه روئی بوجه او دارند
جز یکی در وجود دیگر کو

آب کاهی حباب گه منوست
هر چه محبوب میکند بدنیست
لاجرم جمله را بود نیکو

همه ممنون لطف اللهیم
همه افعال او بود نیکو
لطف الله از همه میجو

ذوق سرمستان محمورات مجو
در ظهورات این دوئی از ما او
می یکی ساغر یکی صد هزار

حال مستان پیش مخموران مگو
او بما پیدا و ما قائم باو
کاه در چشم است و کاهی در سبو
نعمت الله را ز مخموران میر

ما حبابیم در حقیقت او
عقل با عشق آشنا نشود
بیسر و پا زمانخواهی یافت

جز یکی در دو کون نیکو مگو
همدم ترک کی شود هندو
ناز تو با فی است بیسر مشو
طالب دولت الله شو

هر چه گوئی بعشق او میگو
جام پاکی اگر طلب کاری
تو حبابی غرقه در دریا

حضرت او ز حضرتش می جو
خرقه خود بجام می شوئی
در بی آب میروی هر سو
کیسوی سیدم بخواهی یافت

بود ما پیدا شده از بود او
نا مسلمانش در کنار آورده ایم
غرق دریائیم کو باشنه ایم

لاجرم داریم ما بودی مگو
مومنی کجد مسلمان ما او
آب میجوئیم در بحر جو
آئینه داریم دایم در نفس
وحدلا اله الا هو

تو جود او یکی بود نی دو
تو زاوی نگر بهر حسنی
آفتابیست بر همه روشن

جز یکی در ظهور دو مبود
جام می را بنوش ندانه
در خرابات مست مستی
وحدلا اله الا هو

نا فسانند جام می مگو
جام ما آئینه جانان ماست

همدم خوشتر ز جام مگو
جان جانان خوش نشسته در بر

آئینه بر او چو در می نگر
هر که چشمش عبر انور بیند
آن یکی در هر یکی خوش مینگر
میرسد انوار سر مستان بجو

عاشقی پندست قلاشیر
باده روا و یکا نکی باشد
می وحدة ز جام کثرت نوش
که همه با فسند ذوق از او

کر بیکدم تراود هر صد جان
جام کیتی نما بدست آور
بنو این طهور ما بی او
نا حجابت بود سر مگو

عقل میگوید سخن مستانه گو
چشم احول کر یکی بیند بدو
نا به بینی عین یار اسو بسو

دو نا بد دلی نباشد دو
قول مستانه هی می گو
کر طلب میکنی مرا میجو

خرقه سالوس ندانه بیار
وعظ بیجا مسل مگو دیگر مگو

در شهر عشق جام می ما شکست — گر نه همه صبحت خواجه دلو — بسته ام نقش خیال او بچشم — هر چه آید در نظر عین ما بود

نغمت الله در همه عالم یکی است — گر ز احول مبین ان یک بده

شد روان آب حیات ما بجو — تشنه آب حیات از ما بجو — آبرا مینوش از جام حباب — عین ما میجو و از ما جو

عشق سرمست در کوی مغان — مهر و دل در پی او کو بکو — بشنو از خود سخن دیگر مکن — هر چه گوید کو بکو انرا مکو

موج دریائیم و در دریا عین ما است — خوش همی گردیم دایم سو بسو — چشم ما روشن بنور روی اوست — لاجرم عین ما او را باد

در چنین آئینه کی بینی نما — سید بنده نشسته رو برو

عارفانه میاد خوش میکو — ذکر مستانه میکنم شب و روز — تو ز من میشنوی و من از او — تو ز من شنوی و من از او

بحر عشق است و ما در او غریقیم — با تن با عاشقان او یکرو — خوش بگو لا الا الا هو

در دو آئینه رو نمود یکی — غیر او نیست در وجود آید و ست — ور تو گوئی که هست غیر مگو

این چنین گفتهای مستانه — خرقه پاک گر هوس داری — جامه خویش از خودی میشو

نعمت الله یک است در عالم — فارغ است از خیال عقل دو تو

آئینه بر دار تا ببینی دراو — جان جانان خوش نشسته در بر او — جز یکی در جمله عالم هست نیست — این دوئی پیدا شده از ما و تو

آب چشم ما بهر سو شد روان — آب روی ما ببازار آ بجو — خم میخانه بیک دم در کشیم — خود حجاب شد میان ما جام سبو

تا میانش در کنار آورده ایم — مومنی کنجد میان ما و او — در دو عالم جز یکی نادیدم ز — چشم احول آن یکی بیند دو

نعمت الله مست در کوی مغان — در پی ساقی روان شد سو بسو

در محیط عشق او بحر ما نبود — وصل و فضل قرب و بعد آنجا نبود — عین دریائیم و دریا عین ما — غیر ما ما در این دریا نبود

عارفی کردم ز ندا از معرفت — نزد ما جز عارف اسما نبود — رند سرمستیم در کوی مغان — زاهد خشک اصلا آنجا نبود

هر بلا کاید از آن بالا بما — آن بلا جز نعمت والا نبود — دیده ام آئینه گیتی نما — غیر او در آینه پیدا نبود

نعمت الله چون سخن گوید از او — روح قدسی شاید ار گوید بو — کنار ی با چنان دلدار خوشبو

بهشت جاودان با یار خوشبو — دلارامی که با من در میان است — چنین بزمی چنان خمار خوشبو

کل ما خار خوشباشد ولیکن — خرابا[illegible] خراییم — فتاده بر سر بازار خوشبو

در این بتخانه صورت معنی — بتیغ عشق او کشته کردی — اگر باشی بت عیار خوشبو

ساقی سرمست حتی بر زمی
بر همه ذرات عالم آفتابی تافتست
موی تو بر لف پریشان کرده آنگهی
عقل در کوی عشق سر گشته
دیده نقش خیال او ندیده
از می و جام باخبر باشد
عمریست تا دل من با بیدلان نشسته
سلطان عشق بنشست بر تخت صدر شادی
گر عاشقی خود جو معشوق خویش را
نقش خیال روی تو بر دیده بسته
زنار کفر لف دل در میان بست
جام شراب حقه تو شیم عاشقانه
تا به بندد روی خود در آینه
هر نفس ساقی دهد جامی مرا
روی او در آینه بیند عیان
تا جمال روی خوبش دیدنم در آینه

بر سر رندان عالم ریخته
سنبل مشک لف سیماب بر فشاند
بیخم هر ذره از وی نصیبی یافته
از بری سیمبر خوش کیسوئی بر افشاند
ساقی سرمست ما بزم ملوکانه نهاد
چون کدایت در بدر گشته
آب از آتش دلش در نظر گشته
هر که چون ما بیخبر باشد
هر که گشته غلام سیمبر ما
خوش کوشه گرفته در گنج خانه
تخت چنین که دید شاهی چنان نشسته
زیرا که او همیشه با عاشقان نشسته
رندی چو نعمت الله جوئی ولی نیابی
آن نور چشم مردم در چشم ما نشسته
خوشتر از این میانی دیگر کسی نبسته
شادی روی رندان کز خویشتن برآید
از بندگی سیمبر دونی نام داریم
کرده پیدا خواب در خورآینه
بخشدم هر لحظه دیگر آینه
هر که را باشد منور آینه
ساغری نوش کن شادی ما
روز شب دارم ز عشقش در برابر آینه

در خرابات مغان مست خراب
عالمی را دل در او آویخته
نار پود جسم جان صورت معنی ما
کس نمی بینم در این صحرا که محرومم از او
نعمت الله پیش از رندان بی نشانه
چون خبر یافته زمحبانه
هیچ بر کار کرد نقطه دل
ساغری ندام نمیوشیم
در همه جای معتبر گشته
رند جهان جاوید باید باد که از رندی
خوش ملبیت جانم کند هوای جانان
بر گرد قطب یار آن پرکار وار گردند
بر خواسته عالم بیجا نمان نشسته
روز الست با او عهد درست بستم
دیشب خیال روشن در آبدید دیده
پیوسته ایم با او پیوسته ایم جاوید
سرمست رند رستم نی از خمار جسته
صورتش در آینه بنمود روی
آینه با او نشسته رو برو
تا شود روشن ترا اسرار عشق
نعمت الله را همین در آینه
روی او کعبتی نمای حشیم ماست

عاشقانه مجلسی انگیخته
نافه بر هم زد کز خوش جایه را بافته
آفتاب رخش بر کور بینا تافته
زان خبر مست بیخبر گشته
سالها جان من بسر گشته
تا جرم حال با دگر گشته
مسنانه در خرابات خوش با مغان نشسته
نالد بدو فی ایم در کهستان نشسته
سر گشته در کنار او در میان نشسته
جاوید من بر نم گر چه نم گشته
امروز زان جمال بر او عجبه
پیوسته این چنین خوش آغوش گشته
گشته زان معنی مصور آینه
او بخلی کرده خوش بر آینه
آینه بردار و بنگر آینه
جان با آینه جانان بنگر آینه

صوفی در آینه بنمود تماشای عجب
شد ز عکس روی آنمعنی متصور آینه
وز نه کی بیند جمالش در مکدر آینه

عشق او شمعست جانم آینه و بیرزنا
روشنست بر عشقبازان منور آینه
من دلی دارم چو آینه منیر و با صفا
آفتاب مهر رویش نافته بر آینه

برنداری آینه از پیش رویش یکزمان
همچو بید کز بیمی روی خود در آینه

آفتابی تافته بر آینه
مینماید نور او هر آینه
روشنست آئینه گیتی نما
حسن او پیدا شده در آینه

معنی در آینه بنموده اند
صورتا نگشته متصور آینه
عشق رو در راست از آن رو راست او
دائما باشد مدور آینه

آینه چون مینماید حسن او
از همه چیزیست خوشتر آینه
آینه داریم دائم در نظر
مظهر ما او و مظهر آینه

دلبر سید بوده آئینهٔ
خود که دیده عین دلبر آینه

هم چه باکست در جهان نشنه
بحر خوردیم همچنان نشنه
عین آب حیات چشمهٔ ماست
چشمه در چشم و ما بجان نشنه

مهر و آب چشم ما هر سو
ماهر سو روان شده نشنه
خوش کناری پر آب بدست
افتاده در این میان نشنه

همه عالم گرفته آب زلال
حضر وقت ما بان نشنه
آب در باشنه مستقی
میخور آب نا توان نشنه

سخن سید است آبحیات

ساقی بدآن می شبانه
نشنو تو رموز عشقبازان
کان است نشان آن نشانه

منم کن از آن شراب خانه
کار دل ما ست عشقبازی
باقی همه کارها بهانه

دارم ز بقای مطلق حق
از دولت عشق جاودانه
گر مهل کنار بار داری
جان است نثار در رهانه

پروانهٔ جان ما روانست
چون آتش عشق زد زبانه
دامیت وجود آدمای یار
ما نیم سگار و روح دانه

از هستی خود چو نیست کردی
در هر دو جهان تو ئی یگانه
در لغت ساز عاشقانه

مطرب بنواز قول سید

می و جامیم و جان جانانه
شاه و گنج و ویرانه
مهر و ماهیم و عاشق و معشوق

در خرابات عشق میتوان یافت
چون من مست رند دیوانه
خرقه بفروخته بجام می

بجز از عاشقی و میخواری
در جهانم نیست پروانه
مستم و می بذوق مینوشم

نعمت الله حریف می و جام
گوشه می فروشم کاشانه
فارغ از آشنا و بیگانه

در آمد نرگس سرمستی که غارت میکند خلقی
چنانست کز مستی ندانند خویش را بیگانه
خرابات است و ما سرمست ساقی جام بر دست

رخش آتشی افروخت جانا عاشقان را
وجه عشق او مثال گنج ویرانه
در این بزم لوکاه نشسته جانانه

در این بزم لوکاه نشسته جانانه

اگر جان هست خبر نیست کز دل و آگه نیست
سخن از غیر مگوئی مرا با غیر نه آنست

بیا بمطرب عشاق ساز عاشقان بنواز
حریف بانگ الستست شو بخوان انبقول مستان

در مجلس رندان بیا بندوق مستانه
چو هیچ نیست غیر از خمر نیست تو آنه

خیال عقل عشق او خیال دل خوشست
که در عشق او کجست دل کجست غیر آنه

مرید پیر خمارم خم میخانه میبوسم
خرابات مطرب عشق ساقی منست جانانه

عقل خود و حجاب باشد نه
می عشق است جان او عالم

مثل این می شراب باشد نه
سایه بی آفتاب باشد نه

در گلستان کلی که می بینی
سایه آفتاب را در باب

نقش غیری خیال گر بندی
بجز از جام می که نوشش کنیم

هازان ثواب باشد نه

در خرابات هیچ سیدنا
رند مست و خراب باشد نه

درد و عالم جز یکی دانیم نه
گر خیال غیر آید در نظر

عشق جانان روز و شب در جان ما
نقش او بر دیده نقاشیم نه

اعتقاد ما ست رندان تمام
عاقلی نیک میدانیم نه

منکر احوال ما شاهیم نه
بر خیال غیر حیرانیم نه

درد در دش هیچ سیدنا میجوئیم
در بی داروی درمانیم نه

جان ز جانان دریغ دارم نه
هر چه دارم امانت عشق است

در خرابات همدم جامیم
ساقیم او وی محبت او

دیده روشن بنور طلعت اوست
بجز از تخم دیده تخمی

غیر او در نظر نکارم نه
در همه عمر خود بر آرم نه

نقشی هیچ سیدنا خوبش
کاری بجز نکار ندارم بدیده

از ما طلب آب که بارم بدیده
نار و رسنا ره بشمارم بدیده

عبرت نگذارد که در آرم بدیده
نقشی و نگاری که نگارم بدیده

جان و تن سیدنا تو نهادی ما نه
گر حکم کنی آن بسپارم بدیده

بروی عقل و جان که من مستم تو مخمور
طلب کنی عشق سر نهم که او سافی بارانست

دلی دارم مشاز کنج کنجان مجو
در میخانه بکشا و صلا دیم رندانرا

حریفانند گر این بزم ملوکانرا
می عشق است جان او عالم

ساقیم او وی محبت او
بجز از جام می که نوشش کنیم

چشم مارو شن بنور روی او
رند مست و خراب باشد نه

در بی داروی درمانیم نه
گر خیال غیر آید در نظر

هر چه دارم امانت عشق است
عشقبازی آیت و نشان ماست

ساقیم او وی محبت او
چشم مارو شن بنور روی اوست

بجز از تخم دیده تخمی
در بی داروی درمانیم نه

در همه عمر خود بر آرم نه
هر چه دارم امانت عشق است

از دیده ما آب روان است بهر سو
هر شب بخیالی که بیاروی ما نی

بر خاکدرت کاشته تخم محبت
گر حکم کنی آن بسپارم بدیده

سخن از غیر مگوئی مرا با غیر نه آنست
حریف بانگ الستست شو بخوان انبقول مستان

چو هیچ نیست غیر از خمر نیست تو آنه
که در عشق او کجست دل کجست غیر آنه

خرابات مطرب عشق ساقی منست جانانه

مثل این می شراب باشد نه
سایه بی آفتاب باشد نه

هازان ثواب باشد نه

نقش او بر دیده نقاشیم نه
عاقلی نیک میدانیم نه

بر خیال غیر حیرانیم نه

بجز از جام می که نوشش کنیم

در بی داروی درمانیم نه

هر چه دارم امانت عشق است

ساقیم او وی محبت او

غیر او در نظر نکارم نه

در همه عمر خود بر آرم نه

از ما طلب آب که بارم بدیده
نار و رسنا ره بشمارم بدیده

امیدکه ما آب ببارم بدیده

دیده نار

دیده تا نور روی او دیده — هر چه دیده همه نکو دیده — زلف و خالش بهم گره کرده — کفر و اسلام مو بمو دیده

چشم در بادلی است دیدهٔ ما — در نظر آب سو بسو دیده — دیدهٔ ما یکی یکی بیند — گرچه احول یکی بدو دیده

دیده در آینه نگاهی کرد — جان جانانه روبرو دیده — چند گوئی که من نمی بینم — روشن است آفتاب گو دیده

نعمت الله از او نظر دارد — نور او را بنور او دیده — نور روئی که چشم سر بیند — دیدهٔ ما بچشم سر دیده

می نگارد نگار بر دیده — مینماید چو نور در دیده — جام می هر که دید رندانه — دیدهٔ هر ذره که می بینند

هر که بیند لعین ما ما را — صد صدف و بحر هم گهر دیده — دیده دیده بنور او او را — این نظر دیده زان نظر دیده

دیدهٔ هر ذره که می بینند — آفتابیست در قمر دیده — جان و جانان بهم گرد دیده

هر که او نور نعمت الله دید — نوئی که مثل جمال تو دیده نادیده — فرو گرفت خیال سواد چشم مرا — چنانکه نیست مرا از خیال تا دیده

تو نئی که رحمت جانی دیدهٔ او دیده — نگاه کرده در آینه تراو دیده — ندیده دیدهٔ من در جهان بخوبی رویت — خوش است این نظر دیده خدا دیده

مرا دلیست چو آینه روشن و صافی — بغیر نیست که ما را ز ما جدا دیده — نبوی مردم دیده نظر کن و بنگر — که نور دیدهٔ خود را بچشم ما دیده

اگرچه عین محیطیم عین دریائیم — از آنکه دیده بچشم تو چشمها دیده — کسی که دیده بهمکانه دیده در بندد — هر آینه بود شش دیده آشنا دیده

هزار چشمه ز چشمم روان شود هر سو — منم که عارف و معروف نعمت اللهیم — زلا اگر گذشته بلای لا دیده

ز نور دیده و دیدم نور دیده — بنور دیده و دیدم نور دیده — چنان نور چنین دیده که دیده — باسم اعظم او را آفریده

ندیده دیدهٔ ما غیر رویش — چنین نور از خدا او را رسیده — سعادت بین که سلطان دو عالم — غلامی زو دو عالم بر گزیده

منور شد دو چشم ما از آن نور — نظر فرما بنور او که دیده — بما انعام داده نعمت الله — همه عالم بنعمت پرورده

نام بلبلان سرمست کشتند — نسیمی از گلستانش وزیده

مانقش نگار تو نگارم دیده دیده — در دیدهٔ اهل نظر العبد خندان — لو نیست که در دیدهٔ ما روی نمود — رو تیز از این دیده ما دیده که دیده

در آینهٔ خلق نظر کردم دیدم — خوش گوشهٔ بگرفته چشمی نگریده — یک نقطه محیطیست که در دور آمد — این دایرهٔ خطی است از آن نقطه رسیده

خیالش نقش می بندم بدیده — غنی شو عاریکرده باخلاق حمیده — هر ذره که بینی بنور خورشید نماید — آن ذره رسولیست که از عین رسیده

ذوقیست در این گفته رسیده که چگویم — خود خوشتر از این نقول گفته شنیده

چنین نقش خیال خود که دیده — بنور است روشن دیدهٔ من — نظر فرما که بینی نور دیده

الف به خواندم کردم فراموش
خطی بر عالم آدم کشیده
گذشته از وجود از عدم هم
نمانده هفتات مهم عنبده

خرابات است و مست خراتیم
ز مخموران عاقل وا رمیده
بیا با ما در این ره همنشین
که آنکه در این ره نکو آرمیده

خیالش نقش می بندم بدیده
نظر فرما که در دیده گدیده
که در هر ذره روشن بدیده
خطی بر ماه تابنده کشیده

عنایت بین که الطاف الهی
چنان نقش چنین دیده که دیده
منور شد بنورش دیده ما
با خمخانه میر باشش رسیده

ملک صورت بخلق فی نظیرش
چنین حسنی لطیفی آفریده
در این دیر و سرا فرد محکمت
کسی کز فید عالم وا رهیده

مجرد کیست در عالم چو سید
ملک صورت بخلق بی نظیرش
برندان مهد هدایت سرمست
خوش نقش خیالیست که دیدیم بدیده
خوش نقش خیالیست که دیدیم بدیده
کان نقش خیالیست که در دیده ندیده

کفتم که لب تو به دهم گفت بشو شر
خود خوشتر از این نقول که دیده که شنیده
از دره سر زاهد مخمور رمیده
با ساقی سرمست بصحرا و کنار بار
یک جام شرابی بده و عالم بخر بده
مهمان عزیزیست که از غیب رسیده

خلق حسن و خوی حسنت که او را
چون سید ما کسب نه اخلاق حمیده
نقشی است که بر پرده اسبند نشیده
خوش نقش خیالیست در اسبند بدیده
نوریست که در دیده ما روی نموده
خود خوشتر از این نقول که گفته که شنیده
صد رحمت حق باد بر اخلاق حمیده

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده
این کهنه شتابا ار بسر دوست
در کوی خرابات جهان خراب آیم
دایم دل ما بر در میخانه مقیم است
خوش خلق و خطی که همه خلق بر است
بی عیب بود هر چه بما میرسد از غیب
آن بنده غلامیست که آنجا خبر بده

در بند کی سید رندان خراباتیم
من روح نازنینم در کالبد دمیده
مست الست عشقم جام بلی بدستم
مرسا فر غریبم از ملک جان رسیده
در کنج جان بدیم با اهل دل بدیم
خورشید جیم جانم نور مرا روانم
فارغ ز خوف و بیمم انور هر دو دیده
من ناظر خدایم منظور کبریایم
فرزند عشق یارم پرورده نگارم
هم شاه هم گدایم دیده چو من ندیده
چون نور لطف اویم خرم لطف اویم
در کوی نیستی باد و دست هم فرو نیم
هر نکته که گویم او گفته او شنیده
مطلوب طالبانم معشوق عاشقانم
من سید زمانم خط بر خودی کشیده
چنان حسنی چنین دیده که دیده
دو چشم روشن من از نور روی
بود نقشی که بر آبی کشیده
صبا در گلستان میخواند شعرم

در خلوتم نشینم با دلبر آرمیده
شبها ز لامکانم از راه بر آن بدیده
همچون شکر من او هستیم فرو رزیده
این دن کفر و دینم از این آن رمیده

بر دوش مبنا بادان بدیده
شنیده غنچه و این در بدیده

در آمد از درم ساقی سرمست

از همه آئینه پیدا آمده
بحر ز جوش آمد و در آورد ما
در و لبش ما و لب ما یافتیم

سایه همایه پیدا آمده
قطره و بحر حباب از ما بجو
تا نماند هیچ کسی در خمار

در شهادت شاهدی بیعیب آمده
آن معانی بدیع و بیانی دیگر است

در مظهر مظهر ظهور کرده
تمثال لامثالش در آئینه نموده
لبنانسرای ما را سرسبز آفریده

از آفتاب حسنش نور وام کرده
لطفش کرم نموده میخانه در گشاده
کرده حلال بر ما جام می محبت

آن کیست کلاه کج نهاده

دلم آئینه کیتی نمائی است
مکرر بشنیدم حرفی شنیده
آن یکی ظاهر شده در هر یکی
مجلس عشق است رندان در حضور
فطره بودیم ما بحری شدیم
مهل ما کرده بما وا آمده

دیده ما روشن است از نور او
خوش بلائی میکشم از عشق او
هر چه آید در نظر از نور چشم
هر دو را کوئی که یکتا آمده

در گلستان غنچه گل در بهوای روی او
نو عروس فکر بکرم شاهد دلکش اوست
ابر نیسان باز آمد پیرانه با شباب آمده
در خلوت خرابات بزم خوشی نهاده
مالک بلا ئیم اما عاشقانه او
هر آئینه که بینم او را بنامه
از بهر نعمت الله جانها نجوز کرده

ماهی بسر دوید کرد فلک شب و روز
میخانه چنین خوش بر ما سبیل کرده
سلطان ملک جهان گرفته
ناش مکونهاده چشم کلاه کرده
رندانه در آمده بمجلس

ملطف خوش لطیفش آفریده

هر یکی بنگر که یکتا آمده
ساقی سرمست تنها آمده
این چنین دری دریا آمده

نور او در چشم بینا آمده
این بلا بر ما ز بالا آمده
از جناب حق تعالی آمده

بهر این بد بد بدین خوب آمده
در شاهد شاهدی منجوهر از غیب آمده

با یار خود نشسته اغیار دور کرده
داده بلا بتوب او را صبور کرده
در چشم و دش نورش ظهور کرده

تا بدین خود را کامل تمام کرده
مارا شراب داده مست مدام کرده
عقل آمده بخلوت خود را غلام کرده

بر دست گرفته جام باده

چنین شاهی مرا جان و تنید
فتاده آتشی در دلم کز بار
نوا او در چشم بینا آمده
آب روی ما ببر ما آمده
حکم ما از ملک بالا آمده
نعمت الله رو بمیخانه نهاد
صورت و معنی هو بدا آمده
زانکه جمله عین دریا آمده
ساقی سرمست بر ما آمده
تبد و بند بهم آمیخته

بهمچنین خوش شاهدی بی عیب آمده
زانکه بروی این کلام آن سعیب آمده
در جوانی نعمت الله با هو و شعر و رقت
جام جهان نما را روشن چو نور کرده
حسن چنین لطیفی اشبار حور کرده
سیلاب رحمت او بر ما عبور کرده
خوش آتشی برافروخت عود کرم همه
جام جهان نمائی ساقی ما کرده
در خم جمله عالم انعام عام کرده
افشای سر خود را بر ما حرام کرده
جانان جان سید ما شد نعمت الله
برسته میان بر کشاده

بگشود در شراب خانه
در کنج دل خرابهٔ ما

جنات المأوای خلوتسرای میکده
همدم مبر خرابات بم باز مدار الحذر
صاف زلال بیخودی عشق او

هر آینه که دیده دیده
ما دردی دُرد نوش کردیم
در بحر محیط غرقه گشتیم هو

هر آینه تو نیک بنگر
بگرو بود آینه چه نمود
یا آینه رو برو نشسته

آفتابی رو بهم نمود در دور
دل بدست لطف او دادیم صد هزار ما

چشم مارو شن بنور روی اوست
شمع عشقش آتشی در رازده
خاب فی سبحان ز میان برداشته

دیده دل از نو منور شده

مستانه صلای عام داده
کنجی ز محبتش نهاده
بر هر طرفش هزار صید
جام سرمست خرابانی فدای میکده
پادشاه عالمی آمد گدای میکده
هر کرا دولت بیدار شد تماشای میکده
نور رخ بیچون ما نموده
در جام جهان نما نموده
باطن بنگر که پادشاهت
بردار فنا ببر که ما را
بیگانه ندید بسید ما
حسنی بمن و نور و نموده
در جام جهان نما نظر کن
بر آینه آفتاب چون شاهت
در آینه و خود ندید
هر که دیده ما هیچ ما شده
آب چشم ما بهر سو رونهاده میرود
ببند ما عاشقانه ترک عالم و کرفت
هر که دیده هیچ ما شده
عین ما بیند بعین ما چو ما
بردر او جنت المأوای ماست
نعمت الله در سخن آمد از آن
مجمع جان از نو معطر شده

سلطان جوز شبانه خوبتشست
شاها نه بخت دل نشسته
مستند و خراب ایستاده
در هوای میکده بر باد خواهم داد دل
عاشق مست بر در بیعافل خلوت نشین
در سر سودای سرمایه سود و کون
در جام جهان نما نموده
باطن بنگر که پادشاهت
بردار فنا ببر که ما را
بیگانه ندید بسید ما
حسنی بمن و نور و نموده
در جام جهان نما نظر کن
بر آینه آفتاب چون شاهت
در آینه و خود ندید
هر که دیده ما هیچ ما شده
آب چشم ما بهر سو رونهاده میرود
ببند ما عاشقانه ترک عالم و کرفت
هر که دیده هیچ ما شده
عین ما بیند بعین ما چو ما
بردر او جنت المأوای ماست
نعمت الله در سخن آمد از آن
مجمع جان از نو معطر شده

که کشد سوار که پیاده
جان ما هیچ و غلام ایستاده

هر کرا جانبت باشد در هوایت میکده
صومعه هرگز ندارم من بجای میکده
هر چه حاصل کرده ام دارم هوای میکده

در ظاهر اگر کدا نموده
در عین فنا بقا نموده
او را همه آشنا نموده

کو دیده جمال او نموده
پنهان چو کنیم چه نموده
عالم همه مو بمو نموده

فطر فطره جمع کشته آمد در یکتا شده
کوئیا با حضرت یکتای ایمنا شده

عارفی کو غرقه دریا شده
دل مقیم جنت المأوی شده
مشکلات عالمی حلوا شده

زلف تو آشفته شد سر بسر — در سر سودات بسی سر شده — اندل ما بو دلبق تو خوش — وصل تو را با نفسه خوشتر شده
ذره از نور رخت یافته — در نظر روشن ما خور شده — قطرهٔ از آب لال لبت — کشته روان چشمه کوثر شده
نقش خیال تو پدید آمده — آدم از آن نقش مصور شده — ساغری داد نشانی بما — زان لب ما همدم ساغر شده
عقل اگر آمد و گشد گر چه شد — طرهٔ شام از تو معنبر شده — باد صبا بوی تو را یافته — عالم از آن بوی معطر شده
در نظر اهل نظر کائنات — نقش خیالی است مصور شده — صورت و معنی چه نه آفتاب — هر دو بهم لیک برابر شده
کشته روان چشمه آب حیات — رهگذر ما همه خوشتر شده — عین مسما بود اسمش از آن — آمده و اول دفتر شده

گفته تو بادا و شنیدم شنو — نه سخن آنکه مکرر شده

خبر یکی نیست بیابید که بگویم همه — همه از عین یکی باز بجوئیم همه — ابله کوئی که چنین گفت چنانم بگوئید
ما همه آبیم حبابیم همه بحر محیطیم همه — گر چه ما هند حبابیم برویم همه — بوی از لف ز هر تازه مو مشنویم
عقل و تو اشود چون شنود قصهٔ عشق — دو نبود که بگوئیم و لو ئیم همه — آبروئی همه قطره چو ما می بینیم
نغمه ایم چو یکی باشد آن یکی ما است — هر یکی را سر و از آنکه بگوئیم همه

فارغ ابنائی ما از همه — باز آور دست ما را از همه — روز امروز بهشت فردا دوزخ
ابر و کریا بدت با بانیش — باز دریا جود و ریا از همه — عارفانه شرح اسمار انخوان
ابله کوئی از که گوئیم از همه — کو تو از اشیا اشیا از همه — سر بره خاکپای عاشقان

نغمه الله رند و سرمستی خوش است — در دو عالم اوست یکتا از همه

از همه پنهان و پیدا از همه — کی شناسد این سخن هر همله — آفتابی همنماید با رما
می بر نگ جام پیدا آمده — یک شراب است و دلی ساغر همه — ساقیا ار بخشد ترا صد خانه
لطف و مخمور کی باشد کسی — مست کرداند می و ابر همه — جام می بگشت می بر ما بر نیب

عالمی چون آینه روشن شده

بر افشان کلاله ز روی لاله — صراحی بدست آ بر کن بیاله — ممکن عیب ندان اگر باده نوشند
اگر عشق جانان مرا صید آید — روان جان بسپارم که نیاید اله — منم بندهٔ او دارم کو آن
مبان من و تو چه موئی نجنبد — چه قدر قرب و چو جای لاله — اگر نه بنالد مزن دست بر وی

اگر ذوقی داری بخوان گفته ما
که یک شعر سید بر از صد رساله

جانی که از تو ناز در زیبا بود همیشه
چشمی که در تو بیند بینا بود همیشه
اندل که یار شد از خویش بیخبر شد
در زلف عنبرینت شیدا بود همیشه

بلبل بدولت گل ناطق بود دو روزی
طوطی ناطق عاشق گویا بود همیشه
کز در سماع عارف عوفا بود عجب نیست
جانی که باده نوشد غوغا بود همیشه

موج از زبان دریای گفت انبیا بود
قطره بما چو پیوست دریا بود همیشه
چشمش بیک کرشمه غارت کند جهانی
در ملک ناز آن رعنا بود همیشه

نخدا ناز خود شدم آگاه
گفتم که عشق سید پنهان کنم ولیکن
هر کس که کشت عاشق پیدا بود همیشه

بوسف جان نازنین شدم
سوی مصر دل آمد از یک چاه
کرد کنج خراب مے کشتم
نا بگنجی فرو شدم ناگاه

نور ظاهر شد نماند ظلام
کشت فانی غلام باقی شاه
مهر عشقش چه زر نمود بمن
گر چه بودم هلال گشتم ماه

هر بنده که ره برد سوی شاه
لا جرم سید وجود خودم
چون همه اوست غیر او کس نیست
گفتم لا الله الا الله

الشاه تو فرض آفتابی
هم شاه بود بدولت شاه
نعمة الله زخود آگاه
دیگر نرویم سوی خرگاه

مازان تو شیم هر چه ایم
ما خاک محقریم زر زاه
ما شاه در ون پرده بدیدیم
هستیم در انجمن با کراه

راهم ز تو شد تا هم ره روم همراه
العبد ماله الا مولاه
تو جان طلبی و ما نخواهیم
تو هستی تو ز سر نه اکاه

هست از نظر تو ناظر حق
هم سید یم و بنده هم چاکر یم شاه
ورنامه چو شرح دل تو نویسم
در باطن آفتابیم در ظاهر یم ماه

کاهی چنان که دانی چون تو شویم گاهی
سلطان ذوکون نعمة الله
با سافی حریفیم دایم بگاه بگاه

گر عزم راه داری ما با تو ایم همراه
جام می الست انجم جانکدایم
رندیم لا ابالی بر سر در خرابات
زیرا که پادشاهند خیندگان درگاه

تو تبع آن دار و حکم دلا نه ما
ای بنده بندگی نا پادشاه کردی
باشد نشان آن بر نام نعمة الله

باطن آفتاب و ظاهر ماه
لیس فی الدار غیره دیار
وحدة لا اله الا الله

غیر او را ندیده ام والله
کاه عاشق بود کهی معشوق
جز یکی نیست در همه هستی آه
نعمة الله را بدست آور

بنده کامل است عبد الله
ره زنی آمد نبرد صبح گاه
ره ندادم شد زشم رو سیاه
ناز خلق خدا شوی اگاه

نارسی در بار گاه پادشاه
ره زنان در راه بسیار ند و لی
هر سر جو نا نکرد دین تباه

سالک ره دان مبدا نی که چیست
آنکه راه خویشتن دارد نگاه

راه بخرید بدست آکه ره میروی
مکبد زاسباب مکی دار جاه

در طریق عشق کمناه موتوئی
مکبد ز خود مگر می خواهی گناه

برم سید جوی کوی میفروشان
رو بدر زین خانه پر آه آه

دل زما مگردی بری یعنی که چیه
هیچ برما منگری یعنی که چیه

هجر یفان خلوتی دارم مدام
می به پنهان میخوری یعنی که چیه

می بمی لب بر لب جام شراب
لعل بر لب تا میری یعنی که چیه

روکشائی راز کوئی با صبا
پرده گل مبدری یعنی که چیه

بر سر راه تو افتاده ایم
بر سر ما مگذری یعنی که چیه

هر نفس آئینه روئی نو بنو
هر نفس آئی بری یعنی که چیه

دم مزن از سید کر عاشقی
بندگی سروری یعنی که چیه

سروری خواهی بیا سر بنه
پا بنهاده سر از آن خوشتر بنه

پیش مغبانی مغه دستار را
مفردی دستار از بر سر بنه

انکه کوئی جام می نوشیدم
خم بگیر ابها رما ساغر بنه

نامکی از دفتر سخن کوئی با
لوح محفوظش بخوان دفتر بنه

عار فانه نفی غیر و بکن
رو قدم در راه بیغیر بنه

گر نداری ذوق هر سنی ما
رخت بر بند با خود بر بنه

سر بپای سید مستان فکن
اسکلاه از سلطنت از سر بنه

بروای عقل پند مستمده
پند سر مستی بر مستمده

جان اگر هوای او داری
دامن ذوق باز مستمده

ساقیا جام می بیار و بیار
بجز از می بدست مستمده

خاطر ما چو زلف خود مشکن
سر موئی با مکست مده

می بزاهد مده که حیف بود
خمر بستان می پرستمده

نغمه لهه را بدست آور
اینچنین نغمه نی بدست مده

بیا ایساقی مستان جام می بستان
بیا الصوفی صافی رو در دل بشکن

بیا انجانب از بهر شناسده
بجز از می بدست مستمده

چو جوشش کنجینه عشق تو کرد عالم
چو میکرز زجان آخر بیا جانا نماند

چو پیمانه صوفی رو در دل بشکن
چو پیمانه صوفی بیا مستمده

چنین کنج ار کسی جوید نشان از بیخودی یابد
اگر فرمان برد سر از شه سروری یابد

تو با انداز کن سر ان بنگر انه روان جانده

اگر جمعیتی خواهی مرا در مجمع سید
نشان از بندگی جوید کرم فرمان لطف خود نشان او باشده

ورد درویش بد رستمدانده
وکر دل بندهی با کس بدل از لطف پر شانده

می عشقش بشهر مردان ده
ساقیا دست ما و دامن تو

می بزاهد مده که باشد حیف
ساغر می بدست یاران ده

کر ملا را بعاشقان بخشی
جرعه جام خود بایشان ده

نغمه لهه مده بمخموران
جرعه جام می که نوشان باد

نوش کن جام می که نوشان باد
جرعه هم بباده نوشانده

میر مستان می پرستانده

بیا ساقی جام می بسانده ... بیا یک جرعه از بهر خدا ده ... دو صد جان قیمت یک جرعه می ... بدر دیشان خدا را بی بها ده

جهانی از تو مبا بد تو ا ... نصیب ما هم بهای بنوا ده ... درین خلوت ربارم ندا ده ... مرا بر آستان خویش جا ده

تو در جانی و جان در حسرت جو ... مده ما را غلط ما را رها ده ... که داند قدر درد درد عشقت ... بیا و دردی دروشت بها ده

ساقی قدح شراب دردی ... تو سلطانی سید بنده تو ... عطائی کردهی یا بی بها ده

از پرده غیب روی بنمای ... دلسوخته را کباب دردی ... راضی نشوم بیک دو جامم ... لطفی کن بیحساب دردی

دردی کسی نیست جمله مستند ... در خطه جان خطاب دردی ... الیعشق ندای پادشاهی ... در ملک چو آفتاب دردی

در بیداری اگر صفائی ... با یکی بده خراب دردی ... تا کشتگان کوی عشقیم ... راهی بنما صواب دردی

مارا ندهی بخواب دردی ... پنهان چو دهی شراب وحدت ... رندانه و بیحجاب دردی

شادی روان بغمت الله ... ده دار شراب دردنوشان

چنین دیوان که ما داریم از دی ... چه جای دیو باد هوا ریکه ارزد ملک سلیمانی ... هوای دردل دردنوشان عشقست

ریاکن کفر و هم کافر مسلمان با کش آن دی ... چه خواهی مرد اندر دوش کن مزبر بیا بان آن ... خرابات و ندمت ساقی جام می برکف

چو دل با تو نمی ماند بدلبر کردهی اولی ... چه جان از تن بخواهد شد قدا را جانان آن ... دل معمور آن باشد که خوش کنجی بود در وی

غلام سید ماشوکه سلطان جهانگیرد ... نبرد حق غلام آنرا بسی از شاه سلطانی

وه چه حسنست این که پیدا کرده ... سکل جانان آن نشکارا کرده ... صورت معنی پدید آورده ... تا بحال خود هویدا کرده

غنچه از گلستان بنموده ... بلبلا نرا مست و شیدا کرده ... نرگس چشم مست رامی داده ... عقل هر هشیار لیلا کرده

کوهر یکدانه در صدف بنهاده ... چشم ما را عین دریا کرده ... جوهر عاشق وجود دلستان باز ... نام خود معشوق یکتا کرده

بار سبد ایجود بنموده ... در کلام خویش کو با کرده

نرگست را باز سرخوش کرده ... سنبلت بر گل منوشش کرده ... دست از خون دل بیچارگان ... بازمی بهم منقش کرده

آتشی در جان ما نداخستی ... کوبا نقلم در آتش کرده ... جان ما را مبتلا کردی بهجر ... عیش ما را باز ناخوش کرده

من بگویم ترک عشقت کرچه تو ... باری دهر بنه نرکش کرده ... ابدال آخر چیست حالت باز کو ... کاهنچنان افتاده عشق کرده

حال دل سبد زلف یار پرسی ... زانکه دل آنجا تو سبدش کرده

می حلالت باد اکر در بزم رندان نوش جانت باد اکر با ما تو شا کرده ... قوت جان قوت دردست دوا الغیرت ... قوت و قوتی خوشی داری اکر آکرده

در خرابات فنا جام بقا را نوشکن
نغمهٔ فردوس اعلا نیست قدر نوشکن

عشق تو گنجی و دل ویرانهٔ
آشنای عشق آنکس شد که او
صوفی صافی و کنج صومعه
عاشقی را سینهٔ باید چو کان
خرمنی کندم نکرد دانهٔ
صوفی صافی کنج صومعه
چیست عالم بوجود گنج او
بر رخ جامع مقام ما و تست

دیدهٔ اهل نظر دیده بسی
خار خود زدی مپرس بلبل اعرم
عشق بازی نیکدانی مپرس ما
خیالش مبندی که اینچنین است
رنگ و اسرار نقش پریشان
مراکه دلی که غیر او نواند
او را گوشهٔ نداد کناری ز دو
بحر ما خوشی با ما در با ما دمی

تا نوشکفتن که می بامی پرستا نخورده
کو نیاز ل خوشی از خوانسلطا نخورده

با حریف نغمه لیلی که انسان سر خوشی
مهر تو شمعی و جان پروانهٔ
همچو کشت از خرد بیگانه
او بیارو گوشهٔ کاشانه

فرصد و ندانه در هر شانه
یک بیت عین هر دو ندانه
کنج در گوشهٔ ویرانه
خوش بساز اینجا چو ما کاشانه

سبک سباح جهانگرد دیده
در نظر را چه نور دیدهٔ
تو کلی از کلستانش چیدهٔ
گرچه با این کار دها ورزیدهٔ

بچشم من اگر که نور روی
ببین این شیشه بگو و لبکن پر دو تو
اگر لغش بدست آری پریشان
چو غیر شش نیست در عالم بگو غیر حق

بیا بر چشم ما تا تن که خوش آن
که بر دست و کنار آنجا کنارش
که ما را هم یعنی ما محیط اینگران

اهدای سرست من جانم فدا را که با
غم مخور گر حورهٔ از عشق و جامت
با زم خسروانی می فراوان خورده
عقل و دانندش را در عشق او

کار ما از جام باده در گذشته
غرقهٔ خونابهٔ دلشد چشم ما

گرچه دانه نبی باشد بین
از فروغ آفتاب روی او
روشنست از شمع عشقش بزم ما
گر حریف نغمه الله بیا

نور چشم عین ما کرد دیدهٔ
نقد هر کس نزد نقاد آن شهر
گفته سنانه مار شمنو
گرچه بندسوختی در آتش

همه عالم نور او گر نبینی
دار با دار اینجا ما نیدی
بیا آینه بیا نزدی خود آن نما
بجان سید نادان که من دار با دیدم

دمی از خود بیا سائی سر آن بینی
خیال عارضش جوئی در آب چشم ما بجو
نشان و نام خود بگذر بنام نشان مرو
چو بنام نشان کشتی بنام او نشان بینی

می جام جان بفل از بزم جانا نخورده
کان می پاک حلالست و بغر نخورده

نغمهٔ لا ابالی و دلبرانه
ساقیا پر کن بده پیمانه
در نظر دارم از او در دانه
یا کبازی عاشق عزرانه
ساقیا پر کن بده پیمانه
ماهر خی مست در هر خانه
روح اعظم نزد او پروانه
نوشکن شادی او پیمانه

دیده یک یک سجده
کاین چنین فالی کرا نشنیده
چون شرر بر جان چرا لرزیده

که آبروی با بی در با سوسو سبی
که محبوب و محب خود نشسته بر دو بینی
اگر چشمت بود روشن بهم او را با بینی

که نور دیدهٔ مردم در آن آب روان بینی
چو بنام نشان کشتی بنام او نشان بینی

حریف بزم رندان شو گر خواهی جاودانی
منه خانه گذاری کن که عمر جاودانی

گفتم ای بوسم گفتا بیا حیا
گفتم که نقش ربت گفتا دلا ربا

العقل گر بیابی دو فی گه هست تا
گفتم چو میکنی گفتا در شراب بینی

گر چشم تو ببیند نوری که دید موسی
هر قطره از این بحر در خوشاب بینی

هر ذره که بینی چون آفتاب بینی
شاه عالم گدا ست نادانی

هر خیالی که نقش می بندد
مظهر حسن ماست نادانی

وان مجنون بعاشقی لیلی است
مبتلای بلاست نادانی

آفتابی سایه عالم
مرتزا در رفعاست نادانی

موج بحر هم و عین ماست
غیر حق باطل است نادانی

هر چه غیر خداست باد بروش
عالمش ساخته ست نادانی

حسم و جا نرا بجد گرمی بین
همه بیحاصل است نادانی

آب باشد یکی ظرف نسبی
همه لقد بر اوست نادانی

جام کبنی نامست و نظرم
بنگر آن مغز و پوست نادانی

ساغری یکی است و زبانگر
گرچه رنگ سبوست نادانی

در خرابات عشق منازل
حسم جان روبروست نادانی

سخن ما کجست در باش
هر چه هست آن یکست نادانی

هر یکی بت پادشاه وجود
هر سر آن یکی است نادانی

ز تبدیل جامی بستان جامی
بیابی لذتی چون ما کران بین

گفتم خیال و ملت گفتا بخواب بینی

گفتم حجاب ره از ما بیحجاب بینی
گفتا تو ئی حجاب تو ما بیحجاب بینی

در بارگاه خسرو گر بگذری چو فرهاد
شوری بلعل شکرین در شیخ شاه بینی

از بحر نعمة الله گر خرقه بپوشی
دریای ما سوی الله جمله سراب بینی

این گدا پادشاست نادانی
جان ما آشناست نادانی

در محیطی که هست پایانش
که ترا این دو است نادانی

در دو دریش خوش مباش
هر چه للخلق خلعت است نادانی

نعمة الله بخلق بنا بد
غفل از این غافل است نادانی

هر که عالم نشد بعلم رسول
بخدا جاهلست نادانی

کشتهٔ عشق و زندهٔ جاوید
سبدم قاتل است نادانی

هم از آنرو بکوست نادانی
عبر از این کف کوست نادانی

کفتهٔ عاشقان بجان بشنو
عرضم شست و شوست نادانی

با تو گر ما جرا هی دارم
این بصحبت نکوست نادانی

نعمة الله را بدست آور
آن یکی جشنکست نادانی

موج و دریا گر چه دو نامند
عین ایشان یکی است نادانی

روی خود را در آینه بنگر
دو بگو آن یکی است نادانی

نعمة الله یکست در همه عالم
نزد رندان یکی است نادانی

آن یکی جشنکست نادانی
شاه جانی یکی است نادانی

هر سپاهی ز لشکر سلطان
گر چه لشکر یکیست نادانی

گر بحابی هزار موج حباب
عین ایشان یکی است تا دانی
مثل و تلخیص نادانی

ما محیطی که ما در آن غرقیم
هفت بحر اندکیست تا دانی
یار کی تنگیست تا دانی

نعره الله که هر مسان است
همه عین هم اند تا دانی
عاشق سنجند تا دانی

هفت دریا به پیش دیده ما
همه جام جمند تا دانی
در چمن میچمید تا دانی

سند های حباب سند ما
مثل شبنم اند تا دانی
جام و می هم سند تا دانی

ما آن توایم آن تو دانی
نازنینان و سربالایان
در حرم محرمند تا دانی

دانی تو که چیست حال ما
رند ساقی یکی است در بیشان
می نام نشان کوی عشقیم

همچو سید کمند تا دانی
اگرچه بسیار عاشقان باشند
دلداده تو را حبابوار تو دانی

در عشق تو صادقیم جانان
حال همه جهان تو دانی
صدق دل عاشقان تو دانی

گر درد بادهی و گر صافست
دادیم ترا نشان تو دانی
تو حاکمی این و آن تو دانی

از هر دو جهان کناره کردیم
مستیم حریف لعنة الله
مرتب در این میان تو دانی

میخانه ما همان محمد
از عشق مگرد کس رها نی
می نوش کنیم عشقبازیم

آنی دارد که عشق دارد
بیعشق کسی مدار دانی
گر زاکه خدا دهد بدانی

ساقی قدحی بیار جانی
بنویس معانی بیانی
مطرب غزلی بخوان روانی

از علم بدیع لعنة الله
هر سو که نظر کنی بنوروشیم
هنجم چو خودی برسر کوبیم

گر جان طلبی جان بسپاریم
خواهی که بپرسی ار سبب را
هر نگار کمن قصد لب هیچ جوانی

گر نام من اینجا برآید
مانقش نگار نو نگاریم بدیده
نی نقش خیال تو نبینیم زمانی

این علم معانیست که کردیم بیان
آنرو که دهد همه ز دیده عیانی
ظاهر این و باطنانی

حرف جام و شراب کردانی
صورتها معانی و معنی
جمع می باش از پریشانی

عشق و معشوق و عاشق خوشی
چون سر زلف او پریشان شو
که تو نئی هر چه خواهی ارزانی

در نظر نور دیده حلقی
هر چه خواهی ز خود طلب میکن

شادی روی لعمة الله کوشش — می و حدیث جام سیمانی

خواه بنالی و خواه جوشی — هر یکی مظهریست نادانی — می جامی و عاشق معشوق — موج آب و حباب را دانی

دل خود را بدست زلفش ده — جمع می باش از پریشانی — گفتهٔ عاشقان بجان بشنو — چند گفتار این و آن خوانی

گاه در بزد یار خود می جو — باش با یار کان کرمانی — عارفان بخت دل بدو بستند — تا بدانی سند سلیمانی

بدشواری مخور غمی خوش و ممنون هر دو — سر بجنبان بفرمان برای این سن فانی — دریغ از آنچنان جانی که هر سر بخشند

شراب عشق او در کش که تا چون ما بسر بینی — فنا شو کن نگر چون دیگران مانی نمانی — هوای او نفسانی مبخر کن سلیمانی

اگر دنیی و گر عقبی طلب کاری کو بسیدانی — اگر فرمانخواهی بر محمد تو مسلمانی — بران شمشیر مردانه بکبر اقلیم شاهانی

هر آن چیزی که میجوئی چو هیچ دانکه تو آنی — حریف نغمة الله شو که تا ذوق حیوانی

گر چه آب حیا برد ما فانی — در جهان جاودان کجا مانی

ای که گوئی که پادشاه منم — بر سر پل چو خانه می سازی

ما چنین مست و تو چنین مخمور — درد باید که تا دوا یابی

گنج قارون اگر بدست آری — کی بر ندان بزم ما مانی — زود آید که بنوا مانی مانی

چه تو نقشا همی خود را چگونه عارف آیی — از فقی ستبد عالم

اگر زلفش بدست آری بهای محمد لهما — دمی با خود بپرداز کنار خود بمنبد

حریف نغمة الله شو که تا جاودانه باشی — خیالش نقش می بندد کنار خود بمنبد

عهد نبدی باز و اشکنی — مشکن آن زلف پرشکن که دلم

حیف باشد که از جفا شکنی — ما بعهد درست جانبازیم

دل نبود اهل ما شکنی — سر بادا ستانه در تو

نعمت الله شکسته عشق است — بی کناهی دلش چرا شکنی

هر که از ذوق سخن راند و سخنی — عاشقانه ز سر ذوق سخن میگوئیم

سخن و اعظ محمود بکاری ناید — سخن نیک تو انکف و لیکن بمحل

سخن شنید ما ملک جهان اگر بگفت — گر تو اندکی بشنو بر سان سخنی

دنیا حکایتست حکایت چو میکنی — حاصل چو نیست شکر شکایت چو میکنی — والی بجو ولایه والی باو گذار — ولی ولی تو ولایت چو میکنی

بحرست بیکران و تو دلوی بدست او — با بحر ما حدیث نهایه چو میکنی — منصور وار بر سر دار فنا در آ — بگذر ز هست و نیست بقا چو میکنی

عقل است دشمن تو کوئی که بار ما — ترک هوای خویش بگو در هوای او — گوئی که میل ما ست بغایه در نظر ما — غایه چو نیست میل بغایه چه میکنی

بیعشق او هوای هوا هوبت چو میکنی — الهام دوست دان شد میسر بشر ما — ای بیخبر حدیث ره نایه چو می کنی

در بارگاه لعبت ما جام می بنوش — با همدمی چنین تو حکایت چه میکنی

انجا که رخ دلکوئی ز وصف نیاز نیست — هر جا که در میانست با شد دوا ش در نیست

تا رنگ خون دلکوئی ز وصف نیاز نیست — سر دار عاشقان شد منصور بر دار

تا آب ما نتوشی ذوقی ز ما نیابی — گر جنوای وئی یابی ز او نوائی

تا کم نکردی از خود کم کرد وا نیابی — تا روی او نه بینی مقصود از و نیابی

ساقی بزم رندان امروز سید ما ست — با بانشسته بذر با

تا بانشسته بذر با نکند شه ز خود فنا نیابی — شک نیست کز ذوق ما نیابی

از پایه نشین تو تا نیابی — تا کم نکنی تو خویشتن را — کم کرده خویش وا نیابی

آن آب حیات را نیابی — بردار فنا برا خوشباش — بیدل فنا بقا نیابی

بیکانه ز خویش تا نگردی — چون سید م آشنا نیابی

بیدرد دلی دوا نیابی — بر رنج نی شفا نیابی — در عهد فنا بقا توان یافت — تا کشته فنا بقا نیابی

تا ترک خودی خود نکوئی — چون ما بخدا بخدا نیابی — عاشق شو عقل را رها کن — گر عقل دوئی و فا نیابی

بیکانه مشو که در خراباتی — رندی چو من آشنا نیابی — جز بر در بارگاه وحدت — ای یار مجو مرا نیابی

ساقی خوشی چو نغمت ایمنه — در میکده حال ما نیابی

چو بارم دلبری دیگر نیابی — چنان دلبر ز ابن کشور نیابی — چو روی خوب او مونس نه بینی — چه کفر زلف او کافر نیابی

حریفی سر خوشی ساقی مستی — چو چشم مست او دلبر نیابی — بیابی ذوق از بحر عمی می — گر از صد ساغر کوثر نیابی

بیا حرقه بفیروزش نمی ده — که سودائی ازاین خوشتر نیابی — بدرد دل بیاد لبر طلب کن — زمن بشنو دوا اگر بیابی

غنیمت دان حضور نغمت الله — که عمری این چنین دیگر نیابی

خبری گر ز حال ما یابی
عمر گم کرده باز وا یابی
در رود در دشش چو صاف دران
که از آن فرد دل دوا یابی

باش با جام می دمی همدم
بر زاهن هنر مدی کجا یابی
کشتهٔ عشق زندهٔ جاوید
رو فنا شو که تا بقا یابی

خوشبود گر چه مادر ایام زیبا
عین ما بین ما بیابی
هم چو گر گدای سلطانی
پادشاهی از این گدا یابی

نغمهٔ الله را بدست آور
آفتاب است در قمر یابی

گر ز صاحب نظر نظر یابی
ورد رائی به بحر بر یابی
بحر ما را بدار گهر زیابی

ظاهر باطنش بگو در یابی
منظهر مظهر است گر یابی
آفتاب است در قمر یابی

کز دی گر کنی مجانه
عالمی مست و بیخبر یابی
که ز سودا شش دردسر نایی

هر ذره ز عالم بنمود آفتابی
بجزا بات کر بهی قدمی
حال استید بذوق در نایی

ما سایه ایم سایه بجود آفتابی
آن آفتاب تابان است به ذرات
روشن بنو نماید منظور بیخبرانی

مانند کفته ایم خود نخواهد
سایه چگونه باشد بنور افتابی
آن عین باشرابست و بر جام باحبابی

قولی با بن لطیفی شوشه رنگینی
در چشم روشن ما غیری نیاید
چشمی که غیر بیند دارد خیال خوابی

آب حیات او داد جانی بعیسی
بی عین لعبت الله عالم بود سرابی

حال او از شه چو پرسی
لب شیرین او بذوق بوسی
لذت نیشکر چو می پرسی

آفتابی ما چو رو بنمود
جسم جان است جام می با هم
سخن از بحر بر چو می پرسی

غیر او نیست هر چه هست یکی
گنج اسمار نغمهٔ الله جو
کیسهٔ سیم زر چو می پرسی

خبر عاشقان ز عقل مپرس
جز ز بیخبر چو می پرسی
آفتاب از قمر چو می پرسی

هنر از هنر چو می پرسی
نور خورشید را باو می بین
غیر او ای پسر چو می پرسی

لب او بوسه شکر آن است
لیس فی الدار غیره دیار
حال او نیست در چو مپرسی

جز و شر را بدان کنار
نعمت الله بکوچه ها بکوئی
قصهٔ خیر و شر چو می پرسی

لب بر کوی محبت لصفا بادیه رفت
دردی درد بخور تا بدوائی برسی
در پی عشق روانشو که بجائی برسی

نرسی در حرم کعبهٔ مقصود بخود
می میخانه آبهوای دیگر است
باشد اینجا بمقام الصفا برسی

مرشدی جو که در این راه بجائی برسی
میتوانی چکنی برگ و نوائی بکف آر
نعمت الله طبیب است بنوائی برسی

عاقلی و نام عاشق می بری — عشق بازی نیست کار سرسری

خود که باشد عاشق و بازیگری — جام می بستان و می با او بر آر

چون تو عیسی را فروشی صد خری — دل بری کن از خیال غیر او

دردمندی کو بود چون بید لے — نغمۂ اللہ سر سنبیر طلب

زر بیار ان دہ کہ تا جانے بری — در زرت باید بشو خاطر بری

سلطنت خواہی سر زر را بباز — یکدر از باساق راہ شرع گیر

تا بر آری دست و پائی بہر سے — تو عروسانند فکر بکر من

کنج فارو مزا یک جو نسرے — ہمچو سید تخم ہنکی از کنار

دل بدلبر کر سپاری دل بری — جانجانان دہ کہ تا جانے پری

سر بپایش نہ کہ یابی سروری — جام می بخور غم عالم مخور

طالب نقش خیال دیگرے — حبذا ماوای صاحبدل سرے

ہر زد عاشق از پیمبر بہتر ست — نغمۂ اللہ بار کار سید است

دل بدلبر کر سپاری دلبری — دل بری کن تا بیابی دلبری

آن چنان انسان نبیند بہ ترے — از سر سر کذر چون عاشقان

ہر چہ آری نزد ما آری بری — جان بجانان دہ بسی نامش مبر

تا نباشی بت پرست از بت گری — نغمۂ اللہ را اگر یابی بجوش

در رویش فقر ہم خود ہیم سیرے — واللہ کہ بشاہی نفروشم سیرے

آنشخص بزرگیست بلیسش بگیرے — پیریم ولی عاشق آنبار بجوایم

اہبوسف من برد مراہم باسیرے — مسئلہ سنجی میرود ابزار مخمور

جاوید بمانی اگر از خویش میرے — آزاد بود ہر کہ بود بندۂ سید

جان چہ باشد کر نثار عاشقی پاکبرے — دل چرا زر کر نورزد جہد پیدا کبرے

بادہ نوشی جانفزائی ابر ریزی کبرے — دیدم و دیدار جانانم دہد جانش دہ

عشق بازیدن بیازی نیست کار سرسری — نادری از عمر بابی برخوری

کی بکرد عیسی مریم رسی — کر چہ باز عاشقان دلبری

کی فلندر را بود از دنی حجاب — تا بیابی معجز پیغمبری

سلطنت خواہی سر زر را بباز — کر بیابی جستہ از نقد ما

دست بکشا دامن دلبر بکیر — کر بیابی جام می بابی ز ما

عین مطلوبی ز خود بیخبر — چون خلیل اللہ ہمہ تن شاکری

عشق از معشوق دیدار دہ بہر — کر مخضری در نظرت خود نماید

ہر کہ انسان ست زنہ انسان خوی ست — کر بوسعد مصری با بہرش بر دمد

کر بیابی جام می بابی ز ما — از مرک اندیشہ اکر کشتہ عشقی

چون خلیل اللہ ہمہ تن شاکری — من چہ بازم کر نبازم عشق را بازے

خسرو شیرین بجو باران جهانست یار من
فارغ از ما عالمی و ما غریب عالمی
عشق او در جان ما بیچون کهن محکمی

وه که تر دامن نمیرند تشنه بر آب
در نظر دارد خیال عارض سیمین بری
تا نباشد در سر کویش نتوان در سری

برو ز منبر و مش معتکفیم
گذری کن بسوی ما گذری
نظری کن بحال ما نظری

آنشی در دل است و بسوزد
خوش مری تا مشرف بنگیرد
هست جزوی در نهر آذر بگیرد

بامن از جوار بهشت مگو
دم کرم از آن کند دگری
که رساند بجز خبر خبری

عبر در خلوت ما بار ندارد و نباید
چکنم نوستان محضری
شدم از بند کهن معتبری

کنج شاهت در ایکنوشه ویرانست دل
خبر خیال تو بیدار نبیند بنگجد اگری
چشم دارم که الطاف تو بام نظری

آب سیر شیشه جهان بنوش
ساکنم در حرم بتیم رهگذری
ایچنین به نماید بجز از مهری

زنده جاودان نوانی بود
طلبش کن که تو انصاف بهر سو گهری
که ز ذوق من سرمست بهایی ببری

زنده دل باش جهان بجانبازی
گرچه بانی دار این جهانی میری
چون ز سد وقت در جهانی میری

بیا که دینی و عقبی خریدم کنج میخانه
که نباشد این آن میری
پیش از اندم کرین جهانی میری

زجام وحدت ساقی مدامم مست لایعقل
گر بود در پای عاشقانی میری
گر مردی چو دگران بمیری

بیا الصلا بعشاق ساز نیوا بنواز
گر خواهی که عاشقانی میری
تو چنان رو که همچنانی میری

برو ای واعظ ز من بیا ز دیگ بتان
مرد بیچاره ام که دارد اینچنین پیری
غلام همت عشقم که دارد اینچنین میری

برو ای عقل سر گردان که من مستم تو مخمورم
از این سودا که من کردم جهانی بگذرد
نه کم شد جرعه زانی نه من کشتم از او سیری

ز خلوتخانه دیده خیال غیر بیرون کن
حریفانرا چو خود سازم نخواهد گذرد
کجا یابد خلاص آخر ضعیف سخته تیری

ندیم بزم شبد باش اگر فردوس بیچون
طرب تو غمت الله و که بابی رو مقصودی
که از غیر از اد و دیگر نباید عاد دیری

ز سودای جهان بگذار اگر سودا ی ما داری
هوای خویشتن بگذار اگر داری هوای ما
ازینجا بس گریزانی بکو عزم کجا داری

چرا بیگانه میگردی نشان آشنا داری
خرابات مرمت سازی جامی بر دست
فنا شو از وجود خود اگر عشق بقا داری

ندارم رخصتی از تو مرا رخصت چرا داری
فدا کن جان اگر خواهی که عمر جاودانی
اشبوغوص اند باکه دری پر بها یابی

بکو نور چشم من بجای او اگر داری
سبوی او چو شکستی بجر ما به پیوستی
حریف نغمه الله شو اگر نور خدا داری

عشقبازی از بیجا نداری
حاصل عمر جاودانداری
مهر پاکست مهر آل عبا
خوش نشانیست کز نشاندارے

افتابت نو زاد پیدا
نتوانی کہ آن نہان داری
عقل بگذار عاشقانہ ببا
مہل اگر سوی عاشقاندارے

کز ندارے نوآن ندارے هیچ
هم ندارے اگر نوآندارے
امتحان در کنار اگر جوئی
بهتر از لذت جهان دارے

خوش حضوری صحبت بسیند
محرم دم مسار بشر ز خویش مخوار
شهنامه منم سنت آبش عشقست
بسیا چو من عاشق دلسوختهٔ دارے

آمد بدت جانغر نزار سر بسار
امید که مارا نوز خواطر نگذارے
گر جور کنی بر من بیچاره مسکین
مارا نبود چاره بجز نالهٔ زارے

بگدم نزود عمر کہ بی یاد نو باشم
شاید که می جام لقا بر کف مارے
می در قدح و ساقی سیمین سر مست
انبزاید مخمور نو آخر بچه کارے

ابدل بجز ابات فنا خوش نکند کس
روزی بسر کوی تو جانبر نیایم
باشد که نو آنجا بجانم کم بسیارے

عمر ضایع مکن به بیکارے
عمل آور چو حیله می آرے
صوبوت حساب خواهد بود
در چه اندیشه چو پندارے

نخم نیکی بکار و بد بگذار
نیک بد هر چو کاری بردارے
لوکه در خواب غفلتی دایم
چو شناسی حضور بسندارے

درد آزار کز بدانی تو
خواطر شه نیاز آرے
طالب دولت عاشقانه باش
کار مانند کبت ای سیند

کر نصیبی ز عاشقان دارے
عمر ضایع مکن به بیکارے

در خرابات مجو همچو من میخوارے
که بعمری نتوانی چنین خمارے
کار سنوار دکان عاشقی میخوار نست
هر کسی در پی کاری سر بسارے

دل ما بود امینی و امانه عشقش
آن امانت با منی بسپار ندارے
عشق اگر میکند دم در روز
خوبنهاسید هدم از نو خود هر بارے

کفر او رونق ایمان مسلمانانست
لب بام از سر زلفش بمیان زنارے
غم من میخور آن بار که جام لقدر
شاد مانم ز غم حونین ناچنین میخوارے

درهمه مجلس رندانه بگردیدم
نیست چون سیند سر مست دگر سرشارے
جان جانان نوئی چه پندارے
باش مکتبا دوئی چه پندارے

زحدوث قدم چه میگوئی
کهنه و نو نوئی چه پندارے
گفته عاشقانه هبوش
فول النشنوی چه پندارے

راه میخانه را غلط کردی
بخطا میروی چو پندارے
ماچنین مست و نو چنین مخمور
نو چنین چه ماکی شوی چو پندارے

بار در خانهٔ نو سر کشته
در بدر میروی چه پندارے
می جامی و سیند و بنده
نعمت الله نوئی چه پندارے

ماه من امشب بر آمد خوش خوشی
وه که چو من در بر آمد خوش خوشی
دوش ز در در آمد خوش خوشی
لطف کرد دیگر آمد خوش خوشی

چشم مارا روشن بنور روی او
از زوی من بر آمد خوش خوشی
در چنین شب آبخیانه ماهی تمام
خوش خوشی مجلس ما رفته است

بس لب آبدیده ام بر خاک ریخت — سرو نازم در برآمد خوش خوشی — خسته هجرش نامتید وصال — خوشتر آن باشد که یار آید بخوشی

نغمه الله خوش خوشی عالم گرفت — در همه جا بر سر آمد خوش خوشی

زین توحید سر بسی جوا حید خواست — بگفتن کی تواند لفت بگویم کی بجای — ز توحید در سخن کوبند سوی کو بند خاموشی — سخن اینجا نمی گنجد مقام نست خاموشی

تو پندا ری که توحید ست لفظی بر لبی راندن — خدا خلقی بگوئی مگر بعقل اینجا بگوئی — موحد جز خدا او توحید او چون بجوئی — من او گویم آخر با طل حق چرا پوشی

معانی بدیع و بیان علم توحید ست — نه توحید ست آن کز گوئی که توحید ست — حدیثی چو بگوئی بدق اینجا نمی در گنجد — زمانی همدم ما شو که با فی دق خاموشی

بر تخت دلم نشسته شاهی — زجام ساقی وحدتی توحید مدام — صرف نعمة الله شو بیا کرم با دنوشی

بر دست گرفته جام باده — شاهی و چکونه شاه ماهی — قدسی ملک ملک صفائی — عالی قدری جهان پناهی

ما راه روان کوی عشقیم — مشتاق نهاده کج کلاهی — جان نبده فضل خادم او — دل بخشی و عشق پادشاهی

در خدمت سید حرا باشم — به زین نرود کسی براهی — گوئی که ز باده توبه کردی — هرگز نکنم چنین گناهی

آینه حضرت الهی — جاهی دارم چکونه جاهی — دانندهٔ علم جمله اسماء

آوازهٔ آفتاب جنبش — بمثال جمال پادشاهی — سلطان وجود روی بنمود — دانست هفت رکمال ما کاهی

بگرفته ز ماه تا ماهی — در صورت مردم سپاهی

سجد بگرفت جمله عالم — بنشست بتخت دل چو شاهی

در آمد از درم خوش پادشاهی — که دهد اینچنین شاهی چو ما — همه ارواح پاکان در رکابش — بشوکت پادشاهی با سپاهی

نهادم سر بپایش بوسه دادم — ندارم غیر لطفش عذر خواهی — سجده لله که از لطف الهی — مرا آید چنین پشت پناهی

بغیر او نکردم هیچ میلی — وگر کردم ازاد دارم گناهی — نشستم بر در میخانه سرمست — کجا باشد چنین جاهی جاهی

کرم منگر که الطاف الهی — طریق لعنت الله راه عشق است — چو خوش راهی همراهی برآهی

نمودند لشکر هم باشیا — بما بخشید ملک پادشاهی — بما آینه الغام فرمود — در آن بنموده اشیا را کماهی

اگر نقش خیال عبرتی بین — چنان سلطان چنین لشکر سپاهی — تو ئی تو اگر با طاعت نیست — ندارد طاعتی مخلص گناهی

دوشم در خواب بدادم شاهی — بزد عاشقان باشد بناهی — بیا رندانه با ما در خرابات — که از ساقی ببابی هر چه خواهی

سخنهای لطیف لعنت الله — گرفته شهرت آفاق ماهی — در سرای دلم نشسته بخت — آفتابی بصورت ماهی

لطف

لطف سلطان خدا قسم بخشد
بزم عشق است عاشقان سرمست
آب صد هزار میکنرم
نیست مرا در نظر دو جهان خرمی
دو جهان یک وجود انهیزش ما

از دوئی بگذر گه تا بابی یکی
صد هزار آب کر بنما بدت
شعر ما گر عارفی خواند خوشی
نیک بنودی مگر آل عبا
ای بت تا زهن من بر بام حجره
تا نه توشود مجلس بیش رخنو بر فلک

با سکان عشقیم بر خاک فتاده
ساقی بیار جامی در خاک ما فرو بر
نقش خیال بگذار دستکار ما کیر

ساقی قدحی شراب پرکن
ای عشق بیا که خوش بلائی
رندانه سخن لطف مست عشقیم

او را نبود ظهور بی ما

صنمی با قدم چنین شاهی
حضرتش صافی است لنواهی

هست بقیم یکی نیست در الیکی
وانت یکی بجلوه فت مختلف
پرخرابات عشق زنده دلی بیدلی
در وجود آن یکی نبود شکی
آن یکی را می بگر در هر یکی
دون اگر داری بگن بخشنیکی
در یکی و نکته در بیشمار
هان برسان بگوش او یک صبا
بر رخ دو چشم من نور دل را ببینم
چون مه چارده شبه رخنما یکی یکی
ای دیده بر جهانها از ما کنار تا کی
ما چون بگذاری در بگذار تا کی
در مجلس چنین خوش گرد غبار تا کی
تا شر از نظر کن نقش نگار تا کی
هر زنده که شد بجام ما حی
زهر خدا بده بیا بی
وی عقل بروز بزم ما هی
سجاده ز ده کرده ام طی
عالم جام است فیض اوی
ما را نبود وجود بی وی

نقد بخشش ما علی فرمود
تو مسجد اگر بروی ببرد

وهم خیال خود وی نقش کند در میم
موجی حباب بحر بزروی ظهور
ساقی بیار جند مستی یکی
نقد کنج کنت کنز المخلب
عقل خود را بدار خود بیخبر
زر یکی و نکته در بیشمار
هان برسان بگوش او یک صبا
بر رخ دو چشم من نور دل را ببینم
تا بگشاید دل سبد نا توان کره
مستان شراب نوشند ما و خمار تا کی
تو چشمه حیاتی بهر آب از تو عالم
در خلوت الست باری بگذار ما
رندان بغمت الله سرمست و عیند
باشد جاوید و زنده از وی
گوئی که ز باده توبه کردی
منیم و شراب لا ابالی
در مجلس عشق نعمت الله
فیاض همه عالم است لاشی
العقل خود را بدار تا نرمند

گر مشرب ما نیست بنده را شاهی
من میخانه بردم ابهم ماهی

منما بند نعمت الله یکی
لن علط می بری بیت یکی در
نیک نظر کن بیار بیمکان یکی

چون گدا بان چند جوئی تو یکی
خونمائی می کند خود بیشکی
آن یکی بیشمارش بیشکی
بند کی پیام من بهر خدا یکی یکی
نور دو چشم من تو ئی رخ نما یکی یکی
باز کشا بر رخ ان لف تا بیکی یکی

ما شنه دریا بان در انتظار تا کی
تو بهر دو بهر دو غافل زبار تا کی
تو هم بکوب پائی دستی بزار تا کی

ای بوسش جان عاشقان یکی
ساغر بروست گوش بر نی
جا میست جهان نما پر از می

در مجلس ما صبا بر اهی

یارب کہ مدام بادہ ساقی
ہر زندہ دلی کہ کشتۂ اوست

باز بامید خرابات حریف
کز بہابی عاشقی کو اصلی

عالمی سرمست و خماری کریم
نوبنوا این بود و بعین وحدت

بچشم خود بدیدی حسن خود را
وجود نیست موجود جملہ موجود

خیالش نقش می بندم بہر جائی
خرابات است ساقی مجلس مست

بہ عودی بر آتش نہ تا بوی خوشی یابی

بگشاد در سراب عالم
بی خندۂ گل نوای بلبل
این کہنہ رباط کز نہ کہنہ است

کر خرمنہ عمر بہ دہ جہان
تخمی نزد عاشقان بروئے

نامی نبخشد مرا بیسا پی
جاوید جو جان ما بود حی

مجلس عشق آشنا مست
خلوت خالی جز ما ہیچ نیست

در بہ بینی زاہدی کو دور است
تو چنین مخمور باشی تا کی

توئی جانان کہ عین ہر وجودی
نمودی کثرت از روحدت کہ بود

جمال خود در آئینہ نمودی
عجب تو خود وجود و عین جودی

اگر نہ در او بودی دوئی کہ در میانہ
بنا بخالی از خود شد و جود ہیچ موجود

مدہ تو پند مسلمان نداند پند لوقت
بسوزم گر بدین حیرت نیابی رہنمودی

گر آئینہ عین او نبودی
گر در بستی گر می گشودی
در گلشن ما گہ می شنودی
از آئینہ زنگ کی زدودی
در عشقش اگر بجان بردی
جرعۂ درد درد اگر خوردی
آندی نزد من شدی عاشق
گر کناری گرفتی از عالم

گوئی کہ زبادہ توبہ کردی
منہم حریف لعنت اللہ

یارب ما ساقی ما مہمان دوی
کشتہ غمم از انم زندہ دل

عشق ما را زہیچ نہ نمود
ستد ما گر گر عشق او

بخوبی دل ز خود ہم در ربودی
جہان صورت معنی عیان بود

چو تو با شمع خود رازی بگفتی
وجود ہر دو عالم نزد ستد

وگر نہ عشق او بودی کہ بہر ما کہ بودی
بنا نوشکن جامی ز درد عشق او

اگر نہ جام می بودی کہ از ساقی خبر دادی
طلسم گنجہا ئے معانی پر معنی

انروی با کہ میسنودی
او می نبخشد وجود و رنہ

کر نقش جمال او ندیدی
دیدم ستد کہ در خرابات

کوی دو لبت ز اہکنان بردی
رحمت عمر جاودان بردی

نقد گنجینہ ابکا نبردی
لعنت اللہ از میان بردی

زنہار کمو چنین کجا کی
می بر کف دست کوش بنشین

مرده غمم از انم زنده دل
جانفزای بند لبل نیک نامی

نامہ ہستی مبنی کرده طی

چو بند برفع ار نہان کشودی
چکو بم آن چو بودی خود نمودی

نباشد جز وجودی در وجودی

کہ غیر از دود دودا و ندارد آہ بی بود
وگر نہ آہ بودی با او کہ نمودی

اگر نہ دیدم بودی معما کہ کشودی

بودی ز من دو تو نبودی
این دیده کجا غنودی
مشانہ سرودی سرودی

سخنم گر بری نیخ نہ
سود سرمایہ جہان بردی

ای ترک خیمت بسیغما خوش آمدی — وی سیم‌تن جانم فدایت خوش آمدی
خالت خلوت دل ما را برای تو — در دیده قدم بخلوت ما خوش آمدی
دلال عاشقان بسر چار سوق عشق — کالای تو بگو که چه‌ها خوش آمدی
ابیات غزل صورت معنی کدام تو — ای سید مجرد یکتا خوش آمدی

تا کی کردا بخیان کردی — کردا بن خانه جهان کردی
گنج کنج خانه جهان بانی — کرچو ما کردا بن آن کردی
کرلهیبی زذوق ما یابی — مونس جان ما نفا نکردی
نغمه لهه را اکر بیابی — فارغ از نغمه حنا نکردی

از حبه عنبر جام لاابالی — افتاده خراب در خراباتی
یکدم زحدیث دی فردا — در میکده رو شراب در کش
هشیار چو شمع در غم عشق — سنکر که زعشق می نبالد
ماه نظرت چو کامل آمد — من ذره آم و تو کار خورشید

خراباتی رندان لاابالی — در مجلس عشق لابرآلی
بکو مطرب غشاقی خوان — در میخانه خمار نکشود
بدو چشم مست ساقی ما — حصنونا غیب بسی اینجا

درون خلوت سینه شب روی — زسرمستان جام عشق ما جو
وی زشباب جست هر دم مستی — بود بزمی ازان لاابالی
ابیات دولت ار بیابم مارا بود تمامی — از چشم پرخمار تو هر کو نشد بهم مست
کفتم مرو بهادا یابد زلو نشانی — صوفی کنج خلوت پرید شراب خانه
جمالش دیده ام در هر حبابی — سید حنا لش دست بپوشد بشنه دل
از این خوشتری نیم حبابی — حنا لش بس که دارد خوش جمالی

ای سیم‌تن جانم فدایت خوش آمدی — وی سیم‌تن جانم فدایت خوش آمدی
در دیده قدم بخلوت ما خوش آمدی — در دیده قدم بخلوت ما خوش آمدی
کلبا نک مزن دکه بسوداخوش آمدی — ابیات غزل صورت معنی کدام تو
ای سید مجرد یکتا خوش آمدی — ای سید مجرد یکتا خوش آمدی

مدتی اینجا نشستی بس بردی — وقت آنست که اینجا نکردی
در نظر بازی ما کردم مسکرم — خوشتر آنست که تو هم سر آنکردی
نظری کر کنی بدیده ما — وقف از بحر بکران کردی
فارغ از نغمه حنا نکردی — فارغ از نغمه حنا نکردی

افتاده خراب در خراباتی — فارغ زدو سا وس نیابی
در میکده رو شراب در کش — زان جام مروق زلابی
سنکر که زعشق می نبالد — یا این همه هنر بان لابالی
من ذره آم و تو کار خورشید — خورشید بذروه نبت خیابی

در مجلس عشق لابرآلی — صلای میخواران لاابالی
در میخانه خمار نکشود — ندهان همدمان لاابالی
حصنونا غیب بسی اینجا — نشان عاشقان لاابالی

زسرمستان جام عشق ما جو — ذرلعل شکرنیت در هر طرف لا
بود بزمی ازان لاابالی — هر یک بجستجوی باشند ما اینجا
ابیات دولت ار بیابم مارا بود تمامی — ابیجا من که دارد خوشتر از اینجا
از چشم پرخمار تو هر کو نشد بهم مست — صوفی کنج خلوت پرید شراب خانه
کفتم مرو بهادا یابد زلو نشانی — سید حنا لش دست بپوشد بشنه دل
جمالش دیده ام در هر حبابی — حنا لش بس که دارد خوش جمالی
از این خوشتری نیم حبابی — حنا لش جز حنا لش او محالات

جنا لش او نقش پرده چشم — محالرا کجا باشد بحالی

مرا چون ذوقی می‌بخشند جانان — از او خالی نه‌ام در هر جهانی — غلام سید سرمست باشو — که تا یابی ز آنحضرت نشانی

ولی بولابه کسی تابع و است — بحق آل محمد بروحیاک علی — که کس نبی نشنده نا نکشته است ولی

لطیفه‌یکویم اگر تو فهم کنی — مولیا ظلب کنولی ولای علی — نو میل مذهب ما کن میسر معرفت

فیا پوش و کر به بندبا شش او — که دیده صورت معنی عیان دارد — هر چه می‌کرم نوازاوست در نظرم

نعمت الله ست و پیر ولی — چو حاجت بتاج بخرقه علی — چرا بپول سبه سیم خویش مبدلی

نعمت الله ست و خواهد بود — بهین بهنه ما بابنه سید — اگر تو صبر فی چار سوی معرفتی

نعمت الله ست و پیر ولی — یاد کار محمد است و علی — که تا عیان نو نیابد تو نخفی جلی

نعمت لا یزال و لم یزلی — یاد او کرده ام بروز و شب — ذکر او کفته ام خفی جلی

در شوی کافری در جلی — حق تعالی با و کرم فرمود — ذوق جاوید عمر لم یزلی

هر عطائی که هست لم یزلی — شکر لله هستم از دل جان — دوستدار علی آل علی

دارم از عشق درد دل علی — هست درمان بغیر او بلی

چشم بحر و بطر دارد — کرده هر کوشه روان سیلی — هست ابی حوزی دوقی

من مجنون ندانم از عجبت — لیلی از خویش خویش را لیلی — عاشق درد مند چون سید

دیده ام آنچه کیتی نما — برجمال خویش جهانم بلی — عشق بازی نیک میدانم بلی

درد در دمندم درد مند — دُر دو در دُ دوست درمانم بلی — شبه ام زنار کفر لف او

از سر هر دو جهان برخواستم — هم نشین جان جانانم بلی — که بابن و که بان خوانی مرا

خرقه خود را بجام می مدام — عشق بازی میکنم آری بلی — بل ابازی می کنم آری بلی

کار من در عشق جانبازی بود — خوش نمازی می کنم آری بلی — نقد دل در باختم عشق کدا

هر کرا بینم بعشق دوی او — نیک بازی می کنم آری بلی — من شهیدم قاضی من عشق او

عهد با ساقی ببستم تا ننا — دلنوازی می کنم آری بلی — سید ارنازی کند من بندۀ ام

ترک مست می پرستم بل بلی — ساغر باده بدستم بل بلی — نو نیازی می کنم آری بلی

نو به را دیگر شکستم بل بلی — مدتی لودم اسیر بند عقل — ز چنین بندی ببستم بل بلی

عاشقانه در خرابات مغان
باز بایستان نشستم پیر پیر

در خرابات مغانم خود در افتاد
آفتاب حسن او محجوب عالم را گرفت

زاهد مخمور ایکبد ربایستان نشین
تن فدا کن تا همه جانی شوی

کرد این و آن چو میکردی مدام
کنج او بابی کز ویران شوی

جامع قرآن بخوانی حرف حرف
سر بپایش کر نهی سرور شوی

دل بدلبر کردهی دلبر شوی
رو فنا شو تا بقایابی تمام

تا بدکار تو عالی تر شود
بر مراد نفس الله بر نیاید

دل بدریا ده که تا دریا شوی
از بلا چون کار ما بالا گرفت

آن یکی در هر یکی بینی عیان
نفس الفقر کجو کز ارشاد او

هر زمانی مرا یکی گردد
تخم نیکی بکار بد مکذار

العشق سیما که خوش بلائی
ساقی تو بیا که یار مائی

خیز تا کشتم از خود هر دو جهان
از دو جود عشق هستم پیر پیر

زاهد مخمور را با ما چه کار
مبد رندان مستم پیر پیر

جان فدای عشق جانان کن تا جانا شوی
لطف او بنواز دانا بین سلطانا شوی

گر کدای حضرت سلطان مباشی چون مگس
حاکم ملک بقا بر سریر سلطانا شوی

گر بآبی بر سر افنا منصور وار
در رو راهی که مبد انکه سر گردان مرو

جز طریق نفس الله در جهان راهی مرو
جان فدا کن تا همه جانی شوی

این آن را مان کز این آن شوی
ترک کرمان کوی و با ما انخرام

گنج او بابی کز ویران شوی
عبد فرمانت جانرا کن فدا

جامع قرآن بخوانی حرف حرف
گر چه سید جامع قرآنی شوی

گر دل بدریا دهی دریا شوی
گر چه خوشدل باشی و فی خون جگر شوی

خاک شود راه او نازر شوی
گر تو مانی همدم ساغر شوی

تا چو مجنون عاقلی دیگر شوی
عقل را بگذار زو دیوانه شو

بر مراد نفس الله بر نیاید
سعی صفرا کن که عالی تر شوی

نزد ما بنشین که تا چو ما شوی
ساغر دردی درد دل شوی

الا بالا کش که تا بالا شوی
غیر تو را و نیست در چشم ما

درد و عالم دردی تمامشوی
عشق را جائی معین نیست

نفس الفقر کجو کز ارشاد او
عارف یکتای بی همتا شوی

گو نباشی نقش در کردی
با تو مطلوب است هم خانه

نیک و بد هر چه کاری آخر دو
مرد باید که مرد راه بود

در طریقت رفتنی سید باش
گر بدین رسول میگرود

دی در مرو مرا بدانی
زاهد تو برو بکار خود باش

از دو جود عشق هستم پیر پیر
مبد رندان مستم پیر پیر

لطف او بنواز دانا بین سلطانا شوی
حاکم ملک بقا بر سریر سلطانا شوی

در رو راهی که مبد انکه سر گردان مرو
جان فدا کن تا همه جانی شوی

تا بکی سرگشته گرمان کوی
عبد فرمانت جانرا کن فدا

گر چه خوشدل باشی و فی خون جگر شوی
گر تو مانی همدم ساغر شوی

سعی صفرا کن که عالی تر شوی
عقل را بگذار زو دیوانه شو

نادری بگذر ز دو در دل شوی
گر نبوری رو ای جبانا شوی

جای او بابی گر بجانا شوی
عارف یکتای بی همتا شوی

چون گدایان بهر دری چند روی
خواهی مصری شمار خواه هروی

ساقی تو بیا که یار مائی

ایعقل تو زاهدی ما رندیم — با هم نگنجیم آشنائی

دلم بگرفت زین بند ریائی — در میکده رو جو دست ببند

خرابات است منزلگه ما — بیا اینجا بیاسا رندان کجائی

گدای حضرت سلطان ماشو — چنین مخمور تو آخر چرائی

دل بدریا ره کرده یا دل تو — که یابی پادشاهی زینگدائی

می محبت عشق سازی آخر — ندیدی لعمت اللهی نوشکردیم

جان بجانان دل بدلبر کردی — از وجود این آن حاصل توئی

برو انجو آنجه عاقل از اینجا — وفائی گر داری بیا قابل توئی

اگر تو آبروجوئی در آنجا — جان بجانان دلبر جان توئی

درین خلوتسرا بدل نگنجد غیر دلبر — لعمت الله ار بکو انجا منی

چو بیدردی دوئی از بود اینجا — چو آبروجوئی گر از ما جوئی

چو غیری نیست در عالم تو غیر از — چو نیستی

بچشم بد مبین بیکبار که نور روی ما بینی

از دو کامل کمال میجوئی — ناکی آخر هلال می جوئی

از چه رو زلف و خال میجوئی — گر تو جویای لعمت اللهی

بده آن جام جانفزا ساقی — پر کن آن جام می بیاساقی

عشق بیگانه آشنا ساقی — لعمت الله حریف می درجا

منم و خراب لا ابالی — ما هم نگنجیم آشنائی

دیدم تجلی خدائی — بیا انجا رندان کجائی

بدور چشم مست عنبر افشان — چنین مخمور تو آخر چرائی

شراب صاف ما دردی درد است — که یابی پادشاهی زینگدائی

در آنجا حال خویش هیچ نبینم — لعمت الله ار بکو انجا منی

می جام عطائی خدائی — از وجود این آن حاصل توئی

تو تو ئی نگذارد از ما در گذرد — ذوقی اگر داری بیا قابل توئی

ما ز دریائیم و دریا عین ما — جان بجانان دلبر جان توئی

خلق حق با هم اگر نیکو بدانند — لعمت الله ار بکو انجا منی

کنج اسما جمله حاصل توئی — چو بیدردی دوئی از بود اینجا

دکان اگر ده برین دادی خانه بر باد — چو آبروجوئی گر از ما جوئی

چنان شهری خوشی ای که در عزلت نشیند — چو غیری نیست در عالم تو غیر از

زدی نقش خیالی ماند حالا در میانه — بچشم بد مبین بیکبار که نور روی ما بینی

نظر کن دیده بینا بجانا چو میجوئی — از دو کامل کمال میجوئی

می ما را بذوق می نوشی — ناکی آخر هلال می جوئی

کام دل را کجا بدست آری — از چه رو زلف و خال میجوئی

می ما را بنوش رندانه — گر تو جویای لعمت اللهی

لعمت الجلال میجوئی — بده آن جام جانفزا ساقی

عاشق مست و مست و باشیم — پر کن آن جام می بیاساقی

مست و خراب لا ابالی — عشق بیگانه آشنا ساقی

در بهشتیم باده نوشیم — لعمت الله حریف می درجا

خوش حضوریست خواجه دریا — ای خوشا آن ما کجائی

ندارم میل هیچ بار سائی — بده آن جام جانفزا ساقی

بده دلشش جوا کمر همدرد ما نی — پر کن آن جام می بیاساقی

زهی خود بینی هم خود نمائی — خوشبو کرکنی دوا ساقی

چون کند شئی از منی و اصل توئی — می تجلی بود خدا ساقی

تو چو موجی در میان جاهل توئی — چون بداری این آن عادل توئی

زبان کردی سوی من از انبساط — چو میجوئی

رو و نشو نما بشهر خود بکو اینجا چو میجوئی

غنیمت دان دریش تو از فرد چو میجوئی

عین جمال می چوئی — چون تو نقش خیال می جوئی

اگر شراب جلال میجوئی — نظری کن بجمال ما ساقی

خوشبو کرکنی دوا ساقی — می تجلی بود خدا ساقی

آمد آن سرمست بیدش جامی — کو بنامی طرفه همچو ما بنامی — در همه کو بخرابات جهان تو نیابی — در همه عالم شراب عاشقانه
همدم جام شراب هم حریف ساقی — مکدی همدم ما شو که بیابی باقی — در نظر نقش خیال رخ نقش دارم — زان نظر مسیح خوشی دارم نیابی
دوش بی سرمستی ما کرد طبیبی زاهد — گفت نوشی از می شادی رندان جامی — قدری نه که بقصور رسی و ما — زانکه محروم نشد هرکه بیابد کامی
غالبا فانی شو تا جان عزیز ابد — تا رهانی نشود حضرت او جنبانی
برسر ما گر نهی قدمی — گرمی باشد وجه خوشی گرمی — دلبرم گر جفا کند جاوید — نرسد بر دلم از او المی
همدمی گردی بدست آید — دو جهانش فدا کنم بدمی — شاد نامم بدولت غم او — با غم او چه می خوری غمی
هر خیالی که نقش می بندی — چیز و هیچ جز او عدمی — نیز مشنو ز بت پرستان تو — گر نه بینند این چنین صنمی
سائل بزم نعمت الله شو — تا بیابی ز نعمتش نعمی
فنا هی شود بتو هر شیئی — تا شوی منتهی بحضرت وی — غایه ذوق ما کجا باید — بجز از ما سیچو ما هی وی
زاهد زهد و آزروی نماز — ما و ساقی ساغر پر می — کشته عشق زنده ابدست — کی بمیرد کسی که زنده حی
آفتابی عالمی سایه — هر کجا او و در روان دریی — تو او را بنور او بینی — نه بیک چیز بلکه در همه شی
سر سبد نعمة الله جو — دمبدم نائی طلب کنش از نی
دکان خوشی دل کشادی — هر جهت که بود در جز نه — بر در که خوشش نهادی
در ربع و شراجه او ستادی — سرمایه ما بیاد دادی — با ما تو کجا در او فتادی
هم عشقی و داد خویش دادی — فرزند تو اند جمله عالم — اسرار تو است هر چه زادی
تو سبد عالمی بعشق — زیرا که تو پادشه نزادی

هو الاول هو الآخر و الظاهر و الباطن و هو بکل شی علیم ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین هو هو

ظاهر باطن ارکنی ظاهر — پاک باشی ببا طن ظاهر
قرة العین همدم ما شو — سعی کن همچو جد آبا شو — ای یگانه بیاد یگانه شو
صورت معنی همه در باب — می جا مانند همچو آب حباب — در همه آینه یکی بنگر
مخلق بخلق او همباش — گنج اخلاق بر همه مپاش — گر تو فانی شوی بقا یابی
در ره دوش نوش و مان جو — جان بجانان سپار جانا بجو — در همه شی جمال او بین — با همه اسم یک مسما بین

گر جانانش

گر خیالش بخواب می بینی — تو بخوابی خیال می بینی — ماه و بدری دگر فتاب نگر — آفتابی بما هتاب نگر

گفته ام من ترا خلیل الله — خوش خلیلی اگر شوی آگاه — گر ز باطن تمام وارستی — حق پرستی حق پوستی

جبرو ننده قدر بود و هران — مرکب جود مهانشان میران — نور هستی نبشی بگذر — شاید انجا که نیستی بگذر

دود لایبقی کامل جو — عمر داری ز عمر حاصل جو — جام کنبی نما بدست آور — دامن ولیا بدست آور

گر ز اسرار حق شوی آگاه — خوش بگو لا الا الله — تابع دین جد حق دی باش — هر که را حق لعین او بیند

چون هویت بکبت اسما را — بهویت بکی بود اسما — در نظر عالی ست چو نسا به — سا به بنگر بنور همسا به

صفت و ذات و اسم مهدان — سه یکی و یکی سه میخوان — یکو جود ست اگر خبر داری — عین او بین اگر نظر داری

در ظهوست مظهر مظهر — نیک در باب باطن ظاهر — نور او را بنور را و بنگر — در همه آئینه یکو بنگر

ابدا علم از خدا می جو — چون بهابی بطالبان نیکو — سخن عارفان خوشی میجو — معنیش هیچو عارفان میدان

بگفتم با تو بسیارست — بگو تا هزار آثارست — کثرة وحدت ایچنین گفتم — در توحید را نکو سفتم

شیخ ما کامل مکمل بود — قطب وقت ا نام کامل بود

کاه ارشاد چون سخن گفتی — در توحید انکو سفتی — ره رو ره رو ان ندر گاه

صالح بربری رو حانی — شیخ شیخ خست نادانی — با فعی بود نام عبد الله — کز کمالش بسی کمال فزود

باز باشد ابو الفتوح سعید — که سعیدست آن سعید شهید — پیر او هم کمال کونی بود — کمال از ولی ولایت یافت

مغربی بود مشرقی بصفا — آفتاب تمام ره سپما — از ابی مدین او عنایت یافت — که نظیرش نبود در توحید

دیگر آن عارف و دود بود — کنیت او ابو سعید بود — شیخ ابی مدینت شیخ سعید — بس کرم کرده روح بامن

پیر او بود هم ابو برکات — بکمال ذات و صفات — بود در اندلس در امسکن — افضل فاضلان باستا

شیخ او احمد غزالی بود — مظهر کامل جلالی بود — باز ابو الفضل ابو بغداد — زانکه نساج او ابی بکر است

پیر نساج شیخ ابو القاسم — مرشد عصر ذاکر دایم — حرفه اش پارچه است و بکر است — که نظیرش نبود در عرفان

منظر لطف حضرت وهاب — سند کی ابو علی کاتب — باز شیخ مدی ابو عرفان — بو علی رود بارش خوانند

شیخ او هم جنید بغدادی — مصر معنی و مشق دلشادی — شیخ او شیخ کاملش خوانند — محرم حال او سر اسقطی

باز شیخ سری بود معروف — چو نسری تمر او بود مکشوف — شیخ او خال او سری سقطی — کفر بگذاشت و نور ایمان یافت

اوز موسی جواد احسان یافت

یافت ز خدمتش مام مجال
بود بواب درگهش ده سال

شیخ ابوهم چو محبوب است
عجبی طالبست مطلوب است

یافت از صحبت علی ولی
گشت منظور بندگی علی

نعمة اللهم وآل رسول
نسبتم با علی است و رسول

ذکر خدا بیار من بسیار کن
ناتوانی کار کن در کار کن

یا گبر باش چو صنوبر گیر همه سبک
جز گرد پاکان دمی همدم مباش تنک

یک سر موئی خلاف بر من مکن
ور کند شخصی تو اش بخشین مکن

گر بیابی جامی از زر سفال
نوش کن از زهر و جام آبزلال

معنی توحید جامه ابجو
از همه مصنوع صافتر ابجو

ساقیا گر می دهی می بده باغلام
سیدی گر پیش آید بده باغلام

تا نگیری دامن رهبر بدست
کی ز گمراهی توانی باز رست

بوده تو بسته راه دراز
بید لیلی چون روی ره مجاز

رهنمائی چو قدم در راه نه
گر روی در راه با هر آه به

سبذ درویش خضر انبذام
مرده ام از جان بجانان زنده ام

لبتنوا سماء الذی یا کبر
مصطفی را بنده ام خضر اغلام

اسم اسمت که منجوانش است
زانکه هم واحد بود هم صد هزار

عارفان ذات وصفت دانند
کی چنین خوانی اگر دانش است

جام می در رباب چون آبجباب
بی صفت دانش کجا خوانندام

بنشنی دم ز هستی منبر فی
تا سئول هر دو را بابی جواب

آیت بر دانست بر دفع بر کنود
از منی یکبذ اگر بار منی

آن یکی از هر یکی روئی نمود
در همه صورت نوا از معنی نگر

شیخ معروف فرانکو مبدان
شیخ داود و طائش مخوان

پیر مصری ابوالحسن باشد
شیخ شیخان انجمن باشد

حرفه او هم از رسول خداست
این چنین لطیفه کرامت است

این چنین نسبتی خوشی بنام
خوشبود گر ز بوده و سلام

نا توانی کار کن در کار کن

ور بباشی از مجلس نقش خیال
صحبتی میدار با اهل کمال

ره روان را خضر او سندار
ره روی بجو و راهی می سپار

گرم باشی آتشی خوش برفروز
عود اگر مجمر نه بسوز

هر چه جز حق مظهر اسماء نگر
هر که بابی دو سندار ما نگر

مهربان از من سلامی والسلام

ره بیابان است نوکره کجا
ره توانی برد ابمرد خدا

ره روی کن در طریقت نیستی
شاهد اندر هیچ منزل نیستی

کار بهر شد کجا کرد و تمام
مرشدی باید مکمل والسلام

نعمة الله نام آمد از خدا

من نیم مهدی ولی هادی منم
رهنمای خلوت و وادی منم

پیشوای باسلامت والسلام

ما صفات ذات را سما خواندیم
اسم اعظم مستمی خواندیم

در مقام جمع روشن شد چو شمع
آن چه مخفی بود اندر جمع جمع

می تجلی دان جاش عالم است
بودن این هر دو هر دو با منست

جام می با حمد کرد همدم شدند
صورت معنی بهم همدم شدند

از خودی در حضرت او دم مزن
ملک تو شد از منی بر همزن

صورت معنی خود یعنی نگر

چنین

سایه‌ی بی‌سپیدار نیم دو رنیست | روشن‌ست آنچشم ما کو رنیست | بر درخت این حضرت باشد دراو | زینت غیب مصاف تمام او
 | باشهادت وجه دیباشد مرا | چاچهارت گفتم ایصاحبکمال
اولا توحید کلی آن اوست | کل کلمات در فرمان اوست | آنکه ابلاغ جامع یافت | در همه مصنوع صانع یافت
کون جامع مظهر ذات صفات | سایه‌ی حق آفتاب کائنات | وجهی از امکان و وجهی از وجوب | در شهادت آمد غیب الغیوب
صورت و معنی بهم آراسته | ظاهر باطن بهم پیراسته | جمع کرده خلق حق همه در کر | همچو نوری مبهما بد در نظر
هشت دریا قطره از جام او | روح قدسی در دمی آشام او | چیت عالم هو جود او عدم | مبدء هر جود و جودی مبدء
بنده او هم او سلطان ما | جسم جان با هم او جانانما | سرو مجموع رندان مهر ماست | این چنین ساقی مستی پرور ماست
آفتاب است و ولی مشرقه | آفتابی در فرخوش می‌نگر | نور او در چشم ما ظاهر شده | آمده منظور ما ناظر شده
 | چشم اهل معرفت باید | که نظر را عبرتی نگشاید
آینه صد هزار کرشمه | در همه آینه یکی نگرد | خواه تنها و خواه با تنها | چون بود با خدا بود همه جا
گوشه چشم سوی او دارد | نقش او در خیال بنگارد | در گلستان گلی اگر بیند | شیشه پر گلاب ما بیند
کر خرد در فروشد آن عاقل | نشود از خدای خود غافل | سایه آفتاب بر من و تو | خط موهوم مبهما بد دو
خط موهوم گر برا ندازی | خان از عبرا به پردازی | همه جا آفتاب تابان است | نظری کن به بین که این آن است
 | گنج اسم اعظم اوصاف صفات | آشکارا کرده در کائنات
هر کجا گنجی است گنجی در روست | گنج هر ذره بی‌گنجی کی است | معنی نو گنج صنوف چو طلسم | در چنین گنجی نو آن گنج اسم
جام می باشد حبابی پرورا | نو شکن جامی که دریابی سزا | نسخه اسمای هو یک یک بخوان | وحدت اسم مسمارا بدان
بی من و تو تو منی و من تو ام | در من تو کوئی باشد منی | در مراتب آن یکی باشد هزار | در هزار آن آن یکرا می شمار
آن یکی در هر یکی پیدا شده | قطره قطره آمده دریا شده | اسم اعظم گنج اسما چون طلسم | نغمه ابجد در رباب اسم
 | هر چه بینی نعمت الله بود | نعمة الله این چنین اکه بود
آفتاب ذره پرور همه ذره | عین دریا را نگر در قطره
دوش ما را چه نهانی بنود | بحر ما را نهانی بنود | زینسان غیب مصاف تمام او
که شنید و لی سر مستی | همچو او در ولایتی بنود | گفته عارفان بجان بشنو | به از این خود کجا بنی بنود

هرکه او حجتی چنان ندارد — شک ندارم همین چنان ندارد — خوش کناری گرفته از عالم — عشق او در میان جان ندارد

موی بر میان نمی‌گنجد — سلطان چپود کدا نمی‌گنجد — هرکه مبتلی بعا شقی ندارد

شاها کرمی کن و مکن خشمی — در دی کش کوی میفروشم — گوئی که بلای عشق آمد — خوش باش که آن بلا نمی‌گنجد

هرکس که لباس احمدی پوشید — نه نهار مکن بجنگ آهنگ — بهگانه میان نمی‌گنجد — اشکسته شوند سخت دلتنگ

دولت آنرا کرهست پایندهٔ — بشنو سخنی ز لعمرک الله — گر جنگ کنی ملازمانت — هست چون با تو در میان نمی‌گنجد

بر درگه خدا چو احمدی کوشید — صلحی کن و باز گرد از جنگ

بر درگه حضرت ملازم وار — جمله خلق شاه نامبردهٔ — گیرم که جبا بر ابی بی

بگذر ز ره غرور اعتباری — گیرم که جبا بر ابی بی — خز آب بگو دیگر چه داری

مستانه بیا و باده بنوش — ابیار عزیز در حصاری — طلب یار و شاه در بندی

بخفت بدان کز در بندی — ملک شروان چو میکنی عارف

ای هستی لعلم برهانی — عالم عالم سخندانی — گر لوا نا لعلم برهانی

قرب صد سال عمر من بگذشت — هفت موری بکنده ام بخدا — در خرابات عشق رندانه

موی را هستی مفیغ سر مستی — از سر خود سترده ام بخدا — روزکاری سپرده ام بخدا

تا عزیز خدا خلق شدم — عزت کس نبرده ام بخدا — گر چه از خویش مرده ام بخدا

نفس خود نیاد خویش — داد کرانه شمرده ام بخدا — روز شب در خواب میبینم ترا

قبضی که بتو رسید از ما — روبنما تا چشم من پر آب — روز شب در خواب میبینم ترا

از رحمت حق شناس مارا — تو نیز رسان بدوستانت — اسرار معاشقش مدارا

بنه رو بر در میخانه او
توجه خود بانجا منوا کرد
مرا کوئی بجانان جان نوا داد
بگو کارست جانا منوا کرد

حباب از چشمهٔ آبی چو جوئی
شناور آب دریا منوا کرد
دو عالم فدای آن یکی کن
بلطف خویش یکتا منوا کرد

دراز حلقهٔ رندانست
که مستانرا تماشا منوا کرد
نظر از چشم نابینا چه جوئی
نظر از چشم بینا منوا کرد

خرابات است مستخراب هم
حریفی خواجه با ما منوا کرد
طلسم گنج برهم منوان زد
چنان اسرار پیدا منوا کرد

چو نبود لغت اندر رندمستی
در این میخانه پیدا منوا کرد

رفته لودم بسوی بحر محیط
که در آن بحر شنا باید کرد
بحر جوشید رو گفت من
سر خود در سر ما باید کرد

کرجیل صبح از سر اخلاص
مخلصی کرد عاشقا نکرد
چشمهٔ حکمتی برآرم من
از دلش بر زبان رو نکرد

باش خاکی ولی چنانکه تو را
راستی کن که مرد کج رفتار
در او منبع نرسد

وبده او حال او ببند
کرد بر دامن دلی نرسد
نرسد در مقام اهل کمال

هر که چون افتاد در دریا
رو بنا او با حولی نرسد
هر که بر سند عدم نشست
سالکی کو بکاملی نرسد

هر که او توبه می کند چون ما
ابدا او با حلی نرسد
کی چه سبد قبول او کرده
جاه او را تنزلی نرسد

باز گشته زاو بحضرت او
توبه از توبه می کنم ابدوست
توبهٔ خوب ما همین باشد
بنده کو بمقبلی نرسد

شک ندارم که ناز بین باشد
ایچنین آیتی که مینوئی
از خداوند شرم این باشد

نائب فاعل کزین باشد
نوتوبه از توبه میکند سبحد
توبهٔ عاشقان همین باشد

شاه عالم پناه دانی کیست
امکه سلطان انس جان باشد

هر که کوبد بدر عادولت او
حزم آنکس که از سر اخلاص
بندهٔ حضرت چنان باشد

آب آن کز خاک سر او
در دو عالم بجز یکی نبود
حضرتش مثال کی باشد

شیخ الاسلام احمد جامی
که دم مرده از دمش حی شد

می او شد عسل چنین کو بند
باز رندی دیگر بیکجذبه
خم او پاک خالی از می شد

نه بمش ماند نه عسل و رنج
گرچه بسیار خلق خوش من باشد
لیک آن خوشتر است که انسی

هر کمالی که هست در عالم
جامع جمله علوم بود
شرح اسما تمام میخواند

روی غیری ندیده دیده ما
غیر چون نیست دیده چون بیند
چشم ما نور او باو بیند

پیوسته شکسته باش چو نما
کو کار شکستگان برآرد
پیوسته شکسته دوست دارد

من طالب او چگونه باشم
گر حضرت او مرا بجوید
گر او با ما سخن نگوید

دعای دلش کوئی بنده
بجز از نالهٔ آهن چکوید
بجب جوئی بجب کار آید

لعب عالمش بود بکمال
بجب گر لعب بها راید
که هر دقائق مشکل که هست بگشاید

کمال نقص بعبر فانچنان شیوه نگنجد
که در علوم بیان عقل جان بنفزاید
از او کتابه اشیا که گرد پوشاید

بگویدم که بقدر ت خدای عزوجل
چگونه صورت آدم بهت بنماید
بوجه معنی روشن چنانکه میباید

جمله ذرات کون سر بسر
من آنم و حد و هزار مرید معتقدم
که چون بدید خدا را بخلق نماید

سائی از بخشد ثرا محمانه
ز آفتاب حسن او نا بنده اند
عالمی در سایه اش لرزنده اند

لبس فی الدار غیری یا حبیب
جام بی می کی دهد ذوقی بی بسر
تا نگردد جام با می مجتمد

نوزا و نورهم از ری و لو فات یا
نوش منیر ما سکور ب زد
کرم باش آتشی خوش بر فروز

شهری یافت میگویند
لبس مثلی کیف صدی این صند
لعمت الله در همه عالم یکی است

دردی در دل بی خورم
آفتابی تو ما سایهٔ تو
احولست آنکه بخیراید و دید

می مخانه را میسود
چشم نور سرچشم تو کشید
این چنین خوش کفه مشانه

کمتای چشم خویش کنی جمال او
نعمت الله را خدا بیخشید
ما از او عزا و می جنبیم

همه عالم بر بال آنی
لاجرم این چنین دلبخشید
ما چو فانی شدیم در ره عشق

مرغ همت اگر کند پرواز
خوش نوائی بنی نوا بخشید
سیدم چون شفیع خود کردیم

صنع خدا نگر که بحکمت چگونه ساخت
او نور چشم نواست نوا را خوش بیخشید
چشمت لعب پرده ز آدر نظر

خلق حسن باشدش هر که خسینی بود
هر که حسینی بود خلق حسن باشدش
نازا و میکش خوشی میباز
خوشبو دگر بماشوی و میاز

مسیل من باشدش هر که شما شید مرا
هر که شما شد مر مسیل من باشد مر
نبک سخن باشدش هر که ز ما نیوشد

گر غم زن باشدش مرد نباشد تمام
مرد نباشد تمام گر غم زن باشدش
طرف چمن باشدش هر که بود در فراز

حسن حسن باشدش چند سرشت
چند سرشت ار حسن چون باشدش
هر که بود در قرار طرف چمن باشدش

بنمود جمال او بخوابم
گفتم باشد مگر خیالش
بیدار شدم ز خواب مستی
نه عشق بماند نه خیالش

نه من با تدم نه غیر او هم
او ماند جمال بر کمالش
از ما اثری نماند ما را
با او نبود کسی مجالش

در رباب بذوق نغمه البند
نا بند دلت ملال لا یزالش

علم آر سوم می بنیم
همه را علم جهت عمل
روز شب عمر خویش صرف کنند
در پی یک شب قبول و قال جدل

عمل علم جمع کن با هم
ملکه یکفر مکن دیگر مبطل
عاصیان عالمان چنان بینند
لاجرم کار دین بود بخلل

چون کمال است بود لابوجود
که چنین گفته اند اهل دول
ترک این لقمه حرام بگو
که بیابی حرام را ببدل

نغمه البند از بدست آور
تا نشوی پاک از جهت عمل

توان یافت بهبود جمال
هست عالم سر خیال او جود
در کجا وست بود خیال

موج بحر حباب قطره تمام
همه در عین ماست مستهلک
شد دو سلطنت مستهلک

هم چو ما خود کجا است مستهلک
در مجلسی که نیست پایش

کیمیای ولایتی دارم
من جسم بشر چو زر سازم
عفد ز بهر آن کهر سازم

کاه شیئی دگر مگر سازم
در نشانی کنم کجا سخن

زانکه من خاکرا چو زر سازم
هر چه سازم معشق سبد خوبش

پرسند زمن چه کیش داری
ای بیخبران بپیش دارم
من مذهب جمله خویشتن دارم

آنچه خویش پیش دارم
ایشان همه بر طریق قبله

از جمله کمال بیش دارم
هر کجا شهریست اقطاع من است
که با هران که بنوران میرزم

صد هزاران ترک دارم در رکاب
هر کجا خواهم چه سلطانیم

در خرابات رند سرمستم
عاشقانه مدام می یابم
لب ز بر بیز در پایم

از خدا خوش فراغتی خواهم
نازمانی از او بجا سایم
چون بنور حسن ابتهایم

شنیدم ساقی سرمست گفت
یکی را جام بخشم دیگری خم
اگر جام می آری بری می
وگر نان بهاری پر کندم

بخفتم از نفاوت از چه افتاد
بگفتا این ز استعداد مردم
سزاوار منفعت آنکه گفتم
هر آنرا نعمت آنته را کمن کم

پیدا شده در عالم آن نور جمال او
آنی نور جمال او پیدا شده در عالم

پیدا شده در آدم ذات صفتش باهم
دولت صفتش باهم پیدا شده در آدم
بگرفته ز جام جم خوشتر بود نشئه
خوشتر بود از صد جان یکجرعه ز جامش

از هر دو جهان بیغم با عشق او و عشقش
ما هم بعشق او از هر دو جهان بیغمیم
گر دل برود و جان ما را بسود و مالد
با جام بهم خندیم در گوشهٔ میخانه

بگذر ز فنا فانی شو و باقی شو بگذر ز تو پیش کم
فانی شو باقی شو بگذر ز تو پیش کم
در مرتبهٔ جنت در مرتبهٔ حوران
در مرتبهٔ جانست در مرتبهٔ جانان

در مرتبهٔ شاهست در مرتبهٔ درویش
در مرتبهٔ بنده در مرتبهٔ سلطان
در مرتبهٔ نخجیر در مرتبهٔ شیران
در مرتبهٔ فرعون در مرتبهٔ موسی

در مرتبهٔ یعقوب در مرتبهٔ یوسف
در مرتبهٔ نمرود در مرتبهٔ ابراهیم
در مرتبهٔ عقلست در مرتبهٔ نفسست
در مرتبهٔ نوره در مرتبهٔ اکحل

در مرتبهٔ طبست در مرتبهٔ بوسست
در مرتبهٔ آب اند در مرتبهٔ کوزه
این مرتبها با تو از ذوق بیاشامم
در مرتبهٔ صبح است در مرتبهٔ دم

عاشق ز پی منزل بر سر نرسد
گر ذوق همی خواهی بشنو ز ما معنی
می برد ولی گمراه بیراه نرود
وصل از خرقه ما بر که نیافت

از فضای خدای عز و جل
آنچنان ره رود که سگ کوی تجلی
روز آدینه ز سه شنبه ز ماه
می برند و کم نشود بجان

رفته گر نا کاه ناکاهان
تیم ساعت که نشسته بدار زنند
مرحبا شنبله ز یاران
پنج و هفتاد و هفت صد ز سال

چو پادشاه و علم کردی حضرت اوست
خیز مقدم بر آمد از عالم
گدای حضرت او باش پادشاهی کن
حاصلش باد عمر جاودان

چو در طریق مروت موافقت کنی
مکن مخالفت او هر چه خواهد آن کن

اگر امید نداری بصبح روز وصال
می شبانه خور خواب صبحگاهی کن

بچشم مانظری کن که جان همی بینی
نظر بدیدهٔ من بنگر آنچه می بینی کن

دست بر شست خود مزن خواجه
دست بر دست شهر مردان زن

ملک تو ران کذا رخوشن بیاشد
در خرابات رو خوش بنشین

نیم تنی جهان مرا کرفت
پای نه چرخ بزیر رکاب

ملک خدا میدهد بهر که خواست
زهره کو چنان بیاشین

کفته بودم ترا که کندم کار
هر چه کاری بدان که بدروی

تخم نیکی بکار بد بکذار
نیک و بد هر چه میکنی بینی

خوشبو کردد هر دمی مهر میرد
در بد دوزخ همی مهر میرد

واحدیت یکی است ذوجهی
چون یکی در یکی یکی باشد

واحدیت طلب کن از همه
احدیت وفی ذات بجو

محرم را نغمة الله شنو
خوش بکو لا اله الا هو

اکنی خوش بهر خوش میرد
این صفت قبول کر نکنی

دست رشین دنی دون زن
دم خود را بکیر و خوش بزن

منم همت من چرخ همی بوسد
مرا سایه طوبی چه انصاف بود

فراز مطرب عشاق را بنوازد
بهر طرف که نظر می کنم بدو خوش

فرات کوثر عشق از کجا نشانده
غلام همتم پادشاه هر جایی

کرچه سال هشتاد سال قران
نوزده سال عمر خوشی

زافتاب جمال او فرات
ماه روید دل نوازنده

خوش در معرفت کشوده بما
رحمت حضرت کشاینده

نیز از اهل ارث نوئی مناسبتی
رضای او طلب نه از منای کن

در آنچه بوت بد چه نوخوش نشین
ولی چه مرد مک و بد در سیاهی کن

مباش بند دنیا چو سیم و زر
بکوش سلطنت از ماه تا ماهی کن

دست بر دست شهر مردان زن

در خرابات رو خوش بنشین
طعنه بر ملک سلیمان زن

پای نه چرخ بزیر رکاب
دست نه ملک زمین در کنین

زهره کو چنان بیاشین

هر چه کاری بدان که بدروی
خواه کندم بکار خواهی جو

نیک و بد هر چه میکنی بینی
سخن بد مکو بد مشنو

در بد دوزخ همی مهر میرد

چون یکی در یکی یکی باشد
هر دو جان آن یکی می جو

عرق در ما شو بجو ما را
غرق کثرت شو حیات بجو

خوش بکو لا اله الا هو

این صفت قبول کر نکنی
مکو از این قبیل سخن هرکز

دم خود را بکیر و خوش بزن

مرا سایه طوبی چه انصاف بود
که هست سایه بر آفتاب بود

بهر طرف که نظر می کنم بدو خوش

هزار اینچنین یکی نماینده
عجب مدار که سلطان بود کدا

غلام همتم پادشاه هر جایی

نغمة الله خدا بخشید
ساز ما را نو ساخت سازنده

در بر قبض و وقت ما جاوید
خوشبو دولت فزا بنده

آنچه صد هزار می بینم
در همه آن یکی نمایند

این عنایت نگر که حضرت او
گرمی گرداست با بنده
دل چشمهٔ آب باد بحری
از وی انجیات زا بنده

میکند عشق او زدان حکیم
جذبهٔ او مرا ربا بنده
نور مستید بنور او دیدم
فتاب جو نشست نا بنده

در روزه در رکوه در رجیم
امرار سی بود نهفته
اما سری که در نمار است
سرلست که با لولکس نگفت

دیدم دو جهان چو یکدرخی
در خواجهٔ باغ صبحگاهی
بنمود جمال خویش آنماه
میراث حلال لعمت الله

قرة العین مهر عبد الله
بر هر برکی نوشته الله
آن برک درخت پیوان بود
کرنبود دشن بهیچ روتانی

باز سلطان اولیای جهان
لعنت الله و زاکل سولی
محرم عارفان ربانی
سید مسند مسلمانی

پدرش هاشم جد سوی
مرشد وقت پیر نورانی
پدراو محمد آن سید
روح مخص لطیف روحانی

سید صالحان که صالح بود
مهر عبد الله ست نادانی
پیر کامل کمال دین یحیی
محضر بود عالم فانی

باز سید علی علی الصدر
مادرش شاهزاده سامانی
دیگر آن جعفر حسنه لقا
نقش در رکه سخن رانی

پادشاه ممالک دانش
جمعی بود از پریشانی
مهر جانم که نزد حضرت او
در جهان یافتند سلطانی

شاه سادات سید اسمعیل
کان احسان بحر عرفانی
ابر همم انکه روح می بخشد
کفن او را که جامهٔ احرامی

باز امام محمد باقر
بود سید علی کاشانی
مهر محمد که سند کان درش
انکه زین العباد بخوانی

باز امام محمد یحیی حسین شهید
آفتاب سپهر سبحانی
ابی عبد الله آنکه روح بن
والی ملکت سلیمانی

انکه باشد در مدینهٔ علم
مخرب کفر دین رانی
پدر او علی ابن حسین
آشکارست نیت پنهانی

هست فرزند من خلیل الله
نور چشم علی عمرانی
آن وصی رسول بار خدا
شاه جانی بگیت تا دانی

اختلاف صور فراوانست
کوری خارجی مروانی
یانزدهم جد من رسولخدا
سبدم بشکست تا دانی

حضرت او را طلب میکن
بار بارب به بنده ارزانی
لشکر بادمت بسی باشد
دو مکو دوسرا چه میجوئی

در پی این جهان چه میجوئی
لیک معنی یکی است نادانی
کر کسی را شکی بود بخدا
به ازاین جود و وا چه میجوئی

غرق دریای رحمتی شب و روز
از احد این آن طلب چه کنی
از خدا جز خدا چه میجوئی
از فنا و بقا چه میجوئی

فی الرّباعیّات

بعضی طلبند مال فانی
کبرم که حبابرا بیانی
عقل هر دم دم زجا میرند
سر محبوب می کند پیدا
در ازل زنده کرد اول ما
از صفات خود اگر بیابی
بنور غیب روشن شد دل ما
هر نفس آینه از غیب بما بدما
نور خورشید مبدء ما را
قلعهٔ دل خوشتر است از قلعهٔ سپهر ما
درد مندانه طبیب ما طلب
دره بصحرا نخر ما طلب
این بهشت از آشنای ما طلب
صیاد نقطه بهد کرد رباب
همه مستهلک اند موج حباب
هر بلائی که باشد از محبوب
دل تو خلوت محبت اوست
دل آینه دار حضرت اوست
زبان دل عیان بفرمان اوست
بر همه صورتی مصور اوست
در حقیقت فاعل افعال اوست
جام می از برای ما دارم دوست

بعضی چو بندد ملک باقی
جز آب بکود بکر چه داری
لاجرم آواز او باشد بسی
گرچه پیدا ست در همه اشیا
تا ابد زندهٔ ایم چون ازل
جز صفات او نباید در نظر
تجلی کرد بر ما حضرت او
هر بلائی که او بما بخشید
درد و جاوید مبدء ما را
همت این چنین فرماند هر پادشاه
زان شفاخانه طبیبی میطلب
آن چنان کو هزار بند ز پا بنهاد
جنت المأوی برای اهل طلب
معنی صیادی پر در رباب
نظری کن بچشم مادر باب
آن بلا جوید و بود مر مطلوب
جانب آینه دار طلعت اوست
جان خلق خاص حضرت اوست
ما بسمای ذاتی ثنا خوان اوست
بر همه نور ها متور اوست
جمله افعال از آنوجه نکوست
این آن از عشق وی داریم دوست

زاهد خوانان نان سرکه
مستانه بیا باده منوش
هر زمان نقشی خیالی می کشد
راز حق را پوشش از همه خلق
این نصیحت قبول کن از ما
کر نه بینی و کمر نور چشم ما
ذوق اگر داری قدم نه سوی ما
لشکر همت بیاید تا بگیرد شهر ما
عین ما جوئی بعین ما بجو
معنی ناز کش بیا نکردیم
عین آبیم و آب همجوئیم
در بلا صبر کن که تا باشی
که نظر گاه خاک حضرت اوست
چو لطفش مطلق بجا آوری
لطف او بر این آن هادی بود
دوست را در آینه بینیم ما

رندان خواهند جام صافی
ابیار عزیز و جمله یاران
نقش بازی میکند با هر کسی
این نصیحت قبول کن از ما
زنده کی یابی نشیم ما زخدا
چه خوش لطفی که آمد حاصل ما
ملک جمشید مبدء ما را
خوش دوائی ز بهر میطلب
طالب و مطلوب را از ما طلب
لشنو و بهر رضای او طلب
لولو در یا فشی گر در رباب
عین ما را بعین ما در یاب
مبتلای بلاش چون او باب
دل منزل نزول نعمت اوست
مفتدر آن صنم هم ان اوست
پادشاه تمام کشور اوست
هست ما را بس متیدار لطف
آینه بید دوست کی داریم

فی الرباعیات

همه عالم جمال حضرت اوست — او جمیل جمال دارد دوست — هم محب خود است هم محبوب — عشق و معشوق عاشق نیکوست

هر چیز که انطباع دیدنی است — هیکانه زمانه شنیدنی است — گر کندم دهر سر کاه کرد — بر ما بجوی چه بار با است

جام می ار کرد و سبکوئی رواست — در یکی خوانی بجوان کانفعلماست — از حباب و موج دریا انجوا — غیر آبی در نظر گر است

یوسف گل پیرهن بر مان ماست — اینچنین جوش گلستانی آماست — لاجرم هر بلبلی کا مد بباغ — او همی نالد که او نهمد رماست

با محیط عشق او دریا بزرگ است — چشمه آبی چیا شد هفت در یا شمست — عارف دریا دلی کردم ور یا بزرگ — هست دریای خوشی اما بر ماست

نقش عالم جز خیال ما نیست — جز خیال عشق خود اظهار نیست — در حقیقت جز یکی نبود کر خود صد منزار — گر یکی بینی و گر خود صد هزار

عشق اجز عشق لانوهست نیست — غیر او معشوق عاشق هست نیست — عقل اگر گوید که غیر عشق هست — نزد ما این قول صادق نیست

بفدر حوصله جام مهد هستی — اگرچه باده خمخانه را نهانه نیست — بیا که مجلس عشقت عاشقانه نیست — چنین مقام خوشی همه را نیست

همه تنست او جان است — شاه بتر بزد مهر او جان است — جام گیتی نما بدست آور — تا بحقیقت بدان که او ان است

جنت نقش دوزخ جان است — ترک دوزخ نکو بهشت آنست — آب آتش نماید آتش آب — دوزخش در بهشت پنهان است

این ظلمت نور جسم جان است — این هر دو حجاب عاشقان است — گر کشف شود غطای اینها — مارا بجز او بعین همان است

اگر چنانکه بزرگی بشکل حیوانست — این هر دو حجاب عاشقان است — در بنمقام بزرگی بقدر قیمت نیست — قبول حضرت حق هر که شد بزرگ است

ولیل با بجز او حضرت خداوند است — مراد همه از خدمت خداوند است — بهر چه بنگرم عین نعمت اللهست — بدین که نعت من نعمت خداوند است

از بحر ذوق اگر داری جوشت — بچنین ذوق ار بدست آری عشقت — دوق باران از بحر خوش شود — حال سرمستان بجوار ی جوشت

خانقا نعمت الله اصفا هر است — خوش سر آبی خوش تبا نسر ادبحر است — از سر اخلاص نان بهر با و بخور — زانکه خوان نعمت او را نوا و بحر است

حکم عدل نام آن شاه است — باطنا شمس ظاهرا ماه است — بندهٔ بندگان درگاه است

دل تو بارگاه اللهست — خلوت خاص نعت اللهست — دل مرنجان دل بدست آور — کر دلت زنجکاب آگاهست

بدانکه حضرت اعلی بمنوان است — زذات او بجز اسما نمنوان است — هر انکه محکم دانست دانستم — ولی حقیقت او نمنوانست

عین ما بسخن چو یافت — فکره را جمع کرد در یافت — سخن از عقل نو پرسیدیم — سخن از عقل ما نمی گوئیم

الله الله اسم حضرت ذات است — مع قطع نظر ز هر آیات — اسم آنداند با جمیع صفات — باز باشد چو اعتبار نماند

گفتم که عبارتی بذو حدت — گویم بطریق استعارت — هم عقل بسوخت هم عبارت — چون آتش عشق او برافروخت

عمری او اگر گذاری هیچ — غیر او هر چه دوستداری هیچ — در پی دیگری اگر گردی — بعدم میروی چو آری هیچ

دیگ

عالم

عشق اگر در جان نباشد هیچ
و نباشد ذره او در ما چو هیچ

روح و زوح جمله از ارواح
تن از اصل جمله اشباح

عاقلان گرچه بسی در رفته اند
در همه با سخنها گفته اند

عقل نفی ما سوی الله میکنند
لا و الا هر دو بر هم میزنند

صبری کنم تا ستم او چه میکند
با این دل سنگ غم او چه میکند

عاقلی کی بعاشقی ماند
آن سر کل کجا تنها نماند

هر چه بوده است هر چه خواهد بود
همه کس خدا عطا فرمود

همه عالم یکی نبود موجود
در همه منما بدا و مقصود

بنده آخر کجا خدا گردد
و ر خدایست چون جدا گردد

هر کرا او ما بزید یاری کرد
هر چه کرد او خلاف یار بکرد

همه عالم بحکم او موجود
این چنین بوده است خواهد بود

هر چه در غیب و در شهادت بود
همه بیار بندگان فرمود

بهر صورت که ما را زد نماید
به بین تا تو چه میپیمائی فرماید

هر بلا کز حضرتش ما را بود
آن بلا نبود که انوالا بود

کون جامع جمله اسما بود
عین عین عین جمله ما بود

سر علم قدر عظیم بود
خوش بزرگی که او علیم بود

مشهد دل محمد است رضوان بود
این چنین جوش مشهدی خطه ما بود

جمله آنند یکدیگر بودند
خواه عشقت خواه جدبند بود

نفس ناقص بخیل خواهد بود
در سخاوت ز جمله خواهد بود

هر که او از خدای نا ترسد
از من و تو دگر کجا ترسد

عقل و علمش بذات او نرسد
در تو گوئی رسد مگو نرسد

صوفی با صفا صفا دارد
لاجرم از صفا وفا دارد

با وجود حضرت سلطان ما کرا خوشست
بی حضور حضرتش کران چیا شدن چه چست

خانه روشن بنور مصباح است
روشن از نور او بود مصباح

در سر شان همچنان خاشاک
نا نه بندی که خانه پاک

عشق ما انبیا تله میکنند
کین بضجعت بغفلت آله میکنند

هر کس علاج درد دلی میکنند ما
دم در کشیده ناشم و چشمی نمی نهند

همدردی کی بود چو هر کو بشیشه
این چنین کی با کسان ماند

قابلیت چنانکه او بخشید
هر یکی یافتند از مقصود

گفته شد دم بجان بشنو
دولت یار عاقبت محمود

بنده هر گز خدا نشود لیکن
لیکن از خویشتن فنا گردد

هر که گوید بزید بود عزیز
یعنی شد بخویش خوار گردد

هر چه خواهی چه ما ازاو مجو
تا بیابی ز حضرتش مقصود

حسن اسما هم جمال صفات
در چنین آینه بما ننمود

تواند بدان اگر لطفش برحمت
حجاب از دیده ما برگشاید

هر بلا کابداز او نبود بلا
خوش بلائی ز چنان بالا بود

گو هر و ریسم از ما بجو
نا نکه عین ما ازا بندز یا بود

حکم ساکم بقدر استعداد
بود ار حاکم حکیم بود

لعمت الله از زبارت کن نیاید
نا نکه فرش بنده حاجات انبیا بود

این زه روشن است نزدیکان
کوازین بر مزا بعید بود

گر تو کل کنند دوا نا بلد
ورنه وا بم علیل خواهد بود

نر مهم ز ذات او نستانی
و لهلهز دبکری کی نرسد

نا کند عقل ارکند فکری
حاصلش غیر کفت و کو نرسد

اگر آسا نبود تصوف او
گر دراین ره مدام ما دارد

فی الرّباعیات

هر کرا او بر خاک افتد رکه فتاد
روی خود بر جنب اهل و نهاد
حق تعالی خوش دلی برکشاد

نعمت الله خدا بخشید
این چنین لعنی خدا بخشید
بادشاهی با نیکدا بخشید

خلعتی خوش خدا بخشید
خوشنوائی بنیوا بخشید
ترک کردیم خود بخشید

مطلوب خود ذات طالب خود
چو جای جهال نیک باید
عبری او را چگونه یابد

در سه آئینه اسما نگر
بل که با اسما مستمار انگر
بحر امی بین در دریا نگر

آن دلبر مست شوخ بنگر
آن یار که با من است بنگر
کآئینه روشن است بنگر

آئینه بردار در رو کن نظر
صورت لطف الهی می نگر
از کرم مر بحر را کن جمر

منکرت کر هی کند انکار
مکن انکار منکرت نه بهار
همه بندیم کی کنند اقرار

ما بغیر از بار اول کس نمیگیریم بار
با خبر از اول این نکته گر دیم آشکار
دل یکی داریم و یکدل نگسلد دو بار

نه بار بماند نه دیدار
نه یار بماند نه اغیار
نه خمر بماند نه خمار

عقل کل لوح قضا منقوش
اول مجموع عالم دانش
خازن گنج الهی دانش

عقل یا ناب خدا دانش
خواطر او ز خود مر نجانش
عاقلا نه بعقل منجانش

از جام حباب آب منوشش
بنوش چه عارفان بپوشش
کوئی چه کنم چه چاره سازم

عمل و علم هست کار خواص
خوشبو هنر در عمل اخلاص
در ره خدا بجان همیکوش

خوش سماعی عارفان در رقص
ذوق خواهی بیا چنان در رقص
بنوان با فنن بعلم خلاص

در آئینه وجود مطلق
خود ببند خود نماید الحق
همه رقصان ولی ز آن در رقص

گر ببابی کمال اهل کمال
همچنان باش طالب متعال
رو رق بحر ست و بحر رو رق

بسی نقشی که بر دیده کشیدیم
بجز نور جمال او ندیدم
تا ابد مطلب کمال کمال

ما کدای خود یم شاه خود یم
آفتاب خود یم و ماه خود یم
با خر هم بدان اول رسیدیم

رو بخاک راه او بنهاد یم
خاک آن راهیم براه فتاد یم
پادشاه خود یم خود یم

در سرا پرده میخانه مقامی دارم
پیش رندان جهان منصب نامی دارم
بنده فرمان منظر ایستاده ام

رندان که حریف بساط مائیم
بجز مادیکری کجا ست مائیم
در خرابات مغان جا نمای دارم

جامیم شراب دیو صافیم
در روی که همو دوست مائیم
الناظم

فی الرّباعیّات

انکنج که مخفی بود از عالم و آدم — پیدا شده است بر همه عالم بمحرم
یک عین با خلاط اعیان — همبود جمال او عزیزان
الهی نشنایم جمع یاران — از انحضرت همی جو بند یاران
ساقیا ازروی لطف همکران — ساغر مشد بدست عاشقان
ایصبا کر رسی بترکستان — دوستانرا سلام ما برسان
از این عالم بدان عالم نظر کن — از آنعالم ببالا نیز نظر کن
در صورت معنیش نظر کن — می بین همه را خبر کن
فقر بگزین و غنا ایثار کن — اخبار خود فدای یار کن
ذکر حق میکوی در خلوت نشین — باش فارغ از چنان و از چنین
باده نوش جام می بین — خلق را مظهر خدا می بین
هفت صفات بدا کر از خود جدا کن — لعمت الله زمان باشی میر انجمن
من حسنی ندهم بهیچ بازار من — یافته تعظیم از خلق حسن
تا تو نشوی یکانه او — هرگز نشود یکانه آن او
خنک حشمی که بندد حضرت او — فراری نیست از قربت او
مصطفی فرمود لقوا او لقوا — باش بگرنگ از دو رنگی فارغ
دنیی و دین دنی از دون نجو — جون را کن عزیز آن بجان مجو
مخبر چه نمانده است خبر کو — مؤثر چه نمانده است اثر کو
مقدم بر همه سمات الله — چنین گفتیم با یاران آگاه
مظهر کامل است عبد الله — بر همه شامل است عبد الله
لعمت الله لعبق حضرت شاه — خوش بما مان نشسته همچو نما
اسم اعظم و با آمو خته — شمع ما از نور او افروخته
ره رو مبر با حنبل الله — در همه راه با همه همراه

کنجی کزمی کنجد در محزن موجود است — در کنجم کنجد رکون کی کنجم
در هر عینی نمود حسنی — از عین جهان خود با عیان
بحق مصطفی آل پاکش — که بر یاران ما یاران ما باران
می بزاید کردهی صنا لیشود — می برندی داده که هشیار نشود
ما بجان پیش آن عزیزانیم — کر چه تن ساکن است در کر مانیم
چو جسم جان را کردی رفیق — بنور و بعین او نظر کن
خواهی که رسی بنعمت الله — بر در که سیدم کذر کن
صوفیانه کر بیائی بخصال — رو بصوفی خانه کار کن
حاصل عمر عزیزان یکدم است — دمیدم دریکدمی با ما بین
لعمت الله را نکو شناس — چشم بمشاهده وا می بین
غیبت نامی حرص جز بن هر چهار — با بخل کینه با که طمع نشود نرم
علم تو باشد همه از قیل قال — وان میراث من از جد من
باشی تو یکانه دو عالم — آندم که اثر نماند از تو
بود دولتا دهیچون جا نشیله — مدام از سند کی حد مت او
جان دل را دوست بند آرزو — لن تنالوا البر حتی تنفقوا
عشق عاقل را چه مجنون میکند — عاقلی از خدمت مجنون مجو
کفتم لطیفه بدیعی — چون شمس نمانده است قمر کو
مسمّا واحدا اسما کثیرا — مکو در باب قول لعمت الله
وصف او را کی توانم کرد — سید کامل است عبد الله
عارفانه تصدق میکوید — دانما لا الله الا الله
رو نموده در همه آئینها — چشم عبرا زعبرتش بردوخته
جمع کن زهر دان خوشیکو — وحده لا الله الا الله

فی الرّباعیات

بهر صورتی نشانه یافته — چو خورشید بر ذرّه تابان شده — همه بر جبا قطع کرده تمام — همه نور معنی از او یافته

جامع عالمی اگر دانی — نسخهٔ خویش را فرو خوانی — بی همه چون همه توئی همه را — از خودش مطلب اگر توانی

عالم حق حقستا دانی — غیر او عالمش چه میخوانی — طالب حق حق است در همه حال — هر چه آنرا طلب کنی آنی

خانه تاریک کرد روشن کنیم — خلوت خود چو لنرای من کنیم — گر بیابی یوسف گل پیرهن — کی سخن باز پیراهن کنی

گر ببری ز خود لقا یابی — ور کشی زحمتی عطا یابی — هر که مرد او دگر نخواهد مرد — گر بزی میر تا یابی

ذرّه حق اگر تو دین آری — گر مرا نسبتی دین آری — ور مفید بسوی دین باری — کمتر از مقبلی و دین باری

گر تو عارف شوی شوی نشوی — این چنین عارفی به از نشوی — هر چه گیری ز او باو گیری — هر چه گیری باو باز دهی

رفتی الخواجه زبان کردی — عرض خود در سر زبان کردی — باز گوئی زنان چنین گفتند — از زبان زنان زبان گردی

دارنده چو ترکیب چنین خوب کند — بازار چه سبب فکندش اندر کم و کاست — گر خوب نیامد نصور عیب کراست — ور خوب آمد سکش بهر چراست

ترکیب طبائع را نکشی کم و کاست — صورت گر بستی که طبع صورتگر ماست — پرورد بکاست تا بداند کان چیست — کین عالم را مصور کامروا ست

از آتش عشق صنعتم لرزان شد — افتاده مدام آتشی در کش ما — پروانه پر سوخته داند مارا — تو پخته نه چه دانی این آتش ما

دادند جهانی دل همدست ما — برخواست ز غیر هر که بنشست بما — ما بحر محیطیم و محبان چو حباب — پیوسته بود کسی که پیوست بما

در جام جهان نما نظر کن همه را — انکه ز وجود خود خبر کن همه را — گفتی که جهان غیر باشد دل را — لطفی کن از خانه بدر کن همه را

از خود بگذر خدا را طلب — در بحر در آ همین ما را طلب — سلطان سرا پردهٔ توحید بجو — از در دولت هست در آ طلب

از حور جفا اگر ستانم چه عجب — از خمر ما اگر ستانم چه عجب — از حضرت پادشاه عالم بنام — از دست اگر ستانم چه عجب

عالم چو سراب نفشی خیالیست که هست — نفشی خیالیست که بیند بخواب — در بحر محیط چشم ما را نگر — کان را بحبابات را نمود بحباب

نابر سر ما سریر شاهنشه ماست — کو بین غلام چاکر درگه ماست — کز از شب و حور خارره ماست — زیرا که برون کون منزلگه ماست

دریای محیط جرعه ساغر ماست — عالم تمام گوشه کشور ماست — ما از سر زاغ خویش سودا زدهایم — خوش سودائی که دام او سر ماست

گفتم جنت گفت که لب بان شما ست — گفتم دوزخ گفت که زندان شما ست — گفتم که سرای دلبر انشما ست — گفتا که سرای دلبر انشما ست

در دیدهٔ نقش خیالش پیداست — نور است که روشنائی دیده ماست — روشن تر از این دیده دگر دیده کراست

ابدال بطریق عاشقی راه یکی ا — در کشور عشق بنده شاه یکی ا — واقف نشوی که نعره الله یکیست

صبح سحر بلبل گلزار یکی ا — معشوق عشق عاشق بیکار یکیست — خود دائره نقطه پرکار یکیست

فی الرباعیات

در مذهب ما محب محبوب یکیست — رغبت چو دو از غبب مرغوب یکیست
ما هم چنین شده در با با ما هست — اندر همه قطره محیطی پیداست
تا خورده شراب عشق او دستوده — وان مستی او دستوده مستان نیست
کرگشته ز هوم تسبیح غرض گم — در دیر هوس کشته شوم ما گم نیست
طاعت ز سر جهل بجز دوستی نیست — احکام وصول وقف در مدرسه نیست
همه نیکند هیچ خود بد نیست — آنکه نیکو نباشد انخود نیست
تو جمله تو پس ما همه شرک تو نیست — اثبات یگانگی همه عین دوئیست
تخت دل من سخر شاه منست — شاهی بجمال شاه دلخواه منست
ابیست حروف نام انشاه منست — آنشاه که مظهر الله منست
این هفت فلک ستاده از راه منست — عرش ملک ستاده همراه منست
میخانه نهاد وقف یاران منست — وی دردی درد با یمان منست
در دل بهزار دیان منست — وین دردی درد با یمان منست
درد تو ندیدم دل شیدائی نیست — درد تو نهان آشکارائی نیست
دل هیچ نجوئی تراست شاهد بازار — تا من نبری که شیخ شاهد بازاریست
محمودی بگذه بخوبی حیفست — با ما سخن دوق مگوئی حیفست
او بر دل تو همه دری گشاده است — در گوشه دل گنج خوشی نهاده است
مردود بود کسی که مردود دوست — مقبول کسی بود که مردود دوست
رب الارباب تا بن مرتبه نیست — در حضرت احباب همه محبوب است
آئینه حضرت الهی دل تست — وان مظهر الطاف الهی دل تست
در اصل بخود دم عین و صالم اینست — بر حال خودم همیشه حالم اینست
در دیده ما هر دو جهان آینه نیست — جانان چه نماند چو جان آینه نیست
نقشی بخیال بسته کین علم نیست — وان ابلهست او در این و آن دانا نیست

گو بند مرا که عین او را طلب — چه جای طلب طالب مطلوب یکیست
عشق آمد و شست جنبت دل ما — چون او نشست عقل ز انجا برخاست
معنی که نداری بود او محجوب است — دستش بگذار کو از ایشان نیست
گر جانه خلق برگشتند از سر من — گر نیست خدائی خدایم کم نیست
عارف نشوی بدرجه هندسه تو — برهان دلیل عشق در مدرسه نیست
جز یکی نیست در همه عالم — صد گونه بعز بر من صدیست
از وحدت اتحاد بگذر که احد — این من و تو بمن معنی باشد فارغ ز تو نیست
تو شید من باشد من بنده او — ای سید و بنده نعمت الله منست
مجموع دویست بیت یک نام بس است — نادر رباعی که نام دلخواه منست
این من نه منم جمله از او میگویم — بر گفته من ز الله منست
فرمان برساقی حرابانم از آن — ساقی خرابات بفرمان منست
کفر سر زلف تو که جانم بفدا شد — کفرش خوانند نو ز ایمان منست
خود بر عاشق و فارغ ز همه — زنهار که تو ئی خویش کجا جانانست
بر شاهد کر زردی معنی نگری — بر تو در حق زرد بشاهد بازاریست
صنجانه عاشقان سبیل اینست — تو در طلب جام سبو حیفست
در بند کیش ز عالم آزاد شدیم — مقبول غلامی که چنین آزاد است
بیچون وجود او وجودی نبود — هر لب که حرف بود از لب دوست
در صورت صنعتش نظر کن تمام — نادر رباعی که طالب مطلوب است
محبوعه مجموع کمالات وجود — از دل طلبد هر چه خواهد دل تست
در آینه ذات مثالی دارم — تمثال جمال بیمثالم اینست
عینی است که با طنا نمانند بود — هر چند که ظاهر نهان آینه است
عقل از چه بسی صرف در این ره فرسود — بوصف نشناخت عارف پیر است

در گلشن ما ناله بلبل چه خوشست
نوشیدن مل ببوسه گل چه خوشست
ذات صفت فعل همه آن اوست
بود و شد خلق برهان اوست
عالم برندان بمثل جام اوست
ساقی حریف جام می جمله اوست
این علم بیع ما بهان دیگرست
وین جوهر علم مارکانی دیگرست
گر بار غناد هد غنا دوسرست
ور فقر دهد فقر مرا و تسرست
گم کردن با فتن از کردن نیست
گر باطل گر حق همه پروردن نیست
ذاتی که بنزد ما فرد است بحقیقت
در ست که آمد ز سجن نتوان رفت
تا خوزه شراب و فق آن نتوانیافت
آمد و فق معانی زبیان نتوانیافت
در آینه گر چه نماید غیرست
عبر لوز آینه زداید غیرست
عشق آمد عقل خبر بشد بر فت
آنعهد که بسته بود تنگست برفت
خوش آینه ایست مظهر ذات صفات
در وی عبری کجا نماید مهمات
این نقش خیال عالمش میخوانند
جانی دارد که آدمش میخوانند
نقش خیالیست که عالمش میخوانند
معنی سخن محققان میدانند
توحید عوام عاقلان میدانند
توحید خواص عارفان میدانند
رندان ز وجود و ز عدم دم نزنند
از ملک حدوث و ز قدم دم نزنند
آنست که در شبشه نبرانش خوانند
با کل حه فرین شود کلانش خوانند
در دل خنده و دمندانند
نه خوش لقمان جزه خندانند
در پای تو سروران سر افشانند
در عشق تو خانمان برافشانند
از آتش عشق شمعها فروزانند
پروانه جان عاشقان سوزانند
یک عالم از آب و گل بپرداخته اند
خود را بمیان آن در انداخته اند
ملک ملکوت باهم آمیخته اند
نقد جبروت بر سرش ریخته اند
خاکدر میخانه مکن عجب نیست
کین کوزه غبار را بر انگیخته اند

گوئی چه خوش است طاعت از بهر خدا
حبت عالم و پریشانی او
در ربا حباب موج آب بر ما
زد فی ندهد حکایت محمودان
گر منع عطا کند من آنم خواهم
کوئی صنم کشده را با قدام
چه جای من و تو کر شناسیم ورا
این لذت عاشقی که ما یافته ایم
در خانه دل که خلوت حضرت تست
چوندید که پادشه در آمد بسرست
هر ساغری که ساقیم می بخشد
روحیست که روح اولش میبخشند
این طرفه که در حقیقت این نقش خیال
خوش لوحیدی موحدان میدانند
باشند مدام همدم جام شراب
از بند کل و مل چه مجرد کردد
از سر قلندری تو محرومی
رندان بعشق چشم سرت خوشست
در محبر سینه عود دل میسوزد
خود میکوشند باز خود میشنوند
کز زلف عبر در جهان بیخته اند

مینوش بهین که خوردن مدهوشست
در شبه جمع پریشان دوست
خود جام حباب خالی از آبست
سر مستانرا ذوق بماند بکرا
ور زانکه عطا دهد عطا دوسرا
بین با فتن لوعین کم کردن نیست
معلوم خود عالم نتوان گفت
زنفره ولوت عاشقان نتوانیافت
عبرت نکذارد که نماید غیرت
بیچاره غلام رخت بر بست برفت
جامی است جهان نما پر از آبحیات
چون او ست تمام خاصش میخوانند
هستند ولی خیال اک مبدانند
می مینوشند دم بدم دم نزنند
اهل بصر البصیرتش خوانند
حوذ را بحجرابات در انداخته اند
از ما و شما بهانه بر ساخته اند
گر زلف عبر در جهان بیخته اند

فی الرباعیات

هر بادہ کہ از حضرت ایشان دہند
ہمت ساقی بسحر کاہ دہند
خواہی کہ کمال معرفت دریابی
از خود بکنند ترا بخود راہ دہند

رندانہ بناشد کہ میل ہستی نکنند
وز خویش کنند شستہ خود پرستی نکنند
در کوی بجز اباب صفا منزل نہ
ہشیار کہ مدام مستی نکنند

بی اسم کسی در رک مسما نکنند
نام از نکنند و تمیز اشیا نکنند
عقل ار چہ مصفا منزکی باشد
ادراک الہ جز بہ اسما نکنند



طالب علمان علم کز چنین جوانند
انعام خدا لامتناہی یابند
کر علم بتعلیم لدنی خوانند
گنجینہ و گنج پادشاہی یابند

درویش کدا مژدہ بہ جان چہ کنند
می نوش شد او مدام جان چہ کنند
باری کہ محب حضرت جانانست
ایثار بہر نفس بکو جان چہ کنند

در عشق تو شادی غم ہیچ نماند
با وصل تو سور و ماتم ہیچ نماند
بگزر نخلی تو ام کردہ چنان
کز نیک و بدو میش کم ہیچ نماند

ہر دل کہ بذوق سرمدی خواہد بود
در دائرہ محمدی خواہد بود
آن بار کہ مذہب حسینی دارد
او طالب سر احمدی خواہد بود

تا با تو توئی ولی خواہد بود
بیگانہ دوئی ہم ز توئی خواہد بود
چون تو ز دوئی و ز توئی وارستی
در ملک کجا دوئی خواہد بود

ابد دست حجاب با ز ما خواہد بود
دین مائی حجاب ما خواہد بود
چون مائی حجاب بر فتد بیقین
بیجا ما ہمہ خدا خواہد بود

تا قدرت حق دری بعینی بگشود
واندات مطہرش بعینی بنمود
بگذشتہ ہزار ہفتصد و چل تمام
شاید کہ بسی سال دیگر خواہد بود

این لطف کز گرخ بوسی نمود — در صورت نار نور معنی نمود — آنجا که عیان چه وجود از وبا — هر جزو که بود آن تجلی نمود

انسان خوشی محققی پیش آید — صد دل بدمی ز دلبران برباید — آن نور دو چشم نعمة الله بود — حق بیند حق ببرد مان نماید

هستی مکیت آنکه هستی شاید — این هستی تو بهیچ کاری ناید — روئیت شنو از هستی خود هیچ نما — کز هستی تو هیچ رنگی نگشاید

عینی لظهور عینها تبدید — در هر عینی با نما تبدید — در جام جهان نما نماید بکمال — در روی نظری کن که ترا نماید

بلبل مستت و بوی گل میجوید — دلداده بیاد دلبرش میجوید — این قول خوشی که ز شنیدستی — بشنو بشنو که او از او میگوید

بلبل سخن از زبان گل میگوید — مست حدیث گل مل میگوید — در باب منور نعمة الله ولی — جز ولیت ولی سخن ز گل میگوید

اهبا ربیا جام کامی بردار — کامی ز لب جام مدامی بردار — کامل منشین عاشقانه برخیز — در راه درآ چست کامی برار

محمون نوائم پریشان دستگیر — خود میدانی آن نوائم دستگیر — هر بیسر و پای دستگیری دارند — من بیسر و سامان نوائم دستگیر

بنشین بنشین و زمزمه عالم برخیز — عالم چو ز بود عالم برخیز — در کتم عدم بیا با ما بنشین — از بود و وجود خویشتن هم برخیز

ملکی که ازاد محال باشد بپرهیز — فرمود و امر کرده اوی مگریز — آنکه بمیان امر حکمش حاجز — درمانده و لنگ کار امر بریز

بارش سفید مهر عنایت امروز — واندر سر و مایه سود و آنست هنوز — اندر ازل دیار عنایت آنست نوز

ملکی ز وجود دستی دارد بسر — نقشی ز خیال خویشتن می بیند — یعنی رنج خود بکار ما چه بسر

عاشق بندیم زما کف و کرامات طلب — از ما بگذر از وصال خود امات طلب — ستهم ز ما کف و کرامات طلب

رندانه بیا جام می صافی گیر — و ز در بود و نوشکن از بهر پیش — در کو میغانت بکشند و نوشند

بردار نقاب ملکی آرایش — دانی که نقاب چیست یعنی هویش — اینکه بنشین خوش خوشی بهویش

کو دل که بداند نقشی سرآرایش — کو کوش که بشنود ز من بهرایش — معشوق بدو که تا بر خوارد زدیدارش

مخلوق خدا همه بکو مبدا رش — تعظیم هر آنچه کو مبدا رش — آن آنچه تو روبرو مبدا رش

ای جام شراب جسم جان را رایش — اتعب بشهاده جهان را رایش — در هر صورت نظر کنی مکونی پیش

گفتم که دلم کفت که ویرا کیمش — گفتم عقلم گفت که هر اکیمش — گفتم جام گفت که در حضرتمین

نرسان نرسان همی رو و هی نرسش — پرسان پرسان ز خلق عالم خبرش — آسان آسان اگر بها بهد صلبش

لبشاش لطیف تا تبسم بیاش — چون قطب بدام در ترنم بیاش — جام می و ذوق نعمة الله بنوش

گر معنی نزیل بداند حافظ — نزیل بعشق دل بخواند حافظ — او کرد نزول ما نرفی کردیم — تحقیق چنین کجا تواند حافظ

مفعول سبی فعل یکی فاعل یکی
در جام جهان نظر کن بجمال
از دولت عشق عقل گشته پامال
بنشین بدر خلوت دل ایخیال
در ملک یکی دوئی چه محتمل
تا بانگ عشق او هم آواز شدیم
در کوی خرابات بسی کوشیدیم
رفتیم بخرابات فنا افتادیم
جاندل خود فدای جانجانانم کرد
در کوی مغانت و خراب افتادم
در کوی خرابات چرا افتادیم
در کنج فنا گنج بقا یافتیم
تا با نظر اهل نظر یافتیم
ما یافته ایم آنچه بجا یافته ایم

آفتاب آن ماهیست آفتاب

سر کل جون کله نهد بر سر

ترا چکار که در سفره چیست یا در کجاست

رب الارباب رب این مربوب

ما ز هست یقین کرا باشد شک
تا نقش خیال او نماید بکمال
مستقبل ما چنین همه آمده حال
تا کار که عز آید و آید در دل
با حضرت ما من و تو هرا چه محل
صد بار زباده بر عدم بار شدیم
تا جمله شراب بیکدگر نوشیدیم
توبه بشکستم شراب افتادم
گفتم که محرم جانان کردم
توبه بشکسته و شراب افتادم
اندانه بذوق در شراب افتادیم
در ملک عدم وجود را یافتیم
از سر وجود خود خبر یافتیم
کم کرده خود را بخود یافتیم
در مجلس انس همدمی یافتیم

عشقست که گوهر محیط است

بهر چه بنگرم نور طلعت اوست

مرشدی کو خبر ازین راه است

بیقین شاه بغیر الله است

برد از حجاب نامانی بحجاب
چون قطب مدام در زنم بمسمار
زد دی نه فرد آمد و نه صبحت شام
زیرا که اگر غیر در آید بدو ثانی
آنجا که کلام تر کستانست
زانسوی عدم نیز بسی بیمودیم
تا هم نبرند جهانی باشم
راهی بردم بخشه انجیات
اما دیدم که گر چه کردم خاکش
سر بر در میخانه نهادم دیگر
در بحر محیط کشتی بر اندیم
خود را بخدا نمی شمارم بچهار
ما در نیستم از بود و نیستم آزادیم
کنجی که نیافت هیچ کس در عالم
در پرده عشق محرم افتادیم

عشقست که بحر بیکران است

هر طرف که رو بنشیوم همه اوست

بجز ز خوان او ترا کی نعمت است

در مذهب ما محب محبوب است

در باب قضیبی که گفتم نیکست
تمثال جمالش نهاده مثال
امن شده عالم ز هفت سال
آسان آمد دشوار شود حل مشکل
هندوی خدیث هندو بر است
دارای بودیم کنون همه از شدیم
هندانه قبای عاشقی پوشیدیم
تشنه بودم روان در آب افتادم
هر گز نبرد باد بگرد کس گردم
رندانه بذوق در خراب افتادم
کشتی شکست و ما در آب افتادیم
آنگاه خدا را بخدا یافته ایم
در بای محیط پر گهر یافتیم
وا یافته ایم نیک و یافته ایم

طاهر قبلش با بن است

آن کله هم بلای دستار است

رندی که حریف ما ست دایم
افتاده مدام در شر است
ما عارفیم عادت ما ترک عادت است

گر عادت است رسم تکلف مبین
عیدی هر کسی بود چیزی
عیدی ما لقای حضرت اوست

مقصود زبندگان همه خدمت است
چون من ز راه سلامت بر سلام
مقیم کوی ملامت شدم مخبر سلام است

دل حاضر دار با خدمت است
شما مه با شما بل را زمی گفت
حدیث عاشقی را باز می گفت

هر که روز غبر او بر بافت
چون مجرد شد او عریان شد
آفتابی خوشی بر او بر تافت

در ریاضت مراد خواهی یافت
خدمت محمود میجستی ایاز
عاقبت محمود شد ما را گرفت

مقصود من تویی حکم تو بهشت
بیمظاهر ظهور مظهر نیست
عمریست تا دلم بهوای بهشت است

در حقیقت بنده سید یکیست
همه هست خلق انبیا نیست
گر تو آشنا هست ما را نیکیست

در و نیست که خورشید در و بیدا نیست
هر چند رئیس کز بر است
قطره نیست در این بحر که آو با ما است

رند همی بکو چبا شد هیچ
خواجه سر کشته است هم سر کج
حدیث هیچ جام رو بر راح

جام بی می بکو چبا شد هیچ
خواجه دیدم که نمی آمد راست
راح میبوش در صباح مراح

هر کجا صورت بود معنی بود
گر چه کجی بود اما بود کج
صوفی نبود که بمعنی بود

صورت

محب آل محمد که بایزید بود
هر کسی کو دلیل او باشد
از ازل تا ابد روا باشد
عین ما جون حسین واصل شد
الله تو خوش بیت با سر تو
فخر از اوست هر جا که رسید
ما همه ذره ایم او خورشید
گر ترا عزم هست تا در بند
همه پابند آن دل آرمند
او در دل دل بهر طرف کرداند
آنها که نام خویش کریمی نهاند

صوت نبود که بهاری بود
برهمن یوسف تو میرسد
جام گیتی نما باو دادند
آفتابی زغیب پیدا شد
مژده گانی که زور عید آمد
سعادت همچو ماهی خوش آمد
در خرابات مستی دید
در سر فند مانده ما چند
در زمانی که با خدا باشیم
آنکسانی که اهل عرفانند
مشکل ما را چو حل او کرداند

این حقیقت همه شنا بود
در بخش نیز همو میرسد
نعمت الله در او هویدا شد
نور او در همه هویدا شد
عید بر عاشقان بعید آمد
درخت دولت ما در بر آمد
می خانه را باو بخشید
خوش روان شو چه عار جان ما بید
پادشاهان گدای ما باشند
مبتلای بلای او باشند
صحن ما را پر ز حلوا کرداند

اگر جنابچه چنین نسبت با بزید بود
بد بنا شد همه نکو باشد
داند این هر که او ز ما باشد
اسم رسمی که بود زایل شد
این سر چو گشت قربان الله اکبر آید
عاشقانه آب جاروبی کشید
ما چه جامیم حضرتش جمشید
رو بشروان زمیاد در بند
مرغ دانه تمام در دامند
تا زنگ سخنیت عارفی گرداند
چیزی که گفته اند همانکه داده اند

عارفان غیر باد ننهند | | | عاقلان غیر باد دانند
هر کس که بقول خویش تا بنماید | جسم و جانی خوشی همی یابند | تا چنین آدمی بیارایند | او را تو اگر بار نخوانی شاید
کرد اندوه من نمیگردم | بشما عمر ما شده بر باد | عمر ما رفت عمر باران باد | بر من اندوه کرد میگردد
سید من بنده را نمیگردد | کرد بر کرد عاشقان میگرد | کرد ما دامیا روا نمیگرد | اسم اعظم بعد از آن تعلیم کرد
در مظاهر آنچنان پیدا نمود | سلب و ایجاب در نمیگنجد | شیخ محراب در نمی گنجد | در همه اشیا چنین بار نمود
ایدا مرغ عقل گر بپرد | گر تو فانی شوی ز بود وجود | آن یکی هست بود خواهد بود | رو بخلوتسرای او نبرد
نام نیکت بیاد کار بشر | در فنا رفت در بقا آسود | گر چه گفتند بود هیچ نبود | نام نیکت بخیر به که بشر
بهر طرف که روانی شوید جانشما | سبد ما بندهٔ جانی اوست | پیش او سلطان غلامست پسر | اگر بجانب شروان بوید او بوزیر
ساغر ما بود نرا در خور | بر سر کوی عاشقان بگذر | در توانی ز خود روان بگذر | می صافی ز جام ما منجور
عشق اگر لشکری کشد بی تو | از خیالات این آن بگذر | همچو ما از سر جهان بگذر | قوتی کن بر و بگذ تا ور
الف و لام و ما هر چار | تا توانی دلی بدست آور | اینچنین حاصلی بدست آور | اسم اعظم بخیر وقت یار
قطره و بحر و موج جوهر عابد | بحقیقت یکی بود ناچار

ای خنزر قهجاز و سلسله بگداز | هر چه داری عشق او در باز | وآن خلعت پادشا بزار
برو بمانبار بدرگاه نیاز | تا کند او بروی تو در باز | نو خاست ساز ما مکن لطف را ساز
سیلیست او تو بنده او باش | خانه دل مهر او پر داز | ما که باشی تو عاشق او باش
وآتش محبت خود را بسوز خوش خوش | هر سوختنی در آتش او بسوزد | در آینه بنمود مرا نیمه نیمش
سبد که بود نعت لقمه ناشش | تا آب چشم نرم کرد اندر دل چون آهنش | حضرت سبدم بکو صدق
در هوای مجلس چنان بگرم همچو شمع | مارا بتو در هیچ کس باک | گر لولاک لما خلقت الافلاک
گر چو هر جان ما بود پاک | حسن ما را هست حاجت با جمال | منما بد جمال او بکمال
گر بود خوبی تو از لطف خال | از هوس چنین خبر دارم | عین معشوق نعت اللهم
مان نظر کن که در نظر دارم | نه حکم فنا و نه بقا هم | سخنی عاشقانه میگویم
نه فقر باند عنا هم | لاغری جز بهی طلب نکنم | وز گریبان عزم سر از کنم
از تو فرمان بهی طلب نکنم | باد گیرا ز من که آنور زیده ام | هر چه باشند ما همانیم
بپر رندانم بسای نوجوان | بینی الفی کشیده بر صفحه سیم
ما بان و عیبدان سانی نوان ما هم

خوش لبا ست بگزان بگزین
حرف معنی جام می انوشکن
خانهٔ دل عمارتی می کن
صورت و معنی حق هر دو جهان
الحق مندرج فی طی محضره
بندهٔ او بکاس سلطان نه
یاد جانان دلبر عنا جام شبانه
می بر ندان ده براهد می مده
بندهٔ مخلص ست دولتخواه
بهر واسطه بنعلم که آموخته
عشق او در همه نوع داری

تا هرم در کوبنان تا خم در کوی صبا
تن فدا کن که در جهان سخن
معانی خوشی جانا بیا بکن
قعدهٔ هر که آورد امان
سر دور قمر زمانی شنو
فنای خویشت نا بنده
نافهٔ خوش آفتابی بر همه
بر انشده از رئیس ده ده
خری بر سب عیسی شد پیام
شهر مردی باید از خود رسته
از همه شنو بجان شنو

صوفیان صافرا صد مرحبا باید زد
جان شود زنده چون بمیرد تن
توچه مسکینی بار چنان کن
تخورد غم چه ما بود شادان
افتابیست در قمر پنهان
نفس او مرده دلش زنده
گر بنیند ور نه بیند بر همه
از پس که طلب کند که ده ده
خر خر کرده شیخ نیخ زاده
از دو عالم رخت خود بر بنه
سخن عارفان بجان شنو

وز لب باکلی و سر بر چین
حلقهٔ بند ما در گوش کن
رنج خود را زیاری مکن
از رسول الله امام انس جان
و الصدق مندرج فی سلک کتبه
جان او پیاش جانان نه
نو و همان دو عنبار ک ترانه
شیشه پیش پای نا بینا نه
بندهٔ بندگان حضرت ما
لنجی ز معانی خود اندوخته
خواه در مصر و خواه در سار

هر بار که ثابت بنود در بابی — شاید که ورا بهار پیش آشنایی

بادا مان خطه کرمان — سعدی لولیان شیراز

پادشاهی کرا همخواهی ازاو — بندگی کن بندگی کن مبندگی

لب لعبر خوشت بوسیدن — خوشبود کرندوفی در بابی

تا تو خود را تمام نشناسی — خواجه را از غلام نشناسی

بندگی میکن که تا سلطان شوی — جان فدا میکن که تا جانان شوی

اگر در خلق حق را در بابی — بیابی خانه اما در نیابی

نبی بیت الله باشش علی دان — اگر از در نیابی در نیابی

بیا اینک سر مست خطائی — اگر افتی چو ما از خود در آئی

بشنبه روز خوش باشد همه کار — ولیکن صبر کردن رخمه به — بیک شنبه بنا آغاز میکن

سه شنبه مضمد میکن یا حجامت — برین از مرهمت مرهم همی جو — گر داری هوای شرب شربت

پنجشنبه مراد خویش مجوی — زهر بابی که خواهی زکه و مه — با دینه کربابی عمر و سیبی

نشان مرد جنت چهار است — که غیر از او لبا و نبا کس — نداند سر این علم از که و مه

نشان اهل دوزخ نیز چار است — بقول بهترین هر دو عالم — ولی نرم کف نخجند آنکا

نشان مردم عاقل همین است — هم از روح نبی آن روح اعظم — نرش روئی بگیر نلخ گوئی

ابدل گرت آینه خلاص جلیست — زابعد نبی امام میدان که علی است — مقصود علی باشد اولاد علی

قد تم هذه النسخة الشریفة بید اقل العباد والراجی عفو ربه یوم الثنا
میرزا محمد ابن محمد رضا عفی الله عنهما الخوانساری فی ثالث شهر رمضان
وسنة ست وسبعون ومائتین بعد الالف من الهجرة المقدسة فی دار الخلافة

الرقمه و کاتبه

بمن لطفه ترا المشهوده — بوصل فیضه ترا المشهوده — لولم یمد لطائفه بیا — فی الکون لم ینوجد موجوده

[illegible] — [illegible] — [illegible]

فهو الاله ولا یری غیره — فکیف وما بغیره موقوده — ایمکن فی الیخیل فرض غیره — لم العقول الا وسلامسده

عمت عبدنا کیف تغفل انها — وتغفل عما بالمرئی مشهوده — سبحانه سبحان عن ذکر ما دنه — لکل حس فاسه هو المشهوده

فاحمده حمدا واثنیه مبلغا — لم یحصه سواه ولن یکن یحده — بنو فیضه ایای فی کتبه تمام — وتواتر فیضه فی مالی لم یحصوده

	این طرفه صحیفه شریفه	وین شجره معانی لطیفه	
مساح سبار بحر وحدت	سبار بحار یم فکرت	وارسته قید ماسوی الله	مشهور بنام نعمت الله
زابکار حدائق بدیعش	زاشجار معانی رشیقش	زافکار لطیف حسن طینت	زانظار بصیر سمو فطرت
هر قطعه هزار لاله و گل	هر سمت هزار شاخ سنبل	هر پای چمن سواغ مل	هر شاخه گل فغان بلبل
کرخجت خلدست با صفاتر	وزغله طوبست پر ضیاتر	نهاده نیک بزم چیده	کلاز دبار جان رسیده
آراسته بزم رندان	رندان معانی سخندان	هر ظرف چمانش سبر سازند	وز ساغر میش جا بگذارند
وز قید وجود رسته گردند	سرمست می الست گردند	دردی کش منفروش ایند	چون ساغر می بجوش ایند

تاریخ وفات ره چه پیمود — مبکوی نو [illegible] اسرار وجود

۸۳۲

جواهر حمد و ثناء و شکر و بهاء بلا احصاء حضرت ملیک انشاء راست که هنی هر شنی بافضال فیضش پیدا و برپاست و از بمن لطف فیضش نعمت هر امری هویداست لله المنه که عونش با تمام کتاب معینم شد الحق کتابیست مستطاب و لغاتی مرغوب و نزد اولوالالباب بسیار محبوب و خواطر اصحاب لباب صفحه بیاضش چون بیاض روی شاهد دلکش و سطور و کلماتش مثل ابروی لولیان جهوش پیوسته و کمان کش نظم مضامینش مانند لشکر مژهٔ غزالان چشمان جذبه معانی

هر پیش چون موی غازهٔ غدار مغبچگان صد هزار کنده بپای جان بسته بیک نگاهش مملکت بدن بستلم است و بنم
غمزهٔ شاهش بنده و مجلس کرمان می مودت از فنی است بپندو شرح حال خیریت مآلش از فراری که صاحب
مذکره مجمع الفصحای ابراد فرموده و بنحوی که عبدالرحمن جامی ذکر کرده مؤلف را در ذیل جمعی از عرفای شیعه بیان نموده
و صاحب آتشکده که شعرا را جمع نموده بیک باعی از احوالات سید اکتفا نموده لهذا شرح حالش چندان اشتهار ندارد
ولکن وهو شاه نورالدین نعمت الله ابن سید عبدالله بن محمد بن عبدالله بن کمال الدین ابن یحیی ابن هاشم ابن
موسی ابن جعفر بن صالح ابن محمد ابن جعفر ابن الحسن ابن محمد ابن جعفر ابن محمد ابن اسمعیل ابن ابی عبدالله ابن محمد الباقر ابن
ابن علی زین العابدین ابن حسین ابن علی الوصی و فاطمه بنت النبی صلوات الله وسلامه علیها وعلیهم اجمعین
آبا و اجدادش همه صاحب مقامات عالیه و از اهل مکاشفه و ریاضات بوده اند جدش در شهر حلب سکونت داشت
و تولدش روز پنجشنبه بیست و یکم شهر رجب ثلاثین و سبعمائه و قبل احدی و ثلثین و سبعمائه من الهجره المقدسه و جدش
با پدر آمده والده سید از شبانکاره فارس بوده در ایام صغارت آثار رشد و صلاح از جبینش لامع تحصیل مقدمات
علوم را نزد شیخ رکن الدین شیرازی نموده و علم کلام را نزد شیخ شمس الدین کمی و کلام الهی را نزد سید جلال الدین
خوارزمی و کلام و اصول را نزد قاضی عضد الدین خوانده چون بصحبت و لباس تربیت منور سبقت کرده و جمعی را
دیده نادر سفر کرده خدمت شیخ عبدالله یافعی صاحب مرآة الجنان سید در آنوقت از عمرش بیست و چهار سال
گذشته بود هفت سال در آنجا بماند مهذب الدین برادر آنجا به بود و از مکه بمصر رفته سلطان حسن اخلاطی را ملاقات
نموده و در آنجا بشرف تلمذ فائز شده و در سفر ها و آبا النهر چندی بشهر سبز توقف نموده و در
کوهستان سرفندار بعضها داشته و در زمستانها او آن مغارها بسر برده و از کثرت برف راهها مسدود میشد چون
بعد میرفتند سید او را در مغارها می یافتند و متعجب میشدند و در حوالی کوهستان او رکنج بواسطه بعضی کرامات که نمود و نظر
کشش بر او ارادت پیدا نمودند چون او آن سلطنت امیر تیمور کورکانی را بعهد سید کمال که مشایخ مقتبه بدو نسبت دارند
از این معنی بر او ناخوش آمده بخدمت امیر تیمور رفته گفت که سید را داعیه سلطنت است او را از این صفحات باید
خارج نمود تا فسادی روی ندهد از تجربت سید رسید فرمود تا حلوای او را مخورهم مزدهم و چنان شد بعد از آن امیر تیمور
در یکی از مغارها بدیدن سید رفت بعد از صحبت اظهار نماندن سید نمود سید گفت بهر ملک که سر کردیم مملکت شما
کجا باید شد الفصه سید بماوراء النهر رفته صاحب کنز الرموز سید عجینه بنت میر عماد الدین هروی را بعقد سید در آورد

ملا غترامی

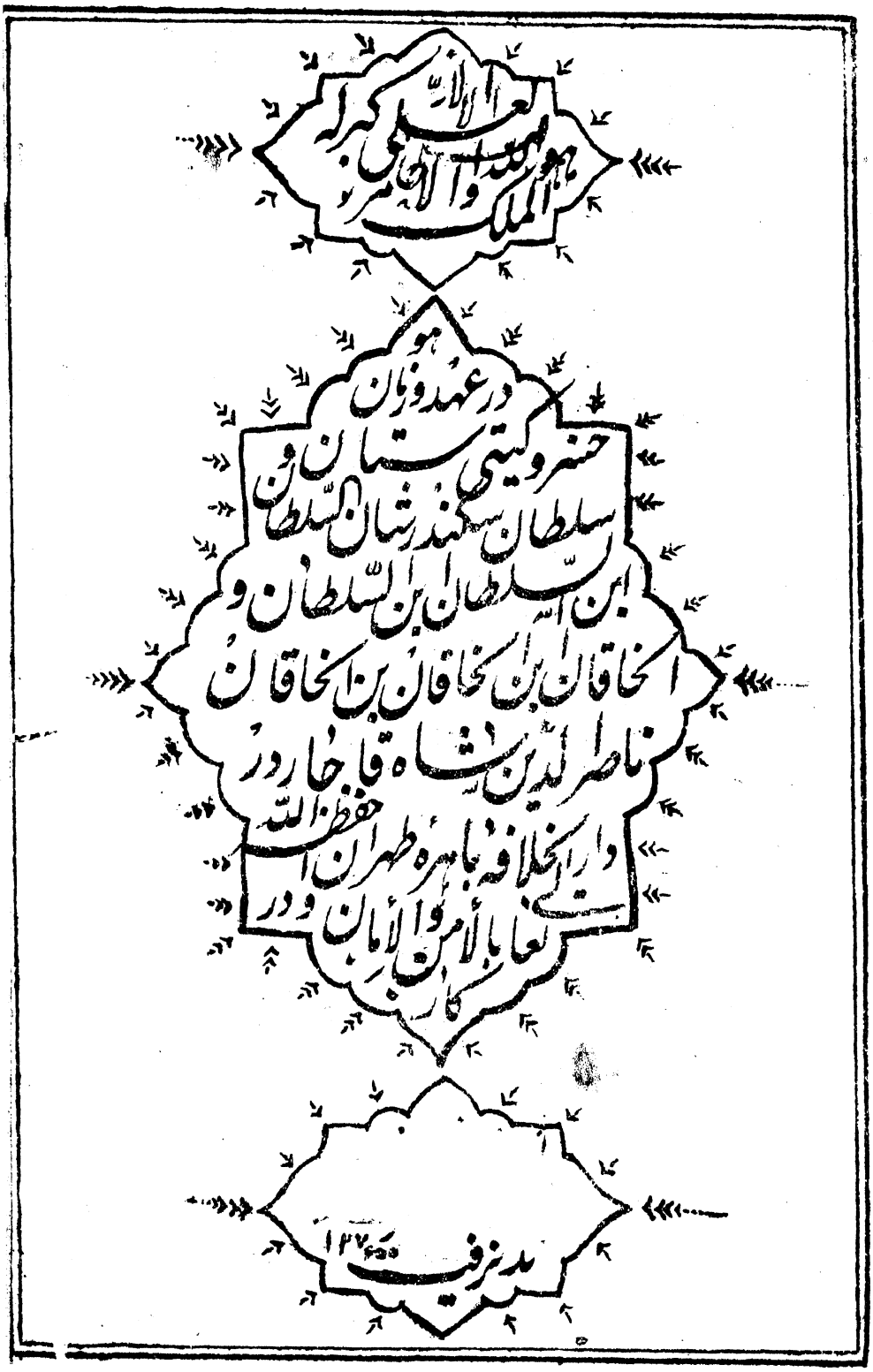
من بعد

من بعد بجانب کرمان رفت و در کوهبنان بماند و در آنجا اباد بها کرد و چندی بعفت بزید رفت و در آنجا خانقاهی بساخت
داد و در و نزدیک از علما و عوام و فقرا نزد او مباکد تند و اظهار ارادت می نمودند بسبای از فضلای عهد با او
ارادت داشتند از قبیل سید محمود و اعظ مشهور بشاه و عی الله و شیخ ابو اسحق ابراهیمی و شیخ کمال الدین خجندی
و شاه قاسم انوار و شرف الدین علی یزدی و سید حاجی نظام الدین احمد شیرازی و حاجی و میر سید شریف
جرجانی چنانکه وقتی که سید از کرمان بشیراز میامد از راه فلات که مرقد سعدی است سید شریف با فضلای
شیراز باستقبال آمدند و مقارن ایشان بارانی گرفت میر سید شریف گفت الحمد لله عجب لطف خدا متوجه است
نعمة الله معنا و رحمة الله علینا ذلک فضل الله بنا روزی مقرر بود که در فضه جامع عتیق با میرزا اسکندر ابن
شیخ نماز گذارند حافظ رازی سجاده میر سید شریف را بر طرف دست راست میرزا اسکندر گسترده و سجاده سید
نعمة الله را بجانب چپ تا گاه سید از در بزرگ بازار ظاهر شد مردم چنان بازو حام بدست بوسی رفتند که بیم
بود که سید شریف در زیر دست و پای خلق هلاک شود سید دست او را گرفته همراه آورد و تا داخل فضه شدند
میر سید شریف دید که حافظ رازی که از تلامذهٔ او بود سجادهٔ او را بر دست راست انداخته بنا بر ادب بر دست
چپ گسترده و سجادهٔ سید را بجای آن گسترده حافظ رازی گفت چرا چنین کردی گفت بگذار که تو حال او لیها را ندانی الحاصل
سید پس از یکهفته و پنجسال عمر در ماهون کرمان وفات یافت و عارف اسرار وجود تاریخ فوت او ست ۸۳۲ برچیده
شهاب الدین احمد بهمنی که از مریدان او بود ابیاتی فرستاده کنبد بارگاه وسیع عالی بر قبر او بنا نمودند تصنیفات و تحقیقات
و رسائل او از عربی و فارسی در هر علمی فریب بدویست نوشته و دکرش موجب تطویل است و سید دعوی الی الله شیراز
بعضی از آنها را جمع نموده و دیباچه بر آن نوشته اینبود مجملی از حال جزئی مال او رفع آن مقاله و الحمد لله رب العالمین
چون در مرآت خواطر ارباب فکاء و فطانت و منظر ارباب هدی و فطانت و بذاق بازدای ارباب ذوق و لباب
لغابهٔ ظاهر و هویدا ست که هر چیز را اطلاق هستی و اثبات و عینیت او بمعین اعیان ثابت و بریاست در هر مرتبه
از مراتب و در حجاب از درجات کائنات ما کان در حد وجود خود و بمقدار ظرف شهود خود در هر آن و زمان بلسان ظهور بواسطه
صبغت در مرتبه عبودیه متوقف و متذکر ربی و مذکوت بوده و هست و خواهد بود زیرا که موجود من حیث هو هو آیه است بر معنی
و مضمون حدیث صدق مشحون کنت کنزا مخفیا آه بر مان ست بر ما اعنی و اثبت حجیه لبقاء و دوام او و اگر دیده شود
غفلتی در این معنی سبب حجبات نفسانیه و ظلمات ظلمانیه بوده و هست ست که باز هر قومی بلسانی و هر طایفه بمبانی و هر فرقه

ملتی وطریقتی که دارند او را میجویند وانکه در شأن انبیاء آنچه آورده هیشود از عدم تسبیح باری تعالی با وجود انکه مسبحون
داعی بلاحق است والاحق داعی بسابق واول مثل باخر وآخر مثل باول سبحانک ما خلقت هذا باطلا والا کدام فرد
داعی الی الله ومن مثله بوده اند وشجره طیبه اصلها ثابت وفرعها فی السماء آتیه کل حین باذن ربها وشجره خبیثه
مالها من قرار وچون که هر موجودی من حیث هی در مراتب متفاوتند چنانچه بانی این کتاب مستطاب مرغوب عند اولی
الالباب ۲ مرسم هر چند متدین بدین زرتشتی است لکن صاحب وقوف فی حد وحرفه کامل ولد زاده همشهری



اهل دل واصحاب لبابرا ماهل وعارف فاضل ومستحسن برادر او ملا کشتاسب وکذلک برادر متوفی او ملا بهرام او نیز
عارفی بود لغایت مستحسن ورهنمود کمال ذوقش بر آنش داشت که بعد از تحصیل نسخه لغات پسندیده وصحیح بود
استنساخ وچاپ شود خود شان بکمال سعی امتداول داشته ومشار فرا متحمل شده تا اتمام پذیرفت امید که
در نظر ارباب اولوالالباب پسندیده واهل عرفان را مقبول آید این تحفه وقد اتفق الطبع فی دار الخلافه الباهره حفظها الله تعالی


لا اله الا الله
ما هو
در عهد و زمان
خسرو گیتی ستان و
سلطان سکندر نشان السلطان
ابن السلطان ابن السلطان و
الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان
ناصر الدین شاه قاجار در
دار الخلافه باهره طهران حفظ الله
تعالی بالامن و الامان و در
کنار
بندر ریگ
۱۲۷۰

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا۔